



3461

1770



۱۸۶۵

Mikrofilm Argel
1609

CD 13003



الحمد لله الخبير بحقیات الظواهر الحکیم بحیات السرائر المنع عن الامثال والتطایر وعن ان يدركه الابصار والبصائر والصلوة
 على نبيه الداعي لآلته الى النعم الذخائر ورسوله الشفيق لاهل الصغار والكبار ثم ان الله تعالى ارشد العالمين بطريق آياته
 واستار لهم الغيب معلوماً له حيث قال في محكم كتابه ومترك خطابه وعندك مفاتيح الغيب لا يعلمها الا هو ويعلم ما في البر
 والبحر ان دليل هرگز گشته وان دستگیر هرگز گشته وان راحت هرگز گشته وان در آن غفاری که بر او پناه خود رایت نصرت
 استغاث کرده وان قهاری که بر اعدای خود ایت نقت پیدا کرد وان مفضل که دوستان خود را خلعت سیادت و سعادت پوشانید
 آن عادل که بر دشمنان خود باران خواری و نوساری بارانید و وحی فرستادید آن مرد با خبر و بدان سروسر و سر کاینات و مقدم موجودات
 ساله طهارت و کیمیاء سعادت کاین قوت و جان نبوت سر دولت بر کزیندگان و شفاعت خواه زمیندگان و فرست جریح رسیدگان
 علیه الصلوة و ایت که آن مردی که نظرش بر خیر مقدم بود و رویت بر روایت تا هر فرمائی که از کلسن ارادت سوی آن مرکز سیادت
 و هر وسیع از بارگاه ازل سوی کارگاه اصل صادر گشتی آن صدر با قدر بل آن صدر هر صدر آن مردی که طووس و لایکه و اخ ایناچی
 بدو آوردی و او پیش از وی بخواندی تا برای اعزاز و اعجاز کلام نامخلوق فرمان آمد و لا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه
 و حی اندین محترک ایت وین کای محمد من که خدایم و معبود لیزایم و عزیز بی همایم در عالم غیب در کجی صد هزار هزار کجست که
 خاطر و نا کجی بدو رسد حجاب دین تا چیمان زیادت با ما دایم که در عالم غیب در عجاپ داریم که دانسته غیب مایم و مبر از عیب مایم
 آنرا که خواهم بر کزینم و سینه وی مفتاح خزانه غیب گردانم و نوارش شمار بر وی شار کنیم و مدد لطایف بی عدد بر او ایثار کنیم تا کلام مخلوق
 و صحیف محمدیان خرد از هدای لایقین الذین یؤمنون بالغیب دست ایشان بنمخ غیب رسد در بحر الاء و نعمای ماغریب
 شوند و در سر پرده قدم قدم بر جای بساط فضل خند از کاس حودت شراب الفت جشیدن و رایت ایشان سر بر شیا کشین و قلم لوح
 این رقم روح بر روزگار ایشان زده ان الابرار لقی نعیم در آن بر گردین بر من اعتراض نه آنرا که خواهم بردارم و آنرا که خواهم فرودارم
 و نخواهی عیب عیب کرد نام و سر بر بی خری در دین وی کسرت تا غسل کسل از شراب خانه ابلیس نوش می کند و در خلاف خلاف می باشد
 سر بر بالمش غفلت نهاده و عجاپ حجاب روزگار وی شنیده نیت تا شکر صمغ کند زوالش نه پند تا حد از شکر کند پیکانه و ارمی اند
 و دیوانه و ارمی و دست انصاف دل داغ دل بر روزگار آن روزگور نهاده و ان الفجار لقی عظیم و درن خواری کردن بر من اعتراض
 اما فتح بای که مطالبان شریعت و سالکان طریقت را باشد هیچ شی از اشیاء عالمین سدا آن کفنه باز سدی که راه اصدا ایشان
 نهاده شد معاملات ثقلین از بر نهاده اصول بفرود کرد چون فتح بای اصلی نه وصلی از عالم غیب نه از عالم ربیب نزد عالم الغیب
 بساکی عاشقی سدا از غیب فرغ بد که راست روزه تا خور ازین در پایه بی پایان این نفس طرار خود رست و هوا غدا من کوی که آن فرعون
 نه عون گفت احدت و عدت بگوید انار کیم لاعلی آن فرود مطر و دبا آن خدم و ششم گفت انا اچی ایت مردود شد آن عزرازل لعیبر
 با آن عبادت و خدعت گفت انا خیر مروج شد آن قارون و ارون با آن حلیت و حیلت گفت انا اوتیته علی علم عندی مغرور شد

الک خور از زمین در پیا برون برده و اهنک این نهنک بریزد و در جیل نهنک آیزد و اعتصموا بحبل الله جمیعاً و این کلمه ورد خود و از کف من
 خور همچون نسا زد که فذکرت جرمنا بر جزیع جرمیه وی زند و از آن رسم این آمد خفسنا و بدان ارض اهل دنیا از هواها و فیه
 ناجرستی از ایشان در هوا نفس افتادند از بیکی جلالی و یکی بدانشند مشغول جامه و جام و غلام و حطام و در کب و ستام شدند جزیع
 طعمه و بزکی لقمه لذت ساختند تا خور از آبش و زخ بسوخند حطبت حمت شدند اولیک کالایعام بل هم اصل سوا علیهم
 اندر محتم ام لم شذره لایومنون لاجرم در عالم قیامت و در شان این باشد یا ایستنی کت ترا و جماعتی از معاصی روی برافشاندند
 و دینار کردند و با خلق انس گرفتند برای خدا برای آن تا ایشان را زاهد و عابد خوانند و بدشان تبرک کنند ایشان از صدق این حدیث هیچ
 خبر نه اتفاق آشنا گشته این چنین سالوسی و ناموسی و افسوسی را از برای جاه دنیا خیر آمد فثله کشل الکلب تا بفرغ و فرغ ایشان
 جماعتی مغرور شدند بر هوا نفس رفتند بر جرس شرع من سن سنة سینه فله و زر که در عالم قیامت همه مطیعان را جز باشد جرات
 بعضها فوق بعض بمانند در دنیا کامی گذاشته و در عقبی کامی برداشته این مفلسان در عقب مخلصان می آیند و می گویند انظرونا
 نقبتس من نورکم جواب می یابند قبل از رجوع او را که فالتسوا نورا این قوم خود پرستانند تا قرآن کریم بر سید طریقت و مفتی شریعت گوید
 افرانیت من اتحد الهیه هواه واضله الله باز جماعتی دیگر که بوی اخلاص مشام ایشان رسیدند بود قدم بر هوا نقد نهادند و نفس
 تهر کردند طمع از آن ناقص ایشان هواه ابد رسد و فرودس ماوی و مطلب ایشان کفنه که این اشارت از قرآن کریم سمع ان جمع رسیدن بود
 و کافها ما تشتی النفس این کرون از هواه نفس گذشتند اما میراث ابلهی بهند که صدر نبوت خیر کردست ان اهل الجنة البلد باز
 جماعتی که سر از طیبیت طینت بر آوردند و قدم از هوای موقت بر هواه بود نهادند و دینار با آنک خلق خضع بود ذلت بای زدند و عقبی را
 با آنک خلعت بقا داشت دست زدن از صورت دعوی حقیقت معنی آویختند این طایفه سالکان طریقت و طالبان حقیقت اند
 که در انوار اسماء الله افتاد نگاه مست جمال حدیث شدند و گاه نیست کمال صمدیت کشیدند نیست و مست و نیست و نیست لطف و قهر
 بمانند این طایفه اینها انصوات الله علیهم اجمعین اول قدم آدم علم ان اسمی بود که قرآن مجید در حق آدم گفت و محبت و محبت
 للذی فطر السموات والارض حنیفاً در حق سید کاینات گفت افرانیت ربک الذی خلق من جماعت مفاویع غیب اندیس ازین
 این طایفه اولوا العلم اند که ایشان میراث حکیم این خطاب برود العباد و رثة الایماء بعد از ایشان حکما اند که ایشان در حقه و
 کرایمی با بنیای افتد حکیم این آیت که می گوید ومن یوقی الحسنة فقد اوقی خیرا کثیرا و این خطاب انا الشر الحسنة والشرع
 امراء الکلام و این خبر من که محمد بن علی عام در عجاپ عالم کرستم که چون جبار عالم ذوالجلال تعالی و تقدس خواهد که این عالم برینا قوی
 جوانی موافق گرداند و این روزگار مقید حقیق شای حادق پیرون آرد بند را پیرون آرد که بی تربیت و ثقیف و تقویت خلاق حقایق
 بین و ذقایق دان کفنه و این به نسبت باشد و صنع خلق که بفضل و عطاء حق باشد که نه و شمال معلم و مودب عالمی ادبی کفنه و بی تقصا
 روزگار طیبی و جیبی شود و سفت مجاهدت مشاهرت یابد و بی زحمت خیالی رحمت جمالی پسند بی تربیت ترکیت رسد ادبی رف
 این باشد که اس همه کل نه خار و مل بی خسارند عقل را از عقیده فنامی رها شد و قبا بقا می و شاند و صدق می بخشد و باج خلعت
 بر سر عشق می نهد مشکل عالم بدو حل می شود صد هزار در ناسفته و کل ناسفته از جیب غیب بیوستان دوستان می فرستند در هر کج
 از وی برکتی باشد و در هر کج حکمتی در هر عملی علی نماید و در هر شارقی شارقی از حقیقت که اهل عصر از آن بخر بوده باشند و از آن اثر
 نه بصرت سید کاینات در بیغ این حدیث بدن عبارت آموخت انما الایماء کما می باطنش کج خانه را از کفنه و ظاهرش زداد خانه
 نیاز نه این خارستان از مقرر قرار و نه این گلشن را مقرر قراره قرارش با خود باشد و هم فرارش با دست این عزیز می باشد که چنان در جهان

دارد و در دوس اعلیٰ جنت ماوی جوان وی باشد و جسد آن از همه بد و جهان و ارواح این روزگار تیره گشت از چنین عالمی و حکمی و آن
خواجه روزگار بود حکیم العصر ملک الکلام محقق الانام سلطان الایمان حجة الایمان شمس العیاریفین بدر المحققین صدر الطریقه
قوام الحقیقه سعید النطق رفیع الهم عزیز الوجود عظیم المشیخ المجدد فی الدینا مقبل الدین نظام النظم مؤثر المذاج سید الایمان خاتم
السوا واللسان ابوالمجد و در بیان اسم السنای الزوی رحمة الله علیه که عالمیان در ساجت باراحت او روزگار خوش حالی میگذراشتند
و در هشت مقدمه می بودند و کیش به شکران جمع العیال فی واحد اکروی را در اجل ناخیری بنودی را در اجل تاریخی بود
که تا قیام الساعة همه عالمان و عارفان و عاقلان و عاشقان و صوفیان و مشتاقان قوت جان از آن خوان جوید و همه متکلمان و حکیمان
و شاعران و ترمانی از دیوان او گشتند و هیچ کس را بی خلعتی نگذاشت و هیچ روح را بی فتوح و در هر شامی صبوحی گذاشت چون سلطان عالم
مکت سما قدر سمارفت پری روی بنی خلق عیسوی دم آدمی صفوت سلطان خلق و برهان حق موسوی شوق
مصطفوی خلق یوسفی جلال یعقوبی کمال نوحی عوت سلیمان دولت شهاب سعاد دارالخلافه نصاب العدل و الرافع عین الدوله
والعین المله شهنشاه بحر شاه خلد الله ملکه بر کمال مهتم وی و از صفاء صفوت وی و قوف داشت و بدین سرباطن می پای میزد
خواست تا بدین ظاهری جلالی وی پندشال داد تا وی را از کارگاه مجاپرت بی پیشگاه حشمت رسد و از میدان ستایش ابوان
بخشایش خرازد و نامش از دیوان عوام مجریه خواص ثبت گشت و چنانک بصفت ملکیت بصوت ملک کفهان خود شناس نام سپاس
ان نعمت بدین جهان دین بد است و منت منت این رتبت بجان بر داشت آن جام لطف نوش کرد و خدمت وزین بوس کرد
و گفت این خادم خرس حرص بر خویشین چیر کردست و در خرسندی پیش کردست طمع نخشیدست و اولم از دور گوش ووش نگذاشت
در ویش سیم که می گویم دیوانه ای که که شذو شتم کر نه بر کی هم که مالذ گوشم آزادی را بیدیکه نفرو شتم
مسرور عرض مغرور عرض بنوده ام با عشق مسازی دارم و با صدق دل رازی اینک در جملت ناطق است و شوم من بودست فقر پیش من
حرص و شوق و جاکان شاه و ارباب بکر از ما و ایشان کرتی باوری چون که در این کرمانی بزرگت و تزیینی نه نهایت و هوستی بی غایت
اما خادم این محفل را تحمل شونده کوش و سپاس این بفضل را تحمل شونده ساخت شعر لاکلف الله نفسا فوق طاعتها
و لا یجودید الایمان تجدد بی همتا می گفت و لا تقربا به من المبرج ای بی گمان در حرکت لقران میا و بید وای کر فکان
از حراق لعبت پر عزیزند ایشان بر هوا خوش بر نیامند کل ممنوع ممنوع آمدند و اول ابتدا به او کردند بی فخر جزوی جند
عکله از وی کل عالم و کل روزگار بود برداشته و از سیاست این فرمان عاقل و السارق و السارق فاقطعوا ای همیما جماعتی از
اریاب دل را در مجور و مجور کردند و خود را در چارستان خوف نمایند الخاین خایف خواستند که از وی جسدان کتاب را متوق
گشت روح آن عزیز جویش اند و تقش در خروش که بدن نقص رضا دادند که متنبی می گوید و لم ارفی عوب الناس شیئا کلف النقا
و جز روزگار چیزی از پیش برداشت باز شوان آورد و از پی آن رفتن بی خردگی باشد آنچه گفته بود مرده هزار بیت مسوده اصل
بعد از فرستاد بزد خواجه امام بر بن الدین محمد بن ابی الفضل ادام الله علو و آنچه بدست او بماندستی جندست داد آن
عزیز نقص نکت و ازین عالم تنگ بر پرید و بر وضو رضوان خرامید نور الله مضعفه و قال علیه السلام من عاش مات و من مات
فات و کل ما هوات ات و چون از دیوان اعلی شاهنشاهی معظمی خلد الله ملکه و ضاعف اقدان مثال فرودند من خادم را این رخ
عزیزت را نیتی دادم از همسار کارگاه اعلی شاهنشاهی اعز الله انصان و بموقع اجتماد افاد و پسندیدند مجلس اعلی آمد و چون وی
جای خالی که این زندانیان عالم خنایک را بر رفتن او تزییت می گویند یا سنی علی الفراق و آن بستانیان عالم یکدیگر را با بدن او تمینت

النام

می گشت

می گشت و می گویند رجبا بالوصال چه تزییت رفتن بل که تمینت رسیدن که هر عزیزی که از خود بدوست بگردد و سدید خور را
بردارد و از بادیه نفس بگریزد و روح را در پرواز آورد و در وصل گوید و رضای دوست جوید علت سودا دفع کند و از نشانه هوار و بر که اند
و هجرتش از خود محضرت نبوت باشد و منزلش ازین خاکدان بجوار ربوبیت بود فی مقعد صدق عند ملک مقتدر تا سید
کاینات از صدق این هجرت خردا از من کجالی از وای شیخ محرمه الی عالم جبرائیل لیکن آن سالک و رای خود در پای و جان خود
خود پسند هجرت نکند چنانک در قصید گفته است شعر همکس را نماندست از و نشان در رایتی بی زوال کل معنی یک صورت کار
چون و رای خود دل را بی و جان فرآید و دید از خود بد و هجرت کرد و قرآن مجید می گوید و الذین جاهدوا فینا لندیهم سبیلنا معاذ الله
معاذ الله غلط کردم وجه صورت و قوت مردی را که در راه دوست جانزه بکند چون حمزه گاه آتش محبت از خون شاخ شاخ بالید چون
سفاین اشارت کند معات شهید صدقش روی دهنه مایه جوق در کار مرگ غلغله تا آب خاک باشد و گوهر در سنبل سید کاینات علی
ان کیبای کر را تعلیم کرد اخص علی الموت توبت لک الی حوة عزیزان درین مقام نفس صید روح کند فتمنوا الموت انکم صابغین
ناسیایی کیست کاین بر در ت محمد کو تا گویدش گراه برد نام او می دان و نقشش را مین کر چیکمان چون زاده آمد زبرد
شعر گفته که زیارتی کم گفت دلم نزدیک سبک روح کرا جان بکنند مهم مهر ایشان در کردن کردن
شاید بر آستانه این کارگاه سرفزیدون زبید هر دوی و ذبونی را این نمی باشد شیروی علم شریقت و پرویز پرویز روزگار است و چشمید
القاء خورشید نگار است و نیز آنک عزیزی بهمت در قرآن ناخلاق گفت و اوجی زکات الی النخل با جمال و کمال این خطاب صبر صادق
و عاشق مشتاق و بنار ز نور نشاند از وی بعسل صفتی شاعت کردند و همه کزیدگان بکرم از تظان کرم سله بلطف ابر شیم
قانع شدند و همه بزرگان کل بهار طلبدند و خار را خوار کرد آشد و حکیمان هم که صن صنع احدیت است جسد و آهور بگذر آشد
شعر وان تفق الانام و انا منهم فان المسک بعض هم الغزال اگر پندرای پادشاه جها بکیر بوخت
این عمل را بر بند بقدر بر فرماید و از جامه خانه فضل طعت عفو بار زانی دارد تا در زاویه وحدت روزگار نام مکر شرکت ابو جز درین کل
درست کنم رجم الله ابا جبر بعیث و صدق و موت و صدق که علماء سنت و جماعت اهل شریعت متفق اند الضدان الایمتعان که در لیل نهار
بهار شوان دید و کفر ندیم ایشان نشاید و ظلمت قرین نور زبید در بارگاه شاه برده اند کرد بساط نور جمال جور و انشاید ز کار زور
چو بر شاخزوان نوش روان رقص نداند کرد هزار داستان با هزار داستان رسیلی داود را نشاید دل شک با دلدار چه مقاومت کندی زده باشیا
چگونه متابعت کند آورده را در مقابله آن کی توان داشت کرامت پیش معجزه معجزی توان عوضید که چون بدیصنا شاهنشاه مظفر شدند
نوعی نه برین کلشن روشن آب شود و چون خورشید عالم آرای ظل الله از مطلع خویش بر آرد چراغ و ایشان نورند هم و عیسی روح الله
در سواد شب سوید ابا نشد جان آدم که شک خور را در نور صبح کاذب نطلبد جسمالی از ضیاء اوشب یلداسوزن را در میان خاک شوان آفت
آگشت مرده ندمد عاجزان را دین بجز و جلت صفا شواند کرد شعر صدر تو جز خستت تر بال است روی تو شیدت و جان را جرم در
جان من آزاد کن تا عقل من عودت گوید زهی آزاد مرد تان کفانم بنا جستن که با د آرت از جان پنج و شاخ و بر که برد
شکر اینان تربیت و موهبت فخری نامه آورد و آغاز کرد سنای آبادی از روزگار آدم تا روزگار او کسی گانه برین نسق تسلط داشته
بود که جهانست و پیرایه عالمی و از احدیقه الحقیقه و شریقه الطریقه نام کرد جماعتی محضری بصر زبیرت غول پشه که سر مایه
عقل و پیرایه بصر ند آشد و از دایه علم سپهرش بر بنود نموع آرزو طلبدن کرفشد مار و ار کرد بهشت بر آمدند و آن موسوی که بر سید
و شست رگ ایشان سید و شست دارد که ان الشیطان یجری فی عروق احدکم جری الدم و سوسه در میان دل ایشان

پنهان شدن و آن عزیز شیخ **س** زین محمد بن علی سمرقانی در علم از دل گرفت و از جان هم
 بادوست کرم شود روحشان بانفیس در حال آید و جسمشان با چشم در حید عالمیان این مجت نام چون این حال می داد قرآن
 مجیدان تیرت کند نشان میسر و مجنون این باشد الموت حس یوصل الحیث الی الحیث هر که جان جان دارد سرسره نزاره
 اینجا بود عاشق و کردد الرقیق الاعلی تاسید و با آدم درین مقام گویند و آن خوب روی مصری گویند توفی مسیلاً و آن سر مردان
 و در میدان کزار غیر فرار گویند یا پیشی عودت مع اصحابی بوی این عطر بمشام این حکیم روزگار آید بدیشان افتد ما اقدار با بزرگو
 ای که اگر سرده در یا هم جز این جماعت خور از پیش بها باشد و ماند خود بر خود الیش خود دانست شد هجرت بدوست
 آسایش خود دانستد فرمان آید و لا تقولوا لمن یفیانل فی سبیل الله افوا تا بل اجسا هر که راه محبت ما خود بوجود خود کند
 و سود در نابود خود داند شهادت بی بصر و منکر بید و زبان محض ایش از آمده بخوانید که نه از ایشان از حضرت عنایت طعت
 پوشین باشد پس و جردان عزیز در صورت آب و گل زده است بحقیقت جان و دل زین است و حیوة عالم ارواح بدو
 باشد و قرآن عظیم خرمی و **وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ حَیْثُ شِئْنٌ حَیْ وَحِکْمَتٌ وَی که برای پرورش روح است مایه حیوة باشد**
 و قرآن مجید این خبر کردست **وَلَقَدْ ذَرَعْنَا لِبَنی آدَمَ کَرَامَتَیْنِ** این باشد چون مقصود از وجود این افلاک جوهر خاکت و از
 صنع بدیع اوبعید نباشد که شخصی خاکی را رفعت افلاک دهد و آن کرامت و درجت جز بعلم و حکمت نباشد و سید حقیقت
 ازین خبر کردست **مَا لَلسَّانِ لَوْلَا اللِّسَانُ الْأَصْوَقُ مِثْلُهُ وَبِهِمَّةٌ مَهْمَلَةٌ** ملکای محیی و حرمت اهل حرمت که این باغ حکمت را
 هر روز شکسته داری و از دین اعیان نهفته تر و هر یک مستی و هر لحظه صد هزار قذیل نور و سرور از عالم پاک بقلب و خاک این
 عزیز بیانی مراد این ضعیف بچاره مجربین علی الرفاز جمع کردن این و سیاه تشبیب و ترتیب این فصل بود و الله اعلم
 این دیباچه محمد و بن آدم السنایی الغزوی تعین الله بر حقیقت و رضوانه امل که روزیکش بنه از با مداد پازدم شعبان
 سال با صد و بیست و پنج از هجرت سید المرسل محمد المصطفی صلوات الله و سلامه علیه و چون نماز شام بگذارد آخر ترین
 سخن گفت این بود کرم و حکم من پس و خالی که بنوش آید در خانه عاشیه نیکو حرمه الله علیه و آناه و ایا نا
بِقَضَائِهِ وَرِئَیْهِ **إِنَّهُ سَمِیعٌ مُّجِیبٌ**

در بیان فضائل محمد	
الباب الاول بیان التوحید والتجید والترتیب والتقدیر	الباب الثانی ذکر کلام الباری عز و علا
الباب الثالث فی لغت البتی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات	الباب الرابع فی صفت العقول و فضائله
الباب الخامس فی صیلة العلم و فضائل اصحاب النبی علیه الصلوة و السلام	الباب السادس ذکر النفس الکلی و مراتب کمال العقول
الباب السابع فی صفة الافلاک و البروج و درجات القلب و العرش	الباب الثامن فی مدح السلطان بهرامشاه ولمرا و اعیان دولت
الباب التاسع فی الحکمة و الامثال و المسائل	الباب العاشر فی صفت تصنیف الکتاب
در بیان فضائل محمد	



ای درون پرورون ارای
آش و آب و باد و خاک سکون
لا و هو زان برای روز بهی
هرز داند روان پستین
و اعب العقل ملهم الالباب
همچو دل را بکنه اون نیت
ست جولان رعد و آتش و غم
نفس در موکش سرده و زیت
عقل را خود بخود جورا نمود
عقل مانند جیات سرکوان
گرنه یزد و را نمودی راه
عقل کل یک سخن زده قراو
فضل او در طریق رهبر مات
بخودش کس شناخت ثوات
با قاضا نفس و عقل و حواس
عقل جیش توخت نیل شناخت
گرش گفت مر را بشناس

وی خرد بخش و خرد بخشای
عصه در قدرت بچون
بارگشتند چیت یکس تھی
آفرین جز بر آفرینند
منشی النفس عندی الاسباب
جان و عقل از کمالش که نیت
تک میدان ز کله و صفش فهم
عقل در کتبش نو آموزیت
پس شایسته کی ترا بستود
در کتبه او جو ما حیران
از خدای جاشدی آگاه
نفس کل یک پیاده از جراو
صنع او سوی او دلیل و کوات

خالق و رازق زمین و زمان
کفر و دین هر دو در رهت پویان
برتر از و هم و عقل و حسن و قیاس
انگ داند ز خاک تن کردن
اختیار آفرینیک و بنا و ست
دل عقل از جمال او خیره
عقل با پرسوخت آتش او
چیت عقل اندرین سپهرای
کا و ل از آفرید با عقلست
عقل ره بر و لیک تا جراو
بدلیل عقل ره برک
عشق را داده هم بعشق کمال
عقل عقلست و جان جانست

حافظ و ناصر مکن و مکان
و صرح لا شریک له کویان
چست جز خاطر خدای شناس
با ذرافت سخن کردن
باعث نفس مبدع خرداوست
عقل و جان از کمال او تین
ازین رشک کرد مفرش او
جز مژور و بنیست خط خدای
برتر از آفرید با عقلست
فضل او بر تر برز بر او
چین چون در کان کن تو خری
عقل راه هم بعقل کرده عقال
انگ زان برتر است آنت او
ذات او هم بدو توان است
کی توان بود که کار شناس
عجز در راه او شناس شناخت
کی شناسی خدای راهر کن
چون تو هم کنی شناختش
مایه عقل سوی او چیرت
ذات او بر تر از جگونه و چون
فهمها هر زه میز نلافش
چخبر بود از خدای او
چست از زده و هم و عقل و حواس
عقل را خود کسی نهد نمکن

ای شنه از نهاد او عاجز
چون ندانی تو بر ساختش
غایت خلق در رهش غیرت
فعل و خارج از درون و برون
بهمها قاصرت از اوصافش
عقل نیکل آشنایی او
نیست از زده و هم و عقل و حواس
عقل را خود کسی نهد نمکن

في المعرفة

که ز بخشکی آید از هیت
هر چه راست گفتی ازین بار
اصدست و شمار از موزول
آن احدی که عقل داند و فهم
نه فراوان نه اندکی باشد
در دوی جز بد و سقط بنود
تو چرا که دایودان پتقین
از پی بحث طالب عاجز
بیدا و قدر نیست و وجه نقاش
هسته تا تحت قدرت او بند
با وجودش ازل بریز آمد
کی مکان باشدش ز پیش و ز کم
آسمان می نبود و امروزت

جزی بی بدان هر صولت
گفتی او را شریک همتی حار
عقل کاخار سید سر نرس
جز بخش یک و نفس خپت

هرگز اندکی غلط بنود
چند و چرا و چون راهین
هل و من گفتن اندر و جایز
آمدن حکمت و نزول عطاش
هم با او و او همی جویند
بده آمد و لیک جیر آمد
کی مکان خود مکان ندر دم
باز فردا نباشد او بودست

في الوحي

مع کاخار بریند بر همت
نکند در قدم حدیث خپت
صدست و نیاز از موزول
و آن عددی که حسن اندو هم
یک اندر یکی یکا باشد
چه یکی خوان چه دو که بود و کیست
ذات او بر ز جندی و جوفی
چند و چون و چرا و چه و کم و کو
اصبعینش نفاذ حکم و قدر
نوزکی ز آفتاب دور بود
یک غلاست خانه ز ازلش
آسمان کربا آسمان چه کند
یوم نطوی السماء زور بخوان
های و هور ایمان دو نیم تند
طبع نه باعث کرمی او
همچو جان در نهادن طولش
بیدایت نه ذات او موصوف
دین رنگ پس نه پند حق
پس به پنی خدای را بخدای
زانک هوش بر از کن و هوش
برتر از این کیف و ز هیل و لم
اعت چشم و دل ز بخشش کور
نام پاکش هزار و یک بر خوان
مست چون چیم و بعدشش
او بداند درون عالم غیب
نور ناگه بر دل تو کداد
چیت کن سرعت نفوذ قضا
نه ز طبع است خیم و خوشدیش
باک تر زانک عاقلان گفتند

ناترا درون شمار شکست
نه بر کیش مست از آفرونی
لکن گفته صفات مبدع هو
نزد میشت جلال قهر و خط
جنبش نور سوی نور بود
از ل بستگی بود عملش
بامکان آفرین مکان چه کند
بر نور زد زش سترده خان

في التزييه

اوست که هسته با جز او نیست
سوی تو حید صدق نه کرد
در کلام آینه آید او
چیز وزن نفس شوم دست
هر دو حرفت بی هوا هر دو
مگر او قهر و عزتت و خفی
گفت در کوش و کتبت الیک
هر چه در کوش آمدان او نیست
خالق این همه از درون زمان

بصایت نه ملک و معروف
دین عقل را کز بند حق
چون برون آمدی زبان و زجا
فعل و دانش برون زالت و شو
ذات او سوی عارف عالم
پس کرب و کل ز شوقش غور
صفت ذات او بعلم بران
نقطه و خط و سطح بر صفش
همچو عاقل روند اند غیب

في النقديين

عقل کاخار سید سر نرس
جز بخش یک و نفس خپت
عقل کاخار سید سر نرس
جز بخش یک و نفس خپت

عارفان چون دم از دیدم زنده
دهر نه قالب قدیمی او
نشود دهر و طمع بی فو لش
مادت او ز کهنه و نو نیست
زرق و تلیس و محرقه مخرذ
خلق را ذات چون نماید او
دره نفس صدق را بگذار
کن دو حرفت بی هوا هر دو
صنع او عدل و حکمتت و جلی
چون بدید آمدان تجلی بیک
وصف او بر علم و نیز نیست
مبدع آن سه از زده مکان
مطلع بر ضمنا پروا سرار
کاف و بون نیست جز نبشته ما
نه ز عجزت دیری و زودیش
عقلش را نه کفر دان و نه دین

صفقت را نه آن شناس و ناین
پاک از آنها که غافلان گفتند

وصف او بر عقل نیکو نیست
و هم از وفارفت از جوف
و انگ اثبات رنگ آور نیست
در جن عالمی که ذوقش دو
گردانی زمین تهنی باشی
چون برون از جاک بود او
عالم چون نزد حضرتش پویند
خواهی این تذکر خواهی پس
بیز تسلیت در عیش
همه داده الهی در خور
تو که میانه هیچ فضول
المی دیداشتری بخرد
گفت اشتراک اندرین بیکار
در گریس کن نقش نگاه
توفضول از میان بیرون بر
روح را از خرد شرف او داد
جسم را قسم راحت آمد و روح
همه را از طریق حکمت و داد
سپش است ناختم مست
وزرگرم بدل نشان داری
معتدل هم جنبش کل را
تا جسد را بواسطه دم و خون
گردشش این دو پایه را در صانع
تا چون و برون پذیرد قوت
زشت و نیکو بزد اهل خرد
نفس بند برون کله اوست
بدعست و آنچه بامت او
قبله عقل صنع بی خلش
عقل را کرده قابل سورت

هرگاه هم و خاطر است او نیست
زشت و نیکو چون و بیرون و بیرون
عجایبات ماز اعمیست
زشت باشد تو او پوی او تو
ورکبوی مشمی باشی
کوشه خاطر تو کی شود او
انگ آنک بجز من می گویند
هیچ بر من نافریند حکیم
تا بدانی حکیمی و حلش
زی جسد نفع و دفع ضرر

و هم و خاطر از آفرین اوست
تو چون گفت من مدارشکی
داندا عسی که مازری دارد
گر بکوی بنو بگو بنو
با تو چون رخ در آینه مصقول
انچه نزد تو پیش از آن نیست
باز مردان بخواهند در کوی
عالمت او بجز چه کرد و کند
خلق را داده از حکیمی خویش
در جهان آنچه رفت و آنچه آید

فیه التمثیل

تو زمین راه راست رفتن خواه
کوش خرد خورست با رخسار
عفور از کنه علف او داد
روح را با صفت همچون کبچ
آنچه بایست پیش از آن هر داده
بیک را گوش مال چون بر جنت
گفتش و نعل از برای آن داری
سردی مغز و گرمی دل را
جان در جهان جنبش آن لبکون
چون بکسترد سایه را بر صانع
تن زدی الملک و جان زدی الملک

اندر صانع و قدرت

کعبه شوق ذات بی بدلیش
مایه را کرده قابل صورت
صنع او را مقدمت عدم
عقل را داده راه پنداری

آدم و عقل نور سینه اوست
باز کن دین بر کار یکی
لیک جونی بومس در نازد
ورکبوی تو باشی او بنود
نزه اتحاد و روی جلول
غایت همست الله نیست
طوق در کردتد کو کوی
توندانی بذات در کند
هر که را پیش حاجت التیش
و آنچه هست آن جان همی آید
رانگ او بدین کن تو قول
گفت نقش هم گزشت چرا
عیب نقاش میکنی هشر دار
کز گزری راستی کمان آمد
طاق ابرو برای جفتی چشم
جشم خورشید بین از ابرو شد
دست و پای خرد برابر اوست
کوبان گوش شیشه ران با اوست
سنگ تریاک مست هم در کوه
کعبه زهر پیر و جرم ایشر
سوی تن آب کرد و باذ روان
زیر تخت نور و تحت ظلم
مکوت از شرف روان داده
لطف دان هر چه قهر او باشد
سخت نیکت از و نباشد بند
نقش دان درون دله اوست
صانع دست و آنچه در دست او
ذات او را مسلت قدم
تو هم عقل را چه پنداری

هنک و سنکست کفنی و رشی
آش و آب و خاک و باد و فیکت
کرده در راه نا جوانمردان
قدرتش کرده در جهان سخن
از درونت نگاه داشت اله
داده خود سپهر بستاند
انگ بی رنگ زرد تریای رنگ
کرده از کاف و نون بر زمین
همه را نا ابد با صبر قدم
زیر کرون با بر وضع خدای
کیست بر مدوز و پرده مدر
گفت کجی بدم نهانی من
نیست کوی جهان و زشت و نیکو
عنصر و مایه هیو لانی

تو جو لعل از برون و حقیقه تهنی
بر ترش عقل و جان میانه ملک
در هوا شمع و شمع دان کردن
قوت را بفعل آبش
نزد زرد و سپید و سرخ و سیاه
نقش الله جاودان ماند
باز بستاند از تو هرگز رنگ
زنده را یک دهن بر از یاسین
کرده یک رنگ در سرای عدم
ساخته جار طبع بر یک جای
کاسه را علیس و عشوه محرز
خلق الخلق تا بدانی من
بجز از و بند و اول که خود او

سیم بهر عزینه دارد شاه
ساخت دولای از زرد ناب
کرده در شهن معاش و معیاد
هر چه آمد بفعل سایش را
وز برون نکاشته افلاک
جان حق از جاودان ماند
نگذارد بتوفک جا و بند
همه اضداد لیک از امر اله
جار کو هر بسعی صفت اخق
جمع ایشان دلیل قدرت اوست
آدریزت رضع در تکلیف
انگ بی رنگ زرد تریای رنگ
همه زویافت نکار و صورت

اندر درجکات

ناخلف زاده کان آدم راست
کو تحقیق خواهد علم است
عوم بی شمع بایت نارست
زرد بان پایه به ز علم و عمل
دست و پای بزن زیان کنی
باز آن بار که پیانی بار
بوم بگذار و جان کن از پی غده
کاهلی کرد رستم را چیز
چون نکردی بدان خلل طامع
چون همی شصت رو بر پکاری

اندر صفات اخلاص

لعل بهر خزینه دارد شاه
کعبه سیمین هست بر دو لب
فعل و قوت قرین کون و فضا
هر چه در قوتش رایش را
از چه از آب و باد و آتش و خاک
زانک حق داده باز بستاند
رنگ سرخ و سیاه و زرد و سپید
همه بایک در گشتن همراه
سخت این رنگ را کارش کر
قدرتش نقش بند حکمت اوست
کرد فضلش ترا بخود تریف
همه تواند کردن بی رنگ
همه هیولانی اصل و هم پیکر
طبع و الوان جار ارفکاف
زرد بان پایه الهی دان
خاطر را مجال خانه مکن
تویک پایه چون شوی خرسند
هر دو با هم جو متحد و زبورت
خرد و جان و صورت و مایه
حکمت جان قوی کزدل را
بر در خانه خیال مگرد
وین سرای فغانه جای تو است
کاهلی کا فریش بار آرد
جامه طبعتت برید شد
هر دو متر یکی کند عاشق
که رسی بر سر پیر ساغانی
آتش با ذی پیکر است سر آب
دسته گردان و قبضه تیغ
بنود سوی او سورت از پای

سوی حق شاه راه نفس نفس
 صیقل آینه یقین شما
 کرمه در آینه بشکل تویی
 آینه صورت از سقره و دست
 هر که اندر حجاب جاویدست
 تویی خیز خزان خیال و جو اس
 جویند آنگس درین مقام فضول
 کافران کینت نور در بیغ
 حق ز باطل معاینه کنند
 بس آن سلسله که پوستی
 عرصه روی دلت مصفا تر
 بود محسری بزرگ در حد غور
 بادشاهی در آن مکان بگذشت
 داشت پیل بزرگ با هیبت
 مردمان از بجز دیدن پیل
 هر یکی را الملس بر عضوی
 چون بر اهل شهر یار شدند
 مبادند شکل و هیبت پیل
 کف شکست سمنال عظیم
 راست چون ناودان میان بخت
 کف شکست خانک منصب
 هیچ رادل ز کلی آگینت
 از خدای خلیق آگینت
 آن کی گفت رطل و دیگر پید
 وان کی اصبعین نقل و نزول
 وان کی استوا و عرض بر سر
 وجه گفته کی ذکر قدسین
 جل دکن منبع از جبه و چون
 هم بر عجز خود شدند مقدر

آینه دل زد و زن آمد و بس
 چست محض صفایین شما
 انک در آینه بود نه تویی
 کان پذیرای صورت نورست
 مثل او جو بوم و خوشیدست
 جو نه خط و سطح و نقطه شتال
 کجلی نداند او ز حصول
 آگینه نماید اندر مینغ
 خنجرت کار آینه نکند
 که رطل دور چون شندی رستی
 زو بجلی ترا میما تر

آینه دل ز زک کفر و نفاق
 پیش آنگش بدل شکی بنود
 دیگری را جو آینه دکرست
 نور خود ز آفتاب بنیدست
 کر ز خورشید بوم بی تو دست
 تو درین راه معرفت غلطی
 کورت باید که برده دینار
 یوسفی ز فرشته نیکوتر
 صورت خود در آینه دل خویش
 زانک کل مظلت و دل روشن
 نه جو زامت فرو نش بود اخلاص

نشود روشن از ظلام و شفاق
 صورت و آینه یکی بنود
 آینه از صورت تو پنجرست
 عیب در آینه ست و درین دست
 از بی ضعف خود ندان ز اوست
 روز و شب ماند در حدیث بطی
 آینه که ز مدار روشن مدار
 دیوریت نماید از پنجر
 به توان دیدن از انک در کل خویش
 کل تو کلخی است و دل کلشن
 کشت بوکر در تجلی خاص
 و اندران شهر مردمان هم کور
 لشکر آورد و سیمه ز در دست
 از بی جاه و حشمت و صولت
 بر پیل آمدند از آن غوران
 دل و جان در بی خیالی بست
 و آنچه کفشد جمله بشینند
 دیگری حال پیل زو برسید
 کف کشتب مر مر معلوم
 دست و بایی سطر بر بوش
 ممکن از نظر فکند خطا
 مانع اندر جوال چون تمثال
 عقلار درین سخن نیست
 پیرهن کفنها پیرده ز حد
 گفته و آهنگ بر آه جلوال
 بسته بر کردن خیال جرس
 حال کوران و حال پیل آمد
 علما را علوم مکن کردند
 وز خیالات پیرهن پرهن

**کافی
 فی بیان قوم و مردمند اعمی**

آرزو خاست آن جان تمویل
 اطلاع افشاد بر جزوی
 بر شان دیگران فزاشند
 هر یکی از آن در آن تمویل
 صعب چمن و فراخ میو کلیم
 سمناکت و مایه تمیبت
 رات میمون عمود محوطت
 علم با هیچ کور هم ره نیت

فی صفات اللبیب علی

کرده در علم خویشتن بقدر
 کس گفته و را که نطلبک این
 اپاراشن جگر با خون
 وای آنکو محمل کشت عص

آنج

آنچه نقل است جمله آتنا
 راد مردی ز غافل بر نسید
 گفت هرگز تو ز عرفان دیدی
 گفت با ما است خورده ام بسیا
 تو بصل نیز هم نمی دانی
 و انک او دست و پای راد اند
 چون نمودی برین سخن برهان
 علما جمله غری می لافند
 آن نه بینی که بیشتر ز وجود
 روزیت دادند نه از غونی
 در شکم ما جزت همی پرورد
 بعد از آن الف داد با پسنا
 چون نمودت فطام بچود سوال
 کرد و بر تو بسته کرد و راست
 چون اجل ناکهان فراز آید
 در حد و چهار بسته شود
 تا بجز در جناح باشی شاذ
 چون تراه از موفت یزدان
 که ترا دانش و درم بنود
 بسری چول از پذیر برسد
 کفتی حول کن و پسند چون
 احوال ار هیچ کز شمارستی
 پس خطا کف آنچه این گفتت
 نا جو الله که با شتر پیکار
 در در عالم از فراوانت
 آن شنیدی که طفل راد ایه
 گاه بندد و را بکھواره
 که ز نضعب و گاه بنوازد
 و در پیکانه چون نگاه کند

التمثل فی اصحاب التمی السوء

صدق و پشتر نه خود بیکار
 پهنه ریش چند جنبا نی
 او چگونه خدای راد اند
 پس بدانی مجده ایمان

فی سبب الترف

بعد نه ماه در وجود آورد
 روز و شب پیش تو دو چشم دروا
 شد در کون ترا همه احوال
 عوض و چهار در بر جاست
 کار دنیا همه مجاز آید
 مشت جنت ترا خجسته شود
 میروی تاوری ز دنیا یا ذ
 درون دلت نهاد ایمان
 کو ترا بود هیچ کم بنود

التمثل لقوم سطر و الاحول

کاحول از طاق بنکر خجسته
 کرد پهموده از بی کردار

فی اصحاب الف فلتة

گاه دورش کند پندازد
 چشم کیرد ز دایه آه کند

و آنچه اخبار بنید سلتنا
 چون و راست جلف و غافل دید
 یا از آن خبر که نام شنید
 اینت بچاره اینت قلب سلیم
 نفس دیگر کسی چه پرماسد
 تو چرا عسره میکنی دعوی
 خاصی به ترا تو از آنجا
 دین نه بر بای هر کسی بافند
 چون ترا که در رسم موجود
 کرد کار حکیم بچون
 دور بهترت بداد دست
 کل هینا که نیست بر تو حرام
 کفتمی رو که نیست جای شست
 کرد عالم همی طلب روزی
 بدل جارد بهت تا جارد
 جو و غلمان ترا به پیش آرد
 وز عطاء خدا نمید مشو
 نستاند بروز رستا خیز
 از سر نفس شوم دغ و تقال
 کای حدیث تو بسته را جو کلید
 من نه پیر از آنچه هست فرون
 بر فلک که در دست چارستی
 همچنانی که احوال کز پیر
 عفو را از کتفه علف او داد
 هر یکی راهزار در مانت
 گاه خردی با ولین پایه
 گاه بر بر نمندش هموان
 گاه بنوازد و کشد بارش
 بر او طفل مست کم سایه

توجدانی که دایه به داند
آنچه باید همی در روزی
تو حکم خدای راضی شو
هر چه ست از بلا و عاقبتی
خبر و شریعت در جهان سخن
مرک این راه لاک آنرا برک
آینه که جوشت روی سیاه
خرد و جان و صورت مطلق
اوست بی رنگ و مایه پرکار
هر که گشت از برای راه خوش
راه دین صنعت و عمارت
که گوید ز کاهلی بنود
عرش چون فرش زیر پای آرد
زور عقل روی نماید
ذوق ایمان که حشینه نه
در تورشده عسی نمی بینم
تا از آن قطر که گوش نوی
هر چه خواهی ز رنگ برداری
هر چه ست ای عزیزه تارو
بی تو خود کار که هر کرد
بگر و ترسنا و نیل و معروف
تو کو کار باش تا بر می
که برینند گشتی آسوده
چه وجودت بر دوجه عدم
شدی ایمن جوانم او بردی
تویا دش جو کل زبان کن تر
سیرجان کرده جان نخر خرا
یک زمان از دش مشوغای
نوری از باری بسطای

شرط کار آن جان همی راند
گاه حیرمان و گاه پیروزی
ورنه بخوش و پیش قاضی شو
خیر محض است و شر عاریتی
نسبت خیر و شریعت و عن
زهر این را غذای آنرا مرک
بوذی کس کردی ایچ نگاه
بنه راینر کرد کار بشرط
گاه بر سر نهاد ز کوه تاج
تا ترا از قضاش بره نند
انگ آرد جهان بن فیکون
آن زمان که بزند آفرین آفاق
سیم را از نهاد و اوروست
زایش روی به بود خورشید

فی تعظیمه و قدرته

جز خرابی در عمارت نیست
در بگوید ز جاهلی بنود
جغد باشد ولی های آرد
شش از نور خود پیا را یز
روی تحقیق و صدق دینه
ورنه من صبح صادق دینم
وین لاشریک له شوی
هر یکی خشم زنی برون آری

فی التصرع و الخشوع

باقضا و قدر جراسپستی
ورنه انکار بوده نابو ذه
مثل تو بر درش نماید کم
پیش تا صور در مد آواز
بر در نه نیازی از که وجه
چون برون تاخت چشمه روشن

**فی الذکر و التیسیح
احکامیت**

می گذارد بحمله کار بشرط
که بد است کند و راجح
ابله آنس که این چنین داند
چون کند بند بخلق عالم چون
هیچ بذا فرزند بر اطلاق
لعل ساذن درون و نیت
بشت او خوه سیاه و خواست
همه از مردان و امر از حق
نعمت شکر و شکر گوی نیکار
سخن و جویق باشد و نوش
در بکوی بسان ببطریقی
نسبت داده به زهره کزاف
بنه محض خدای شود
بند که آن ز خود کشای
واضحیات مغیبات آمد
که بنودی تو آهوج و شیدا
که کند عیسی تونرک رزی
خشم و حدت کند هر یک رنگ
بود چون جهان یافه موی
بانو چون کن پیرو دست
همکنان طالبند و او مطلق
خویشتن را بکش بقیع نیاز
که تو باشی و کربناشی چه
حاجتی نایدش بمقرعه زن
در طریقت مقام بفسردی
تا داشت کند جو کل پر زر
تشنه دل کرده عاسی تو خورا
با بود عزم و رای تو صایب
از نپه طاعت و کونامی

کرد نیکو سوالی و بگریست
گفت ظالم کیست بذر روزی
که فراموش کردیش نفسی
آن جان یازدن که ارذل و جان
فَاعْبُدِ الرَّبَّ فِي الْمَلْعُوقِ تَرَاهُ
چشم تو کور را نمی بیند
الکسانی که مرد این راهند
اجل آمد کلید خانه را ز
تا بود این جهان نباشد آن
مهمر نامه خدای عزوجل
تا دم آدمی ز تو نرند
تونداری خیر عالم عیث
جان بحضرت برد بر آساید
زخس دین آشنای راغ شود
خفته اند آدمی ز حرص و علو
پیش مردان راه رخ مفروز
بیکت آنکسی که بند اوست
قهر و لطفش بجای منبر و دار
لطف او بند را سرور دهن
کفر و دین پرور روان تو اوست
جان جانت ز لطف او زینت
قهر او چون بکس تراند دام
لطف او چون در آید اندر کار
با خدا هیچ نیک و بد نیست
فرش مستی که سینه نوشته
که بگوید برده که برای
تا پب الذنب را بداده بناه
او ترا داعی و تو حاجت مند
صاخران را کجاست بر فرزند

گفت پیر بلو که ظالم کیست
که یک لحظه در شبان روزی
ظالمی نیست هنر چون تو کسی
نشوی غایب از زمان زمان
و ربناشی چنین تو و او غوثا
خالق تو ترا همی بیند
از غم جان و دل نه آکاهند

فی غفره و النجاة بغیره

صبح دینت ز شرق جان بدند
باز شناسی از هنر چه عیث
و آنچه گزشت راست بنماید
مرغ و اراز قفص سیاه شود
ول چون زنج نمود فاشه و
خویشتن را تو چون سبند بسوز
هر چه کار که پسند اوست
سکر و شکرش مقام مغر و عار
قهر او ز را غرور دهن

فی قهره و لطیفه

سک اصحاب کشف بر در غار
با که گویم که در جملان کس نیست
چاکرش از کی دو تا کشته
مده آن کفن کشان برای
یا که گره ز بار دانش کماه
او ترا داعی و تو حاجت مند
ناکسان بلطف خود کس کرد

شریب وی هم از کتاب دهن
بنود بند حلقه در کوشش
شکر در ترا سبک با دش
مرد این راه چیدر گزار
که می شنیش برای العین
حاضر دل بوی نه حاضرش
چشمه ز ندیکت انججوی
در دین نه اجل کف با ز
تا تو باشی نباشدت بزدان
بریکره مکر که دست اجل
ندی بر سر سراسر دهن
چون در کار عادتی بنود
پس از آنجا روانه کشف جان
که سخن آه اوست چون قوی
همه در عالم خراب درند
چون صدق جان و تن در باز
پای از عالم حیووت خیر
قهر او آتشی روانها را
صالح و طالح از فرغ کبیان
اختیار آفرین جان تو اوست
که رواش بلطف مایندت
سکی آرد ز صورت بلعام
باغ از بل قهر کرد انا غیر
بریند فراغ از ز او
از ره راست تو سنی کرده
ضعف از لطف اده و و بر
سیتت رستی عجب خورده
اینست بی عقل ظالم و جاهل
شکر و صبری ز بندگان بس کرد

غیت او عیب مایه شین
 فضل او آوزت اندر کار
 مناجات پر شبلی گفت
 گفت اگر من بنام از دوری
 من الملک کوید او بصواب
 گویم ایوم مملکت اورات
 نفس را سال و ماه کوفه دار
 پس بوی تو جل آور رخت
 اندر آموز شرط ز زنی
 جام آنکه کرد عزم حرم
 کرد عزم جبار و پیت حرام
 جمع کشد مردمان بر زن
 شووت چون برفت از غزوات
 باز گفتد رزق تو جندت
 آن کی گفت می ندانی تو
 باز گفتندی سبند چه
 گفت گای رایتان شنیدم
 آسمان وز زمین محمل و رات
 از تو کل نفس تو جندت
 کاهلی شد کردی ای ترکان
 دل نکه دار و نفس دست بهار
 تا بدان جای تو تو داند
 گوش برهوت و گوش عشق
 برد و سوی سران و گوش جوی
 هستی دست پیش دین دوست
 هر که عون حق حصار شود
 سوتاری تازی او کوید
 عمل و فوق عرش را شاید
 هر که او سر برین ستاند

تو گفت سرا و بنوشید
 و در بر خاک کی بزاین بازار
 دست بگرفت بی کسان را و

فی التوکل

که زدی و پریری آراست
 رده انکار نفس را در نار
 نوش ان بمر سوذ و سودا را
 چون تو فارغ شدی نفس لیم
 بعد از آن پذیر آمد بخت
 تو کل کی سخن بشنو

فی توکل العجی

شاد رفتد جمله تار ز تن
 هیچ نگذاشت ترز نقفات
 که دلت قانع است و خرسندت
 او جنداند ز زندگانی تو
 عرکز از پیدن رطبند چه
 جند کویید همزن بر خیز
 عصب خود خواستت حکم اورات
 مرد نامی و لیک کم ز زنی
 وای آن مرد کوکت از زن
 کاین جو باز است و آن جو پویار
 چون همه سوخت او و او ماند
 این پلیدین و آن ز جو شکست
 یکی ازین خروش و غریب
 کوه کی روز دیو چشم پوش

فی التمثیل

لعل و زبر فرش را شاید
 بای بر تار که زمانه نهد
 زهر در کام او شکر کف
 عقل در مانت را برین خواند

کی شدی باج دار مشتق خاک
 بنسندد جو ما خسان را او
 که برون آمد از حدیث نهفت
 بد هدم در حدیث دستوری
 عن دهم زور با صدق جوا
 حر به آفتاب جز با را
 برسیدی بخلد و ناز و بغیم
 نامانی بدست دیو کر و

که از گوشت خوار لاف زنی
 آنک خوانی و راهی با صم
 سوی قبر لثبی علیه سلام
 چون و رافرد و ممتحن بدند
 آنچه رزق منت ماند بجای
 رزق من کرد جمله در دستم
 تا بود رزق روح نستاند
 نرسند ز آسمان زینیل
 کش بنا شد زمین کثیر و قلیل
 که بیفزاند و کمی کا هذ
 روپا عوز روی ز زنان
 هر دو نبود ترا همیز و هسان
 کفر و دین هر دو پرده در اوست
 برسد خود و بدو نرسد
 گوش در از کی خبر شنود
 تا به نهد سرت میان دو گوش
 پرده بارگاه اولی او ست
 عنایتش پرده دار شود
 ارده بی رضاء او جوید
 سنگ در دست او کمر کف
 زانک ماند هر که زینر ماند

هم از و دان که جان مجود کند
 هم از و دان که جان مجود کند

ترسم از جاهلی و نادانی
 لقمه دیدی که مرد می خایند
 مرورابی یقین بخدین جای
 سگ و زنجیر چون بدست آری
 پس چگونه ندان عقل پرده پوش
 نور ایمانت را چنین بنسازد
 راد مردی کریم پیش بسر
 بسرش چون بدین عدل پذیرد

ناکهان در صراط در مانی
 کند می زان میان برون آید
 که نکه داشتش خدای خدای
 آهوی دشت را شکست آری
 کریند زیند من در گوش

اندر تفویض کوید

گفت ای پور در خزینه هو
 او نه بس در ما و دینی ما
 کروری بست بر تو ده و کشا
 او عزیزت کند کردی خوار
 چون بدو دادی او در چه توان
 دولت جرخ سر نهاد تو
 خازن او به ترا که تو خوار
 جامه و جان بنه بساحل
 روی را در بقا بر نهی

اندر مکتب کوید

مهم جهان بان و هم جهان پند آرد
 بو القبولت فضل جان انجام
 بسیا می سپیدین همان کرد
 بی نیازی ز پیر و پیغام
 نت شمر هر که داند و دارد
 من گویم که مرده است الحق
 نه زبانی بکار پایه شد
 شب که باشند که پرده کر باشد
 کابر هم ز آفتاب جود کند

تا ترا لول و کوکتار دهن
 دین تاب خراس و نف شور
 او ترا بس تو کرده او بس
 از برای معاش و کلب خلاص
 پیش بنم که بر سیمع و بصیر
 آهنی و سکی بغارت داد
 دا د خدین قرار بدع زور
 تر زبان شد بعب و عدل پر
 من بدو اذم او در چه توان
 کند بدی توان آنها نیست
 کو ترا باشد آنچه کم بود
 آنچه او داد استوار آن دار
 ز رصافی ترا پیفر و زرد
 آتش آری از او کریم ترست
 ماریارست چون روی بدش
 زاد این راه نیستی با ید
 تا بوی مست راه کی جوی
 احسن الخالقینت مست کند
 نفس را مهندی و لمادی او
 منت حق شمره منت خویش
 کی شناسد روان و جان او را
 هر زه کوی غم وزان تو بس
 کاد می راز جمله که کزین
 کربیه را در سپر و سل را میسر
 صیرخ از آن پس ترا غلام بود
 زانک ناجسته سل مراد نیافت
 در عشق پیش نه روح حق
 خود نیامد که لطف او آورد
 هدیه حق شمره کدی خویش

چون پرست تن کران او را
 بی زبانی تشار بان تو بس
 منت کرد کار جادی پر
 کرده از بهر ره بری شش اسیر
 رهبرت لطف او تمام بود
 سل که به از ناکسی که روی تافت
 خود ز رخسار صبح و شب شفقت
 هر که آمد بدو و گوش آورد
 هر هدایت که داری ای رویش

آل بر مک ز جود کس کشید
 قوم آن روز کارا که خوش اند
 چون تو از بود خود کشتی نیت
 چون کز بستن استادی تو
 آج اقبال بر سر دل نه
 کرت باید که ست کف نه
 بوستین باز که تا شاه
 نه جو قایل شده شد بجفا
 چون خلیل از ستان و نه خود
 سلیمان که از سر داد
 روی او را همه رفیع شدند
 جو کلیم کریم غم پرورد
 کرده ده سال جاگری شعیب
 روح چون دم ز بحر روحانی
 دل جو او را فر اهل داد
 کتی او قدرت ازلی
 سنگ با او جوشک شد بویا
 چون در کانه محرم کرد قضا
 یحیی را ز جسد فغ ستم
 بوستین خود نداشت چون دین
 در عرش خواند عاشقان بر جان
 هر که کت از برای او خاموش
 در خموشی بود ه لواندیش
 از درونش جو بوی جان یا بند
 دلش از بند ملک بر با بند
 تا کند عقلش از پی رازی
 دل و جانش نهفته شد جوی
 نیز نمایدش بحسن زبون
 مویسی را که خفت کواست

با سخاوت جوم نفس کشید
 چون ملک چشم شوخ و دهن کشید
 اول بوستین بکار زد
 بوستین در بیست اندر راه
 داد و پیل بوستین بفنا
 بوستینها از بی غمخور
 بوستین اهل بکار زد
 رای او را همه مطیع شدند
 رخ بیدین نهاد با غم و درد
 با کساد بند بردش غیب
 زده پذیرفت لطف ربانی
 هم بخردیش با پشام داد
 از نشای خفی لطف جلی
 زنده کرد در مردگان کویا
 دست تقدیر در نشیب فنا
 بز ستاد اندرین عالم
 پس چه دادی بکاران زمین
 آیت کل من علی فان
 سخن او حیوة باشد و هوش
 گاه کفن بود لغو پریش

تبرایشان جو روح باقی ماند
 سخن چون شکر همه نوش اند
 اندر مجامعت کوی بد
 اگر چه غافل برین عمل خند
 نخستین که زد قدم آدم
 نه جو اریس بوستین بگفت
 شب او مجور روز روشن شد
 جن و انس و طیور و مور و ملخ
 ز آتش دل جو سوخت آب نهاد
 بوستین راز رازای مرزوری
 دست او همچو چشم پنا شد
 بوستین را با اولین منزل
 تن ابرص از جو سایه فرش
 هر که چون او بنام جو بد تک
 کل دل را ز لطف جان سر کرده
 ماند عالم پراز هوا و هوس
 چون شد از آسمان دل ظاه
 از بقا چون سوی فنا آمد
 آن سفیهان که زده و طارند
 و ربکوید ز جاهلی بنود
 بر کربان روز دامن شب
 نه زبانان همه زبان یا بند
 ملکوت جهانش بنمایند
 کرد میدان عرش پروازی
 تا ز حق ظل او ظلیل بود
 یک نفس برزند بتعلیمش
 بنده مخلص خدای شود

ورجه کردون فای ایشان اند
 بسخا دل در دوجان جو شاند
 کمره بند و راه ایست
 باج بر فرق دل نهادی تو
 بای اقبال بر خود و کل نه
 لیک عاقل چرین نه پسند
 بوستینش در بند کرک ستم
 در فر دوس را ندیدینند
 نار نرود باغ و گلشن شد
 در بن آب قلم و سحر شیخ
 خاک برده و شاد صرخ نهاد
 برکشید از نهاد رنجوری
 بای او تاج فرق سینا شد
 بز ستاد سوی کازر دل
 چشم آگه از جو پای عرش
 از کی ختم بر آورد صد رنگ
 دل کل را زد دست جان و کرد
 کشت بازار پر عوان و عتس
 هم بجان مت و هم بدل ظاهر
 زینت و زین این فنا آمد
 عقل را بخره زدن ارند
 و ربکوید ز جاهلی بنود
 بر کربان روز دامن شب
 نه زبانان همه زبان یا بند
 ملکوت جهانش بنمایند
 کرد میدان عرش پروازی
 تا ز حق ظل او ظلیل بود
 یک نفس برزند بتعلیمش
 بنده مخلص خدای شود

اندر مجامعت کوی بد

اندر کرامت کوی بد

لطف

لطف حق سایه اش افکند بر دل
 هر که تا تو به زین شراب د
 ورنه یک خطوه است راه بدو
 تا از آن قطر که بگوش نوی
 هر چه خواهی ز رنگ برداری
 پس جو یک رنگ شده او شد
 با سیه باش جونت نکیزند
 با سیه روی خوش حلی بهست
 پیش آتش که دل جو نیست
 مست روشن تر از ضیاء هلا
 راز دل کریمی بخوامی فاش
 زین هو سها عون دست یار
 که بدین راه در بندی نیکیست
 هر چه جز حق طریق با طینت
 چون بیخ خدای بگر ازند
 بگذر از جان و عقل پیاری
 می نه بینی ز آنک شب کوری
 مان باطل بشکزدی حق نیست
 مست لاجیر زور زرداران
 از مزوا تو کار سازی را
 نه نیازیش با که کفر وجه دین
 بی نیازی نیازجوی از تو
 او ترا داعی و تو حاجتمند
 لطف او را چه مانع چه عون
 چه عزیز ز عقل و برخ او را
 حکم فرمان و عقل فرمان گیر
 مور ارثها فرو برد
 عمر او دانه وار در دم او
 جز بفضلش راه او برسی

پس بگوید که کیف مد الظل
 بوی و زکش بنیاد واک د
 بند باشی شوی تو شاه بدو
 وحد لا شریک له شوی
 در کی ختم زنی برون آری
 طالب سوخته سیه رویست
 کشف حال لعل و کفش بلال
 با سیه رویی دو عالم باش
 آرزو ز مردان و معدن جوانار
 و آب جوان درون تارکیست
 جز طریق حقیقت و دینست
 هر چه تلقین بود پسند ازند
 تا بفرمان حق رسی باری
 روز چون عقل ابلهان عوری
 که ازین نیمه حق مطلق نیست

چون ز کل جان او پانندلس
 راه دور از دل در کی تست
 لقب ز کجا مجاری دان
 پیش سودا ز کجا پزی
 کاین همه رنگهای بریز رنگ
بیت تغییر الاحوال والانتقال
 زکی رشت با بلا جویمی
 طرب او نه از کوی اوست
 زانک آنرا که آرزو طلبست
 افعی آرزو کرت نکند
 دل ز رنگ سیه چه غم دارد
 زانک مردم چون کهن خانه
 میخوادی مشغله داز هست
 ای که فرس زعانه تو شستی
 من بگویم سخن ترا نه بفر
 جز بپز زاده راه عالم حق
اندر بی نیازی و لاجیر خدای
 حقیقت بدان که مست خدای
 کرک و یوسف بست خرد و برد
 نفس و افلاک آفرین اوست
 جرم و آنکس که جرم کردانت
 جنبش جرم با سکون زمین
 پیمبر وار در مشیمه لا
 نزدت آنک از پی شوای
 آنک خود بدست و پای رسد

روی بنمایدش جعلت الشمس
 کفر و دین از پی دور نکیت
 خور ز جریای نه نیازی دان
 اگر کند عیسی تو رنگ رزی
 جسم وحدت کند بیک رنگ
 رشتت با یک شد جو کل و شد
 که سیه هیچ رنگ نید برد
 طرب اینک سرخ روی کت
 خوش دلی یافت در سیه روی
 خوش دلی راز مشک و می است
 پرده در روز پرده دار شبت
 با تو امن کار با بسر بند
 زانک شب روز شکم دارد
 نو کرفتندی دم و دانه
 مرجع روح پاک با کله است
 وی که از جا رونه بگذاشتی
 لیک از راه حق نکت و وزن
 روز لاجیر دان و شب لاشی
 همی لاشی عقل میخواران
 نه زبانیست بی نیازی را
 بی زبانیست باجه آن وجه این
 از پی حکم و حکمت و مرامی
 ورنه ری او یکست ووسف و کرک
 خنک آنکس که آفرین اوست
 آسیاست و آسیا بابت
 هست چون مور در دم تبین
 کرده بر کار آسیای بلا
 کاسه تو چهار دارد بای
 که تواند که خدای رسد

پس تصور در صد آواز
بر در نیازی از که و مده
چون برون آخت چشم روشن
چه گذر قوی مستی خس
از تزاری نکو و زور بدست

خویش را بکش تیر سار
گر تو باشی و کرباشی چه
گر پذیرند کشتی آسوده
این همه طراق آب و کلت

اندر تضرع گوید

زور بگذار و کرده زاری کرد
قدرت را بچشم غمزمین
روی زور سرخ و عالم رنگارنگ
این زمان نام تو خن باشد
بی تو کل سحر و باو کلت
بش باشی نصیبه زین
بوم چون کرد کاخ شه کلف
ز آب و آتش زبان بیدر مشک

ناز فرقی هوا بر آری کرده
خولعه آزاد کن مباح حسین
نام تو تک جوی وصلح تو جنگ
بی نیازی فروختن باشد
با تو دل دوزخ و بی تو بهشت
که فرشته نه کرسندست و نه سپر
شوم و بیدر روزی کنه کلف
نافه مشک راجه ترو چه خشک

زانگ داند خدای که شرح حق
جو بود عوی زور و زرداری
بر حق کرد زور مگرد
تا بخود قایم پوشش و مخور
تو تویی مهر و یکن از آن آمد
از تو پیم امید و دولت راند
چون قاعت کند پوران جای
چه مسلمان صکبر بر آ و

یت علت پذیرد خدای
پارسا که بهشت او را به
لفظ لیسعی بخوان که در نشر
و او آق و فای دیش جاد
آه ماندست یاد کاری آذی
صخر این شعاع را بنشاند
همه از راه بندگی دورید
چرخ تو که نیک باشد و که بد
کرد روزی عمر به گذری
هر مشغول گشته بازی
هر یکی از پنه عصار عستی
بر کشید برای حرص و ب
کودکان روگر بخشد تیقت
چه کریم زیت ای محکم
و پروذ رای او سوی پیدا
آن جان شو بخت آبادش

تو بعالت کفر چه جوی جای
پادشا کرد بدست او راجه
طرقا کوی مومنت بخش
رتبت و رتبت یقینش اذ
ملت او نمود کاری از وی
جان آن نیم عطسه بستاند
چون خمران سال ماه مهر و پ
ترست از خود بود امید بخود
تو بعالت کفر چه جوی جای
پادشا کرد بدست او راجه
طرقا کوی مومنت بخش
رتبت و رتبت یقینش اذ
ملت او نمود کاری از وی
جان آن نیم عطسه بستاند
چون خمران سال ماه مهر و پ
ترست از خود بود امید بخود

مهر دین بر نیاید از تلقین
اندرین متری که یک هفته است
مصطفی گفت چه از آن شد
پس جو او از میان آن رفت
آن چراغ ترا بست امید
پس در کعبه نیست راه شما
روز بهر خروپس کی پایید
پس چو شد روی عقل نرم و

فی عدل عمرو من الرعیه

جامه از برون بر پیم عرب
چون عمر سوی بود کان گوید
گفت عمر زین من بجه قن
میر چون جفتین داد بود
نیک باش و زور در سستی
چون کرفتی تو عدل پیش خویش

چون عمر سوی بود کان گوید
گفت عمر زین من بجه قن
میر چون جفتین داد بود
نیک باش و زور در سستی
چون کرفتی تو عدل پیش خویش

چون عمر سوی بود کان گوید
گفت عمر زین من بجه قن
میر چون جفتین داد بود
نیک باش و زور در سستی
چون کرفتی تو عدل پیش خویش

دگر بردوستان کم سخنان
جو با حکم او همه داد است
آنک کوبان از دست خندان آد
تو زیادش جو کل زبان کن تر
ذکر جز در مجامع نیست
رهبرت را اول ارجه یاد بود
فاخته غایبست گوید کوی
نال شوق فاخته بشنو

اندر یاد کرد گوید

تا دلمت جو کل کند پر زده
ذکر در مجلس مشاهیر نیست
رسد آنجا که یاد یاد بود
تو اگر حضری چه کوی هو
حاله ذوق ساخته بدو جو
در دو چشم هشت رشت بود
جان طالب عنان عشق گرفت
دل او گشت آتش سرود

سیرجان که جان بخرد را
کار نادان فو به اندیش است
زانگ غواص از زور و بحار
حاضر انرا ز هیبت است منال
وانک خشنودی اصد جوید
تا بر خطه تکا بوی
مردکی خلق زندگی نیست
کی بدن اصل و منصب از نیست

اندر وجود عدم گوید

بر بلندی مست کردی پست
لیکن آن حلقه به که حلقه تخت
زانگ هم مکرست و هم مفصل
تاسیابی رضا و تمکینش
دسته ها که کمر کنی با ترک
چشمه زندگانی انجا جوی
مهر مهر نور ایمانت
ترسی بر سر پرده
شب ترک تور و زین زانید
دین نباشد که ز طاعت بود
انک کم زرد و جود عالم را
آن یکی بای در رکاب ماند
باز هیبت بعد مقرونست
رخس دین آینه داغ شود
مرد کرد نهاد خود ننگ

هر که آزاد کرد آن جایست
بند کوب بر بند تو تاج شمر
جگنی مهری نوایی را
زیرک آنت کوش بر دارد
دست تو چون بشاخ ترک رسید
تا بود این جهان نباشد آن
تا ز دور ز نه خواهی ریت
چون رسد جان ب حضرت بر دان
آن حیوانی که پیش ازین باشد
دین ملت عدم ز دانست
وانک او طالبت افزون را
بای آنرا عدم قلم کرده
چه زبان دارد از ز پیم کردند
خرزد و دین سر سری داری
ای ز خود سر کشند جوع آنت

چه شاری بسان پسر زمان
عمری با ذوا و همه با دست
دل که با دوست سندان آد
نشسته دل که عاشق خور را
یاد کرد کسی که در پیش است
آب جوینکشد هم آتش زار
کز ترا حصه غیبت است منال
نور تو حیدر لحد جوید
یا همه خال ایام روی
هر چه کفشد مغان اینست
جز کسی کش سر مسلمان نیست
شرط نبود حدیث جان کردن
وز تریب خدای هست موی
کوی و جویکان دهر در دستش

حلقه کوش بند بر بایت
ور بلایت دهنه و باج شمر
شادی و زیرک بهیای را
شادی آنت کوش نکذارد
بای تو کرد کاخ بر که و یذ
تا تو باشی نباشد تیردان
تو ندانی که اندر انجا چیست
پس از انجا روانه کف جان
رسم و عادت بوده دین باشد
کم شدن از برای کم ز دانست
کویین عا در او قارون را
دست این را قدم قدم کرده
نیوانرا فدا شوی جو سپند
که تو با حق سر سری داری
دی و تا از ندیم رکوع آنت

لب جو رسان دین باشد
موضع کفر نیست جز در رخ
شکر کوی ازین زیاده را
چون شذی بر قضا او صابر
آدمی سوی حق می یونید
اوست بی شکل و جسم و هفت
شکر از شکر او که اندکست
عرب بست ز نعت و نازت
پس سوی شکر نعتش یونید
کورشیمان عالم هوس اند
توان از پی خضار شکر
شاکر لطف و محبت دین دار
پند آمد که کبر از در شکر
قر و لطفش که در جهان نویست
قاف قرش اگر برون تازد
باز قورش جو آمد اندر کار
کفر و دین پرور روان تو اوست
گشت قورش جو آمد از رخک
خود از نرد عقل و رای رزین
با خدا آنچه نیک و بد نیست
خسروان در رهش کله بازان
فرش شیخ کرسنه نوشته
ور یکویند بزین که بمیست
خلق مغرور نفس از اهلش
مرعت عفویش از ره گفتار
ناکسان بلطف خود کس کرد
چون ترا که حکم او ساکن
غیب او عیب خلق دانسته
بیت ای می زین بودت

عیسی مریم آستین باشد
بای که طارم هدی و دست

اندک شکر کوی بد

او نگوید که شکر حق کوی بد
ایزد فرد و خالق جبار
کوه سر ذکرا و که دانست
به از آن عرقش در بهارت
او بگوید هم بد و کوی بد
عور جسمان جو مور و جو کس اند

در قهر و لطف کوی بد

تخت کبر و شہت شویست
قاف را عجمیم بکنازد
کشف سر کشف کشف کرد
اختیار آفرین جان تو اوست
باشه ملک رابہ پشه لنگ
گرم سیمین بود ملخ ز رین
با که گویم که در جستن کس نیست
گردان بر سرش بر افرازان
جاگرش از یکی دو تا کشته
مرد در جان کعبه باشد میسر
هیچ ترسان نبود از اهلش
بر گرفت رسم استغفار
شکر و صبری زیندگان بس کرد
از زبان بدان شذی ایمن
عفو او شستنش توانسته
عقل هشیار را جو مردم مست

بیت بای آن دماغ محمورست
رجع شکر نیست جز سر کنج
عالم الغیب و الشہادت را
خواند انگاه مرتزاکر
نعت شکر و شکر کوی زکار
آدمی راست سال و ماه عدیل
او بگوید هم او جواب دهن
هر یک صد هزار جان کف
از زن و مرد و از جوان و زبیر
شکر تو فنی شکر چون کوی بد
دل نرم کان کی یارب شکر
خاک شکر و غرش کفار
آنچ در جشمه بایز اندر چشم
دال دولت ذوال بر بایز
کشف صوفی بکفش برین ذ
لطف اوی و نواز ننگ
زین از سر مرده از زین
لقمه گرم را ملخ چین کرد
با بلا در عطا همی خند یز
قهر و لطفش هر که مست رسان
صد هزاران علم نون کرده
زده آمد لفن کسان در بای
کرده بر لوح قسمت کر مش
سرکشان را کام قورش بس
پرده دار است پرده در نه بوما
در حسن است و راه جان نکاذ
مرد کوهی زینت نکبا
فضل حق را می زیند بفضل
انک بروی بیت رخنه نخت

خوب کار او زشت کار شما
منزل عفو را بدشت کناه
عفو او را ترول شمر خطاست
تو جفا کرده او وفا با تو
داشت او عی رعایت کن
شرب یک یک ز خلق دانسته
اوست مرفطرت ترا فاطر
اوز تو داند آنچه در دل نت
روی از آیین بد بگردان
جو بعلش که نخواهی کرد
گر نه جلیس بدی همیشه بناه
صلحت بخش خلق پیش از آن
شادی آرت و عم گزار خدای
از کاپش خلق دانسته
کرده قیام برای نظم و قوام
سنگ در قورحس اگر چنید
صوت تسبیح و راز پنھانش
بیرگردون ز علم و عدل خدای
هست با علم و قهر یزدانی
قابل اوبس تو کنگ باش موی
او ترا بهتر از تو داند حال
هیچ عاقل در و نداند عیب
گردانی که می نداند حق
خود کفر کم کسیت محرم نیست
تو به کن زین شینع کردارت
جانورا جو خوانش پیش نهاد
همه را روح و زور و روزی از تو
روزی هر یکی برید آورد
کافر و مومن و شیعی و سنی

عیب دان او و عیب دار شما
لشکر لطف را بدین آه
گرمش را قبول مهر عطاست
او وفادار تر ز ما با تو

این عنایت نیک کن از پی
آه عارف جو پرده بر کپرد
که در دست نفس ازین بد
هر که شد نیست باشد او راست

در فضیلت کوی بد

زانک او خالق دل و کل تست
بای تو پرورد ستمانی
طمع حیل او مدارای مرد
بنه کی ز من داشتی بگناه
مطلع رضیم پیش از راز
براز دانت و راز دار خدای
دیدن و دادنش توانسته
تمقاضی بر جسم در آرام
در شب داغ غمش او را بد
می بداند به علم ز دانش
ساخته چار خصم در یک جای
تا توانی نکو و نادانی
طالب اوبس تو ننگ باش موی
توجه کردی بکوه عز و مجال
اوبداند درون عاقل غیب
کویت اینت کافر عطلق
حق بدان حق از کسی کم نیست
ور نه بینی پرورد بیدارت

اندک مزق کوی بد

همه را روزی و حیوة جدید
بای حاجت صنوزشان در خلق

عالم غیب را بعالم غیب
و وزخ از بیم او سپرد کپرد
خشم و صفا بدان بنشینند
هر که افتد ز بای کپرد دست
بخشش او هم کفایت کن
داده و خندان توانسته
دانش و منزله از خاطر
خرطع تو در کلت ما ند
نار در دل و نور خوام داشت
حیلم او طبع را گناه آموز
لفظ ناکفته کار می داند
هیچ عقلی بر بزرگی نرفت
از روش آن جان بداند خود
پسم و امید در غایت خواب
مور و سنک و شب و زمانه سیاه
دارد او کم ز فرخ جرمی
داده در سنک گرم را روزی
مست رایت هم تواند کرد
تا توانی در نظر ترا بالا
توندانی که عیب شوان است
تو جو مور و راکه وی جویند
آن گاه از دو حال شست برون
می کنی اینت شوخ دین و حسن
نه ز تو عیش آن همی اند
غرقه در قلم خیالت خویش
خوردنی از خوردن پیش نهاد
نیک بخشی و سنک رونی ازوت
در آبیار خانه مهر بگرد
چم جو دش بداده روزی خلق

جزینان است پرورش ما را
 روزی تو اگر چنین باشی
 کار روزی جو روزان بدست
 جان بدادم و جوی نان بدست
 بخورد شبی رسید خودت
 این کز تو بخت داروان بخور
 آن زمانی که جان ز تو بر مید
 که خدای خدایست برنج
 اعتماد تو در همه احوال
 زانکه که سر برون ز نهفت
 کای عسان تو و همان کهن
 علت رزق تو خوب و ورشت
 از هزاران عزاره یک او
 شعله زو و صد غار اختر
 آن به نشیند که بی تو
 که تو این حرکت به بندیرند
 زانکه او حرکت و با امان
 دل بفعل و فضول خلق میند
 ما توانی جز او پار میکند
 با بقای خدای و جان شت
 تا خدای ز درد موتی تو
 تا بدان جاری بخت درت
 که بگو ای ایسر جان افروز
 عاشقان را درین جان سوز
 هر که داند رهش در دل
 عاشقان سوی حضرتش برت
 تا جو سوی براق دل را تند
 پرده عاشقان ریخت برت
 ابر چون آفتاب دور شود

چو شربت نان خورش ما را
 اسکت تویر زین باشد
 که ره آورد روزی تست
 عرصه خواهی تو در زمان بدست
 چون شود سیر مانع کرد رجا
 جوگر و رفت قوت جان بخور
 بقیقین دان که روزیت بر سید
 خاصه آنرا کیت حکمت و کینج
 برخدایه که بر خراسان جوال
 زانکه اندک نباشد اندک او
 قطع زو و صد غار اختر
 مرغ روزی یافت از در کین
 و فغان که دانه بر کینند
 کند بخل با کیم یکسان
 دل در بند رستی از غم و بند
 خلق راهی در شمار یکسر
 الف الای او و نان شامت
 روز کوری جو مرغ عینی تو
 کی بدانی که می باید جت
 که سببین به بود تا روز
 در کابش همه پراقتاشد
 نقش این پرد علی عقیقت
 عالم عشق پر نور شود

اوز تو جسیه بندکان محمد
 ما ترا نزد او برد بشتاب
 نه ترا گفت راز تو نم
 بسفله دارد ز بهر روزی پیم
 با تو زانجا که لطف یزدانست
 روزی تست بر علم قدیر
 روزیت از خدای بود
 که خدای می هم و هوس است
 ابراز که ندا دیک سالست
 بی سبب راز تو جین دانه
 رد بنود کسی که در غم خور
 کز را گفت که مسلمان
 گفت کز امر را بنکنیند
 دست باخت در رهش جعفر
 کار تو جز خدای نکشاند
 چون نداری خبر ز راه نیاز
 هر دو را در جهان عشق طلب
 اول از همه عشق دل جویش
 ندیر سید کا هلی ذ علی
 مرضی گفت بشوای سایل
 عقل و جان ترا نزد او چه خطر
 غالب عشق هست مغلوبش
 کز چون کبر مظالم است و کدر

نان خورش از نان همود به
 ورنه او را بر تو تو خواب
 عالم ستر و عالم علم
 بخورد دیکم کرده کریم
 کز و نان بنزد تو جاست
 تو ز صبر و وزیر خشم پیکر
 نه زندان و حلق و نای بود
 که پیکر تو ترا خدای بلست
 سخت شورین پی احوالت
 کشتک خویش شکل دین بگفت
 رزق برتست عرصه خواهی کن
 کز ابرنی نه خند کشت
 همه ازت نام و جانم
 در یقین باشد از زنی گفت
 زین سخن پیشه سخن دان
 آخرین رنج من هستی پند
 دا از بد بجای دستش پر
 بخدا که ز خلق هیچ آید
 در حجابان بسان مغز پیا ز
 پاری ابدان و تازی آت
 سر قدم کن جو گل می جویش
 چون شنید از زبان دل کسلی
 سوی او باز خود مشو مایل
 تبش راز به که تابش روز
 در غماند سپاده در منزل
 عقل در استین جان برت
 دل و دین را خدا کتد کدر
 خود ترا شرح داد مقولش
 و اب در جمله نافع است و مضر

التمثل لا یحتاج الی الفکر

اندر محبت گوید

اندک او حیوة انسانست
 بنیاد شد محشر تفتین
 کشتی تربت ملاقاتش
 پیش تو حیداد نه کهنه نه نوست
 بالف هست بی و تی همراه
 چون رمی کرد محرو عار ترا
 شویدی ای داد و دین یکدم
 هر که خواهد ولایت تجی یی
 از روش نباشد آسایش
 آن ستایش که در نمایش است
 تویی تو جو رخت بر کبر
 نیت در شرط اتحاد نکو
 همه شو بر درش که در عالم
 چون رسیدی بیوس و غم یار
 صورت آنک مست بر در میر
 در طریقت محو جالا ک
 ای برادر برادر تجید
 عاشقان جان و دل فدا کردند
 که می روح خواهی از تن فرد
 زانک عیسیست راسوی لاهوت
 تا تو بود با تو در ذاتت
 ارز ذات تو بود تو در دست
 در قدم کفر و دین است
 این همه علم جسم محض است
 علم آتش نظر ادا ق باشد
 سوی آنکس که عقل و دین دارد
 و رزم بر سبب ای برادر هم
 تقویت کردن نفوس از بند
 رفتن از فعل خود سوی صفقتش

باز بسیار آفت جاست
 بیک شنبخت محنت پین
 نجشی آفت فنا جانش
 همه هیچ اند هیچ است کتوت
 بی و تی بت سمر الف الله
 ای جدت با قدم چه کار ترا
 تن رهنه جو کدم و آدم
 رخت و بخت تو بخت بر کبر
 دعوی دوستی پس تو و او
 هر که او چه رسد بود هم هم
 نوشن شش شمار ضری خار
 با ذبانی بدست باه ذ پیر
 دا ذ بر باد آب و آتش خاک
 جگر خود کباب دان نه تیر
 ذکرا و روز و شب غذا کردند
 لاجود است کرد او بر کرد
 هست در راه جمعه صلوت
 کعبه با طاعتت خراب است
 بتکن از تو بیت معورمت
 نان و کفتار کذ میر دارد
 باز تویم صریح بی مبهتم
 تقویت کردن روان ز خرد
 و ز صفت ری مقام معرفت

پس موحد محبت حضرت آو
 ای محبت وصال حضرت عین
 در محبت کز تالیفش
 چون یکی دانی و یکی کوی
 دست و پای می زن از جوی
 دست یاریت ثابت تو هنوز
 چون تر بار داد بر در کاه
 بر کبر و سلطان عشق دوی
 بنده کی گفته آنک باشد خرد
 از پی رنگ آینه دل خرد
 مشوار راه تا توانش
 بر در شه کدای نان خواه
 زانک در عرصه معالم عیسی
 سک دون همت استخوان تو
 کشف اگر بند ساز دت بر تن
 که ز لاهوت خود بیای بار
 نیست کن هر صبر راه و رای بود
 ای خرابات جوی پرافات
 بی تو خوش کشت و با تو بس ناخوش
 چیست این راه را نشان دلیل
 روی سوی حمان می کردن
 رفتن از منزل سخن کوشان
 آنکه از معرفت بمالم راز

اندر تجرید گوید

تعلم السائل فی کون المملک

که محبت حجاب عزت است
 تا جوی فصال طلعت غیب
 زان همه محنت تصحیفش
 بدو سه و جار چون پوی
 جز بر دیاری زبوی موی
 بای دایمت حالت تو هنوز
 آن اورا مخواه اورا خواه
 و آنک جوید ولایت تو حید
 وز بروش نشاید آرایش
 زول آرایش استایش است
 چه حدیثت این منی و تویی
 کی توان کرد ظرف پر را پر
 لبت ناخن برای مستی پر
 همچو کشتی بخدمت آبتن
 باز عاشق غذای جان خواه
 چه برش جانان چه عالم عص
 چو شیر خد جان جوید
 کشف را کشف ساز و بر سر زن
 تا تا سوت بر نشد بردان
 مات دل خانه خدای بود
 بسخر خرویی و خرابات
 بداندان خواه که ز کشت
 در صفای صفت صیفا نیست
 علم رفتن بر راه حق در کست
 علم رفتن بر راه حق باشد
 این نشان از کلم بر سن و خلیل
 عقیده چاه زیر پی کردن
 بر نشستن صدر خاوشان
 پس رسیدن باستان ناز

پس از حق نیاز بستن
چون تو نفس دل کف
راز خود ز روی دادیشت
راز خود کرد تا کانی فاش
جان جانش جوشد تهنی روان
مایه بینی برین لاهوت
راست گفت انگ کف از حال
چون آید بطارم توجید
چه کنی الف مستی بروغ
چه کنی جت و جوی چون جان تو
من یا عورت که جام شراب
بر مدار از مقام مستی بی
بیشتر زین خسران بی افسار
اندرین مجمع جوارفدان
یتانی که در در همنشد
محمد کن تا جوهر که شتابد
آن کسان که بنه انداورا

چون نیازش ماند حق ماند
زان همه کرد که خجل کف
راز جلا دکت و او را کشت
بی اجازت میانه او باش
خون دل کت بر همان غماز
خط ذی الملک و خطه ملکوت
گفت دغ نفسک ای بس و تعال
دل و روح از ستانه تقلید
ثبات گویند خورد مردک دغ
تو مدان نوش کن جوایمان تو
چون کنی نوش در مرای خراب
هر هم انجانیه که خوردی کی
هم میخوارکان دل مردار
از سر بنده لی جوانمردان
نه کبر در رهش کون بشد
بوی جانت بوی او یابد
بخدایی پند انداورا

باین از انگی دکشتی یار
پس زبانه که دراز مطلق گفت
روز رازش جوش نما آمد
صورت او نصیب دار آمد
ز تو نداد دست نیست بسیار
کی بود عاز ما جدا مانع
دل شد تا باستان خدای
روح با جور هم بری سازد
تو اگر می خوری من آواز
تو بدانی پارسی یا سی
چون بخوردی دور در با صند
تا بخوردی ملاش هیچ جلال
می همی عقل و جان نشان بخورد
بشتر چون شوی جوجایتت
کز ازل پیش عشق بی زور و زور
در گذرین جملن پرا و باش
کمر بند کیش بسته مدام

دل بر آرد ز نفس تیره دمار
راست گفت انگ او انا الحی کف
نطق او کف تن خد آمد
سیرت او نصیب دار آمد
ره تویی بس بری باری هر آرز
تو من رفتی و خدا مانع
روح گفته من اینم تو را آی
دل بدینار دوست می نازد
دوغ خوان نگاه دار در راز
چون بخوردیش طعم بشناسی
کویم ایست اینت مردی مرد
چون بخوردی کلون برب مال
ز رهسی این و آتشان بر د
باز پس چون همی که بایت نیست
با کسر زاده اند همچون مور
از بوی ورنه بر او باش
خواجه هفت نام همچو غلام
که ترا همسر کارگاه هفت
گر طیدان بچ بود شاید
هم سر از شرح و هم دل از توجید
برکش نیست کن قبا و کلاه
سر برد پس بس بر ز جان
سرد شد گفت و کوی دلا له
باز کونه شود قبا و کلاه
تو بدانی که چند باشد راه
کار بر صوبیشین هر از کنی
که خود کشتند بخو کا و خراس
باین اندر دودم برین در باز
تو کل و نند مردان راه

التمثل فی الابن العاقل و الاب العاقل

چون مسافر در آبی و زود گذر
من الملک را سوال و جواب
چیز به آفتاب چرا با ر
تا پانز ز جبریل افش
جبریلت نیاید اندر چشم
بروی روز و شب بین و شمال

اندر توکل گوید

زین مسافت دودست عقل نیست
تو اگر واقفی بصرف و صرف
ناف قول شهادتین ترا
از ورای خرد سخن زو کو
بیمی از بحر جان دوازده حج
در بیای این جملنی نه
پر و امیت ذرا بجای بمان
نزد انگس که دیدن جوهر خود
زیر پای آرزو گر کانت
هستی و دست پیشین دست
خلق تا در جملن اسباب بند
تا روانشان چه پند اندر خواب

سک خواب اندرون عوان باشند
علت روز و شب خورت و زمین
در بود تهن عیش ناخوش جان
باز اگر گرم نیست سرد بود
گریه در خواب مایه شاد بایت
شرب آب و زیادت عطشان
طلبل در خواب راز کف فاش
میوه در خواب روزینت ز شاه
دست خود جز از ایند مرد
دست باشد بر آرز و خواهر
دختر است صد بایستان
مغز مال نمغان و پهلوزن
دست شستن ز کار تو میدزیت
و انگ بر برب ز ند خواب اندر
و انگ دار و خورده می در خواب
راحت آن نوع را که مالند
مرد بیمار و طیب و جامه نو

آن سیاحت خدای دان نیست
بدلش کن به پست و جار حرد
بی ربا و نفاق و کیف و ربا
وردت این لا اله الا هو
بیمی از صرخ دین دوازده برج
ماه و خورشید آسمانی نه
چکنی ننگ مالک و رضوان
چه قبول وجه رده چه نیک و چه
تا بدست آید آب حیوانت

ربع مسکون جواز طریق شمار
ساعت شب جو ضم کنی بارود
از همه عالمت برون آرده
سخن حق جو در شمار آید
در جمل پرز در امیدست
در جریای عالم جبروت
نیست راسخ و کشت کیست
ای پکذ در برین آفات
بادل و جان بنا شدت بزدان

فی الرؤیة والتعبیر

لیک بی خواب پاسبان باشند
چون کز شستی نه آت ماند زین
که آت عین آتش ان
هر دو و بخور رنج و درد بود
بندگی از موت از اذیت
علم باشد که نیست سیری آزان
بوق در خواب مایه پر خاش
لیک نه هر زمان که اندر گاه
شود اندر سخا و رادی فرد
آن چید دختران راست بس
چو شکم مال و نعمت پنهان
پوست چون پشتر کشیدن تن
رقص کردن و قاحت و شست
زن کندی شک از شتاب اندر
رسته کف ز در درخ و عذاب
مخت آن نوع را که بر کاند
بند بود بد موزم بشستی

شند بفسک پست و جار حرد
هم بود پست و جار آدم روز
نه بآلت بکاف و نون آرده
عدد حرف پست و جار آرد
بر جمل پرز ماه و خورشیدت
ماه و خورشید آسمان سکوت
سایه راد و زخ و بهشت کیست
همچو خضری درین ظلمات
هر دو نبود ترا همین دهمان
برده پارگاه اوبی اوست
همه در کشتی اندر خواب بند
ازین پیش ثواب و عقاب

زید بازی بخواب یا شطرنج
آب در خواب روزیت حلال
خاک در خواب مایه روزیت
باز اگر هست معتدل در بوت
خند اندر باشد و احوال
و انگ باشد برهنه اندر خواب
باغ دیدن غذای روح بود
مرد پست زو نیاز رسد
کشد از بخل کرد خویش سپاه
لب ما و و پند دندان
ساق و زانو عا و رنج بود
نیک و بد رشت و خوش شقی و سعید
هم بر خادمان کتشد دلیل
غلب کردند و آرزون
این یکی راحت و در کمر تاب
راحتش کمتر از ضرر باشد
پر غرقت و مایه ز شستی

واک در جیس بند بسته بود
چون به سنج ایت این باشد
و آن زنی که ز فرج خون آید
مستی و میخوری و شراب شراب
شیر خواب کج و مال بود
مخترین جامه بود هنگفت
جامه مرغ مایه شاد بخت
جامه های کبود اندوهست
ز زبان اصلد مایه سفت
دام باشد بخواب بستن کار
رد طبخ نعت بسیار
گری آنکس در بحر و بلا
مرد بزبان وزر که و عطار
مرد پطار و ریاض کمال
مرد شیر که دلیل عناشت
خربوز خاد می ولی کاهل
استرازا که زن بود حاصل
کا و باشد لیل مال فراخ
پل شامیت یک باهیت
بر کسی کان دنی و نیکو مهر
آهوان خانه زبان تعبیر
بیر راهم بدشمن انگارند
یوز و کفتار و کورک رارو یا
کردم و غنم و در حشرات
کس جو ما دین خیم عشق اران
خفته پذیر کردن آسانت
دین آفتاب را در خواب
ماه عادت رای زن باشد
تیر مانتع دیر آمد

رقص کردن و رانجسته بود
در جراحی بود جزین باشد
کودکی مرده ز برون آید
آنک تا زیت بند بود خواب
روزی نیکو و جلال بود
مرا اوستا ذوقین گفت
سال و مبحث از بوزاد بخت
رنج برتن فروز ترا کومست
لیک زان مرد را هر خبرت
آینه زن بود کوهش در
همچو قصاب در تباهی کار
عمه بردست او شود زیبا
خوبی کار و نعت بسیار
چون لیل اندرتباهی حال
همچو از شیر که تیر آراست
که بکار اندرون بود منبل
بذ بود بجه نایدش حاصل
بیر با پا دشا شود کستخ
و کسی ترسناک از آن صولت
بر خورش و بکار و در سرش
پیش تر دانه ای بدانش میر
کتاب اندرون چنین آرند
دشمنانند هر یکی پند
عمه باشد ز جمله آفات

هر که بپندرتن روان شن خون
اندھی صعب یا بد از کاری
کوست بند خواب در پمار
وانک او بار سیست روزی دان
جامه کهنه رنج و اندوهست
وزبان راست جامه زینین
جامه هیت است رنگ سیاه
طیلسان ورد اکمال بود
آسیا مردم امین باشد
بستلی آیت ز قفل بدید
رنج و پمار بیت مرد طب
مرد خفاف و نعل و خراز
مرد شمار و مطرب وادی
مست در خواب دیدن صیاد
مرد سقا و کلک و محال
اسب زن باشد ای بدانش فرد
شتر آید تر اسفر در خواب
شیر خصمی مسلط و مغرور
کوسفندت بود غنیمت و مال
لیک باشند هم سبیل مفید
دشمن آمد پلنگ بد کردار
خرس خصمیت پر خیاث و جزد
ورجه رو باه حسیله کر باشد
مار بینی عدوی کینور ست

نصحتی با بد از جلال برون
بسته کف بدست خون خوری
که خورد رو و امید از و بردار
مرفرازی و نیک روزی دان
جامه نوز دولت ابو هست
اصل شادی و پراخت فزین
ور بود زرد در و محنت و آه
کیسه و صبح اصل مال بود
آنک در خانه به کزین باشد
چون کشایش که آیت ز کلید
خاصه آنرا که مست خوار و عزیز
از مواریت آنک داند ران
مایه شاد مانی و شادی
مایه مکر و حسیله بر مصاد
عمره آنرا دلیل ان بر مال
مرد را اسب وزن بود در خورد
سفری سمناک پر غم و تاب
که بود کارش از جمله دور
اقتضایان کند فراخی سال
نیست بر قول اوستا ذوقین
که بود در معامله مکار
که زودیدار اوینا خانه مزد
مرد پنی و رانتر باشد
ور کند قصد تو ترا بر ست
می گزایم خواب پذیران
غافل و مرده هر دو یکسانست
پادشاه کفته انداز هر باب
صاحب محنت و رنج و عذاب
مایه عیش و کام و آرامش

فی رؤیا النبی و الکواکب الخمسة

و آن دگر کوکبان بر از دران
میش و ماهش پذیرد و ما خر
سید و سرفراز آل عبا
آن سه قوس چون بمقدار
خیز و بکنار دیناء دون را
از تن و عقل و جان و دل بگذر
صورتش پرده صفات بود
کوشش از تن کشش جان خیزد
این سرا از برای رنج وینا ز
آن زمان که خدای زرد رسول
هر کسی آن قدر که دست رسید
کوه و زور ستور و بنج و مال
قیس عاصم ضعیف جالی بود
کاین چنین آیت آمدست امروز
گفت زن چیز نیست در خانه
رفت و خانه بجهت بسیاری
پیش قیس آوردن در حال
چون رفت قیس در مسجد
کوهست این متاع با یزوسیم
رفت در کوشه سبک نشست
مصطفی با حال کرد آگاه
ملکوت آمدن بنطار ند
حق تعالی چنین همی گویند
که بزرد من این دعل عیان
از همه چیز که بکزیغ
گشت رسوا منافق اندر حال
با خدا آنک او دودل باشد
راستی بهتر از همه کاری
آدمی که بود کز ننگ جو تو

اکاه تعپیرشان بر از خوان
کوکبان چون بر از ان در خور
صورت و وصف و عین مانند
هر چه آن نقش علم معرفت
این سبک سیمان برای جان
تا برین خاکدان نه پنی رنج
که کردی طلب دنیا سوخ
خیر ما را در اشتهار مسوز
نیستی تو ز حال پیکانه
تا بر آید و را مکر کاری
گفت زن پیش نیت ما را حال
نرس هرگز رفت کز سر جند
که بهتر می کنی تسلیم
بر محاذه ز شرم دست بدست
یلزون المطوعین انگاه
مرد در اشتهار چون دار ند
دل او را بلطف می جویند
بمهر آرزو کو هر در گران
مست محمد المقل بیدین
قیس را گت کار از آن بجال

صحو یعقوب کای طریقی
بس کن از قال و زجر و ز تعپیر
صورت و وصف و عین مانند
هر چه آن نقش علم معرفت
این سبک سیمان برای جان
تا برین خاکدان نه پنی رنج
رفت در خانه با عیال بگفت
انچه در خانه حاصلست پار
گفتش آخر بجوی آن مقدار
یافت در خانه صاعی از خرما
قیس خرم با بستین در کرد
گفت باوی منافقی که پار
زان سخن قیس گشت زود خجل
آنداز سدن جبریل امین
مرد را اندر اشتهار مدار
زلزلت اوقاشه هر ملکوت
کای سرفرازی وی کزین رسول
ز ویندیر فتم این قباغ قلیل
قیس را زان سخن بر آمد کار
تا بدانی که هر که پیش آمد

فی الايات التفهيد

فی الايات

فی الاتحکام

را ز این علم بر بند بجا
در کذوبین که که نقیر
یافت تشریف سورت هلال
تا پاس خدای چون را
آن جسم این شیمه آن فرزند
دان که آن کفر عالم صفتست
آدمی را جو کذ خدای دان
نرسی زان سرای بر بند کج
حکم من الذی نمود نزول
پیش مکتبشید و سر کشید
عمره و رسم بود شان در حال
ز آنج بشیند هیچ یک تمهت
تا کم پیش سیدان ایتار
عمره با بی سبک بر دمن آد
دقل و خشک کشته تا بنوا
شادمانه بر رسول آورد
ناجه آورده سبک پیش آد
بکرتاچه آمدش حاصل
گفت کای سید زمان وزمین
و آنج آورده است خوار مدار
نیست جای قرار و جای سکوت
این قدر کن ز قیس زود قبول
مست مقبول نیست و نیکل
زان منافق بفعل بد کردار
هم بر آن سان که بود پیش آمد
از همه فعل بد نیکل باشد
خواند باشی تو این قدر باری
دیوود ذکی بود در ننگ جو تو

سال و مکنه جوی مجولیک
نفس را آن تو سازد هیچ
گفت هر ایداد بر خیزم
باز کور مرا که تاصه خورم
که بخارفت خواهی ای دل کور
ببخش آنکس که نفس با دارد
زاهدی از میان قوم بتاخت
روزی از انصاف و انامی
برگشت و بدید زاهر را
گفت ز اچه که اصل دنیا پاک
وای آنکه ز من حذر نکند
متشوی عظیم در جدروم
نام آن شهر شمع قسطاط
اندرو سرع خاکي بود
اندرا آن شهر مرغ نکند
صبر است آوریدم این بالا
گفت ز اچه که نفس من با من
گفت ز اچه که نفس و خسته اند
نفس افعال بد کند تعلیم
مت پمار نفس من جو طیب
که و راقص صد فریام
که و راصه لی غیر مایم
گاه خیش کنم من از شهمات
قوتش از با قلا دودانه کم
پیش از آن کوز خواب بر خیزد
مرد دانا باین سخن بشنید
این سخن جز ترا مسلم نیست
یک معلوم کن که در میشد
میش آید عداوتی بکنیند

خلق عالم ز طبع تو دلکش
خیزد نفس راه رایسیح
تا ازین نفس خویش بگریزم
نفس کو بید مرا که ای پس
بعد از آن مژگ سوال کند
منش کویم خوش تاب کور

فی صفة الزمان فی عصفه

آن جان با رسا و عابد را
گفت و یحک جراب من بالا
طلب کردش شنیدن چاک
باز دنیا شدت پرواز
طلب کردم خطر نکند
تا نکرده جناح قسطاط

فی حیل الدینا و صفت اهل الزمان

ز آنک در ساعتش پیو بارد
مجو قسطاط شد زمانه خون
تا شوم این از بد دنیا
گفت دانا که تا تو انجا کیست
مت روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که بس کردی هیچ
بر من و دوریم فروخته اند
شوام زوی جدا کشتن
نفس افعال بد کند تعلیم
گفت ز اچه که من بسا ختم ام
میکم روز و شب و راترتیب
بدا و ای نفس مشغولم
احل ز دید کانش بکلام
چون مصعد کند فرو بارد
عین از چشم او پالایم
جت دنیا و بعضی حقد و حسد
تا مگر باز ماند از لذات
خان بروی جو کورخانه کم
از خورش خو بچله باز کند
ساعتی نفس چون شود خواب
یک دور کت پیاد جو کوزم
جامه برتن یگان بیکان بدرین
گفت که ای زاهد

التمثل فی سخن قسمنکا

ز سبی هیچ کونه انجا تو
تا بود نفس فرج با تو
که بنود آن زمان جهان عابد
بود پیری یصع ز اچه
صه خوری با مداد کن تند پس
نفس کو بید مرا که ای پس
آرزوی بس مجال کند
توانم زدن ز پیم عیسی
تاکر بر خلاف نفس نفس
خوار و پیش خویش نکند
بر سر کوفت و صومعه ست
عالی پر خرد توانایم
ساختنی مقام و مسکن جا
هر فتنه بجهر دیار آواز
انگی سرع و باز بر افراط
باز بسیار اندران بروم
ساختنی تایید میا طست
زانک باز هوا و راشکده
علما همچو مرغ خوار و زبون
بر سر کوه پایه حالت چیست
پهنه راه ز اچه ان مبسیح
حکم جان ره کشتن
زانک من نفس را شناختم
زانک کو بید همی که معلوم
فضد تیلیکنی اندر آرد
غل و غشش برون شود ز حسد
ز شمت بخود فرار کند
من کم یک دور کستی بشتاب
بعد از آن نفس کت پندارم
بارک الله عسکر ای عابد
مکت تو ز ملک من کم نیست
نشود هیچ حال خلق در
انچه ز بخار برده همان پند

عجبت

هر چه آن لذت دکان دار
سوی خانه فرستد از بازار
هر چه زنجاری نگه دارند
در قیامت هانت پیش آرند
چیزی انجا بکس نخواهد داد
داد فی داد و آن ذکر همه باذ
کن تجدد سنتش ز تبدیلا
کن تجدد ملتش ز تجویلا
فیز و تردمانی ز خود کن دور
زاری و پیچودی طهارت نت
خویشتی تنفیس را در راه
باین از ای تاپایی بار
ماند پیکان تیر در بایش
زود مرد جلیجی جو بید بند
هر طاقند داشت نادم کاند
جمله پیکان از برون آورد
گفت که شد آن الم جو نشت
گفت چون در نماز رفتی تو
گفت حیدر بخالق اکبر
این چنین کن نماز شرح بدان
جو تو با صدق نماز آیی
یک سلامی و صد سلام ارزد
کاند رین نماز و جوانی
ورت باید که مرد باشد مرد
بره کز خاک و آب دارد عار
تاج کفو ترا کلاه مکت
بی دعا و تضرع و زاری
بی تو باشد پاک بر یکمرد
چون بزنی نیاز باشد پیکت
بار عونت شوی بنزد خدا
دوست دانی نه بنم مخرور
بی هدی آدمی کم از ده آیت
که ترا در زمانه بودی عوت

انک باشد مخانه در خویش
نیست انجا تفر و تبدیل
خیزد بر خوان اگر بی دانی
نیست بر حکم قاطعش تبدیل

فی الخشوع والخضوع فی القلب

هر اید میر جید در گزار
که برون آرد از قدم پیکان
ناکه پیکان مگر بید آید
چون شنید نماز جاش
چون برون آمد از نماز علی
گفت ما و جمال دین حسین
کرد پیکان ز تو برون حجام
ای شت در نماز بس معروف
تر بیزد نماز بار خدای
ورت و صدق صد سلام کنی
این نمازی که عادی باشد
کوید از وی جصل و نا اهلی
گرنه تو در بحر خوشاب
کله آسمان منه بر سر
باد عیاریب آری بابت حق
طن جیان آیت که مست نماز
نامه گزروان در روز
همو خواهد که در خرام شود
بار منت می نمی بروی
این چنین طاعت ای پس آن
تو به دین طاعت تو ای نادان
چون سربندی و عجز نداشت

در شبانگاه آورد پیش
نشود نیک بد هیچ سبیل
شرح این از کلام ربانی
نیست بر جامعش تجویل
ورنه نبوی در آن همان معذور
کشتن نفس تو کفارت نت
روی بنمود زود فضل اله
یافت ز سبی قوی در آن پیکار
که همان بود روزگار
بست ز جسم را کلید آید
برین آن لطیف اندامش
آن خدا و رسول را جو لب
آن بر اولاد مصطفی پدید
باز نداد از نماز سلام
بعبادت بر کسان موصوف
خشک ابلان بود همیشه کرای
نیستی خسته کار خام کن
خاک باشد که باذ بر باشد
چون بچوید طریق بو جمعی
هم تو دانی که در غاسه ز آب
تا پیا نی ز جبریل افسد
تا قولت کند اجابت حق
بخدا ارد هدنت ایچ جواز
آن سوال از سلطان کرد رود
بسر بند و غلام شود
که منزه است تو عجز علی
که نیاری برش برو مستینه
نویشن ز ذکر و توبه مخوان
برده از روی کا خود برداشت

گفت من بر ترا خندانم
لیکن از جگر بر تیاره گفت
بوسه بآن امامی بود
قایم اللیل و صائم الدهری
برده از شمر صومعه بر کف
که سحرهای ترا حلال شوم
بود این زن عقیقه جوهر نام
بوریا پان گنجه بدین
از برای صبر کف فرس
که بود بجزین عوطاعت
بود عرش دو قرص رات او
بوسه از قیام شب رنجور
زن کی قرص پیش شیخ نهاد
گفت زن را نماز قاعد را
پیش یک نیمه از وظیفه نگاه
جو تو بینی عبادت بگذاری
ای تو راه صدق کم زنی
طاعتی کان ز دل ندارد روح
و نمازی که با حلال باشد
مرد باید که نماز آید
کفن خوش دار چون آبی
لاجرم حرف آن زوق مجاز
تو حقیقت نه مرد این راهی
کودکی رو بگرد بازی کرد
بس بود کبش و ناز یار ترا
اوز توجسته تومی دانند
ازین راه حق کم از کودک
تلفظ بدار و نوارش
ور بخواند بجواه روزه دوال

در سخن از بلند رایانم همه رازین غرور و نخوت است

فی تقصیر الصلوة

جسته بیرون ز رحمت انوع
بقینکت ترا عیال شوم
یافته از حیز و زینت محرم تمام
جو صحران بوریا سبک بر جید
که بود خاک تیرم موضع کفش
که بنا شد حجاب آن ساعت
بو طیفه که معاتب او
کت مسکون و بود وی معذور
قطع سرکه داد و پیش نداد
مرد یک نیمه است عابد را
از من ای شیخ کردت آگاه
جمله را مرد چشم چون داری
باز پس ترمم جو خوشی
کس ندارد وجود آن بفتوح
دانک در شربی محل باشد
خسته با در دو با نیاز آید
کون را بانگ خرسه فرمای

التمثل فی صبیان المکتب

با خدای بر چه کار ترا
چون تویی را بخود همی خواند
شوان بود ای کم از یک و یک
خبر در انتظار مگذارش
کوشمیش کیر و صعب مال

لفظ فرعون همی جلات است
دارد آن راز خویشین بجهت
که و راه گنی می بستند
یافت از زهد در زمان بومی
گفت شیخ ازت بود در خورد
که قناعت کنی تو خرسندم
قانع از حکم جرح کرد اگر د
کای شن مرصرا کرامی جفت
که من این معنی از تو بسیندم
بوریا بود در میانه حجاب
بود قانع همیشه این زن دار
رفت فرض نماز قاعد کرد
پیش از نیست کم جراش ذرن
نیمه از وظیفه خورد دستی
مرد استاده است تقییمی
ورندان مرد مست عین گناه
نیست جان کذنی مکر حاصل
بر سر کاسه استخوان بر سر
ور بنا شد خشوع مست مجاز
دیو بر سببش کذبازی
صد هزاران عنوان صوت با
جو صداهم برت آید باز
طفل راهی نه از آن آگاهی
بیرکت روی نیازی کرد
کرده عقبی ز بهر دینی رد
توبینیا و زینتش مغرور
هر چه خواهد سبک از و پذیر
تا شود سرخ جهره اش جو لکا
تا بود راه رشد و تمهیدش

بند و جیش کند بخانه عوشت
خلد کاکای تست همان بشت
رو بکتاب اینا یک خند
تا مگر یار اینا کردی
در جملاتی خراب پر ز ضرر
ایمن از مکر تو کسی باشد
عاقل از مکر تو هر آن است
بنود از مکر تو بفعیل گناه
نامه مابین سکان برسان
هست نزد عقول عین گناه
همی خود دین مرد دین بود
بنه را از درت مکران دور
همچو پیش سبب بی افسار
چون شدی کل ترا چه بجز و صیل
بط کشتی طلب شکفت بود
تو جو بط باش دنیا آب روان
قدمی را که با قدم نقل است
در حق حق غضب روان بود
غضب و حقد هر دو میجو رید
همه رحمت بود ز خالق بار
کریبایی بخواند بر خویش
چو توجید را تویی جو صدف
و توان در رانند داری
دست شایان شود ترا منزل
نه ریاضت نیاف کس مقصود
باز را چون زیشه صید کنند
هر دو چشمش سبک زود وزند
اندکی طعمه را شود راخی
تا همه باز دارا پند

میر موشان کند فشرده کاوش
بدور کت بهشت را در باب
بر خود این جاهل چنین میسند
لوحی از شرح اینا بر خوان

التمثل فی الثعلب و الکلب

این از مکر تو نباید بود
رو بهی چدر و بهی رکفت
گفت آجرت فزون ز هر دست
ایمنی کرد هر دو را بنام
که تو مرد شریعت و دینی
دل این و از آن چه بایز جنت
که بازار هر چه میگردی
اندر من ز غذا و دانش خویش
قصه کشتی کن که بر خطرت

فی صفای مذموم بلس فی صفای الله

وین صفت هر دو از خدا بود
مست بر بندگان خود ستار
تلفظ بهشت آرد پیش
آدم تان را شدی تو خلف
سر زهفت و سحر بگذاری
عصب و خشم و کبر و حقد
می دهم تر از رحمت پند
زانک مستی بدین برای هیچ
گر کنی ضایع آن در توحید
در زمانه تو سر فراز شوی

التمثل للباننق و هوئی و یسقی

صید کردن و را پاموزند
یاز نارد ز طعمه ماضی
زوستاند هر طعام و شراب
خو از غبار و عاده باز کنند
باز درش ز خود پیاده کند
از صیت مستند از اسباب

قشر از کودکی نباید بود
در آن سرای بر رخ تو
چون ندانی برو بخوان و بدان
زین جهالت مکر چه کردی
از حطالت بدان تو هیچ تر
که فرومایه خستی باشد
طلعت و معصیت ندارد تو
کای تو با عقل و علم و دانش جفت
گفت کاری عظیم با خطرت
آن عزایل و این مکر بعام
یک زمان دور شو خود بینی
در خود غای مقصدت
خر در آن طلب که کم کردی
پارسا و ز هیچ بل منیش
رد کشتی ز مکر بجز است
ایمرا ز قهر آب بی پایان
سطح پر و بی محیط پلاست
زانک صاحب غرض خدای بود
نیست اندر صفات فردا جند
بخودت می کشد بلطف و کند
تو کوشد بحمل راه کویغ
شوی از مفلسان نه فرید
در فضای اول تو باز شوی
هر دو بایت بر آید از تن کل
تانسوزی ترا چه بند وجه عود
کردن و هر دو باش قیید کنند
چشم از آن مکران فراز کنند
نوشه چشم او کشاده کند
از صیت مستند از اسباب

دیگر غافل از توهش دار
از رسم وعاده بر خیزد
بوی ریاضت نیافت و حی
رو ریاضت کن آرت باید از
کن را که شده سال تمام
رو را هر هنر بنر عجز
کن را بر لکام رام کند
چون ندیدین ریاضت خور
گاه با رجه و دو که تر سا
عقل و دوزخ و ترسانت
سوی آن کفر و دین زشت و کفر
دین حق تاج وافر در دست
راه دین رو که راه دین جو روی
هره خیر و اختیار خدای
عمه از کار کرد اهات
آتش نفس صورت چاهی
در طریقت سر و کلاه مدار
در دویی دان مشقت و عین
در مصاف صفا و ساحت
آدلت بند کلاه بود
چون تو برخاستی ز نفس و ز عقل
با کلاعت اگر زبان باشد
سر که آن بند کلاه بود
ترک ترکیت و نش توفیق
صدق صدر پادشاه مخ
گرم رو که فی المشل شامت
زانکه هر سر که دیدنی باشد
کزی غیب زده جویند
آدمی را ز چاه بخت جا

و اندرون ره زبانت خامش دام
با در کس بخو بنیامیزد

**التمثل للفرس بغیر ریاضت و الله
اغیبا اولیک کالانعام**

نام او اسب خوش لکام کند
باشد آن که از خری کمتر
می کشد در عنا و رنج و بلا
با حذر در عذاب کیاست
که زدن نفس بنفاز خویست
تاج نامرد را چه در خورد دست
همچو شاخ از برهنگی نبوی

باریکر ملوک را شایند
بابت بار آسیا باشد
آدمی نیز کس ریاضت نیست
رو را هست جای خوف و هراس
کار دین خود نه سر سوری کار نیست
دین نکند در نامک رت
ای خوش راه دین و از خدای

اندر تقرب

و در بداری جو شمع دار از بار
هر کی ای بلیست رستم و جین
بر فرار روان و تاز که کل
فعل تو سال و مه گناه بود
این حمانت بدان جهان شغل
قلب او خود هلاک جان باشد
صمچو پرن اسپر چاه بود
نمی تربت محض تحقیقت
فارغ آمد ز سوزن و ناخر
یت یک تن که عالمی برایت
در طریقت بریدنی باشد
وزنی غیب کل کله جویند
کل فضولی شود جو یافت کلاه

برضای کز بدونه بخشم
صید که را بدو پیارا یزد
هر که دیدش ز پیش خویش براند
ورنه راه حمیم را می سان
ریاضش کشد ز خرم لکام
توسنی از شش پیا هنجند
بز روز پورش پیارا یزد
دایم از بار در عنا باشد
پش دانا و را افاضت نیست
خوانع در نص که هم و تود اناس
دین حق را همیشه باز آیدت
ورنه بی دین بدان که چکسی
از کل تیره رو بر آرد پای
بی تو با تو نیست کار خدای
بیکشت آنکی که احکامست
شود نفس سیرت الهی
عدو از عقل دان ناز و حید
چون همه شد یکی جموی دوری
تا به نغمی کلاه سر نشوی
بسران زمانه گشتی سر
لاجرم جس ناز نگذاری
زال ز همچو زال بی زورست
با چنین سد که گناه بود
برون جان در امان باشد
نیست که زوز نیست کشتن نیست
بزیش چون چراغ و شمع و قلم
زانکه پویسته سر کله طلبست
هر چه زدی سیرت انا
ور کله بایدت هستی جا را

بعد از آن برکشایش یک چشم
بزم و دست ملوک را شاید

کاتک عشق شمع باشد
هر چه داری برای او بگذار
دل و جان بذل کن کز آن زکل
در می صدقه از کف درویش
بنواکس توان کرد که دلش
کل درویش صفوت از نیست
صورت و وصف عین در مانند
هر چه آن نقش علم معرفتست
آن جو مصباح روشن اندر ذات
این ز صورت جنانک جان از
تازین و کل آدمی را نیست
یک جوام به ز روی صواب
در جملن یک زبان جو سودت
ظهر النور ذوالمنز باشد

از هزار تو اکل آمد پیش
هست تار یک وین هم کجکس
دل او کیمای لم یز نیست
این رسم آن مشیمه آن فرد
دانک آن کف عالم صفتست
این دو همچون رخابه و مشک
و آن ز صفت جنانک برد از ام
خیمه رو رکاب بر جایست

اندر ایشاک کوید

زانکه درویش را دل ریش است
بشنو تا چه گفت لطف اله
باشن شاه و فواجه لولاک
صورت پرده صفات بود
دین ز صورت همیشه بگریزد
با کشتی چون گذر که شک
تا ابد با قدم حدت طفل است
آدمی چون نماز سر خواب

اندر بی نیازی در توحید

عیب را با سرای غیب چه کار
شوان کرد خاصه باشک و ریب
عقل تو با تو در عتاب اند
مک را از هر چه ملکوت
دزد و دیوی و ز آدمی دوری
بای بر سر نهی رسیدن شوی
برسی از خود دور و نرسی
جامه یک رنگ پوش عیسی وار
انکه از خود حدیث آدم کن
وانک زانوق و آه و وح فیزد
تا به بند جمل را رکانت
عقل را بسته بند جسد

فی شرایط الصلوة الخمس

پنج خص که جمل را رکانتند
دل جو شد محرم خزید را ز
بریکر جملن عسوی

همچو شمع آستین کله باشد
کز که ایمان ظریف تر ایشاک
بهتر از جود است جهد مقل
از دل ریش صدقه زان پش است
با که گویم که نیست یک همراه
گفت لا تعد عنکم و عیناک
صفتت سید عین خات بود
نام بد صرد از و سپر هیزد
را د چون شیر و بدخلی جوینک
زانکه صاف آن و ن عم نقل است
خیمه او شود کسسته طناب
کرنده مرده یانه در خواب
و ایچ جس ابد جو بود تو نیست
بطل الزور جان و تن باشد
زرد روی کشوری زانست
از دیوای نهاد بند خودیت
ورنه بر ما نازن دو چشم و دیده
پش با عقل خود بند مسکال
در دین کزید کی چه بود
تارسینه بوی رسیدن نه
عشق را بی قریشی و کوفی
هم ره از آفتاب و ماه کنی
دانک فردات باشند ایش
زیر ابرو و موی پشانی
که محبری نیست در کعبه
نشود علم سمت قبله کسی
پنج عمار این سه زند اند
جکد یک منی و غماز
چه حدیث این حدیث توی

قَالَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَعَلَىٰ آلِهِ وَسَلَّمَ مَنْ أَقَامَ الصَّلَاةَ أَعْطَى الْجَنَّةَ وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ
 الصَّلَاةُ مَمْلُوكَةٌ أَيْ مَا كَلَّمَكَ لَأَنَّ الطَّيِّبَ وَالنَّسَاءَ وَفِي عَيْنِي فِي الصَّلَاةِ وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ كُنْ فِي صَلَاتِكَ خَاشِعًا

باید نماز در وقت برون ناید	پرده نماز نکند بید	چون یک نماز باکی نیت	فضل آن دان که عین ناک نیت
باید بر بند بصری بام فک	تاکشی با ده ز جام ملک	تا بر جسط رو پنج و شش	باده جز از چشم هوس نکشی
چون دو دم کرد از بزدانت	چار کبیر بر سه ارکانت	فوطه با فان عالم ازت	بر تو خواست نکته و غزلت
آت جون خرچ در بر ای خراب	شکم از نان برست و بست از آب	روی سلطان شرع کی پی	کمر بر آب و بر آسمان پی
هر چه جز حق بسوز و غارت کن	هر چه جز دین از و طهارت کن	تا ترا حق بلطف بر کرد	تا نمازت بفضل پذیرد
لعمره و خرده هر دو با بند پاک	ورنه کردی میان خاک هلاک	پس جو در بارگاه فضل شافت	دادنی داد و جستی بیافت
بر عونت سوی نماز می آید	شم دار و بر نس تور خدای	سک بدم جای خود برو و بیدار	توزونه باه جای نماز
سوی خود که نیست بار خدای	ده شتر نماز بار خدای	از بی جای خدمت بردان	دار پاک کن جای و جامه و نان
قبله جان ستانه صدمت	احد سینه کعبه احدت	در احد حرمه و ار جان در بار	تا پیاپی مرغ ز بانگ نماز
باینارت بلطف بر کرد	بی نیازت نماز بند برد	بی نیاز از غم نماز خوری	از جگر قلیه نیاز خوری
باز اگر با نماز هست نیاز	بر کرد دست لطف پرده را	ورنه ایلیس در وون نماز	کوش کرد برونت آرد باز
تولیم آمدی نماز کریم	توصیحت آمدی نماز قدیم	هفت رکعت نماز اول و جان	ملک بحق هزار عالم دان
پس مویکان حساب باریک	زانک عفت بچی نزد یکت	هر که او هفت رکعت بکارد	ملک بحق هزار او دارد
خسد و بکار چشم و شهود از	بخدا کرد ارتد بنماز	تا ترا غل و غش و رون باشد	غسل نکرده تو چون باشد
اصل و فرع نماز غسل و وضو	صحت و اعضاء از د اروت	تا حسد از دل برون نهمی	از عمل آه زشت او ز همی
چون بپند ز دین عینت تو	بند هم نماز قیمت تو	هر چه با یکست و آنچه بابت نیت	هم در جیب حق جابیت نیت
خالق اول ز غسل بر کرد	کز جیب حق نماز پذیرد	قیمت تو عنان جو بر تا بند	و الله از جبریل در یا بند
مرک چون جان تو بر یکزد	از نمازات نماز بر خیزد	خاک چون تن کوف جانت فلک	روح خود در نماز پین جو ملک
تا مجاروب لا زونه راه	ک رسی در سترای الا الله	نده سوی حق نماز جواز	جو طهارت نکرده ز نیاز
جفر ترا از تودل بر آیکزد	پس نماز از نیاز بر خیزد	آن نمازی که از حضور بود	از تری آب روی دور بود
تر پذیرد نماز بار خدای	خشک جنان بود همیشه کدای	کوی از روی جمل و نا اهل	چون بچو بظریق بوجهلی
کاشدین نماز روحان	آن بگو تر که خشک جنانی	گرت باید که در کشتی ای رود	خشک بگذار و کرد در ما کرد
چنگ در راه حق زن ای بر هندک			گرت بنود مراد بنود تنگ
گرتیابی ز جگر خوشاب			هم تودانی که در غانی از آب
در دمان عزیزان که جنانت			از نشای تو اندر وجانت
دل و جان راست بعد و تری	هر در از و مشیت تو	نیست در امر تو بکن فیکون	ز هم کس با که این چه با آن چون
آب است که گز عوا و عوس	این همه چه نیست بر تو بس	عدمت چون وجود یکسانت	هر چه تو خواستی هم آنت

بندکات بروز و شب پویان
 دین طلب کن گرت عمر این است
 روزی آخر ز خلق سپر شوی
 نمانداری سر ترا اندازی
 شرع از اشعار سخت بکار بست
 مرد ایمان همیشه در کارت
 نیش شرعت ز شعر جستن به
 فرقی خط و اباحت او داند
 نیکوی با عدوت از خرد ست
 مستمع همت نیاز از دل
 چون در دل نیاز بنگا بند

همه از تو ترا شدن جو یان
 که کلید در دل از دین است
 لیک دوری هنوز دیر شوی
 توندانی که جیت جان بازی
 که به با او خون هم از ضایع
 زانک ایمان نماز پمارت
 بیت را عجبوت شکستن به
 کاتجه راحت جرات او داند

کرشای تو هر که کزیز تر
 بند را در معاش و معیاد
 انکه آگه شوی ز نرخ نیاز
 چون سر اند از صف خود شوی
 کعبه دل ز حق شن منصور
 بی هدی آدمی کم از دده لیت
 هر چه ما را مباح محظور ست
 دل و عمت بود بصیحت خلق

کر چه تا در ترست عاجز تر
 نیست کس ناصر از صلاح و فساد
 که نیاید براه راست جوان
 نوز در دوم هر محمود شوی
 همت سبک بر استخوان مقصور
 هر که اوی هدیت پهن است
 شرع شعرا برای دین در دست
 بیزار خلق تا بند خلق
 که خرد خام تو ز نیک و بدیت

مطلع بر طلوع راز از دل
 آنچه خواستند پیش باز آید
 که با میان رسی بحق نه بعقل
 خیل تا شیت جان ز اشک او
 رحمت و نغمش تنگ بسته
 بی نیازی او نیاز ترا
 کشت بر روی حورش کین حال
 گفت صحیح سرو بن کردن
 متوجه بوزت جبروت
 از بلا عاقبت ندانی باز
 تا قبولت کذا جابت حق
 از نی بارگاه علیین
 کز تو آلوده کشت پذیرد
 آن سوال از جمل مرد رود
 وی بگذار در دل زیشان
 خرچ آن طلب که کم کردی
 چون شدی کل ترا چه محرومید
 بط کشتی طلب شکفت بود
 خر بطی باز کشته کشتی بان
 قلزمی را بدست بگذاری

اندر نیکنان گوید
 نقل جان ساز هر چه زوشد نقل
 سایه بانست عقل بر چرا او
 از بند و نیک خلق پیوسته
 پذیرد غم از ترا
 جامه طاهرش ز بهر دلال
 از بی دین و ملک پروردان
 متفرد بخطه ملکوت
 با کرده ای بگرد عالم را

اندر دعا گوید
 از تو یارب بود از اولتیک
 خود خرد ز غمهای مقصودت
 وانگ شد چون کمان زهشش کرد
 پس ترا چون بزد خود دیدند
 پارسا روز همگی سپر بندیش
 آب در بایش تا بسینه بود
 کم کن از بجزر عن آدم ر

کرده لیتیک دوست استقبال
 یک سلام از تو زو هزار عیال
 ملک او در خور آهی اوست
 تو نیاز آرزو و سر مایه
 پوست بر تن جو سوی بارسیاه
 در دو عالم بدل کنی پوست
 کارم ای کرد کار خلق بساز
 غایت شوق با نجات نیست

باید علم دار بابت حق
 بارک را بساز الت وزیر
 بی تو باشد پاک بر یکسر
 چون جلالت نیاز باشد یک
 راه ازین و از آن جیبا بدست
 انگ شد چون بچو همیش کردان
 خراگر در عراق در دیدند
 اندرین به زاده و دانش خویش
 بچو بط که به دینه بود
 یارب این خربطان عالم را

قدیمی را که با قدم جوگلت
 ای روان همه شومندان
 تو کنی فعل من بگو
 رحمت را که نیت برین
 بر همه صنم قدرت توروان
 آنچه بدی نیت دینی ده
 از تو بخشود نیت و بخشیدن
 من مجرم و گناه مستورم
 پرده پوشیت که مفرورم
 خواند خامت ندانم کیت
 مردم دین شد جنایت شوی
 که ترسد ز بی نیازی تو
 که نیاید غم دل از کل ما
 تو پذیرم که دیگران کفشد
 که یقین شد که منم تو تویی
 ای زبان تو به که سود جهان
 نه زینکی ز روی عادت بد
 یا توان نیت بی رعایت تو
 نه تو باشم از آسیا با نگر
 من کیم از تو ای دروغ بمن
 که نشاء تو آش زبان باشد
 من که باشم که نیک و بد باشم
 که نه ما و نه بود و هستی ما
 و ز تو خود بنیاید اینت عجب
 نیک ما کت بد جو بر فتی
 نه تو شیری گرفته بگذار
 بر که فضل و حضرت جودت
 ای خداوند قیام و قدوس
 از تو سیرم و بی تو چیر نه ایم
 سوی که مچکس کس نیت

در مباهلت کوید

نعتت را چنانست بدید
 تو بدین آرزو سرا برسان
 بارضای خودش قربی ده
 از من افتاد نیت و بخشیدن
 پرده پوشیت که مفرورم
 خواند خامت ندانم کیت
 مردم دین شد جنایت شوی
 که ترسد ز بی نیازی تو
 که نیاید غم دل از کل ما
 تو پذیرم که دیگران کفشد
 که یقین شد که منم تو تویی
 ای زبان تو به که سود جهان
 نه زینکی ز روی عادت بد
 یا توان نیت بی رعایت تو
 نه تو باشم از آسیا با نگر
 من کیم از تو ای دروغ بمن
 که نشاء تو آش زبان باشد
 من که باشم که نیک و بد باشم
 که نه ما و نه بود و هستی ما
 و ز تو خود بنیاید اینت عجب
 نیک ما کت بد جو بر فتی
 نه تو شیری گرفته بگذار

در مناجات

گرم تو نوید که بس نیست
 دین جان داده یقین جان ده

سطح سپرونی محیط پال است
 آرزو بخش آرزو مند ان
 مهربان تر تویی ز من بر من
 خیر ای بی ناز خوش خو کن
 رحمت نیک جو و بد بردار
 لب با دو خاکم آتش کن
 من شجینم ام تو دستم گیر
 دست بردست چون ز من بر سر
 کند نیر لایم سودیت
 مردم دین را در می کشای
 چه حدیثت ای همه همه تو
 لکه و یوسف زکار خانت را
 مرد ایشان سرا تو یار سی
 چون تو بودی مباد بود همه
 و آنک بی نیت روزگی دارد
 که تو او را بخیره بس باشد
 و آنج کفتی محور مخوردم من
 جان من باش تا میرم من
 چه بود خوب وزشت مشتی خاک
 که برد نامت از سردوری
 خاک را تا بر شس بر بر اشت
 که بود پیش با دشمنی خاک
 و ز تو نیکی همه سزاوارت
 جمل ما عذر خواه علم تو بس
 و آنج تمت بهاست بقصیرت
 بهر انجا ز لطف موعودت
 ملک تو ناماس و نام محسوس
 تو سیریم و از تو سیر ندایم
 که این هست پیش ازین جان ده

که بر نرط نفس شه ما تیم
 ای سراد امل نگاران تو
 جگر تشنه راز که تو بدین
 هستم از هر که هست جمله گیر
 باز نامن از طریق نیاز
 که رساند سخن بمن جز تو
 همه را کس پس از برای همه
 رنج بر که تو آسا نیست
 از تو ز نافتن عنان امل
 سیرت ما ز صورت اشعار
 ای سلطان آفرین جان آرای
 در حقیقت توحشت آمان
 که نماید در آینه تزویر
 دوزخ ازیر او بهشت شود
 در بهشت فلک همه خامان
 نه بلا ما من از تو سیر شوم
 هم ز راه تست گاه منال
 با تو با عقل و جاه و زر جکنم
 که زین تو پرکنم ترکش
 سخته خویش کن بر خواهم
 زانک امر ترا خلاف آرد
 داده از عدل تو متنی را
 آنچه زایند ز عالم از امرت
 که رویدین زشت و خوب و کهنه
 همه عوقوف قدرت و جلیش
 همه را با زکات حضرت او
 لب نفس سوی عالم جان
 کور را کوه سری نمود کسی
 که ازین همه جند میخواست

تشنه وادی سما و اینم
 وی امید امیدواران تو
 شرتی بخش پر ز نور یقین
 تا از یرم تویی سرا پذیر
 بر سر سدن میکند پرواز
 که رطند صرار من جز تو
 پس قبول تو خون بهای همه
 بی زبانی همه زبان دانست
 چیست جز آیت و نشان زلال

کسی از بد همی نداند به
 همه امید من بر حمت نشت
 بیست نژد انشی نه از هنری
 کلین عشق را ز نیل جنت
 ملکها را اند هر که سوی تو راند
 نخری بوی و رنگ و دمدمه تو
 عجز و بچارگی وضع خری
 همه را گاه و کار و باران تو
 صورت قهر در دلش روید

فی الامان

غرض نکته علم قدیر
 خاک بی کالبد چه خشت شود
 در بهشت تو دوزخ اشامان
 نه ز لایق طواد لیر شوم
 خواب را ز بر بای خیل خیال
 دین و دنیا تویی که حکم
 که کوه قاف کسرم و کشر
 تشنه خویش کن به آیم

فی الامان

برجع الامر کله زی او
 همه محبوس سابق علمش
 هر که امنیت نیت اوست
 عقل را نقل که اسبابش

حکایت

نشاند کسی چه داری چشم
 گفت بک کرده و دو ما می

آنچه دان کش آن بهست آنچه
 جان و روزی هم ز نیت تست
 جن تو ام سوی تو و یکل در ی
 در تو نام غای ای همه نشت
 باز در ماند همه که زین ماند
 زین همه وار طم ای هر تو
 نخری سستی و تری و خری
 ما ربارت و ما رباراز تو
 هر که خیر هم حضرتت جوید
 وار طم ای همیمن اسرار
 ای ضحان دان خلق هر چه جای
 در بهشت تو دوزخ اشامان
 چه جسمم چه جسمن طبناخ
 که خندند عارفان از تو
 چون تو مستی بهشت را حکم
 از شکر تلخ تر نیارم کفت
 در تو خندد جو که نش بزنی
 رو به خویش خوان و شیری پن
 و آن آنی که آن خود بود
 می دوم نه پای بر سر خویش
 دل جوان غفلت غلاف آرد
 او دین را و عقل دینی را
 آنچه کوید بی هم از امرت
 همه بر وفق امر بر کارند
 آنک محکوم و آنک از حکمت
 نفس دای برین انسایش
 همه کورست و کوه سرعان
 زین خردیشه مرد بلهوتی
 لعل و کوه سر که بگو چشم

پس جوان کوهم نداد خدای
دست کوه شناس به داند
گوده امش بضع عرف
انگ او را عدم بود فرمان
هر چه استاذ بر نوشت و براند
عقل شد خامه نفس شد دفتر
عقل دایم رعیت عشق است
نفس را گفت پادشاهی کن
تا جو ز نطق مایه سازد
همچین از بدایت و جان
آنچه محارز بر پرده اوست
همه ز اوست بازگشت عور
اوست قاهر همه چه خواهد
خرد و جان و صورت مطلق
جان بر وی ز پیم مجبوری
گفت از همه خدمت گاه
گر چه بی اوت قصد و نیروی

آن کهر را بر تو را ز خدای
چون کف بای بر صدف لاند
فوق را بفعل آستین
کی وجود آرد اندر و طغیان
طفل در کلب آن تواند خواند
عاید صورت پذیر و چه صورت
جان سپاری حمیت عشق است
طبع را گفت کذ خدای کن
روح قدسی باصل باز شود
روش اوست با نهایت کان
و آنچه محسوس بر کرده اوست
از بی خواند تصویر امور
خلق را بخیر بخیری بنود
هر چه خواهد کند که حکم او را است
عه از اوردان و او را ز حق
خاک گاه جز بدستوری
او با عقلها کا طبعوا الله
کار دین بی تو مست بی او

چون نخواهی بر تو خندد خرد
نیک دانی که فضای ازل
تا جو راه میمه بکشا بند
کرده یک امر جسد را پندار
کربشت ایجدی زده فرخوش
عشق را گفت جز زمین مونس
هر از امر اوست زیر و زبر
از عنایه ساز ارکان را
روح قدسی باصل باز شود
هر چه بودست و هر چه خواهد بود
همه را با خود رساند خود
زوبد و نیک قوت و حولت
بغض و حقد از صفات او دور
نفس فرخ بر پذیر فرمان ده
این دورا عکس آفتاب شمار
آن او بیند زمان و مکان
نفس رویند تا بگویند
هر چه امر و اختیار خدای

نزد کوه شناس بر کوه
دست صنع خدای عزوجل
هر چه کشید حاصل آن را بند
همگنان آمدند اندر کار
شواند کز و کشد سر خویش
عقل را گفت مر را شناس
غافل اندامی ز زیر و زبر
بگفت کز سپار حیوان را
نفس چون عقل پاک باز شود
آن تواند کرد که فرمود
کامج کس را از او نیاید
امرو ما یدل القولت
غضب آنرا بود که مقدورست
عقل قرآن شناس ایمان ده
و آن سوم عکس آب بر دیوار
از کز امر تا مچنه جان
همه جویند اند جویند
بی تو و با تو نیست کار خدای

في القدره في صفة آدم و اولاده

پذیر آدم اندرین عالم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد
هر که آن دست آدم اوست
آدم آن دم که از قدر یافت
جانه و جان ماتی زانست
بر پرین زدام تا سوت
دعوت باذ بصورت و جان
این جانیست عاید غم و رنج
خک او را که نقش خوش است
خوشتن را یکی همچون کرده
چون آمد وصال را حاله

دل خریافت سوی جان بشنا
کاین کرانمایه سخت ارزانت
در خزین بدار لاهوت
این جهان عقل و آن جهان ایمان
خواند عاقل و را مرای سپنج
نکس او را نه او کسی حاجت
کان یکی که هیچ از آن یک به
سرد شد گفت و کوی دلاله

که ازین دم خبر جگونه دمی
همه خواهی که باشی ای او باش
دین خطهای خطه ملکوت
انگ در بندان جهان آوخت
خک آنکس که عقل به بر او
همه نقش زیاد بهر بسیج
تو یکی و لیک از اعداد
گرچه دلاله مایه کارست

منت از آن دم که زاده ایم
جان که جان شد ز روی آن شد
هر که اینست نقش عالم اوست
گفت هستم ز جام و جامه می
بر او سوی خویش هیچ مباش
همچو عیبی بدین لاهوت
سود کرد از لشکرش بر خج
هر دو عالم بطوع جا کرد اوست
بسوی خود یکی و آن یک هیچ
نام داری و بس نقش زیاد
گاه خلوت تر از زبان کارست

زانگ

زانگ باشند ز روی عقل و نظر
اجل تقی پس در کدایی دان
اندرین رسته بهر رستن خود
چون سواست خرید مرد مجال
گر سلایح صلاح هستی تست
چون دل از کم زنی تو شادنت
غم قامت که نم پذیر بود
طوطیانی جوزاغ پیش تو
موضع زمرجان عسرافزای
هیچ باشی جو جفت فردی تو
چون سلیمان کمال را دار
آن جمال تو چیست مستی تو
زانگ در بارگاه ربانی
اندرین ره که دل نمود سشد
گر چه هستت چنین سقر پیش
چو شنوده او خطاب حق با نال
هر که از جاه خلق در ماند
باش تا رسد بهار شما
دست دین کن بعلم و عقل قوی
تا خدا آن رمی که در بندست
این ترا کویم ای لها و وری
تو تویی همچو سیر در کل بویت
مهر نادین ماه کی شود او
تو هنوز آن جهان نه گز رنگ
هر چه ز آغاز دل و رنج بود
گر چه بر شیز زاده باشد هیچ
تو زوشان طمع مدار صلاح
مست حق را ز بهر جان شرف
داند آنکس که خسرده دان باشد

دو هریت بوقت خود سه ظفر
پس تو ای بلفضول بلغاری
في الرضا والتسليم
آن عمل محض تب پرستی است
هر چه هستیست سوی و با دست
صد کمان پیش او جوی بود
تو فرور بخفته بشک شکر
بازگشت شکر طهارت جای
همه کردی جو هیچ کردی تو
همچون یوسف جمال چه را جا
و آن سپید تو چیست هستی تو
من بگویم اگر نمی دان
تاج سر با سنی ربود سشد
همینم او میرا ز و منیش
سرد و خوش طمع شد جو دانا
جوب ردهش بصدور حق راند
تا چه کلهاد مذ ز خارشما
جو سبک بای سوخته چه دوی
همچو ز چرخ هم افکندست
گر جمال میریم حق دوری
بود تو جو نیاز تو بر توست
بند نابوده شاه کی شود او
از تو دین و خرد ندارد شک
عاقبت ناز و عذوب کج بود
شیر در ذ جو کشت روزی میر
چون دل از کم زینت شاد بود
قامت عمر خویش را خرم ده
شکها و شکر بریز سیاه
نمهاد مزاج خویش بگر
ز جو جان با شتیانه برد
گر می یوسفیت باید و گاه
همچو منمای روی شهر افروز
چاه یوسف ز چاه پیدا شد
آن گوئی که در چنین معراج
سقری کرسنه است بر کزت
همه نمرود آشی نهر وخت
ز دنیا شد بگو که باشد میر
ای فرومایگان شط قدم
دست مشاطه بهار ازل
پای راه نیک داری پیش
نقش که سه حرف دل شکست
لیکن آنکس که سینه صاف کند
یوسف تو هنوز چرا هست
بند و بیکت زیم و امیدت
بند شو تا دمی زبون باشی
ما خری را که پستی زاید
که آن دم بود زک بر زمان

چون درین بود بر بل عاری
اصل او ز پادشاهی دان
آن فروشی ای بس که کس نخورد
مرا کتب خود بر که سوال
آنچه هستیست پیش از بد
دین عشق خویش را نم ده
که همه باغ طوطیند جوزاغ
لوطیان را جو طوطیان شمر
شکرت سوی آب خانه برد
پیش حق بارگونه باش جو چاه
چون نمودی برو سپید لبوز
نفس اناز عقل کویا شد
دست بر سر کنی نداری تاج
مال و جاهت هنرم سقرت
نه جو آتش علف یافت بسخت
خرداری چه ترسی از خسر کی
وی فروماند کان محرم عدم
تا چه آراید از عروس عمل
از زلفیست از دل خویش
جز بر فن هزار فرسنگت
کعبه بر در کس طواف کند
کس نه هنگام افرو کاست
شب و روزت ز خاک و خورشید
تا بدانی که شاه جون باشی
چون ساعتش بکراید
گر چه زاید بعبسه پس از آن
زانگ فاسق نباشد اهل فلاح
اندر آتش حکم صنع لطیف
کامج او کرد خیرت آن باشد

في الخوف والرجا
چون درین بود بر بل عاری
اصل او ز پادشاهی دان
آن فروشی ای بس که کس نخورد
مرا کتب خود بر که سوال
آنچه هستیست پیش از بد
دین عشق خویش را نم ده
که همه باغ طوطیند جوزاغ
لوطیان را جو طوطیان شمر
شکرت سوی آب خانه برد
پیش حق بارگونه باش جو چاه
چون نمودی برو سپید لبوز
نفس اناز عقل کویا شد
دست بر سر کنی نداری تاج
مال و جاهت هنرم سقرت
نه جو آتش علف یافت بسخت
خرداری چه ترسی از خسر کی
وی فروماند کان محرم عدم
تا چه آراید از عروس عمل
از زلفیست از دل خویش
جز بر فن هزار فرسنگت
کعبه بر در کس طواف کند
کس نه هنگام افرو کاست
شب و روزت ز خاک و خورشید
تا بدانی که شاه جون باشی
چون ساعتش بکراید
گر چه زاید بعبسه پس از آن
زانگ فاسق نباشد اهل فلاح
اندر آتش حکم صنع لطیف
کامج او کرد خیرت آن باشد

سوی تو نام زشت و نام نکوست
 باشد از ما زان مابر ما
 ست کفارت ارجه پر آری
 خادگی را که می خلد در باری
 تو دعا گوئی و اجابت نه
 ست عالم خدای عزوجل
 نیک داند خدای بر دلست
 هرج را برده بود همه نکوست
 کی بسازد بحکم مطلق تو
 ارجه باشد که سوال بچیب
 کی شود بی سبب نموده تو
 خیر و شرست جهان سخن
 سخت بسیار کس بود که خورد
 هرجه در خلق موزی و سازینت
 بندگان را که از قدر حدتت
 زان جو بر بطمعه خیال می
 کی کند با قضا او آهی
 کردی بایذت عز از لب
 کردانی که با خدای خوش بند
 جز رضای حق آنچه راحتت
 هر بلای که جان نماید از روی
 الملقی را که رخ نماند اوست
 وانگ از تیرا و شرف دارد
 که ترا بیخ زند آه کن
 آتش و آب می زتری اوست
 تلخ و شیرین جوهر دوز و باشد
 دلشان بر فراق مال و عیال
 خوشتن چون ز عشق گرم کنند
 کمتر زینتشان زمانه بود

ورنه محض عطا است هر چه آرد
 هم محامت نکو و هم خرما
 در دهل و در پنج بیماری
 دستگامی بساخت خدای
 زانگ داری دل و انابت نه
 که ترا جیت پایگاه و محل
 زانگ خود اول او شرت جلت
 هرج ازت سر بر آهوت
 باز با باد بان زورق تو
 ند چه کل بکل خوردن طیب
 بوده حق ز عقل توده تو
 لقب خیر و ثنیت و بمن
 قبح زهر طلق فدان مکرده
 اندران مر خدای را رازیت
 آن نه زیشان که آن مر از قدرتت
 خفته نالذک و شمال می
 جز فرومایه و کم راهی
 تازند دست لعنتی سیلی
 حکم را بختیان بار کشند

بند بجز جلف و بی خرد نکند
 هم بدین بای بند و لطف عری
 نه جو مملوی عایشه لیشکت
 زانگ داند گرم که محض گرم
 زانگ داند خدای انابت
 ارجه باشد بظاهران هرج
 کی شود عقل تو بد و مدد رک
 خیر و شرست در سلطان اصلا
 هر که اگر چند بند نکوست ترا
 کل عسر کسی که کل خواهی
 هرجه ست از بلا و عاقبتی
 هر که این راه هلاک و آن را برک
 بل که او را غدا جان باشد
 ای بسا شیرکان ترا هوست
 قدر نقد بر او نهاد جو خنک
 پیش دیوان او حق جز مرد
 کو در راه کرده بی کردن
 سیلی کرده دست دوشجوی
 چون جراغند ارجه بندند

خود نکو کار هیچ بند نکند
 تاج سرکت کوشمال ادب
 بهترش گفت رو که بر دمی ست
 کند ضایع این معنا و الم
 حکمش مانعت اجابت را
 لیک باطن بود همه معیوب
 نماید ترا بحر همه شک
 نیست چیزی از دهان اصلا
 مال و میراثها از دست ترا
 که در هر کس ارجه دل خواهی
 خیر محض است و شر عاری
 زهر آن را غذا و این را برک
 که ز بخت او جو خیزران باشد
 وی بسا در دکان ترا دروست
 کم شناسد می ز نام و ز سنگ
 شکر سیلی حق که داند کرد
 که تواند قضا او خوردن
 همجو بادام و پسته و جوی
 زانگ جان می کند و می خندند
 آن نه راحت که آن جراتت
 از کی با هزار شایند از روی
 نازکی جان ز تاز یا نه اوست
 با ذر داده سقف کلش خوش
 میجو او دل پر آب و آتش دار
 قابلیت میجو شمع مرده شود
 برزند از برای جان ندان
 لکه اشتران جو کرده خوردند
 در آرزاقا نشان فرایندت
 میجو شمع اندر ز جان دارند

فی العبودیة

دل و جان از پی هرف دارد
 و ز نواز خرم حق زند خد کن
 خاک و باد و نفس ز غری آت
 زشت بنود همه نکو باشد
 خنک و خوش جوهر بهار شمال
 کردن روزگار نرم کنند
 زار و دل جو کور خانه بود

ای بر آتش نهاد خرم خوش
 رخ ز تمیخ میجو خوش دار
 نان جو با ذنفس شمرده شود
 زخم خواران حکم چون سندان
 مایهین عالم فرده
 پیشان روزگار چون بنه ست
 چون سر عشق آن جهان دارند

زان کیشان تا امید نبود و پیر
 پیش امرش جو کلک بر چپته
 از برای وفاق خشم نفاق
 سوی آن کز رضا حکیم بود
 مع از دستش از برای نهاد
 در رضای خدای خویش بپوش
 جونت کویند نماز کن بگزار
 نه ز روی کزاف بی تحقیق
 پر جیسیل در موافقتش
 تو نوی میجو دور بر کاری
 مال و تن را بکرد کار سیار
 جان و اسباب در رهش باز
 جبر را عاریت کن از بر
 جمله اعضا را بینه در آرد
 بندگی نیست جز به تسلیم
 هر کزانت چشم عیبت کور
 زخم تیر قضا پیر سنگند
 سوزیان باش که خدایش را
 شرع مقلوب را مکان کوی
 ذوق کن جسم و مال را غیب
 چند برسی که بندگی جیوه
 بندگی در سرای مبدع کل
 چون شود خدمت قدم ساقی
 که جو ز نور خانه خواهی تن
 آنک ده لهای آشنا دارند
 که بنشست بر توست و وزیان
 کز پی جانت چه بیزدانی
 مجربا بنست ظاهر حکم
 چون ز بالانهد بلا توروی

جانشان تن خورد جو شرم مقیم
 سر قدم کرده و میان بسته
 نقد خوارزم که بود بعراف
 جنبش اختران عقیم بود
 هم کس با همی نه خبر باذ
 بنده خیرش جو بندگان مفروش
 جونت کویند کن بر و بگذار
 بر همه بر نهاد بی صدیق
 گشت همچون کیم منقبش
 نو که اندرین میان باری
 تا درون سرای باشد بار
 بر ره سیل رود خانه مسا
 پس بدان زاد و صیت علم قدر
 جان و اسباب جعلی بسپار
 ورنه شای بقلب و کار سلیم
 نبود میجو بد و مرغ و ستور
 هچکس خود ز زخم او زخم
 استخوان باش ز ممالیش را

جان همه و وفاش سپرده
 هر که او را خرد مشیر بود
 همچنان خشتی کسر کو جان
 از برای دو دانگ سیم د غل
 بجز ناصرمان به پیش جمال
 باش در صولجان کلش کوی
 جونت کویند بختش هچ مننه
 اندر آمدن کلیم پوشین
 رخصتش هدیه دان از زوری
 آن ایوبی تو کم ستیز بروی
 کانیک شد با سبان خانه س
 جان و اسباب از عطا داری
 بند او دار تا بوی بنده
 بند او دار بر همه اعضا
 نیستانی که بر ره هستند
 هر که اخته کرد تیر قضا
 دست و لب بیز حکم مبدع کل
 هرجه جز حق بود تو آن میزیر

فی التسلیم

عجز و ضعف است و استیگان
 تو کنی اختیار در باقی
 پیش تیر قضا سپر بکن
 دل ز چون و چرا جدا دارند
 امر قل لن یصیبنا برخوان
 شب بنشست آنچه روز میخوانی
 حالی اولست آخر حکم
 رو تو الله کوی و آه مگوی

دور دورت در بلا خوردن
 مست در دین هزار و یک درگاه
 زهی ای فضولی رعنا
 پیش آسپ تیرا چکا مش
 با قضا سودگی کند حسدت
 از پی جیم جمل و عقل سقم
 خویشین را باب ده کرما
 حکم حق چون سوی تو کرد نگاه

در کف زنی در کف مرده
 خون دل در برش جو شیر بود
 سبب حرص کم زند سو جان
 کند با خدای یکس بدل
 بسته از شک پرده دلال
 هم سغنا و هم اطعنا کوی
 جونت کویند نگاه دارین
 صفو زدی در نوشین
 این چنین چه به راجه باز می
 کر کزیری در و کزیر جادی
 جو کلیدان بماند از پس
 پس جریغ از وی این جواداری
 ورنه شای تو از خند
 ناکردی ز سد حق حنا
 نه کسر بر درش نمون بسند
 پذیرد و را جسد میچه و او
 بنجده سرد و ساز و غنچه کل
 دل ز اغیار جسمکی بر یک
 عرش مقلوب را کجا جوی
 نابوی چون کلیدش اندر چپ
 بندگی جز کندگی بنود
 بنده بودن ز بندگی کردن
 کمترش آنک بی تو دارد راه
 جزیعی ست و باسی از دریا
 میجو صید ندماند در دامنش
 خون مگردان به سینه حسد
 دل تونک شد جو حلقه میم
 نشود علم آشنا در یا
 جان بر آرزیند نثار نه آه

آه تا دم زنده تو چون مردان
تو چراغی به پیش مهر بلند
آشی را همی کز تسلیم
هر چه جز حق جزان گرفتی خشم
زانک داند خدای رزقش
آن شیدی که با خلیل جفت
کرد پرون سران در پیمان
دور کن یک زمان ز خویشتم
گفت با جبرئیل اندر سر
گفت من پس لعل لاله توام
عصمت او دلیل من نباشد
یک سواد از خط خود ز میان
که برود آشی بفر وخت
چون عنان زادت حکم سپرد
عبر عهده و سبیل تحقیق
آری آری جو دوست آن باشد
بند و نیک تو بر تو توت اوست
تا درین بوته ز زخمسته شوی
نگار استقیم جای تو شد
نیک و بد را که آن پرده درت
چست به زمین که سوی شمرده و
در خیال از فرون دکاست بود
تا جو بر بوته هلاک شود
پاک شوی زین سرای پرش و شور
وانگه بد گریست و آلوده

آه را هم ز راه بر کردان
جان موی جو خوش مع خند
داع نرود و باغ ابرهیم
جبرئیل نیاید اندر چشم

روی چون شمع پیش او خوش دار
کامک بادم سپر برین کشد
تا کشتی بسوی خویش کدای
چرف تیر حکم او جان کن

**التمثل فی ترک النفس الامارة وانی
الدنيا بقصة خلیل علیه السلام**

رَبِّ لَیْسَ لَكَ مِنْ دُونِ رَبِّكَ
شسته از بقیق امرو را
خبر میم که نیک خواه توام
علم او جبرئیل من نه پس است
طوبایی تولدت ایمان
نه جو آشی علف نیافت نوست
آش سی و هفت روزن برود
گفته از بقیق امرو را
گفت و چند بایم ای دل بند
بی تو بر رهش تو حاضر شو
چون خلیل آن خویش را بداشت
چون بعشق از خیرات آشت
بر دیدم از میان آتش و دود

فی الامتحان

راست چون سیم خام رسته شوی
چون خدای تور هماغه تو شد
از خمز پرده سپور و جلوه گریست
بوته و هر چه و ترا زوی اوست
از مایش کواه راست بود
ز لجه آلوده کشت پاک شود
ورنه کردی بزربای ستور
انگ او پاک رفت ازین منزل

الباب الثاني

کمر از آب و باغ از آتش ار
بار یکش بنور دین کشد
بنود سوی او خدای خدای
صدف در عشقش ایمان کن
غز او عسره تقاضا کن
وقت آتش بجز میل بهفت
کای برادر تو دور شو ز میان
تا بروی تو یک نفس بزیم
که کوهان جو کوی کرد هوا
مست بر کردن ضعیف بیند
چشم کن دور و پس تو ناظر شو
آش از آن خویش است بیا
آش از آشی بدارد دست
چون صداء ندای حق نشنود
سوس سنت و کل توفیق
نارغرو و دوستان باشد
تا بدانی که دشمنی با دوست
بگذرد خاک بابت از افلاک
از مایش سرای زندانت
کاره جسمکی ز سر گیرند
که و دانه بند و پیش کم و پیش
جلوه گر کفر و دین و خیر و شرست
و ربود پاک زین سقرش صباک
کشت زاده شش همه حاصل
کشت در راه رنج فرسوده

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ الْقُرْآنُ هُوَ الدَّوَاءُ وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ
أَصْدَقُ الْكَلَامِ طَلَّمَ اللَّهُ وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ أَهْلُ الْقُرْآنِ أَهْلُ اللَّهِ وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ ذَكَرَ الْعَلَمُ سَمِعَ الْمُرَامُ

مخمس را ز بس لطافت و ظفر
و هم حیران ز شکل صورتهاش
زو کز قه مقیم قوت و قوت
دل مجروح را شفا قرآن
اصل ایمان و درکن بقوی دان
ز هفت جانها ستایش است
عقل و نفس از نهاد آن حاجت

صدقت صوت ز و ز حرف
عقل و اله ز سر سورههاش
زاده مک و دانه ملکوت
در دل سوز را دو قرآن
کان یا قوت و کبج معنی دان
سلوت عقلها بنایش است
فصحا از طریق آن عاجز

صفقتش با حدوث کی سخن
مغز و نوزت حرف و سوز او
سرا و بهر جل مشکلاتها
تو کلام خدای را بی شک
هست قانون حکمت حکما
آیت او شفاء جان نفی
عقل کل را فکند در شدت

ذکر جلال القرآن

حجة الاعلیٰ روانست او
وز برون چارس عقیده عام
چشم جسم این چشم جان آنرا
بسته از مشک پردی حلال
برده از شاه کی خبر دارد
از زمین مست تا سر پروین
حرف او را حجاب او دیدی
تا روانت بدو پاسودی
چارمین مغز آید از حنک
پس باول جبرافروذ آی
منزله اند که چست اینزل منز
خوان قرآن به پیش زلف جوان
کامل صورت ز صورت سلطان
جه حدیث حدیث کنی بر جوان

ذکر سر القرآن

در کوبید بصوت اند خاک
که تو قرآن همی نموده ای
کس نشناخت جز بدین جان
مست دنیا شمال تابستان

مخمس حر و حرف کی بگفت
دلبر و دل پذیر صورت او
روح جانها و راحت دلها
کرنه طوطی و سخا روا شک
هست معیار عالم عیالما
راحتش در دواندگان شقی
نفس کل را بشاند در عدت
همه دیلیست با نقاب لال
حجت اوست لایح و لایق
حرف دین را هدایتش بر جت
غافل از معنی که از پی چه
غافل از تلاوتی بر زبان
بغمت این بخورده روح پرورش
بنود دل ز کار او آگاه
عرق او مست و باز کیش حق
قشر اول جشید از کوز
آن نقاب رقیق بدیدیدی
دومین چون زماه سلخ بود
سنت ایناستانه تو
جان شناسد که طعم روح است
صفت سیرتس می خاف
کز نا محسوس تو در پرده است
تن کردان که روح خود در گشت
ذات او خفتگان و طراران
بجز هر چه نقش کر مایه است
زوشنوزانک خود هموداند
قرآن زبان جدا کند گفت
حرف پهای را ز قرآن خوان
خلق هر وی بسان پرستان

روضه اش عارفانست او
از درون شمع مہمب اسلام
دین روح و حروف قرآن را
بهر نا محرمان به پیش جمال
داند آنکس که او بصر دارد
نقش حرف و قرآینش بقیق
توز قرآن نقاب او دیدی
متر از نور خویش نمودی
سؤمین از جبر و شکر تنگ
چون ز جسم روان بیاری
حیرت بیند که صورت نغز
کم ز همان سرای عدن مد
تو همان دین ز سورت آن
صد شماری حروف را قرآن
حرف با او اگر چه هم خوابست
سر قرآن خدا نکو داند
چون نباشد ز محرمان بهفت
مخمس قرآن پاک با دل پاک
من گویم اگر چه عثمانی

«پایان غفلت اندیشه
مت قرآن جواب سردفات
کان کان زان نمازت او طای
عقل کن شرط و بسط آن داند
بود در مضمون یوسف خوب
حرف را بر زبان توان راندن
حرف او که خوب و منقوش
جان بولند خاند لقمه جرب کند
بوت از چه خوب و لغز بود
تا برین ترتیبی که ترتیب است
بکن از بهر حرمت قرآن
عقل نبود دلیل اسرارش
تو هواخواهی و هوا داری
دیو که بخت هم بدوزخ آرد
چیز بیست در تریب عیب
خاک اجزای خاک را پسند
شد وقت زمر او شیطان
در باغی که کبر بود مد
عوس اگر کوشمال حق یابند
ای زجر یا بکف کف آورده
مغز و زان بدست آوردی
کرب صدق درون دلت
قیمت در از صدق باشد
وانگ بر شط و شط این تری
صفت لطف و عزت قرآن
زوت از بهر باطن ظاهر
پاک شو تا معانی کنون
تا تو باشی ز نفس خود مجبوب
نشود دل ز حرف قرآن به

مرکب همچون شبان و ملوک
تو جو عاصی تشنه در عصا
کی تو زنت و مهر در مرطاب
ذوق بر سر ترا و نکو داند
بوکنعان رسیدن زی یعقوب
جان قرآن بجان توان خواندن
کوه از و همچو عین منقوش است
که که بشنود خرقه ضرب کند
بوستت پرده دار معجز بود
تا برین ترکیبی که ترکیب است
عقل را پیش نطق او قربان
عقل عاجز شد دست در کارش
کودکی کن نه مرد این کاری
یاقت انگشتری سلیمان باز
روی پوشیدگان عالم عیب
پال باید که پاک را پسند
صیغ کرمید از قرآن
فهم قرآن از آن دعاغ رند

ذکر اعجاز القرآن

صدق بی مهر برون کلت
تیر را قیمت از مهر باشد
نسزاوار لولو لا است
صفت بحر محیط عالم جان
منشعب علم اول و آخر
آید از چهره حرف برون
با تو و عقل تو صورت و وضو
نشود بز بیچ پیچی قرینه

ریک کرست هم آبان روان
اب مخور بظرف در منکر
کتاب سردست و کفن پروزه
بوی یوسف درون پر هفت
همچنانست کز لباس تو جان
نشود مایل صدف دل حیر
تورون سوجو ز بر موسیقار
چرخ سه جوک ز کاسه آینه
بنی از جمل تو فرود آید
بصر پید بین بدل طوب
تا برین سرگزی که پر کیدست
کی سزاوار پرده رازی
بیکل محض جای بد گرفت
شب و هم و خیال بزمند
پرده از پیش روی بردارند
ز سیدی هنوز در موقف
پرده حرف بگشا بند
وزین ستر سوچ نازد هوش
ستر قرآن ز سوچ دریا بند
وز ملک سوچ صف آورده
که بگرد صدق همی کردی
در صافی ز نقی مجرب برار
بشناسند ز دریا بعبر
که از و راحت دل و جانیت
سایحش پر ز عود و بر عنبر
بشناسند ز دریا بعبر
کی برون آید از حدت قرآن
آب در خواب تشنه را میری
چهره را از نقاب چه شناسی

اندیز بادیه هوا و هوا
حرف قرآن تو ظرف آب شمر
زان بماندش نهاد و پروزه
که به نقش سخن از سخت
حرف قرآن و معنی قرآن
صدق آمد حرف و قرآن
از درون کن سماع موسی وار
لفظ و آواز و حرف آیات
حکمت از جبهت تو سرود آید
بصیر پید بین بدل طوب
تا برین سرگزی که پر کیدست
کی سزاوار پرده رازی
چون جمل آن هوا خرد گرفت
انگهی نو که صبح دین بدند
رتزار سرای غیب آرند
تو کشتی بسرا و واقف
سر قرآن ترا جو بنما بند
زاستماع بنی بنا ز کوش

نبود خاصه در جمل سخن
تا در کوه یقین یابی
چون بخوانی تو باجدین را
پرده روی روز ناریکست
در چه چست ستر باف
چرخ سه جوک ز کاسه آینه
رهبرست او و عاقلان را بی
اندیزین چاه جاش را وطنست
ورنه کشتی بقعر چاه هلاک
تو جو یوسف بجای از شیطان
را در مردان رسن بدان دارند
کس نداند و حرف از قرآن
کز تاج و تخت باید و کاه
بهر یک مشت کودک از سو اس
کرده منسوخ حکم هر نا سخ
متشابه ترا شن می حکم
ساخته دست موج سالوس
که زنی در پیش بری ادبی
که لای بر قیاس خود تاویل
می کردی مگر به پیغاره
که نویسم ترا یکی تعویذ
این نه حسیله بویک و درم
چریکی مجلسی خدی موس
باجز خوی و فضل و فرهنگت
باش تا روز عرش بایزدان
کوید این عاجل مصدق تو
کویند ای که کار میدانی
حق نحو و معانی و اعراب
بخرا ز گفت و کوی و دمدمه

زین صدقها و تیر دست بدار
انگ داند بدین قهر از قهر
شط قرآن و شط قرآنست
قرا و پر ز رو پر کوه سر
انگ او را سخت اندر قهر
تا برون آید از صوف انسا
نکند خیره دوری و دیدری
نو که در بند ملک و انقاسی

رنگ و بوی سخن ز جان سخن
تا در و یکسایه دین یابی
آیت وجدان تو شمس پرویز
نظم این نکته سخت بار یکست
تا غایت تو جو مهر و جوماه

ذکر هدایت الکلام

آب و باذت دهر با ش و خاک
خرزدت بشری و رسن قرآن
تا بدان آب و نان بدست آرند
تا جیز دین در هزار قرآن

ذکر کشف الکلام

که در محکمش معول کم
بهر یک من جو دو کاسه سیوس
که شمارش کنی بیلجیبی
که لای حکم را برین تحویل
گرد صند و قهقه سی پاره
پاک داری جوان مدار یلند
شام با جاشتی ز بهر شکم
حلق بر بانگ همچو نای و جرس

ذکر حجت الکلام

اشکارا جانک پنهانی
زوندیدم بصدق در محراب
نیست کوی نصیب این راه

شود بیا به فسروا القرآن
کذبت ایجد و فاعلیم
لجد عاشقان همین باشند
تا بدانی تو ز ناب از سیم
روی خوب خود از نقاب سیاه
بدر آید لطیف روح و سنگ
رسنت او و غافلان چاهی
نور قرآن بروی نور رسنت
تا پیاپی نجات بوک و مکر
خک در وی زن و برای از چاه
تا کنی بهر زمان رسن بازی
بای بند دلت تن و جانست
چشمتی مقیم در بن چاه
ناش اعشار که و اخماس
شنه در علوم آن را مبخ
وزین عامه صورت آن را
گاه سازی از وسلاح جدل
که در و نش برون کنی عیال
که بعلم خودش کنی تقدیر
یا نه کرباس باف کاهل را
خون سرخ سیاه می باید
من جگوم برو که شرت باذ
یا خرد یا اجل قرینت باذ
شرم باذ که هست خود شکت
کله از جان تو کند قرآن
چند باطل کشید در حق تو
داذ یک حرف من بصدق ناذ
جامه غم که بود نیک آید
چین کشتاد چون خزان آواز

کرده می فتح دلت باید و جان
چون قدم در نهی در آن اقلیم
میرت صادقان چنین باشند
تا پیاپی تو در جرح تیمم
تا غایت تو جو مهر و جوماه

شب و روزم خواند با فراد
چرخه در سرود نیک آید
که خواندی سرا بر آه مجاز

که بسی لاف زده عوی ما
بر کوی ما زشت و نکو
که بیغ هوا بخت مرا
که شکیستی چو جوب راسکنه
ای مدبر ز مدبری جوین
جلوه کردی مرا با نجاتی
کی جستی طعم ولادت تو آن
از در تن بمنظر جان آبی

تا بجان تو جمله بناید
چکریایی که گشت از تو چو کوم
ستم چون کند سماع کلام
سوزنی همچو سوز غایتی
جزم و جزوی از طریق قدم
این چنین در کتب صورت او
رسن از دود سازد و لواز او
نافر و شد برای جان و خرد
بوته شحوت امتحان کند
پس چو زشت کند فرو سایند
سخنی که تو گشت آلوده
مرحبت را با بر برداش
پس برانوی چیرت نشاند
مقبری ز اهر از پی یک بانک

قول باری شنوم از باری
با خیال لطیف کوید از
طبع قوال را زبون باشد
صیح معینستی اگر در بانک
دل ز معنی طلب ز حرف محوی
کی سوی عشق چینی باشد
یار کو بر سر لب آید یار

پس ندانست قدر معنی ما
سکی آمد گویی نیامد از
گاه بردام نفس بست مرا
سر روی حروم از شکنه
خواهم انصاف تو بیوم الزین

سوی میدان خالص است
عقل و جان را بقول من سپرد
که بسوی شراب را ند مرا
که جو قوال که از نعمت
در سرای مجاز از بر ناز

ذکر تلاوة الکلام

آنچه بود آنچه هست و آنچه آید
هر کف ترا از معلوم
کیردس سوی نطق بر اندام
نظم او چون بغمشه طبری
لوح محفوظ و سیرت قلم
جز بخوانی تو سیرت او
یوسف خویش را بر آرزو
مال الف را چون رای آرد
زانگ که کوی عشق و حذر و هفتل
پس در کربان بوته سازد
هر کرامتک و عدل و دین باشد
باز الهه خوش آمد و دلکش

ذکر سماع الکلام

که جابست صنعت قاری
شکن و بیج و رفه در آواز
عشق را مطرب از زبون با
لبلی بنی نیستی بدو بانک
کینا بی زلفش ترکس بوی
لذتی کان حشیدنی باشد
تو و روزا آب دور مدار

رد عارف سخن بحق شود
در دل نفس نه در رخ حال
هر چه آواز و نقش و آواز است
عادی دان درین برای مجاز
مجلس روح جای بی کوشیت
طبع را از غنا مکروان شاد
یا با آتش فرو بران سر کین

روی ما از نقاب ما نشنا
سوی رای و هوای خویشم برد
که بر او سرود خواند مرا
متفکر حروم از زحمت
که بیار کارگاه و که بنماز
که محرفی و که باواری
جو زبان بردی و بندوی جان
تماشا بیباغ قرآن آی
آنچه موجود شد کن فیکون
گشته پشت بصدق قصه برای
چیز یعنی تو سوره کجلاص
که توان تر شد خرد بر سی
نقطها خال مشک بر لب جور
دل تو سورت سفا خواند
بی و بی را بریز بای آرد
پیش ازین قیمتی نیار زدنگ
تا در عشق و ششم بگذارد
افسر شاه او چنین باشد
بر حدت گذر ز نیا شد خوش
پس نه مجور کرد قرآنت
لا ایسته جو برود ستنش خواند
مجوی قمری و مغرور دارد بانک
لاجرم ز اشتیاق کم غنود
که خیالت نشان دهند از حال
خانه نشان از زبون و زلف است
چشم را رنگ و گوش را آواز
اندر آنجا سماع خاموشیت
که غنا جز زنا نیار د یاز
یا با آتش سپار و خوش نشین

هر چه در عشق نیک و آینه بندست
چون برون ناله آید از دل خوش
زان می جو بوفس بر نود مند
این صفت از کلام حق دوست
ناکمی باشد ای مسلمانان
که به ماندست سوی ما ناعش
در طریقی که شرط جان سپریت
مردد انا بجان سماع کند
حال کان از مجال و زرق بود
الآن ای محنت طلعون
ورنه آه مرید عشق الفنج
چرخ اندر سماع چیست خری
تف جو روغن ز پیش بر کیرد
آینه روشنت راه شما
از پس این براق شوق بود
آفرینش جو کشت زنا نش
آتشیش از زردن بر فرزند
هر کرا راه عشق حق تازه است
جو حق ذوقت با بش اندازد
صورت از بند طبع باز در هر
کرد که سوق شوق درد رود
از پنه بای تابه بشکوه
جو سرور از بر آنکیزند
آسمان در کش کردا بند
هر زمان شوی از پی تک پوی
آدمی سوزگشته از پی راه
نعل اسبش جو کرد بندازد
مصطفی ایستاده برع او
آب در راه او خلیل زند

باز کیش کشیدن از خردت
بای او یکس و سوی دوزخ کش
آن تو عقل و هوش تو بر مند
ضمین قرآن جو در من شورست
هر چه صورت دهر با آتش ده
بی نداری خبر تو ای شناس
راه دین صنعت و عبارت نیست
ای جرین بادیه بران سپداذ

در حال آرزوی بند

حرف و طرفش همه وداع کند
همچون فرعون و بانک غرق د
همه میوز بیاد دادی کفر
مجموعه ماریست خفته بر سنج
جک جک اندر چراغ چیستی
نم بیکانه بانک در کیرد
بامرید جوان سرود و شوق
بانک او حال غرق سوذ کرد
هر که مجلسی سه بانک کند
ارده کز کز بکج بر خیزد
آب و روغن جو در هم آمیزد
آه رعنای طبیعت تست

اندر شوق گوید

که از عقل و جان و دین سوزند
توبه او کلبه در وان است
سوق شوق جو جور بنوازد
دل و دینت بروح باز د هر
بر زن ار بگذرد جو سرد رود
پشم ریگین شود به پیشش کوه
اختران پیش او فرو ریزند
بر زمین در کش بنشاند
جبرایش آب جوان روی
مالک درد او با آتش آه
جبرایش جنوط جان سازد
از بر لطف رب سلم کوی
مقرعش جان جزیل زند
تا که خود یار و عشق خود پیست
شوق بی یار خود سرور بود
چو بیرون رفت جان ز جوارده
افدان سپر جان نه اندان
هر چه راه شه آینه ذ
آتش از بهر بالارا
دین او جو روی ن پیند
خرد از نعره دلش کاپو
نرماش ندارد ایچ صبور
اوروان گشته سوی عالم نیت
اندر او بر د از پنه اشرف
وقت نامد که در آن آرم

نال زار در دل خوش نه
که بصد بند و سیله و ریواس
نحو و تصرف و استعارت مست
غمخیز را مغز خواند شرت یاد
کی شود سوی آسمان قرآن
نیست مانع شروع و ارجکاش
نوعه سفا خری و تزیست
همچنان دان که مرد عاشق در حق
آتش آستینش دود نکرد
دانگ زانندیشه دود آنک کند
مهر در کاش آتش آنکیزد
نور در صفور و روغن آویزد
راه بنیابی شریعت تست
پرده آینه است آه شما
شوق در کدش جو طوق بود
پس خلاصی طلب کند جانش
بوته توبه از پنه این است
یار خود از خدای دور بود
دل گهنه شود از توان زه
از زمین با برش آوازه
عش از پیش راه بر خیزد
بیرده آب روی دریا را
شمس در جنب آن سید پیند
هر نفس آسمان زمین کفه
همدم برق نعل اسبش دیو
پنه او در نیاید ایچ غیور
باز فریاد کن که یک دم پیست
از روشن تر از وی انصاف
دارد از نعل دست حمل تو برم

باز کیش کشیدن از خردت
بای او یکس و سوی دوزخ کش
آن تو عقل و هوش تو بر مند
ضمین قرآن جو در من شورست
هر چه صورت دهر با آتش ده
بی نداری خبر تو ای شناس
راه دین صنعت و عبارت نیست
ای جرین بادیه بران سپداذ
حرف و طرفش همه وداع کند
همچون فرعون و بانک غرق د
همه میوز بیاد دادی کفر
مجموعه ماریست خفته بر سنج
جک جک اندر چراغ چیستی
نم بیکانه بانک در کیرد
بامرید جوان سرود و شوق
بانک او حال غرق سوذ کرد
هر که مجلسی سه بانک کند
ارده کز کز بکج بر خیزد
آب و روغن جو در هم آمیزد
آه رعنای طبیعت تست
که از عقل و جان و دین سوزند
توبه او کلبه در وان است
سوق شوق جو جور بنوازد
دل و دینت بروح باز د هر
بر زن ار بگذرد جو سرد رود
پشم ریگین شود به پیشش کوه
اختران پیش او فرو ریزند
بر زمین در کش بنشاند
جبرایش آب جوان روی
مالک درد او با آتش آه
جبرایش جنوط جان سازد
از بر لطف رب سلم کوی
مقرعش جان جزیل زند
تا که خود یار و عشق خود پیست
شوق بی یار خود سرور بود
چو بیرون رفت جان ز جوارده
افدان سپر جان نه اندان
هر چه راه شه آینه ذ
آتش از بهر بالارا
دین او جو روی ن پیند
خرد از نعره دلش کاپو
نرماش ندارد ایچ صبور
اوروان گشته سوی عالم نیت
اندر او بر د از پنه اشرف
وقت نامد که در آن آرم

مگر ز ملک و ملک جهان
سویزاده آفرینش را
توصیف عروس پیش کیت
آشی بر فروز عاشق و ار
چار کبیر کن جوهر الناس
در حق ز لای عتی روب
در جانی که طبع بر کارت
دیوین را ز اعتقاد و قول
کنند نقش بند نفس تو پاک
علم شکر حضا بکن
کار کن کار کن از گفتار
علم دین کان بغضلی شوی
تا بگذشت عاشق از آتش
خواه را بر روی در دست
گفتش تکیه جای باشد خوش
ان هم یک جا میاموس است
ای برادر سخن در از کش
دین نیایی که کشتیم بدست
کوشه کیم از برای مجاز
نه ترا کسی بود پیوند
دولت دین جو روی بنامیند
جز بر زاده راه عالم حق
این دوروز حیوة نزد خرد
باش تا صبح صلح روی دهن
زایک عالم فریب و عوس
نمود بر عرش دانارا
بسته کی گزندش نخاله نقل
تو که بند آبی و نانی
وجه جز راه حق مجاز ان

فی الحیقا

خانه را بر بسوزد و در آرزو
بر بر چار طبع و بیخ حواس
وجه جز هستی خیال بروب
دیو لاجول کوی بسیار است
مخیزم کن بسیلی لاجول
کتاب او آتش است و بادش خاک
قلم نقش بندن بشکن
کامدین واه کار دانه گاه
کنند اعتقاد و دینت قوی

حکایت

اینت آراه مرد و دین پرور
خواه تن را طلاق ناداده
کوتی به تک زد یک بجز
اینت آراه مرد و دین پرور
خواه تن را طلاق ناداده

فی القضا عت

بشت بر کانیات فرمایند
زور لایخردان و ز لاشی
جن خوش و ناخوش وجه یک وجه بند
شام شامت ز راه کوی دهن
کس نکرد اعتقاد بر د و نفس
استوی عرشه علی الما را
موکه ارد کشا ز نامه عقل
کی تخان و آشکارا و دانی
وجه جز یازد دست بازی ان

از آن میان زادن پستان
تاب پی عروس پیش را
سرم صانع در آفرینش چیست
ز زبان زرد روی کف زود
بیخ بت خانه خیال بز
در حلاف ظلف خفتن چیست
کوی زدم کوی خواهم کرد
نه ز لائقوا اقص بشکن
تخته گفت از آب روی شوی
دین دار سپید و نامه سیاه
از خودی دور شو خدای باش
دل سیه عمر کونه و خند
گی بر آید ز جانش آتش خوش
متکا ساختم بر تو نشست
گفت آنرا که رسته شد ز آتش
اینت محکم حدیث حکمت خرم
دین همی جوید اینت آزاده
زایک کا پین تن طلاق شست
توشه آن جهان در روی ماز
نه تو گویی بر دو آنکس خند
دل تاریک روشنایی یافت
حاجی از نامه صید شوان کرد
باش تا پنج تو آب رسد
نای حلققت زدم پرد از د
تخت بر آب مستوی بنود
حل کند استوی علی العرش
جه شناسی بیان و پیش حق
جز تو خردی ترا بر زک آید
جاگانش نبات و حیوانند

آنچه عقد نبات و حیوانست
دین عقل دار بر احمد
روضه کشت بر تو کجیل حد
بع از خون دین در محراب
بی دل و دین ازین خداوندی
بی تو ایام کارم کرد ست
بر و قاعه نماند یکسه مدوز
جانی خویش خویش است الله بس
زین صدق به که اندر راه
قوم موسی جواز براق خرد
از محالی نمافه سنا ساله
زان قناعت بضاعت خواریت
سینه را ساز میجو جگر حصار
باد و چشم پر آب رخ بدل آد
طاعت ایزدی بضاعت را
شیت مصطفی جو بزار ی
خدمت خلق باذ باشد باذ
اینا راستان دین بودند
جون برب فنا فرو رفتند
پرد ده لیت ظلت از شب شرک
این صنم کرده سال و مه معبود
این جوباده ز مغر عقل ز دای
این یکی سخن روان دگر تجسیم
عام قانع شنه برین دین
این بتلقین هر زنگ در بند
شنه نزدیک عام دانستند
مندرس کشته علم دین خدای
خاصکان چون نمجان باز شدند
دین ز روست آشکار شده

اندرا قطع آسیا بانت
آز راه لحدرسی باحد
فرش روضه ز کج فضل احد
از خون طوبی یقین را آب
بخدا ارتو هیچ بر بندگی
جز تو بسیار کس راه کردست
بگذرانش بقوت روز بروز
وجه بگذشت از وهوا وهوس
شیر کیند گترین روبا ه
دور ماندند که کدر که بند
پیچ برد از شاخ کوسا له
زین شجاعت شناعه و زاریست
زان پیش کوه صمه جهان پر مار
خند پر چه بکل بگذار
سنت احمدی شفاعت را
کافرو کبر را نیازاری

فی ذکر الانبیاء علیهم السلام

این کلیکا جو شاخ گل در دست
آن شمرده مجسمه بل بره ن
این وشن را خدای خود خوانند
هم ناخوب سیرتان بودند
بدعت و شرک بر سر آورده
کوش مرشان هوس شوده زدیو
خاص در بند لذت و شحوات
جز خود چینه بهانه علم
آن کی رفت بر موسی
راستیها ز بیم بند و طلسم

پس دین بخ خون پیوندی
اعد از لحد جویایت خست
جو محراب حق شتابی تو
تا بصر جا که شاخ او برسد
دور شود و در کابین جهان تو نیست
پیش این پس که بود صرخه کبود
بر براق خرد لشین پوست
صدق به صدق محرقه کن
به اقلی بسینه کن در راه
از ستمند همی کشیند و جکل
از هوا این جنین بسی پی
کارت آن به کز آن ره عاقل
عمر بر زدم صه فروشی
که همین مایه لیزه جد وجد
فرض الله جون بجای آری
خوی خور از بدن دو نیکو کن

صفت توران و علت ایران خانه کعبه کشته بتخانه عالی پر سباع و دیو و ستور خسته چهل راز پر خواب با یک برداشته سحر کاوان چون کفنی شای حق را اول	شده از جور یکدگر و بران گرفته بغضب پیکانه صد فرار از رچه و عمه کور گرم حنق کرده دبار اب و سگ جهان کراهان	حبشه تاخته سوی شرب عبته و شبیه و لعین و جمل برج و رات غول و پیشک پر ضلالت جهان و پر نیک ای سنای جو بر کفنی خاک	فیل با برهنه ز مرغ عرب یک جهان بر خاک و نا اهل راه رفته کور و هم رنک بر خرد مند راه دین شنه شک در معنی کشیدی اندر سلک پس بوعت احمد مرسل
--	--	--	--

الباب الثالث

خبر لظلم بعد كلام الملك العالم فضيلة النبي محمد عليه السلام وقال النبي عليه الصلوة
والسلام انا اول كائنات خلقا واخرهم بعثوا نبي من الماء والطين وقال عليه السلام
لا نبي بعدي وانا خاتم الانبياء وقال الله تبارك وتعالى لولا اني لما خلقت الافلاك ٥ ٥

چون زو جید گفته شد در فی آمدن جهان جان هر کس نا آمد اندر بر اسرار آفاق اند آمد یار گاه خدای تأبیت روز هستی زاده اوسری بود عقل کردن کوشه کش در ولایت قیاس کرده پادشاه پرتاد و سخی بر او سوغ و فا خوانند عالم جزو نظام بدو داده اشرف بر همه عالم علم او میزد بان عالم داد قابل چون عقیقتش اندر بر چرخ پر چشم همچو نیکس تر بلکه از عقل پیشتر دل او آدم از انچه عدم زاده غیب بزوان نهاده در دل او دین او بگناه منزل خواب	گفت خواهم ز اینا شرف جان جانها محمد آمد و پس بای مردی جو نوی بر میثاق دامن مهدی کشان بای آفتابی جو ندارد یا ذ او دلی بود و انبیا تن او حنج او نام خانه ابریس جلوع جو پیار قدوسی دل او مرکب صفار رنگ غرض نفس کل تمام بدو روز را کرد کار لوح و قلم شرع او شسته خدای آبا ذ قابل همچو خیدرش بر در عقل پر کوش همچو سیسنبه دین صنع خدای در کل او	خاصه نعت رسول باز پسین چون بخندید بر سپهر جلی شرح او را فک مسلم کرد اینار بخشد از زر او همه شاکرد و او مدرس شان دل کند چشم را با سانی آستان درش بروضا نس جان او خواند پیش از آمد خلق کوی بر بوده دست منقبش قدش در ازل بر پیوده قدمش در ازل بفرمودست آمد از رب سوی زمین عرب بعض فضل خدای دایه او جان او دین ز آسمان قدم گفته او را بوقت و خج و جل	آن ز پیغمبران مبین زین صبح صادق ز مشرق ازل خانه بر بام جبرخ اعظم کرد و جشان بود نقد بر سر او همه سز و و او و مهندس شان میزبان بر روح روحانی بود بستان روح روح القدس بجدلم بزل ز نخست حق بای بر سر نهاده مرتبتش بوده کل قهر و نا بوده ندمش در ابد پسا بودست چشمه زندگانی اندر لب فر پر همای سایه او زادن عقل آدم و عالم جبرئیل امین که لا تعجل او جبرائی بدو فرستاده آب حیوان سرشته با کل او ناسوی عرش بر کوه حجاب
---	--	--	--

اندر بدایت کمال نبوت

دین از چشم دل بنور اید من گویم که غیب دان بذا نزد با نش بوقت نشر حکم رفته از اقتداس تابعی و ق طینتش زینت جملان آمد شد ز بایش نشانه کسری ملک تن را خزان از کینش از پی زقه دادن از لب او جو هر این برای را عرض او دیو را بوده روز بدر و چین گرمک دیو شد که آدم هیج سیال محشندی و چشم کفر اشهاد بوده بر عویش لب و دندان او بمنع و عطا خلق را او ن صواب د پی جبرئیل از کرامتش در راه طیب ذکرش غذای روح ملک متفرد بخطه ملکوت پذیر ملک محش آدم او ی دور کرده زمان فرود کلش آدم آنکه که شمت جان داشت رحمت آب و کل ز نوک قلم قدر شهاب قدر در کل او بوده اول بخلقت و صورت غرض کن ز حکم در ازل او قد او هر که از همی و بهی نوزان ماه را جو کل کردی فرش نو بار فرج او کشته صبح چشمی جنو ندین بر او	از در چه ازل سرای اید که از چشمها نمان بند او گفت لوتعلون ما علم زشت و نیکو و لایق و مسوق ساختنش راحت روان آمد سرایوان طارم کسری ملک دل را عمارت از دینش وزنی زادگان مرکب او کرده از بر بملکت مردی غیب دان در شیشه کن فیک زبانک بود حق بجان و دلش پادشاه جملان آدم او شرع او چون آشت بر عیوق داده دادش همه خلایق را در و لعش ز بهر عز و شرف عقل کل بوده در دبستانش	سورت صورت جو از مردی نیت جز خالق زمین و زمان در کلمه حقیقت از لاش راه بر سوی ملک اعظم او شد کشته غان عریعوت عز معشوق و ذل عاشق را کوشا کرده همچو کوش صدف نفس کل کوهن جنبانش لیک عرض بهشت را عرض او صورتش سورت معوتش دیو در عرش او ملک شد هم جز از آن در خسته جو بین بیم کاران تمام کار از وی روی دها سوی در چه غیب در فقص کرده جبرئیل را جان او از جو نوسر خرم خلق او دام جبرئیل امین زاده و زین جملان بلند دوست را دین از در چه دل شرق و غرب ازل درون دلش بای دامنش بر کربان داشت رحمتش نام که فضل قدم شسته سر عسل بسخته روی نفس کل صورت مکارم او ی ما جرش امر داید روح القدس و آن دیگر سیاه چون پر زاع خلق خلق از نسیم خاک درش شمسه عقل آدمی زاده عقل دین کووان کیسوی او
---	---	--

ذکر امة النبوة

لا ابروی او ندین چشم عقل در یون کوه در کوشش بوده دندان کلید سخا سایه را مایه آفتاب دیده بر ملک جمله کشته شاهنشاه طول عمرش مدار دور فلک متوجه بجزت جبروت بسر نیکیت عالم او ی	نور بستند در کوبیند خاک پاشان فک کار از وی لب او کوه در مساکت ریب شرفش همه قبال و قبلی را چشم روشن شنه زوی آدم قدر او بام آسمان برین تحفه بوده از سرای بلند جان او بر پرین زاب و ز کل
--	--

ذکر اندک پیغمبر رحمة للعالمین است

روز روز قیامت ازل او و آمدن آخر از بی دعوت اول الفکر آخر العمل او سخن کردی بقدر مروهی بوی آن مشک را بخل کردی عش عقاب شرع او کشته آفتابی بریز کیند ماه	حلقه خلقها بخلقت موی را حق برده مجارم او ی بوده در روضه خضر انس هفت تا موی چون ستان بیاع خلق خلق از برای طوق فرش منتصب قد جو سر و آزاده شرع و دین جار طبع و شش موی او
---	---

اندر آن کیسوی سیاه و سپید کره هم زاده بازل کبش باریکس سوی ابد معراج شع از صحن ناموی رُفرف چشم و جان که در خزینه راز بوده مقصود آفرینش او دولتش چون کذات علیار از طیفه فطام یافته او دو سلطان پیش همش بدو جو قامت عرش با همه ترش با فخری دل تپاه کرات زاده از یکدیگر بعلم و بدم از پی او زمانه را پیوند چرا او بوده جای روح القدس کرده ناهید از غش تو بیخ جش جمشیدمان در ابروش شرب اهل جسد قرآکش پیش از اسلام در بدایت خویش ورنه نگداشتیش حسن دین چون بدیچا که سفر کرده باز بد قصد جانش ناکه خاتم شرع خاتم در م از همه اینها جو خوشتر علق او در نفس تر مویک سپل آمد نهال کن ترارو جش ایقنی اعلی جوی تا که او نه گشته از برچند هم عرب هم غم سخر او گشته آذیان طلق زبیرت او	دوخته خلق کیسها امید گت هم راه با ابدادش زده بانس سوی ازل مناج قاب قوسین لمطف که بکف پیش محراب ابروانش نماز انسان را نشان پیش او راه بر بود مر محبیرا را در محاکم نظام یافته او سرمازان و ماطنی بشنو ترغ پیش فرق شرفش بالعمرک دل گناه کرات آدم از احمد احمد از آدم بسر او خدای را سو کند بای او سخن کاه روح القدس خواند تاریخ هستیش مزج فرض خورشید محمده کیسوس روح محفوظ ملک اراکش دیوکش بوده در ولایت خویش برده ایمنه روح امین خاک آن جای با خود آورده آب غرت زبانش ناکه صدق الله بشته بر خاتم	جان او بوده در طریقت حق روز بار و شنت و شب سیمت گفت سبحان الله الذی امری گفته و هم شوده و آهنگ باز نعت او روی و الصبحی آمد یاقه بهر بای خولعه دین ایمنه غافل از جنان در رف بر نهاده ز بهر تاج قد م بای او تاج فرق آدم شد بر نهاده خدای در مواج شد اندر ز او بفضل و نظر عرض عالم آدم از اول خلق او مایه روح حیوان را کرده از بهر عز او بودی خواند بر چس چون دیر او را رنک رضاره ز جل کاهش بوده در کتب حکیم عیلم کرده در راه عاشقی از داد قلم دین نشد مجز و بمد خورده با آب پاک و بنشسته خاک ره بوده آب تجریدش از پی صورت دل و جانش	کو حیضت حقیقت حق زلف و رویش شفیق و کفشت شد زانجا بسجد الاقصی هم در وان شب بجایگاه نماز صفت زلف اذ انجی آمد رتبت شیر صبح کا وز مین دهر نادینه آن جنان جری بای بر فرق عالم و آدم دست او رکن علم عالم شد بر بر پیش از لعل کت تاج خاک آدم زانجا بش ز عرض از آدم احمد مرسل خلق او دایه نفس انسان را دل خاک این کمال نمودی چون کمان هم گرفته تر او را نقش پشانی قمر نامش لوح محفوظ در کنار قدیم امن امان و خوی ایمنه زاذ دولتی جز بدولت احمد زب کردش جو آسمان رسته سفر دل مقام توحیدش پیش حکم و خطاب و فرمانش یک شت و هر شت ابیثع عرق او را شریف منصب مرغ آمد قفص سکن ترارو خاک را آب روی داده جواب کس نه بیند چشم او نیوی با خود آورده سستی تاز نشود شرع او خلق هرگز	او جو موسی علی و راهرون از پی خود ند از برای سجد حکم او همچو حکمت روان مولدش برد عای مظلومان اول روز دین شهنشاه او زوفک و وار مسجد مومن ز به جان پاک آدم او رشد طبع سوی عقل از مح انگ شب را سپید داند کرد رخ او می زبان صادق بود عرض او بود کردش عالم جمله یاران او ز دانش و علم ناتر عقل هم ز روی صواب هم ستانند از که از اجمت انگ را از غذای او نورست جان عاقل حطن بدو دین هر که یک دم نبوده بر خواش هرگز از بهر ملک و ملل جنس نزد بانی که کوششین باشد نیست پاک چون ز دل چیز د چون همه دل گرفت و شاق شد جان کل سپرم شود بقعود اوست بر کفر چون گرفت نتاب دل زانندیشه روشن و عالیت که در خلق و شکل کوسالست فهمش اندر بصیرت و امکان منبع رعیت در دوازده داشت هر که گرفت بای اهل بصر زرد آن خواهی حطن نهفت	هر دو یک رنگ از زون و پروان صدرا و آب کعبه برده ز جود عمر او همچو دولتت جوان موردش بر ندای معصومان آخر روز جان د گواه او ز دلگشت و کلیسیا امین معنی لفظ بر عیالم او راعی عقل سوی رشد از غی از تن عقل بر نیارزد کرد زلفش اجری ده منافق بود خواند او و طفیل و آدم کیسه باد خسته ز حکمت و علم بشت بای زنده کرد خواب همه در صفت که صاحب حق از غذای زمانه مجبورست زانش بر جان خویش بک زین عقل او خون گریسته بر جانش نقش بند موان بوده جو حسن بل زبانی که کوششین باشد نقطه شرک را بر انکیزد کوش او پر ز شیر صافی شد خیز دل شیر می شود بصعود نور توری که از جان محتاب پیشه دین ز شرف خالیت به زنگار بر صد ساله ست برترت از فاسق و استخسان منهج صدق در و ابرو داشت هر که از دل نباید اندر سر رقم و دین و بازگشت و کفبت	هر که تروت در آنگ بر او تا نه پیند ز سایه لک تصویر زان در خستی که بیخ میخست ملیتش در دایگان کلش خلقتش بر صلاح خلق نثار پیش او سخن کرده عالم دون همه سادات دین از و مجرم شرع رادست عقل کی بخند حیست جز شرع را بخانه آن رخ و زلفش صلاح عالم بود بافت تشریف سجد ملکوت چون محمد بکفی ای دروش کویدت معنی محمد راست محو کفر از برای پرده دین نقش نامش بکاه دانش و پای خلق بند خدا و جا کر او طینتی نه از و محشر تر از پی شرع در حطن خدای نطق در گوشت عاریت باشد معنی کل زمین جو حاصل شد روی دل چون بقلب نبی باشد بازگشتت بغت سید قایب توازه همچو شیر در پیشه فوت اندر صنایع صمدی آن کرار و غذای او نورست مک دین را معین و ناصر او در مصلحت مکرم اوست چون سویی راه بی غمی پویند نه جان رو که شیر در پیشه	نام زدی نهاد بر سر او هم پیش از سپار کویند بیکر شاخ شیل و میوه تا ویست مقبضش نور اولیا ز دلش خلق را پیشش خوش نوش کوار زندگشته بوسجد و النون همه نام محمد مان از و مجرم عشق در ظرف حرف کی بخند بر قبای بقا ز نور طراز خلق و خلقتش جود آدم بود بافت تشریف بد رفیق و قوت شویزه یک عقل دور اندیش محو و دست و هر دو و عطا مد اطنا ب شرع تار و پود از زینت و ریب عقل کسای قبله شان او و قبله بر جز او سایه از و شمس تر جان خاموش از زبان خدای تلب تن حیات کونیت باشد اندر و نش جو جان همه دل شد بر گرفتیم ز روی دغد نقاب من از و همچو دل در اندیشه هر تنوت و دایع احدی همه ما را باصباح محظورست تحت اشراف را عناصر او در طریق خدا معظم اوست نقش خود زاب روی خود شوید آن جان رو که دل در اندیشه
--	--	--	---	--	--	---	---

ذکر تفضیل بنی غمبار دیگر بیگران

عزتش لایعبدی کوی
صحه عالم زبای او مسجد
لقه خوانان زحمت از جز او
یت اهل بر بصیرت او
شیخ را ساز و سوز داده جوش
رو نداد امن ابد چون او
چشمی فلکند او از نه
تیغ و قرآن و راشد معجز

از خدا آید بر جانت
 بخودی تحت وی کلامی تاج
 یرت و خلق او تو که علم
 بش احمد بوکت مجرای
 شریف رافقتش
 کرده پیشش تبار در محشر
 شتری جانش را سپرده عطا
 شمش کینه بحد جمال
 برده پیشش عطارد از معلوم
 آمد با هزار عز و مراد
 لاجرم در جسد کن کفکش
 هم را در طرب طلب کرده
 بوده اصحاب صفه یارانش
 در فدا رعی رعه شده او
 هر کی زان محار چون مردان
 دل و جانش بجای نیفتد
 نفس سر که دوستان در بست
 طلق در محرابی شامی او
 جمله یارانش جان فدا کرده
 در احد با احدی کی بوده
 لب و دندان او پراز خون شد
 زانگ می دید نصرت از هر کجا
 نوره کافران بر او ج شد
 مشه افکنده حمزه در میدان
 کشته شد نقطه امید و اهل
 بانگ میگویند از قدرت
 محمد و آسمان جان مکت
 بوده ماه آن سپهر خندان
 چاه بود آن امام طارم قاب

صفت بعث و انزال

پیش وی آمدی جولعالمی
 بکوی صورت از موافقتش
 عت حال عرش صفت اختر
 صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
 رفعت و نعمت و بها و جلال
 فطنت و حکم و رای و نطق و علوم
 بر سر جاد سوی کون و فساد
 شن نیک از جمال یک سخنش
 پس باز اغشان ادب کرده
 همجواری که عفو بارانش
 از همه گشته با همه شن او
 اندین تنگ ساخت میدان
 خلق و خلقش ز بحر عز و شرف
 قفص جان دشمنان بشکست
 طوق داران پادشاهی او
 لفظ او روز و شب غذا کرده
 و رجه یارانش اندکی بوده
 اشک چشمش خرموج چون شد
 از پی فتح آن سپهر سپاه
 نخر می یک جوهر موج شده
 همچو هفتاد زان جوانمردان
 روی باران پشت کشته بدل
 بل که این کار کینه بدوست
 شرفش با سپان جان فک
 که خود از روی او زنده خندان
 پیشش از جلال بسته نقا

برسالت سحر و ویرانت
 لشکرش عشق و کیش و اح
 خرد و جان او مویب علم
 رای او روی دجیته الکلی
 دامن شرع برزگوسر کرد
 همت و فکر و ذهن و حفظ و وفا
 مجد و اقدام و عز و زور و وظرف
 زینت و خلق و ظرف و ذوق و مرور
 سرعت و نشو و لطف و زینت و فخر
 جاه نو دین بروی او دین
 کلاه از تارک و فاداران
 با صفت و بلال عیشش خوش
 اهد قومی بگفته یاران را
 معرقل دیدگان و جان بودند
 دین را شرم داده جانزایدل
 و ایچ بد را نیامد زو بد
 آن قفص همزم جهنم شد
 متمسک بعزوق الوتقی
 دین او هم عنان یوم الدین
 یافت از ساز جان سوزی
 جان چیریل نعمت از دل خوش
 در کارش عقیق ناسفته
 سر و بستان فروز شرع آرای
 کایت فقی بزرگ و کار شکوه
 کافران پیش او کرم کرم
 بر سر نهش ر بوده جان ابی
 چمن روان کوه در نکایکین
 خورمه جامه محض با شد
 دین سعد و سینه سلمان

زان همه کوروی مصر مانند
 کرده بر روی کشتگان نیاز
 بوده در بندگی و خاطر و رای
 کرده از بهر طفل نه فرمان
 چون درخت بهار لطف قدم
 شم بود آن همای فرخند
 عندلیبان باغ آن خوش روی
 بر زهر حکم چون هممان کرده
 خلق را خلق و نو بندگرت
 صد هزار آه ازوشید جری
 جز از کس نبوده در بشری
 بحر زبان از زبان خلق نیست
 تشنه دمی جویشیستی
 کلشک داشت با دل از دل خود
 بوده بحسری همیشه مجرایش
 سالم از بر صرخ بی ندی
 ز کسش چون زاب ترکشتی
 چون با شغال خلق در ماندی
 که شدم سیر ز آدم و عالم
 کرده بی کرم و سر و بی تر و خشک
 یک شکم نان جو نمورده سیر
 سایه پرورده کانی برده عیب
 ذوق و شوقش زینک و بندگوتاه
 سینه او کشتاد روح نخت
 در دهر داشت در غم نه ازوی
 سینه را که حق حکم باشد
 جان کی فرع او بهفت نیم
 همچو پیکان سوی همه نیکان
 بهر آن تا کند درین پیاد

کافران راه محض مانند
 در روز قیامت باز
 سر و آواز جویبار خدای
 ما در طبع را سیکه پستان

باز بودند عیب را عیب
 از جرون و برون بلطف بیان
 چشم دین روشن از نقاشی
 از خرد سوی جان و زیرک و عیشر

اندر آفرینش

نان جو خورده همچو محصران
 کف همسایه شده دل پایش
 چیریل آمد ز سدن برش
 خلق او زینان سدا پرده
 قامتش چون جسم رکوع آورده
 بهم دادی وجود را بنام
 خود کسی را که آن زبان دارد
 ازین کبرانه در یا بار
 چون دم او حضرت محمود زدی
 چون سندی شکل ز اهل مجاز
 کای بلال اسب دو لزم زن کن
 از دم خویش تاپسوده راز
 کاه کفتی سخن مرست تبع
 مهرش از پس را بپا ده نوین
 رفقه زو بر عطا جو صبر کبود
 هر خلق و وفا و بسط و فرح

بر زمینان جو بندگان خورده
 نوز ماه از جمال جسم خوریت
 نه الف در میانه بود و نه بی
 در طلب کرب خند و خند کبری
 رفت و بر فرق فوق عرش نشست
 کبر کوف فاف بکشتیستی
 زان شد ایچ ناگوارش بند
 آتش عشق لم یزل آتش
 ناگوارند خورد جانش همی
 زهره در حال نوبه کرکشتی
 بار خا بلال را خواندی
 هین سایه سپید مسره بدتم
 زینش تربیت عرب را مشک
 نزدی جز برای دین شمشیر
 از لی شک و رشک و شهم و ریب
 جسم و چشمش ز روح و روح آگاه

اندر کشتن در دل

سودی بکشت ظاهر و معلوم
 همچو پیکان پیشش از تعلیم
 از جیر میل کشت در ست

او کی شرع او بهفت اقلیم
 بی بد آورده بپسری پیکان
 جز ز فویند از ز فکر یا ذ

صخره و جبل و غنچه و شیشه
 بسته بر دیون در محله جان
 نوز خورشید از آن نقاشی بود
 مرک را دوست روی کوه جو عمر
 آتش و تاز کیش سرودو بهم
 از جرون سوز و از برون خندان
 در نترم تبارک الله کوی
 پس کشتین ز علم با رخشان
 ریح سایه بنو ذ بر خاکش
 بوده سوزک صعب حقش
 ز جسمها نه در جسمها کرده
 عرش در پیشش و خشوع آورده
 زان لب و دیده نسیم سلام
 ناگوارند که زبان دارد
 صد هزاران فصل هم غوار
 آتش از همه وجود زدی
 تماشاشدی بیاع نما ز
 خاک بر فرق آن کن و این کن
 بوده آدهم حینت آشفتن از
 کاه کفتی اجوع و کاه اشبع
 لطفش المیس را کرده نمید
 باگردن در آفتاب فروز
 شرح این نعمتها الم نشرح
 هر چه جز پاک و پاک نیست
 در زکذاست از زبان بروی
 در زکذاست نشجه کم باشد
 پیش از نوم و نام کلب اروم
 لقبش داده حق کتاب کرم
 آن جرات با بریزد آن جت

دل او بودی از چاش پاک
 ایسا که محشم بودند
 که پیش از پیش ازین صفت
 دین او در جهان رفیع شد
 بوده پاکیزه باطن و ظاهرا
 او فرست از حلال با مایا
 آتش کبری از نقش کبریا
 خدش را ز بارگاه بلند
 سفلی نیل داد تا سر او
 گفت دیدم بهشت ماوی را
 لطف فردوس را پسندیدم
 داند آنکه دلش ز زین صفت
 جرح تا شد جز از او هر آید
 نطق او هر چه در عقول نهاد
 محوکت از چه پیش کبری
 جفر آنکه صدف کشای ازل
 تا که روی دی جو دنیا رند
 تا نکش از لعل او کان را
 نور که خلق او نور شد
 پیش آن که صدق او رحمان
 جز از آنکه بر کز سفلی
 دایک کرد دین یزدان را
 قدم صدق یافت نقل از وی
 گده همان زین کرامت
 پیش او عقل قدحین رود
 عقل تو هر مرتب دل و تن
 این و بیرون از عقل جان فربه
 چون سرازیر جسم خرم بزین
 عقل خود کار بر سر نکت

چون ز اشغال همدگر خسته خاک
 هر یکی صفیر آن رقم بودند
 پیش صفیر پیش رفت
 ازین امتنان شفیع شد
 خاک عالم و راشع ظاهر
 همچو جان از تن و یکی سواره
 جان خود زیر پای اسب بیخت
 خواهی سدرن شد جلال بند
 از نشان سفلی چاکر او
 سدرن و شرع و لوح و طوبی را
 قدر ندان عدل هم دیدم
 کاس همه غیب عالم علویت
 مست از آنکه دو تا کو هر چو
 روح بر دین قبول نهاد
 قدری شد بسعی او جبری
 پر کشد در علم و عمل
 پیشش از وز جمله دین آرد
 سمعها شمع دان نشد جان را

رقم او بود قیمت جان را
 پیش بودند زین دو پیش
 حکم او همچو حکمت روان
 بخت او چون بشارت جوان
 شرح او در بصیرت و احسان
 چون فرو تاخت ز آسمان قدم
 پیش شاخ که نور بار آورد
 کعبه موسی بسوی نیل شدی
 اندک آنجوی خوش خاطر
 دیدم از دل بدین لاهوت
 هر چه کنون غیب حضرت بود
 مصلحت را ز همه عالم داد
 آسمان از جمال او زمین
 وصف او روح در زبان دارد
 خلق او اندران کوه مهدی
 روح روان را از احمد مختار
 نام او همسنگ است با تقدیر
 واسطه کیت پیش پرده برای
 پیش او کوشش عقل همه
 هر مصالح که مصطفی فرمود
 عقل داود و اردو محراب
 نقل جان ساز همه زوشد نقل
 عقل و فرمان کشیدنی باشد
 شرح او روح عقل و جانست
 هر کجا شرع روی خویش نمود
 هست با شرع کار رای و قیاس
 با سپرد نور ایمان را
 وز عقیده برست عقل از وی
 عقل کل را با صراط الهی
 نویی او و بدین بود
 زندگانی هست و زندان کن
 آن برین این بر آن نامزد
 عقل را پیش شرع او کرد
 لیک با دین براری کند

ذکر فضیلتش

تخته خاک او برزدان را
 پیش بودند همسرا فرودیش
 عمر او همچو دولتست جوان
 خردش چون شوکران جوان
 برتست از قیاس و استخوان
 فک المستقیم زیر قدم
 نار زرد شد جان نثار آورد
 نیل چون بر جریل شدی
 نسیخت علم غیب خاطر
 در جوامع صوامع مکتوت
 در کم از لحظه مرا بنود
 هر چه کوشش ستر با شاد
 خاک بری شدت کوه چین
 یاد او آب در دهان دارد
 روح عیسی و قاب مهدی
 انگ دی نار بود شد دینار
 کام او همسنگ است با تقدیر
 جز از او در میان خلق و خدای
 شمه آفتاب و کوشش
 عقل با حفض شد بستان
 گفت دین را هنوز تو طفلی
 پس او فاش کشته نقل همه
 عقل و اندک کوشش باید بود
 پیش او خیر را کعبه و اناب
 که با ایمان رسی بحق نه بعقل
 عشق و ایمان جشیدنی باشد
 رای او ناره و نفسا نیست
 رای در لپسم او فرمود
 همچو پیش کلام حق و سوا س

در زحمت

رای شرع انگ تقیاس را سوزد
 جز تو بیماری از هوا و هوس
 بست دیوار بخت را
 کرد ایندای هوا کوشان
 کاندین کوی بر از کوران
 او دلیل تو بس تو را مجوی
 مرد عمت نه مرد تهمت باش
 پی او کسرتاری کردی
 سوی حق خنده رکاب مصطفوی
 شرع و دین ساقی شراب و بیست
 قول او ختم دان تو چون قرآن
 بر توان نفس تو رسم ترست
 سوی جان بیلدی پویند
 که تو خواهی که کردی او را یار
 باز آن که حرام دارد خور
 تو که جز در غم قینده نه
 سینه و دل که جای غی باشد
 که شد از اکتش از بلندی نور
 غضبت کی فرو برد بحجیم
 در دوزخ فراز کرده و بس
 از برون سوخت ز غفلت شاد
 که ترا دین هست و پناهی
 پی او کسرم و تری کردم
 سنت او در دینت همین بر خیز
 عمر زان پرده آمد پروان
 اندین کارگاه کون و فساد
 با جسم خوش ار فدا کما اوست
 مالک ملک و دین دادنت او
 تا پیشدای دل ار تا کفستی

بشنوید این سخن ز خاموشان
 و اندین کارگاه سزدوران
 از زبان تو بس تو یا فکوی
 جگر پیر نه زامت باش
 خسته روز جوئی کردی
 نروذ جانت از بسی بروی
 دین نقاش آفتاب وی است
 لفظ او جزم دان تو چه فریان
 در شفاعت از آن کیم ترست
 سنت پاک پاک را جویند
 از حرام و سفاح دست بدار
 دوزخ او را ز شرع اولیتر
 سینه که جو باک سینه نه
 خانه دیو و خیاکی باشد
 ای فرومان زار وار و خجل
 که در شهنوت شراب حجیم
 می پری در بهشت دیک هوس
 وز درون عقل و جانت با فریاد
 چون ز دوزخ سبک برون آیی
 بر شرع افسری که م
 در دای حسدی او یز
 در قماش عاقل و مجنون
 کار و بارش و بود فقر و حجاج

در فرد گفتن بر نعمت علی افضل الصلوات و کمال التحیات

رای عقل انگ شعله اموزد
 در حقه المالی طبیب تو بس
 سیرت او سیرای سنت را
 هر که دل داد زمین او بخرد
 خرد او به از کمال شما
 زان همیشه توام بر درت
 ادب او باریت رکعت
 که نداری سر معانیتش
 با وی انگشت در نکت زنی
 آنچه او که که حق دان
 هیچ تیار دار چون او نیست
 مهربان تر زنت بر تو بسی
 کو باید ترا از آن بر رخ
 شرم دار از حسرت دستوی
 گفت مولای مومنانم پس
 دل آن سینه شرع را شاید
 از چه مشک عینی
 در حیمت و حیمت دل
 بکلامی و در کدر ز کلیم
 که زند ما رجفد و کلام آن
 ردا او بخت در دو رخ
 دانش راز دست نکذارم
 پس رساند مرا بصحن محبت
 اولش آخرش اول
 کاول و آخرش بود جو میان
 من غلام علمم در بانس
 من غلام مقدر جو مالک اوست
 هر چه با پست داد دانست او
 هر کفستی جو مصطفی کفستی

نام او کفنی از جهان مندیش
 وجه خوانی چو آیت اودان
 جان او آن در مقام عز و بخت
 خاک او باش و پاؤش پای کن
 عقل چون برده شخص او را نام
 زین در آید عقل بر کزید
 جو عین جگر زان کن گشت
 که بر آمد بحر محمد حی
 رشد قومی بر او حق جو یان
 بخوبت زنده بر عرش
 قش را در جگن جان گستر
 اینا از آسمان پیاده شدند
 از پی حجت آدم از دل جهان
 تاج بر سر نهاده میکایل
 با شای تو عقد بسته بهم
 شطرنج مانع بر بسیار زمین
 خضراتش میا ذ سین سپرد
 طرف قاب ارتقا ب فرود
 اهل عفت آسمان بخان مانع
 عفت چو محمد کده عمت تو
 شمع از پویه رخت ذوالنون
 عمت داود قاری توانت
 بر آردت فرشت افکن
 چشم روشن روی تبت اسحق
 یوسف اندر تو استاده
 جبهه رالقب زمین دادند
 از مکان آمدند قد حشم
 نقل ارواح گشت نقل از تو
 نفس کل آب رانج چویش

خرودندان زبان خود اندیش
 و آینه بینه عنایت اودان
 که از آن روی در امید لقا ست
 آن او باش و وجه خوانی کن
 نفس کلی زند زبان بر کام
 همچو برده ش تک بر آورد
 در کس راه آسمان زده دست
 ز جگن تپی بعام پر
 اهد قومی زوی خوش کویان

دو رخ از نام او جان بر مذ
 عقل از نو مدار و سورت
 جان که آن روی را نخواهد دید
 و که چون خاک گشت بر او
 عقل کل با جهاش چیر نشد
 عقل و جان از دولت احمد
 ز آسمان کعبه بر فرزند شد
 کیست جز او بکوشیف رسل
 گفته در کوش جان بر صاحب یار

که ز اول دیو جان بر مذ
 که در آن کارگاه زده و رست
 نیت جان بل که پارکین پسند
 که فرشته ست خاک بر سر او
 تا نشد چاکرش عزیز نشد
 از بقا ساختن جیب ابد
 تا زمینش کج د باز نشد
 بر سر چرخ راور بر سر پیل
 کای شمشه سران کلیم بر آرد
 ساختن جهان جان فرشت
 عرش چون فرش نیربای آورد
 از ساد بسوی ساد شدند
 روح در جگر میان بسته
 آردی کوی گشته بر او
 بر دکان نای مانع خوله صور
 سدن جگر بل از برای تو یافت
 چون کشادی تو عقل در پیشی
 دین بر سر نهاد و پیش کشید
 بر صغیر و بلال تو کجا ذ
 کاشب آیین عرض لشکر گشت
 جال بر سان زو شع و خضرند
 جز سلیمان ترا وکیل برای
 با طبقه آه نور بهر نشان
 از قدم تو تیز بین و بصیر
 رفت اندر درون پرده عیب
 جمعه و بعض عید و قدر و برت
 طبق آسمان و دست نشان
 امتت را ز بهر سنتت بین
 بر و کا و را بقدر بافی

اندر تن جسیح

آن دست آسمان در کار
 قبه بر فرق آفتاب زده
 شمس باز هم را مش آریان
 هفت سیاره و دوازده برج
 ظاهرش آن ماند از در دل
 کای شمشه درین نشیب مجاز
 تا زرخند ز آسمان یقین
 که توان ز ز روی زحمت پی
 ای پا قوت گفتن و کردن
 دین و کفر از تو بوسی و قارون
 از تو آن تست کوش بشر
 زائر تو متفق جطر امیر
 اشیم و ادم از برای تو است
 خط دینت بر کشای نقاب
 کوه سب از خند تک قاف سکا
 فر علی را تو این عمل فرمای
 متحلی کن از زبان سرور
 زانگ در خدمت دم آدم
 یافت زان پس هزار گونه فوج
 رو کوفشد قوت و پیرایه
 برده بر بام آسمان رختش
 صورتی را که بود ز اهل قبول
 نسبت از عقل آن جهان داشت
 مغز جمله اپنا او بود
 کعبه بادیه عدم او بود
 روی او خوب و رای او آفت
 صیت صوتش رفت در عالم
 صادره ال آب داد صادق را
 کشته وزاده اندر کارش

گشته انجم کسل ز بونشار
 راه را جبر سل راه زده
 در کت را بزینت آریان
 سنه نام ترا خزینه و ج
 کاین کل دل که برد میدن کل
 قر آرت فرود سر بفران
 صبح ایمان بسوی مشرق دین
 این چنین بوقی بریز کلیم
 گردان را ایمان زن و کردن
 دین برون کوزر شت بدرون
 صعب زین که هست کوش بشر
 مرکز و احضر و هوا و ایش
 آن سر و این سر برای تو است
 میزبانیش کن بفتح الباب
 حرم دوزان سنان تا و ک کاف
 تا خد بر غریز کتف تو پای
 دو جگن ترا جو کوش و کردن جور
 جان و ایمان روند هر دو صح
 جانش نه زحمت سفارت روح

ریخته عرش زیر بای تو
 ز جیل و شتری موم سرج
 تیر بار یک فهم نیز اندیش
 این همه طرقات بحر جرات
 گفته در کوش اختیار از دل
 تو در کای و بام عالم را
 راست کوی سپهر بر تک و تاد
 جگنی با نقاب عالم خس
 کافر ی گشته از قدم تو دین
 مغز بر جان کده می بویت
 خانه یخ که جان دارد
 بر نه ای شاه عالم و آدم
 ز اکت و الماشکن کر بر بند
 در پانان فروض رام از پل
 شرک ترا که شد هلاکش کن
 کعبه از بت جمله پاک کند
 از تو چون کوی از آن فرمان
 هر عروسی که عاجز کن را ذ
 که کفنی ناش را ای حست

ز آسمانها طبق طبق و عمر
 کرده خاک در ترا تاریخ
 با قهر بر رت شنه و ویش
 این برون از خیال خاطر مات
 نه رطبه آه علم و خار عمل
 توری جسم و نسل آدم را
 وی جگن خوش پر آوا ز
 نور رخسار تو نقاب تو بس
 لکر کسیر فروشن بر زمین
 کوی بر کل گد می رویت
 از سپهر تو میسمان دارد
 داغ بر آن اشیم و ادم
 زین کم دینکم وی دین چند
 آتجا گل کن و مغیلاک کل
 کعبه بخانه کت پاکش کن
 مشرک از همه هلاک کند
 مرده جمل در پذیرد جان
 همش جمله را ترا داد ذ
 صدق کفنی بود که الله انت
 خرد و جان و صورت و مایه
 سایه بخت و پایه تختش
 که از صورت طلب مشغول
 در کرامت امام بود امام
 با بسالت رسالت او را بود
 شجری بر بزرگی برک
 خوانم میحیی اعطش ما حج
 بوی خوش بال و پر کجا دارد
 این سیاه و سپید روی آورد
 گوهر شب چراغ دین او بود

اندر صفات مغنیه علیها الصلوٰة والسلام

هم معالی هم معانی داشت
 خسر میر مرتضی او بود
 غرض حکمت قدم او بود
 از لش خواند حاش و عاقب
 نه پرش بود در روش نه قدم
 عین و شین عشق داد عاشق را
 پذیر عقل و ما جانش

در رسالت تمام بود تمام
 در جلت جلالت او را بود
 جگنی با کالی بی شرک
 صحن او شرح و عقل و صاحمی
 وصف این حال مصطفی فراد
 وجه از تر و خشک بوی آورد
 مایه و سایه زمین او بود

طوطی جاننش چون قفس بست	رفت و بر فرق چیر بل نشست	ز آنک در پیش داشت راز نهفت	او همی رفیق لعلی گفت
جسم در رسم برخل کوشد	اسم در قسم لیزل کوشد	معنی شرع رفت اسمی ماند	جان دین بر پرید جسمی ماند
هنگام او شراب دین پالود	سر بوی کاف کفش بود	جان او باد لبش بعلین	تت او با شرف رفیق و قرین
روز و شب سال و ماه همه کار	تا نه اشین از همکافی افتاد	بوده خود بار رسول پیش از نیک	صدق صدیق را سلام علیک

اندر فضایل اصحاب بیغمبر علیها افضل الصلوات و احوال الخیات

اول ایشان ابوبکر رضی الله عنه من اجب البکر فقد اقام المذوق لک حسن بن ثابت
و نعت النبی صلی الله علیه و سلم و فی اصحابه رضی الله عنهم

فضیلت المؤمنین رضی الله عنهم	لله برزوا بفضلهم فليس من مؤمن له بصد عاشوا ملا فقه ثلاثهم	ابوبکر الصديق عنه	بصيرهم ربحم اذا نثروا ينكر تفضيلهم اذا ذكروا واجتمعوا في لمانا مقبروا
-------------------------------------	---	--------------------------	---

آفتاب کم جو در بست	فرمایان کمر بر بست	جون هفت آفتاب دین را غیب	که ماه خلافت اخرجرب
خورد در عالم دین خبر بر زو	یافت روز کین ظفر فرارو	که در منشور او بخط بدیع	حق نیست تخلفتم توقع
بجلافت جو دست پیرون کرد	روده اهل رده را خون کرد	خرد خویش را ز روی بنا ز	قبله را ز که و جان ناز
آن یکی و هر جو هر عقل	آن خداوند و بند چون عقل	خواجه با خلص با اخلاص	جانش آغاز که مجمل خاص
از زبان صادق و زجان صدیق	جون نبی مشفق جو که عتیق	هرای سرور مونس یار	تا نه اشین از همکافی افتاد
بوده از یاشند طریقت سای	پیش جان رسول ما را هنای	همه خویش کرده در کارش	همه او کشته بود بیدارش
بوده با ذات عشق پروردش	عزم و همم زاج و هم در دش	حرف بگذاشته بود دل سخنش	پوست بکنده می ما زشش
هر چه حق بردل محمد خواند	بدو در باغ جان او بنشاند	جز نهال نهاد او بر جشت	غنچه بکشاد و می عقیدت
هر یک شاخ میوه داد فریب	نام آن میوه ها و صدق به	جبرئیل آمد بر مهنتر	بیعدت زحق پیام آورد
کای محمد ز بهر خاست نشست	در دستان خواجه بهتر مست	مهنتر گفت چون ز خود بخت	و حی در جام جانم ایچ ز بخت
که نه من آن شراب در سینه ش	ریخته میوه در دیرینه ش	صدق او از پی سلامت راه	بوده ساجد شانس کاش گاه
پرده بر شنه امانت و حرق	قدیم صدق را بمقد صدق	برفشان بهش عقل نوک	در قدوم رکاب مصطفوی
از نبوت جان داد سده	هم پدید نت هم رسا نت	در مشورت وزیر پیغمبر	روز طوت پیش پیغمبر
کشته بزمینه بوش روح امین	از پیش خلق او مخلقه دین	سوی خود مصطفای آزاده	صدق او را در چه بکشاده
سوی میدان مسر پامبر او	همه در بیسته جز او	جز عقیبت بوده حاصل او	باجه دل داشت یارب آن جل او

از درون رفتش نه داشته باز	پوده دار سترای پرده راز	جو بر آمدن شاه راه عدم	نورمی خوات مصطفی ز آدم
آتش نورمی بوش کسید	جان او جام اصطفا بخشید	سبح صدق در دو ابرو داشت	مدح عشق در دو کپسود داشت
دید آدم که سایه دار قد م	صرد می میزد عشقش دم	عقل کل ز کوشه حکمت و رای	سایه از آفتاب یابند بای
پیش از آن کوضیف و بد خو بود	بسته چشم و گشاده ابرو بود	شرع را دست عقل کی سجد	عشق در طرف حرف کی بخند

اندر ذکر کرامت

کشدی در غایت بسته حرف	انگ شب را سپید موی کد	کشدی در غایت بسته حرف	کشدی ز غامه حلقه میم
برقیبای بقا طراز طراز	ز آن دل زنگ و زبان فصیح	برقیبای بقا طراز طراز	کوش یارانش جو زبان مسیح
شمس شرعش کسوف پذیرد	برتر از عرش و فرس قدرش بود	شمس شرعش کسوف پذیرد	تقه عرش زیر صدرش بود
انس و جن کمترین خلیش بود	بوده مشتاق حضرت خلوت	انس و جن کمترین خلیش بود	سیرکت از برای پر آفت
صدر او آب خلیش به ز جود	در حق مصطفی بر روی نیست	صدر او آب خلیش به ز جود	برتر از قنبا و بلندی نیست
که که از سر پیچود بود	تا بند جو روح در عهدش	که که از سر پیچود بود	بای بسته جان در عهدش
شرع او را از آن نیاید باک	اس کردون بماند از آورد	شرع او را از آن نیاید باک	عفش شرع او کینبرد کرد
طایقت آن نفس ز خلق کرات	شود از تف آن نفس جو نمود	طایقت آن نفس ز خلق کرات	موج دریا جو آتش عمرو د
راه او جز مخفیه شوان رفت	از پنهان آن بر سادات	راه او جز مخفیه شوان رفت	اشتر بارکش به داد زکات

فی فضیلت النبی علیها الصلوة والسلام علی سائر الملائکه

بازگشت و بماند محروس	گفت شام تو خود نمون محروسام	بازگشت و بماند محروس	گفت شام تو خود نمون محروسام
باملائک همین حکایت کرد	گفت پر عجز بازگشت من	باملائک همین حکایت کرد	گفت پر عجز بازگشت من
جستان را بماند و ماند قدم	تا سفر بود در حدیث ما را	جستان را بماند و ماند قدم	تا سفر بود در حدیث ما را
هر دو همراه حامل و محمول	اوزن جاها همی برسید	هر دو همراه حامل و محمول	اوزن جاها همی برسید
مراکشه خسته عینین	گفتم ازین سپس سوال کذا	مراکشه خسته عینین	گفتم ازین سپس سوال کذا
لیک جان از قدم هر اسان بود	بخبر بودم از حدیث قدم	لیک جان از قدم هر اسان بود	بخبر بودم از حدیث قدم
گشت از لرحال کار من در تاب	اورفت و بدید آنچه بدید	گشت از لرحال کار من در تاب	اورفت و بدید آنچه بدید
باز ماندم شدم حدیث بسته	پیش از آن مرا مجال نماند	باز ماندم شدم حدیث بسته	پیش از آن مرا مجال نماند
که نمودم ز حال راه آگاه	مرا تا بخلق راه بود	که نمودم ز حال راه آگاه	مرا تا بخلق راه بود
نرسد هیچ و هم و خاطر کس	جوهر که رفتش فراز آمد	نرسد هیچ و هم و خاطر کس	جوهر که رفتش فراز آمد

شع دین بود مصطفی خلیفه پیشین بنده هوش او بود قابل صدق و قابل ایمان پیش از اسلام قابل دین بود در دل را بسینه در مان او بسی از زبان شایسته بوده چندان کرامت و فضل حکم مرآت الادی شیند بکوش صدق و تقوی پیشیند ز پیش تقصی بود سینه صدیق کتب حاصل فراتگ او رسول عرش شریعتی بر او چون کمال و جمال او شناخت که می کرد بجز در مسازی سخت شاخ اعداوت عدت جز خدا خواست شد زرق و غماز عالی قصه کافری کرده دل عاقل بنام شده بنان دست هر ناگنی بدو نرسد جان پر کبر و عقل پر مکرمت صورت صدیق قیامتش خواند دشمنش را اجل دوان آرد سر برین جویند از خود سیر توجه مرد علی و عباسی اوجد اندک تابش جان چیست آنکه جان بجز خدا نخواست مصطفی که بدو سپردی ملک علی گوشت زدنش پوست که در این بود روانه بود	جان بویگر بود پروانه شمش میلقتش کوش کوش او بود عامل علم و حاصل قرآن پیش این رمز طبع سخن این بود خوان دین را تحت پیمان او از دهان دل نموده چون پسته که اولوا الفضل خواندند و الفضل زده در پیش حکم خانه فروش در داور هم دل و جگرش عندلی در و بنام عتیق ام کل بردش خدا رسول هم در آن سینه منور او همه خویش در رهش باخت جان او با صفاتش حل بازی گندم از ادب ردت همه آورد هر دو از بازن او نبوت پیامبری کرده حشم عامی بر رسد نه بجان ای هر سینه درو نرسد کی نماید جمال بویگرمت رافضی قیمتش کجا داند که هوای او را هوان آرد کویند او با هزار خیر انا خیر مصلحت را ز جمال چه شناسی چه شناسند که در امان چیست که علی را برای نان خواهر باز حیدر چگونه بردی ملک با چنین دشمنی نباشد دوست مخالفتش شش هزار بنو د	زلف امانت ندین یزدانش کردش را وفاداری جوش خضر صدقش بکوش رود و ستم خولعه با وقار و آهسته چون زدی کوس عرش روح امین قد او در رضای یزدانش داد قرض از نماز دل و دین از چه مشکبک ایمان نخستین شریعت رسول دل خود چون شرع او در دست عندلیب دلش جوبالا جست طول و عرضش جو عشق معلوم دایه دین بلا بجز و بجز صدق او میزبان ایمان بود ملک افتاده را پای آورد بر گرفت او بقوت ایمان صورت و سپهرش همه جان بود حشم عاقل درون جان پند چشم ایمان جمال او سندان حشم بویگرین ز دین خیرد کرد بویگر کار بویگری تا هوا بی و یه نکار تو شد رافضی را محبت آن بنو د کاتک ابلیس وارتن پند او برای فضول و جاه هلی گند جانیش اضافتی بودی او که جان را از دست راستان تو بدین ترکت و قول و فضول درو بود عاجز و خیر بود	مصلحت بود آنچه کرد علی شد جو غیر خدای جز زینس زین بدو نیک به کزین کردن پیش او روشتد تا که بر براتی که مصطفی پرورد زده عقلش در هر برای مجاز آفرین خدای س همتا دل احمد ز کفر بود نقط اینجا خطه این بود ند آنچه گفت احمد آن رسول کزین جان بویگر خطه او سطر بود که به اصحاب کعب از پی راه انگ از کبره رمان باشد بعد از آن سک متابعت نمود لفظ سید جو در زبان بشیند لاجرم در میان دین بود صد هزاران ترسیم و رضوان	تو چرا سال و ماه بر جدل رخت بر کا و بر نمند ابلیس زشت باشد حدیث دین کردن چو و غلمان بجدد و کیسوراه رافضی را بعضی جدا داند کرد آتش اندر سلاح خانه را را
فی تخصیص علی کافه الناس		اول الخلق و آخر البعث این نه ز خط پر عشق در خطه بود جمله کشند از آن خلل آگاه کی خدای هم چنان باشد تا از آن یک قدم برآمد سوز در شب داغ راه راست بید بی زبان مژگن بر آمد سوز	زبانک اول نقطه بدو پس خط هادی راه ن نمود او را زرق و نلیس و مکر دقایقش یاسه یا نبع پاک هفت بدند گاه بویگر خود بند جمعی یک لفظ او بداد اقرار اینجا بر خط و رسول نقط	
ذکر فضیلت امیر المومنین علیه السلام		بن الخطاب رضی الله عنه		
من آجب عرف قد وضع الطريق قال النبي صلى الله عليه وعلى آله وسلم				
عمر سراج اصل الجنة وقائ عليه السلام ان الشيطان يفر من ظل عمر				
بود عدل عمر ز بی مری دین بوقت عینت بود هلال طاطب که عمر را یافت انگ کامل بوقت او شد کار انگ طاطم طهارتش داده کرده بر جرح حق بفریقین عمری رفته فرقی ما نند سایه او سلاح خانه او	آینه صدق روی بویگری پس بشاروق یافت عمر و کمال وز میان طاطم و بوی تافت سیر نقطه بار شد بر کار وانگ پایسین امارتش داده طاطم ماه جاره ش در دین عمری رفته فرقی ما نند کرده سپوند دل خویش از برک	کان از اسلام و این ایمان بود زبانک بکشد بای بر عتوق دل او چون حق محقق شد دین نهاده برای جوان شاه داده دستش بصدق طاطم طلب رویش آورده پیش مهر خویش کرده از عز و دولت سرمد کرده سپوند دل خویش از برک	صدق او عقل بعد از جان بود دست اسلام عقیقه فاروق صدق در رویت حق شد بای دای ز طاطم و کاه در راه بسته بایش به شوکاه هر ب طر قوا طر قوا کان در پیش عمری را بدل به مریا بد دین زان برک دیوارش مرک	

از عرفایت دین بها و شرف ایست دین راشن کرین خلف

فضیلت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه

قَالَ كُنْتُ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ مِنْ أَحَبِّ عِثْمَانَ فَقَدْ اسْتَأْذَنُوا اللَّهَ وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ عَيْنُ الْإِيمَانِ عِيْنُ الْإِيمَانِ مُحَمَّدٌ حَيْشُ الْعَيْشِ وَقَالَ الْحَيَاءُ مِنَ الْإِيمَانِ وَعُثْمَانُ عَيْنُ الْحَيَاءِ وَقَالَ أَنَا مَدِينَةُ الْحَيَاءِ وَعُثْمَانُ بِهَا

گاه با عسرو که نقص برید	جون بخیدر رسید خود بر سید	هر چه از لفظ و فضل با عروست	سنت محض و منت ارست
زانک برجای مصطفی نشست	برایش شرم راه خطبه بست	آن ز لکت نبوذ بوذ از شرم	زانک دانت جاش با ازرم
جه عجب دلوی از کف دست سپید	شرم عثمان ز رعیت پیغمبر	زانک برجای احمد مرسل	ازین و عطا و از طریق مثل
کر رسد عقل سر در اندازد	ور رسد روح مایه در یازد	زانک پیش وی از جهان جهان	نطق چون قطن کت بنده دین
گفت عثمان بویسته شد راهش	بگذاذ ایمان جان آهش	گشت ایمان محالک از او	بریدر کشت ملایک از او
شرم و حیل و سخا شمایل او	عرب ظاهر شد از محایل او	این سه خصلت اصول را بنیاد	بود دخت رسول را داماد
شد اقرار نواز در که او	آن اقرار عقارب را او	شربت غم بوجان او بخشید	آن ستم از بی آینه کشید
تخم سیدن اگر بوزیدی	چیریل از جیا بلزیدی	سیرت داده را بود کردند	باجین یک مرد بد کردند
راستی از میان بر بودند	نه کرانه کوی بیض بودند	شایمان که شوم بنه بودند	اهل آرم و شرم کی بودند
شوری اندر جملان برید آمد	فقلشان بسته کی طبع آمد	عقل که صاحب زوریت	گفت یارب من نک سورت
عقل کا بخار رسید سر نه میزد	روح کا بخار رسید بر نه میزد	عقل کا بخار رسید جان باشد	کیست عثمان که با زبان باشد
عین ایمان که بود جز عثمان	حجت این کالیما من الایمان	دست نشاط ایندی	کحل سرش کشید در دین
دایم از شرم صدر پیغمبر	ژاله ولاد با شرم هم	شرم او را خدای کرده قبول	شده خشنود از وضو رسول
مدد از حسن خلق عسرت را	عدت از مال عیش عسرت را	ازین سار مصطفی و روز	بوده منفق کف مناخ سوز
بدل و وعده سرو و ازادش	بد و چشم و چراغ دامادش	کرده کار ملک ملت ملک	در قرآن کشید اندر سلک
در آنرا عقیدت عثمان	ساخته درج صحیف قرآن	سیرت و خلق او موکد حیل	خرده و جان او موید علم
علم شریک مد و را حاصل	دل او سده و حق را حاصل	صورت خوب و نبیتی کامل	قابل صدق و عالم عادل
عاشق شکر او لیسیم و ظریف	بود او نیکه و ضمیم و شریف	هم ز اسلاف محمد آمنت او	در کنار شرف بر آمنت او
دل و چشمش ز شوق در جواب	جسته آفتاب و چشمه آب	در قرآت عهد ثواب و ثبات	بازتاب هم جیا و جیات
بدل او بست ملت نبوی	شرم او روی دولت اموی	شرم او کار ساز خویشاوند	که به بد بوده او رسم بوند
شوخ جشی زبان ایمانست	شرم وین زبان ایمانست	در دوی عقل راست پیاپی	چشم ایمان دوی نه پین پی
قابل آمد جو آینه ایمان	پیش او بد و همان و نیک همان	عقل جز نقل خبر و شر نکند	ورنه توجید به شر نکند
یک بند از درون جو بر کبیرد	چو با جون فرشته پذیرد	ند ز توجید بل شرک و شکست	که بنزد توجید و کفر بکست

سایه نورد لوق هفت میش	شاه حق روانش کر خفتی	کرده خورشید را جاز میش	کرده محمد رسول بز دانش
چشمک الله ردیف ایمانش	هر دین بدل فراغ از وی	از بی حکم ناهدش شتاب	نیل نام عسر بر خواند
نامه او بخواند آب جواب	خون دل بادم وفا بست	زده عقلش بر برای مجاز	جسم بالیدکان یکسو خوارو
آتش اندر سرای پرده راند	بازدن کا ندر و نبوذ و قوف	کشته قیصر کنون ز جنت رفیع	از بی موصان بیع و کفند
عمر مالیدکان بنیرو از او	دست شسته ز حضرتش لبس	زایعش باش در اعتدال بهار	خانه بزد که ز دست خراب
رق در دست او و او یقیع	زیرفش ستاره کرده جروش	روی چون سوی احتساب آورد	روی او سندن عقیق است
عمر مالیدکان بنیرو از او	کرده تلقین بر ضرورت را	آری این رسم هم ز دین منت	ست پیداز بجز تصحیحش
عمر مالیدکان بنیرو از او	روح که ز راه سرمستش	ست پیداز بجز تصحیحش	شده از غیرش بر پیشم ش
عمر مالیدکان بنیرو از او	تیغ شاهان فرس پر خطری	رق را برای مستوری	کرده از عدل او بدستوری
عمر مالیدکان بنیرو از او	کفر را دست و پای که بیند	زمن ز عمره بر پیشم زن	زهره در جرد مستوری
عمر مالیدکان بنیرو از او	قصه ساریه بخوان بر کوه	چکم حق کرده در ولایت حق	گر که بر جان میش خوش بوزی
عمر مالیدکان بنیرو از او	شدروان بسر بعین	بوده چون زمین خرمی اکنیز	منسای و خلافت عمری
عمر مالیدکان بنیرو از او	هر اسلام بر زمین شد	عجم و شام را پاسبان بداد	باید و باید اش نبوذ کراف
عمر مالیدکان بنیرو از او	عقل انسان ز چارچوب پرست	بستد از روم حمل زور درم	بستد از روم حمل زور درم
عمر مالیدکان بنیرو از او	هر احمد از برای احد	بدل ظلم داد با داد	از فراست بدان دل پر نور
عمر مالیدکان بنیرو از او	زهره زهره آب کشته از او	باید و باید اش نبوذ کراف	باید و باید اش نبوذ کراف
عمر مالیدکان بنیرو از او	تدبر مرغ کرده همجو ارم	بستد از روم حمل زور درم	بستد از روم حمل زور درم
عمر مالیدکان بنیرو از او	جرج بر عکس آفرین خواندی	بستد از روم حمل زور درم	بستد از روم حمل زور درم
عمر مالیدکان بنیرو از او	عدل و نایب تراوی شرم	بستد از روم حمل زور درم	بستد از روم حمل زور درم
عمر مالیدکان بنیرو از او	جوز دل و دست و طبع خویش کشاد	بستد از روم حمل زور درم	بستد از روم حمل زور درم
عمر مالیدکان بنیرو از او	خرما روزگار دولت او	بستد از روم حمل زور درم	بستد از روم حمل زور درم
عمر مالیدکان بنیرو از او	آن دو آذانه آن دو پادی را	بستد از روم حمل زور درم	بستد از روم حمل زور درم
عمر مالیدکان بنیرو از او	کفر و اسلام در شنه در ضرب	بستد از روم حمل زور درم	بستد از روم حمل زور درم
عمر مالیدکان بنیرو از او	گفت یا ساریه ز خصم حذر	بستد از روم حمل زور درم	بستد از روم حمل زور درم
عمر مالیدکان بنیرو از او	و آن کیمز گاه کفر جمله برید	بستد از روم حمل زور درم	بستد از روم حمل زور درم
عمر مالیدکان بنیرو از او	باز کشید از آن مضیق سیاه	بستد از روم حمل زور درم	بستد از روم حمل زور درم
عمر مالیدکان بنیرو از او	بخوان روی و رای ثابت را	بستد از روم حمل زور درم	بستد از روم حمل زور درم
عمر مالیدکان بنیرو از او	بهر شد در شریعت باز	بستد از روم حمل زور درم	بستد از روم حمل زور درم
عمر مالیدکان بنیرو از او	بروانش رسان پراز طاعت	بستد از روم حمل زور درم	بستد از روم حمل زور درم

چشم افعی بود که علت کور روی آینه را که بود زنگ قشر را که خاتمه قصیدش خلق را از آنجا عالی اندوختند او همه یک بود یکی یافت وای آنکس که سعی خوش دل او با بنی موافق بود او ذوالارحام را کرامی کرد دشمنان را جویشش دانت بذکر ای ساین فرزندش دشمنان ساختند غایبها بذگری کار هیچ عاقل نیست بعد با عمر و جیدر گزار	پیش چشمش زرد و جد بلور زنگ پدید برد و کبر زنگ از ذوالارحام بود و ز عصبش شرم و ایمانش عذر خواه برساند سوی یاران خویشش شناخت کرد و این خواست رای ملعونش نور جانش بود صبح صادق بود کینه بر اصل آب و گلشان کرد بغش و بی غل از محض دانت غایب خویش کرد و پیوندش نایدید آوردند حاکمانها دل که بر غایب است آن لایق نیست	دل همان جاشنی شناس که عز هیچ که هیچ راست بند برد آن نه زو بود فتنه و کینه خلق عالم و آنک یک و بد بند آن جسته زارین جهان بگریزد زان چنان که خصم از وی خفت بر او غم و عاص داد سا دل صادق بسان آینه است بوز با وی محمد بود بگر انک بود که را جوان بودی هوک او بند دست و بندگارش خالق ماکه فرد و قمار است	کایح باطل کرد حق هرگز راست کر را بر است بر کیرد زشت زکی بود نه آینه همه در جستن هوای خود ند زانک خود نیک بود نیک بد فسیل یکم خلق یافت ترا و پیش دشمنان بکشاد رازا پیش او معاینه است بمجو بود که بند و بی فکر کی بفرزند او زبان بودی کعبه زنت کم زرد است از جسود و حقوق بزار است کتب بر شرع مصطفی سالار
فضیلت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه			
علمه اصل الصلوات			
و اهل المحامیر علی و اولاد			
من احب علی فقد استتمتک بالقرن اوثقی مدح جیدر بپوشان عثمان ملک الموت دیوان از علم زانک تا راج کفر و کفر او بود استه کسوف بردش تریل در حدیث و حدید مرد او بود جز بفرمان حسام برکشیدند خلق را خصم خویش ناکرده رستخیزی بنقد نبوده در دین را نگاه دارند خاتم یک را ز خون سیراب کشت نقاب او سحاب ایش که مذکوره علم عالم فاش که یک تیغ میجو تر جسطان	آن علم دار و علم دار رسول هم بسرم بذر جوار هریم در که شرع را و کیل بشرط شاذ ز هرا جوکت و خوش هر چه خود رسته بود خورده سیر آتش هم بر آب شن نام بردستش و زنده خدای که در معز و عقل زیروز بر و آنک قابل نبوده قابل او در علم و عمل بدل ستند کرده اسلام را هم یک تیغ کافت جان شیر خواران بود شرع را کرده همجو تیر و قلم	آن ز فضل آفت سراسر فضول آن فدا که در حق تسلیم چکم تسلیم را خلیل بشرط شاذ ز هرا جوکت و خوش هر چه خود رسته بود خورده سیر آتش هم بر آب شن نام بردستش و زنده خدای که در معز و عقل زیروز بر و آنک قابل نبوده قابل او در علم و عمل بدل ستند کرده اسلام را هم یک تیغ کافت جان شیر خواران بود شرع را کرده همجو تیر و قلم	ای سبایی بقوت ایمان آن بر افسل عز و ناز از علم آن که در شرع تاج دین او بود بیشینه ز مصطفی تاویل خسرو صبرخ تر کرد او بود هوک از چشم هیچ سر بر بند هوک از همسر بدن و پرد خبر از آل خیر بر بوده از در کفر کل بر آرنج کرده از خلق دشمنان جو سحاب حسن او چون عظیم و ذو کین بود تیغی زبان کوه پاش بدو تیغ او بدو الفقار و زبان

نور عیش حشمت کوش زور او بت شکن بروز ازل پر کشش کوش فتنه از کوشش دست و تیغش جوای کفر نیست شب یلدا سراج از بودی آن جان وخت او باغی کین ذوالفقاری که از بهشت خدای مغنی را وحی وهم داماد کس ندیند برزم در بهشتش نایب مصطفی بروز غدیر بفصاحت جو سخن کفستی هوک دیدی حسام اوسلول کرده در عقد دین تیغ و قلم جان آزا ز مردی پرتین دین قابل راز حق ز رانت او عرض کرده بر آن جمال و شرف تیغ او تیر جرم را به بیان سریدعت زده تیغ زبان کرده از همسر جان اهل هیز بوذه با آسمان شناس خلیط کرده نورشید و ماه را بدو نیم این برهه شن ز رحمت طرف هوک جستی مخالفت در دین هوک تنه دشمنست بر داند شیر و روه را نیازا ز ذ کاتب نقش نامه شزیل بهر علم اندر و جو شیدین عقل در آب رویش اغشته کرده از عقل رزمه انیکز	نار تیغش کشند کافر دست او تیغ زن بر او ز نعل کله فتح و ظفر زمین پوشش همپنش کردن عدو و استکست روز هیجا هباج از بودی کاخه ماوان بر بود از دین بوستاده بود ترک زدای چشم سیفا مبارز جانش شاد مغز م شرک از یک انگشتش کرده در شرع خود مراد امیر مستمع ز آن حدیث در سفتی نفی کشتی بر وطریق جلول باشعاعت سماجت اندزم خسرو سنت و تمهین حین محمیط و حی حق امانت او هفته صفت روز بهشت بهشت برده در خانه و بال کمان روی سنت بشتسته راست چرخ در یک سخن دو حج کعبه بر بسط زمین جو بحر محیط نور افلاصش اندران اقلیم و آن برون آمد ز پرده حرف کردی او را بزیر خاک دقین داند را سخون فی العلم اوست لیک صد کور زین مگذارد خازن کج نامه تاویل چاه را به زمستند دین سمو در کرده پیش با کشته طبع باز از چشم خاطر تیز	در صف رزم پای او محکم هم مبارز بعلم پیم و امید دل و با زوش از و بندین چشم مصافی که با بی بفرستی نه حکر بود داعیه مردیش آه از سندان جبرئیل امیر جون نه از چشم بوذا ایمان ای خوارج اگر کراوت شکست آل یاسین شرف بدو دین بتر آن خوانند بود بدک لطف او بود لطف پیغمبر تو کشیدن جو کافری بندار خواند در دین و ملک محاراش شرف شرع و دایه دین او نفس نفی کشند شریل چشمها دین و ز زیدارش آن کجا آن دل و زبان بودی کرده از لعل در کرامت را مخبرم او بود کعبه جان در دیار عرب براعت او شرف صد هزار عرش گلش تا بدان حدش مکرم بود مصطفی با مطیع و فرمان بر حیدری کش خدای خواندی شیر رحمت دین جو ظرف جان آرا علم او را که عنخه کردی موم را ز در خدای پیغمبر فوشتن جلوه کرد در پیشش شرع را دین بود دین را جان	وزین رن جان او محترم هم مبارز جو شیر و جون نور دست مردی پای مردی چشم انت دولت که دست او بردی نه ظن با عیب جو امره اش لافی کرده سرور را تلقین از و کاف کشیش کیسان بود کزو دین نزد تو رحمت است ایزد او را بعلم بگر بین علم و محط و در اش حال عنف او عقیف شیرین ز تیغ در دوی جیدر گزار هم در علم و هم علم دارش صدف در آل یاسین او جان جانش حشمت تاویل سمعها شمع دان ز کفشارش لطنت تیر چون کمان بودی پر کهره امن قیامت را مخبرم او بر تیر دان را در زمین هم شجاعت او شرف صد هزار عرش گلش لو کشیف مرو را مسلم بود ممه بشیند ز مردین پیسر کی زدی بر معاویه شیر رحمت حرف پیش او ریخت بوده چون مخبرم و عرب محروم را ز در پیکر شجیدر فوشتن جلوه کرد در پیشش شرع را دین بود دین را جان
---	---	--	--

علم را کار بست روز جمل تات نگاه علم حیدر روح را ر قعود عود او کرد او توانست خصم را مالید سهم او را دم دیو چای بود جون نمود او بدشمنان دندان کر می بر زدی ازو جمل نایب کرد کار حیدر بود آب رویش برده آب ملک صخر چون زخم دست و تیغش شیرزدان جو بر کشادی جنگ اندرین عالم و در آن عالم دیدن خلق وجود و علم علی بر قیاسی ز قوت قانع بود اوز بهر کمال نه بندی کو دک از زرد و سرخ نشکند علم و عجز بابت علی باشد فکلی بود چون سر ز کتاخ او دل عالم معانی بود شک از آن شد بر جهان ترک روز صفین جو خک پوت زود عمار با مرآه پیش آلت و ساز حرب پیش آرید سال او گذشته از صد و پنج در مصاف آمد و بفت نسب سبک از اسب خود بر افتاد کشیدیم ما ز قول رسول ان ز کشته شد جبهان کنیم عمر و غاص این جیش خورشید	عفو کرد او عدو خلاف جدل ندهد سنت پمب بین سجد وجود او کرد لیک خصم بنده و همی لینا جسرخ او را رسن آبی بود شک شد بر عدو جهان جودمان اول این بر بریدی آنکه آن صاحب روز کار حیدر بود باز عرش نشاند با ملک جان ساعت ز جرم او بر می روی کردون شدی جو پشت ملک اوست با کار علم و بار علم مشک خون شد کردن از جملی تس بر حصص جمع مانع بود وز برای جمال خرسند ود را زرد و سرخ نرسند شیر را بینه بدلی باشد عالی بود صحو روح فراخ لفظ او آب زندگانی بود	باز با خصم خویش صفین در سرای فنا و کشور دین تاج گلش گذشته از پروین خاتم انچه ابداد بر راز تبع ریش منیر بود منیر خشم بارای خویش باز کرد کر محمود جو حسیکان کردی مهر و کینش دلیل منیر و دار کرد چون کرد ناوکش پرواز ذوالخماران نهیب شمشیر پیش تیغش برای تک و بند وجه لوتاه داشت ناشایت خلق را قهر دیو چای بود جسرخ بری و خال ره گذش خواند بر پیش پیری و پیری جان حیدر در آرزو یزد بود یوسته عقیده و قیل دل او را جوای بر همان کرد عقد او با بتول و با سلوی	باعد و کار بست رای رزین جیدر ملک بود و کو تردین تحت گلش نمازه بر دین ملک انچه جزا بستند باز بهر گلش غیر بود غیر بزم سستی ایچ کار نکرد روم جز زلف زکیان کردی علم و شمش حدیث جنت و آ دامن کوه را کرسان باز دید بر جان خویش چهرش همچو مردم یکا نودی سرد از برون دست و از درون آیت جسرخ را زود پس آبی بود عقل زالی و عاشق نظرش سه طلاق و جمل ز کپیری شیر از آتش همیشه کز یزد ناکجا آباد در چشم عقیل برخ را شرع شک میدان کرد بود در زیر سایه طولی که جمل ن شک بود و مرد ترک گرم شد کار زار ستادست که فدا کرد خواهم این بر خویش روز محشر مگر غم خوار بسی رنج بر اب نشت سفله مروان و را بر بدتری زود بر خاست زان میانه فنا قابل و بد آنک ملعونست خود و مغفرت ز سر بکنند ان سه گفت و کوجرات چنین
حقیقت صفین و کشته شدن عثمان			
در شوم کشته زنی انکار یزد تیغ را بر کشید زرد بر رخ که منم شیخ من و پر عوب جز خیر جان بر رخ و در بداد که بگفت این سخن بشوی بتول دل جبین در دو برنج پان کنیم بجز از کرم هیچ جاره ندید	از پیله دین جوجان کنه ایشان جسم خود را عصابه بر بیت کرد جولان و گفت تکبیر جویدیدند روز از آن سان گفت عمار بس همایونست هم تیغ و سپر بکنند گفت ظن شما خطاست چنین	نطق شرح از برای سیرت او زحل اندر جمل خود حیدر ان علم او از برای یک تعلیم دگری و لایق ای رعنا تا در کربان نشاند برین	

مصطفی از برای جان و شرف ذات باری از دستم دین دیو کوشید ملاعتش که خدای زبانه جاگر او در سوزش آن قوی ایمان با شریاری برابر شد مهر عقل رای زن باشد فرش توحید جان هستش بود دو رونق خواست و کردون از پیله سیال یک دور عقیق سایه جاگانش از جمل بر توحید اندرین گلشن در رخ خدمت رسول خدای سایک ملک آشکار و نهفت جو توانست چاه کفر انباشت قوت صیرت ز قوت نماز ز زیم لطف آب خانه اوست عزکی غین و صد هزار غرر شمه یادکن ز یک نامه هر کس لفظ کوا داد کردست متر انگشت دهان آورد داند مردی و علم و حفظ سخن متر انگشت نه شکاف آمد لاجرم زان غذا و زان انگشت نطق شرح از برای سیرت او زحل اندر جمل خود حیدر ان علم او از برای یک تعلیم دگری و لایق ای رعنا تا در کربان نشاند برین	نام او کرده در ولایت علم بفضل حق بشوای سیرت او بجرا و گفته مصطفی اله باز دانسته در جهان نوی کی شود آنک ماه دین با او بی که این عقده پیش ازین بود رضای که کردی ز دانش هر دو یک قبله و خردشان دو هر دو یک در نیک صدف بود در مظلوم مصطفی کانش در سرای فنا و کشور دین بادی عدل جوی همجو بهار با کسی علم دین گفت کتاخ این عزم رسول و شوی بتول عقدهش سغبه وجود بنو باز اندر دل علی هر سو خانه او جو یار شد با دست زانگ غمیش ز غیب آله بود آن سخن با که در ضیافت و حیف نه بجهانم کو دک پذیرش مرا انگشت خویش را ترا کرد کت از مهر سوز و سر میایش همچو خورشید شرح تابنده گفته او را رسول جبارش آمدی در غلام زان پی پیام بتیغ ز زخم تیرش تیر جو زد و تو زده بدینارین از آن شکر من پیوی دوال شما جسرخ را در همنای جمل او بود	نیز بهر کلاه و پر هوش تاش نادین ناپرسیتین عقل خندید در متابعتش خواجه روز کار قشیر او بود چون لاشه در بران جون علی ابی بر رخ شد سغبه فال کوی زن باشند حصن اسلام تیغ و دستش بود دو بر او جو موسی و هارون او سوخ محلات و راتر تیغ قدرت عاشقانش ازین علم پیش جان عزیز او روشن اندرین کارگاه دیو عمای جز باندن سر شرح گفت چاه دین هم نگاه داند آ جسرخ را داشته ز کشتن باز کعبه اهل فضل نامه اوست عزیکل حال و صد هزار غرر فام کی باشد آن خان فام مرا انگشت مصطفی کردست قطره آب بر زبان آورد مرا انگشتش ازین ناخن نطق حیدر جو کوه قاف آمد دین پرورد و کافر انگشت مصطفی خواندش از بصیرت او جسم ناهید سوی نه کمران گفته در بیت حال با زروسیم نیستی تو برای خدمت ما خسرو جرح را تمتم دین
---	---	--

گفت ظن شما خطاست چنین
پس علی بود قاتل عسار
آنک را که ازین مخطبا شد
او جو خورشید بود و چشم مینغ
خمر را روز چند مهلت داد
صخره را در آل و مغبیان
درین یکی زیاد پدید
مصطفی جاه رفتن ازین
گفت بگذاشتم کلام الله
زان از و خصم او فرو تر بود
از امامی ضیا کرد عسی
خالش مشکلی بود بر خورشید
شیر حق چون جستن بر میز
کر عسی خال بایست ناچار
حصه وزین و دگر زین
چون فتادی بدخت بوسفیان
فریاد را بر آفران بودند
آنک جز آید و منافق نیست
باعلی که بود تخت دوست
آنک خوانش همیشه بانان بود
دور دورند در جزا و سرت
بغی پرودن از حلیبی نیست
کنان بجزیر لوت و باذروت
آنک بر رختی برون آید
نه علی از خسان زین بودی
صورت ملک را که اصل نداشت
دور کوهان زین با خوش را
ای سنایی سخن جراز کش
جای تطویل نیست در گفتار

این عهد گفت و کوجرات چنین
نیت جای ملاعت و کفشار
مرد خوان و را غلط با شد
میخ و تاه کفه ازین تیغ
لاجرم خصم بای دام نهاد
گی بر آرد نامشان بر بان
طاغیان همجو قوم عابد بود
چون سبید منزل عقبی
عترتم را نکونکند نگاه
کخر در امام چیدر بود
سایه زان شمس و دود می
خال بر دین بود لیک سپید
شیر حق چون جستن بر میز
کر عسی خال بایست ناچار
حصه وزین و دگر زین
چون فتادی بدخت بوسفیان
فریاد را بر آفران بودند
آنک جز آید و منافق نیست
باعلی که بود تخت دوست
آنک خوانش همیشه بانان بود
دور دورند در جزا و سرت
بغی پرودن از حلیبی نیست
کنان بجزیر لوت و باذروت
آنک بر رختی برون آید
نه علی از خسان زین بودی
صورت ملک را که اصل نداشت
دور کوهان زین با خوش را
ای سنایی سخن جراز کش
جای تطویل نیست در گفتار

آنک صد ساله بجزب آرد
جمله راضی شدند و بشینند
با جنیر کس علی نیامیزد
او ز خصمان سیر بپسندد
کرد خصمان او به بند جرح
آل مروان و آل سفله زیاد
هر که شد خوارج و ملعون
جمله اصحاب رو را کفشد
او ز خصمان خو نام بود از ننگ
مرد را چون زین بود خورشید
خال ما بود خصم او خالی
آنک مرد دلم و تلبیس است
هر که خال ازین شمار بود
عایشه بهتر است خواهر او
باز میمونه بند و ریخانه
این عهد گفت مصطفی بود
از به مخصوص شد بحالی ما
تابش روح خواهد و تف صدر
کرده خصمان او زد بوزم
دشمنش کور زیر جرح بود
دین باغی میان خوف و رجاء
کی بود آنکی حکیم که او
از برای دو سیر روغن کا و
آنک زالمس خیل جوید و غدر
جانب هر که با علی نه نکوست
مکت معنی گرفت و روز براند
داد حق شیران جستن همه را
حال ما داد بجز دنیا را
بگذر از گفت و کوی هموده

بی شکی زود گشته انکار
رونق کار خود آن دیدند
شاید از عقل او پیر میزد
علم را کار بست یک جندی
مطبخ اینجا و دوزخ اینجا پر
که ترفند جز برای عباد
واجب آشت کش برین جزی
که چه بگذاشتی بر لطفش
او ز مردم چنانک لعل ز نکل
سایه پیشی کند و راجا و یز
لیک خالی ز جگر خالی
آن نه نعم و نه خال کابلیست
مرد را با علی چه کار بود
خال ما به بود بر آفر او
که بدار آسته بدو خانه
جملگی ما خران ما بودند
این سفیان زبان حالی ما
روز را بدر خواهم و شب قدر
مطبخ دوزخ از نچسب شر
کیسه بر کاسه بر تواند بود
طمع لقمه دان و پیم قفا
چو دکان دماغ شش چیلو
معدع چون آسیا کلو چون و
او ز اهریس را جدا نند قدر
هر که کوبش من ندارم دود
ایت عزل این جستن بر خواند
جز فطش بناد فاطمه را
زهر مرنور چشم زهرا را
تا شوی سال و ماه آسوده

ای سنایی بکوی خوب سخن
بو علی آنک در مشام دل
قق العین مصطفی او بود
آن چنان در آن صدف او بود
چو جوان علی و زهرا را
توبه جامه کوه زهره و واج
حسبش در سیادت از سلطان
نامه دوست جا کدل او است
بوده مانند جد خلق عظیم
زهر قهر عدو هلاکش کرد
ماه در چشم او لاله نمود
بجهانید جانش از زه خلق
بای باطل چه دست بر تا بند
کعبه این بد بروی او آمد
خواست چون خرد ز بهر پناه
مسند و مرقدهش بر آفاک
مانند آبا از سحاه کفش
بی سبب خصم قصد جانش کرد
پس سوم بار عزم کرد در ست
صد و هفتاد و اند پاره جگر
کف با او ستوده میر حسین
آنک فرمود و آنک داد رضا
جعد به بد نیت اشعث آن بزدان
آن که بودش کبایت این فرصت
لو لو همد و عقید مروارید
کز تو این شغل را تمام کنی
تا بگرد آنچه کردنی بودش
جان به هموده کرد در سر کار
صد هزار آفرین با رضای

در نشای کریم میر حسین
قق العین مصطفی کریم
صفات امیرالمومنین علی رضی الله عنه
دین و دل صیب مولا را
قرنمخت همسر پروین تاج
نسبتش در سیادت ازیزدان
دوست را چست به ز نامه دوست
پاک علق و نفیس عرق و کرم
فقد تریاک در دناکش کرد
زهرا در کام او زلال نمود
بر لب بندش زده نایت خلق
دل دانا بمرک نشتا بند
بشت اقبال سوی او آمد
شرف از منصب کریمش جا
مشرک و مخلص ز عالم پاک
خاندان مروت و شرفش
او به است و زوا مانش کرد
شرب زهر میجو ما رختخت
بدر انداخت زان لب جو سکر
آن را شراف را جو زینت و زین
خود جز ایام او بروز جزا
که و راجام زهر داد بفس
که برو باذ تا ابد لعنت
کر ز میراث و مال همد رسید
خویشتن را تو نیک نام کنی
لیک زان فعل بند سوزش
تا ابد ماند در جهنم و نار
بر حسین باذ تا بروز جزای

چون بهار است برو ضیع و شریف
در سیادت شرف مویراوست
چون علی در ولایت نبوی
صمیم صدق در دلایل او
فدع بود از دل زهرا
پاک ناید ز مردم بی پاک
زانک زان واسطه چشیدن غم
روز باطل جوح شود سلطان
چون جستن چیر را امیر کند
بود باین شرم دل همه روز
خاطرش میجو میری اندر شرع
مشرک عرق و مخلص مکرش
کرده خصمان برو جهان فراخ
بار دیگر بقصد او بر خاست
راست کرد و بعد اش آن ناپاک
جان بداد اندران غم و حسرت
ز عیان مر ترا که داد بکوی
از به کوم بر صر و صف الحال
که فرستاد ز و را بر کوی
که پذیرفت از و درم بالوف
کجای کوه عقد مرترا داد
بسر مرترا هم بر لب
آنک پذیرفته بود هیچ ندا
رفت و با خود بره بدنا می
خبران دل بر آفر او

شاه اسلام و شرع و خسرودین
آید از کسواش بوی علی
سیدانقوم اولیا او بود
اینسا را بحق خلف او بود
منصف و خوب روح پاک و لطیف
در رسالت رسول سید اوست
کوثر دانی و عدوی عدیک
همه تی زین در محال او
جنگ او خدیجه الکبری
عود ناید زده و دوزخ اراک
ولتر ز دشمن بسی کشیدن قهر
اصل حق را تو به ز کورمدان
زال ز روی چون زیر کند
همجو خورشید و شهر افروز
را صلح اصل بود و شامخ فرع
باشد از جوش جیش و پذیرش
نک و کوه در و نکه در و اخ
بی کجایی و را کشتن خوات
که جستن باذ از چنان زن پاک
ماذ بر جان خصم او لعنت
گفت عجز از حسن بود نه کوی
کاندرین شرح است جای مطال
بر زمین زن بسوی رلبوی
زرو و کوه که نیست جای و خوف
تجو بخشیدم و فرستادم
مردم را ختری و جان و شک
مرواردهکان نار نهاد
جهت بر جستن ز خود کاف
نشوی جز که از بر آفر او

سر و تفضی امیر حسین
 مشرب دین اصالت سببش
 اصل و فرغش همه وفا و عطا
 خلق او همچو خلق پاک پذیر
 همت او و رای قه عرش
 بر خشن اش باخته زهر
 باز اندامی بصیرت او
 آن همی طلعت بزرگ سبب
 بسرو روی و سینه در دینار
 اصل او از و رای مختصی
 در رضوان هدی صیانت او
 بوده او سر و جو بیار پیری
 اصل او در زمین علیین
 جگر گرم او ز آب زلال
 عشق او اولیست بی آخر
 خشم او اصل و اندازه چشم
 منبع اصل و فرج او دل و جان
 اندویش سرو و پیش یکا
 باز بر دستان او درخت
 عمر و عاص از فساد پای زد
 شرم و آرم جسمی بر و یکا
 که بلا چون مقام و منزل ساخت
 شمر و عبدا لله زیاد لعین
 مرش از تن تیغ بریدند
 پیش بریده و شادمانی کرد
 دست شومش بر آن لب و دمن
 شمر با نو و زینب کریان
 علی الصبر ایستاده پای
 بر جفا کرده آن سگان خزار

صفات امیر المومنین حسین رضی الله عنه

خلق او همچو خلق پیغمبر
 نام او گزین در همه فرشت
 کرده بر جانش سال و ماه دعا
 شمع هر کسی ز سیرت او
 آن ز علم و ورع چراغ عرب
 رات مانند آسمان شکار
 بوده جان نبی و صلب وصی
 دین ز دین دین دین است او
 سرو با نوح و باد و اوج و ریدی
 فرع او اندر آسمان یقین
 منع کرد نه اهل نبی و ضلال
 راز او باطنیت بی ظاهری
 او جگر گوشه سیم و خشم
 منت بد و ذریع او ایمان
 بویا و ارنیت بوی ریبا
 باز در دشمنان او لعنت
 شرع را چرخه پشت پای زد
 جسمی از دشمنان بر و یکا
 زود آل زیاد بروی ناخت
 روحان جفت با ذوقین
 و اندران فعل سوز مح دیدند
 تکیه بر دینی و امانی کرد
 زده قضیب از نشاط و لب خندان
 طاعت در فعل اکسان حیران
 و آن سگان ظلم را باده رضا
 رفته از جقد بر آنکار

که جنوی بود در کونین
 حیثیت دین نزهت ادبش
 عفو و شمس همه سکون و رضا
 نزد عقیلش و جیبه ز عقیبی
 ترضی پرورن در آغوش
 بوده در صدر ملک کوردین
 هم ز کتف و هم ز بغی فرقت
 یافت از کمال صدق کمال
 صدقش پشت مرتضی بوده
 او ز احمد جو نور از خورشید
 بوده جبریل محمد جنانش
 منصب دین نزهت شرفش
 سوی ابن سر و کفتمت مطلق
 شرف و عز و خلق همه محرم
 جگر گرم را بنا شیرش
 سایه سایه ز آفتاب کفش
 در از جرح حقیقه بوی
 بوده ناهید جشن عشرت را
 آدما را ز تنش بر آوردند
 تا کی از خاندان بر آرد کرد
 از مدینه کشید در محفل
 دل ز آن عنا و غم خستند
 ز خندان ترس و نه ز مردم شرم
 منتظر بود تا سرش بر رسید
 کین درین جت و آنها کرد
 و آن مکافات و دست اعلی
 پیش ایشان ز درد دل نالان
 همچو قوم نمود و صالح وعاد
 مصطفی را و مرتضی را یاد
 هیچ ناورده بر ره سدا د

یکسوانداخته مجامله را
 نه آرم و شرم بر بسته
 حبذا که بلا و آن تعظیم
 و آن تن سربین بر گل و خاک
 و آن کین هم چنان کشته
 حرمت دین و خاندان رسول
 تاج بر سر نهاده بگردار
 آل یاسین باده یکسر جان
 مصطفی و یویمها خراشین
 حسن از زخم کرده سینه کبود
 عالمی بر جفا دلیر شد
 همه را بر دل از علی صد داغ
 کین دل باز خواسته ز حسین
 بود در شمع کوفه پر زلف
 بود ز اولاد مصطفی و علی
 زال هر روز با ممداد بکاه
 در کعبه کربلا با ستا ندی
 پیشتر زانگ شود در شهر
 خط این با جسد برداریند
 قدر میر حسین جوشنا سز
 نوک راضی شود بکره زشت
 دین بهینا خیره بفروشد
 آنک را این حدیث حال بود
 کر تو کوی برید میر منست
 مستحق عذاب و نفرین است
 منیم دوستدار و شمر و برید
 از سنای بجان میر حسین
 دین جو بگذشت ازین جوانمردان
 همه را با زاری نعمانی

کیلا نسیم مشهد العظیم

زشت کرده ره معاند را
 کرده دوزخ برای خویش معاند
 در کل و خون شس باغشته
 و آن جان ظالمان بگذردار
 جمله برداشته ز جمل و فضول
 تیغ لعل کون ز خون حسین
 که از آن تاج خوتبر منشار
 ز جسم شمشیر و نین و پیکان
 عاجز و خوار و نه کس حیران
 کرده آل زیاد و شمر لعین
 خون یارین بی حد از دین
 فاطمه جمله جامه بدرین
 زینب از دین برانگ دورود
 شهر با نوبی پر کشته خرب
 رو بر مرده شتر زه شیر شده
 کافران در اول پیکار

فیه اشتیاق مشهد العظیم

مختار مانع و حبیب و ولی
 کودکی چند زبردست یتیم
 کودکان را فکندی اندر راه
 آمدی از میان شمر برون
 بر کشیدی ز درد دل با دی
 کفتی اطفال را می بویند
 بر کردی از نسیم مشهد بصر
 شود از هر دماغی آلود
 سوی نا اهل و خصم مگذاریند
 من غلام زنی که از صد مرد
 از جفا و خصم شمر سز
 آدمی چون بداشت دست ازت
 زرد آکس چه دوزخ وجه بهشت
 رد عاقل بر آن کسی خندد
 کند نیک و در بندی کوشند
 خیره راضی شود بخون حسین
 من از این حال سزارم
 آنک را عمر و عاص با شند سپر
 بدین و بد فعال و بد نیست
 لعنت دادگر بر آنکس با د

فی فضیلت الامام الاعظم مفتاح الشریعة و کوزة الدریعة انی حنیفة نعمان بن ثابت رحمة الله علیه

به الحکم را کزین بر احمد
 عهد و پیمان شرع شکسته
 که همیشه آورد مخلوق نسیم
 و آن عزیزان تیغ دلهها خاک
 کرده بر ظلم خویشتن اصرار
 جود در چمن بترین شین
 بر سرین سر بجای سنان
 ابتدای جنین تبه در دین
 علی از دین خون براشین
 علی الاصران دوزخ بر چین
 شد از زخم ذوالفقار کجا
 شد یکسر قرین باغی و طایع
 شد واقع برین شامت و شین
 سال خورده ضعیف ممتحنی
 شد قانع ز کربلا به نسیم
 دین از ظلم ظالمان پر خون
 وین کوی با داری انبویند
 با د چون کشت شمر بمود
 بگذرد روز بار و برد ابر د
 هر چه خواهی کن که فاصع شیت
 کزین خویش یار پسندد
 که فرون بود و قمش از ثقیلین
 کز پذیرین هم دل آرام
 بایزید پلید با شد میر
 که مو را کشد نیکی یا د
 زان قیله من بعید بعید
 صد هزاران ثنات دایم دین
 خلق در دین شدند سرکوان
 استی داد با مسلف

آفتاب سپهر موقوف
 میسوا آینه دین بود
 روزگارش بعل مستوف
 آسمان رای و مشتری دینار
 دل او چون بر خرد مشیار
 کرده توفیق پادشاه خودش
 بخت اصل و فرع نعمان بود
 میگذر روز و شب دعا افلاک
 دل می گوید از طریق دعا
 دین بی واسطه هایت و نقل
 در بوی حسیفه کوفی
 باذای سماوت صبح
 خلق پیش وی از طریق صواب
 داده او برای دولت دین
 نقش معنی زخبط او در صدر
 اندرون شمع منبج اسلام
 بر گرفت از یک پلنگی را
 علم او کرده جمله را یک رنگ
 زان عنان سوی آسمان برآید
 عوامی که گفت خواهد قال
 چون فو شد جبراه من بی
 از پس بدر دین نه در نه زود
 رو بجوی از کزین طلی
 در سن دین ساخت از بی نقد
 اصل او در قواعد و درهان
 مصطفی گفته او شنید جان
 از بی طالبان نور یقین
 را کبان در شایر فرس
 شرع آنکند خدای این خدانت

بدر دین بوی حسیفه کوفی
 علم و حلم و سخاوت آینه بود
 جمله آسوده از جدال فرق
 متقی خلق و شجیب گفتار
 تن او چون دل نضایندار
 شاه سلطان رعیت خردش
 نعمت خزان شرع نعمان بود
 از دل آفتاب روشن پاک
 تبصرع جو ما در شمس
 چهاره سنت از بی عقل
 تا پایان بجز خسرده صوفی
 در او وجود دست دل مفتوح
 مانند حیران چو کوی قطب
 دل و جانش ز علم و فضل یقین
 بود روزی نغمه در شب قدر
 وزیرون جاریس عقیدت عام
 دور کرد از جسد دورگی را
 گشته با جبر زرق و جلیت رنگ
 با جو خورشید بر جهان برآفت
 نایامت ورا بداند عیال
 فرغ نسل معدین عدنان
 زان نموده شرع او برهان
 خویشین وقف کرد بر دین
 عمر جان رهش سپهر نفس
 عقلمها را قبا غلامانست

همه را از بی صلاح جهان
 چون بر اصول ثابت بود
 یخنده راه دین صلابت او
 بود زیر کبند ازرق
 کرسی دین زرای او حد بود
 در طریقت دواح عمت بود
 کرده در شاه راه فتح و ظفر
 با در جاه راه بند عملان
 از بر فطنت و هایت او
 گرم وجودش از ثبات نوال
 تا ز بهر حال کتب بسیار
 صدق او در رضای قدوسی
 هم خود را گرفته اندر خنک
 چون کشید از کبر املت
 بخت او چون بهار می چشمان
 راه دین بر خلیق آسان کرد
 هر کس از خود گرفته را می پیش
 باج برفق و خطیب او بود
 حرم از علم او روان رسول
 بر روانش ز ما روز و سلام
 روی نمود ماه مطلی
 فاب زمانه همسره نمود
 راه شرع از امام مطلی
 صدر سنت محمد را پس
 ادبش از فضول بگستسته
 با خود شایسته امانند
 فطنتش فتنه سوز و شغل گزار
 خلق او چون بهار خندان وی
 در تراجم ز خلق و خلقش حسن

بخشش از حق همان از سعادت
 بخش بکر و لفظ و شپیره
 با خود و عقل خویش هیچ نساخت
 کر چه کر سیرتم بگویم راست
 آنک نازد جنو صنایع دهر
 دین ز رفه بخت کفارش
 هر حدیثی که مصطفی بر گفت
 گاه تدریس و گاه شرح علوم
 واعظ عقل و حافظ تریل
 صورتش عین علم و دانش بود
 دین از ویافت زینت و رونق
 علم دین تا بدو سپرد بقا
 هر دو همراه راه دین بودند
 آن یکی پیشوا راه صواب
 آن یکی زینت و زینت محفل
 آن امام و مدرس و زاهد
 آن بفرقه نهاده مرقد خویش
 بدعت از تفریح آتیه رب
 کوفی اندر طریق دین کافی
 هر دو در راه دین جو شمع و چراغ
 ماه جاه ابو حنیفه تباقت
 هر دو همسری بدوق و مزاج
 هر دو ان هم چون دل بمثل
 هر دو را دل بشرع صادق بود
 آن بدل تیغ حجه اوسطیست
 و آن کجا کور کرده خانه دین
 مسکب این عداد هر جانرا
 ز در آن بهر شده کرده
 کاشیف شبیهت تو قرآنست

کام و کاشس جو کبان شکا
 یافته جله صفا و مصاف
 از غرور سپهر مومن طن
 بوده در راه دین امام بحق
 کرده شاکردی حدیث رسول
 کر بر کعبه زوشند با باش
 تک او شد خزینه اسرار
 ظاهر ظاهرش مدبر بر
 خیل طالوت را سکنه علم
 خاندان که از قریش بود
 بنه او شن و ضعیف و شریف

فی مناقبها حیمه الله علیها

وین ذکر یافته ز علم محفل
 وین ذکر یاد یاش و عابد
 وین ز اسناد کرده مسند خویش
 صفوت از جان لطف آن بجز
 شافعی در جمل را شافی
 هر دو در جرم دین دلیل و گواه
 زین شافعی جو طالع شد
 گوش کر سخن شناس که دید
 آن بخت چراغ دین رسول
 این یکی آفتاب محفل صدر
 آن ز اسرار قابل اسرار
 تهر آن کرده قصر کفر خراب
 حجت اوست واضح و واثق
 توجردن که بوی حسیفه بود
 نو که باشی بومر ایشان را

نار و نورش نور روزگار چهار
 دست و کلکش بطلع دیبا باف
 وز مرور زمانه امن
 که امانت ورا سزد مطلق
 غاشیه بر کتف زینش خول
 سنت مصطفی از و شد فاش
 در سن او را فریخته نظار
 خاطر عاشرش مفسر ستر
 اتم نوح را سفینه علم
 بی شکی سر فراز جیش بود
 عالم دعا رف و وجه و عیض
 جمل از اسلام بر کزید فنا
 هر دو هم کاسه یقین بودند
 وین در مقتدا یکاه جواب
 وین ذکره نمای دین خدای
 وین شن علم محض را عالم
 وین ز سنت بیسته سپاه
 آن بخت فقیه و ان صوف
 آستان ستاره نبوی
 هر دو بر جرح شرع زهم و عاه
 خرد او را ز دل متابع شد
 دین کاثر راست بین کشید
 وین بستت جمال ال بول
 و آن که بدر لیل در شب قدر
 وین ز اخبار قابل اخبار
 لطف این داده به دین راب
 کتبه اوست لایح و لایق
 چه شناسی که شافعی چه نمود
 چه شناسی تو در پریشان را

که کن این گفت و کوز بجزای
 تو که اندر خلاف عود و بوی
 در خری اعتراف می ورزید
 دست دین را ز روی جمل نطن
 هر یک اندی ز غوغت تو
 هر یک اندی بد تو بی تو گن
 از برای قبول عامه مناز
 از پی شاخ بیخ شمع کن
 قامت آن دو تو زشتی خوی
 تو تپایی بناقدی ایشان
 خیره با جمل ناک آویزی
 چون وجه آلت عداوت است
 دیو سپردم ز بند من دورست
 تو دو تا که باز قامت راست
 بخدا از رسی بدین غذای
 دور دورست شامی از شاهی
 بومس خانی و هوا و جدل
 که ترا بوجیفه دیو نمود
 هر دو وقتند باطل از من وقت
 من از روی نصیحت این گفتم
 آتش فوی تو ز خاک سیامت
 نه از دست پس بشه و گن
 من بگفتم نصیحتی در دین
 از برای سگان و کورگان را
 که من نیستی تو پند پذیر
 چون ترا حشامی پناخت
 او هر کس گفت و هیچ معنی نه
 مرد باید که غیب خود پند
 نیت چنین ترهات دستیار

کذک شو ساعتی و راز خای
 از بند و نیک عود و تن و دوی
 او بر بوجیفه جو نرزد
 بجز و از خیره مهره مبارز
 وز پی جاه راه خلق مرن
 که جرمست قامت یک توی
 خیمه زن رو بر در و پیشان
 رنگ ادب با تکی آمیزی
 سنگ بر شیشه از شقاوتت
 خر نه پند فرشته معذورت
 که جرات قامت فلان یکتاست
 تو بدین خوی زشت و شوق و رای
 عسجور از آلهی از لاهی
 وز پی عامه کار که و عمل
 او سوی دین بجز فرشته نبود
 باطل از خجست باطن من وقت
 آمدن پند دادم و رفتم
 آب روی تو زان جو باذ هو
 از پیه بانگ عایمان دل دین
 که نمی وریدی تو دورم ازین
 این جبینها کور بزرگان را
 تو دیو تو می زن و می کسیر
 این غزانت بر اهل دنیا نیست
 چون جرم گفت و هیچ دعوی نه
 بر من زور و غیبه نه نشند
 کار کن بگوز از زره گفتار

تو بر چه موزه کشته مشغول
 اگر کسی خصمی آزد و بند خواه
 تو که گین را بدین بدل کردی
 بهمشتی خراب شرع مبر
 قامت شد تو ز بند خوی
 سبک کین از فضل بدور انداز
 با سلاطین کدای نه یز و
 عمرت از کوی عقل بدت برو
 سخن از کوی عقل باید گفت
 تو بر آورده دست بر همگان
 حسد و حقد که آلت جنگ
 کی کذ خلق عذر اللهی
 و تو پندم دهی ز بند روزی
 جز هوا و هو پس بجز زدن
 شافعی که سوی تو بولهبست
 ورنه در باغ عود و نور یقین
 صورت و عقل پند تیوشند
 که نه بیک بر بر من کین
 از پی عامه کس خری نکند
 ای هو آلهه زیر بار ترا
 من نمودم ترا طریق خات
 یک جحمتند زیر این فلالک
 همه از آب این دو دوزخها
 هر که چشم عقل کور بود
 تو اگر عیب خود می دانی
 که ترا از نهاد خود خیرست

پیش ما و بر بجای فضل فضول
 شافعی را درین میان چه گناه
 پس جدانی حدیث یک کردی
 نه خبر و اربست بای مرن
 بند توی وان سبک خصوصت تو
 نیست در دین دویی تو دین دو
 بی که و بنیه دانه کا و محز
 که جرات قامت یک توی
 سنگ بنا شد رو اجماع نماز
 شایند که زنده می پهلوی
 در عزم انگ این چه بیا آن چون
 در معنی بعقل شایسته
 که جراتست می بر آرد آن
 دیو حقدت گرفته اند جنگ
 قدس لاهوت بر لاهی
 عیسی را طیبی آموزی
 شافعی آن و بوجیفه آن
 بسوی حق امن و حق نیست
 سخیل سنت است و سوز دین
 جامه سهلی خرد و شود
 و رجینتی خین مکن در دین
 خر عامه بجز کوی نکند
 با جان دار طایفه کار ترا
 کردندانی تو دانی و ترهات
 کام پر ز عسر و خانه پر تریا ک
 بازه و تر جو روزه پر با د
 بنو آدمی ستور بود
 نه از عامه بل حط نانی
 که باید ترا که در راه برست

موعظت کویذ و یقین ترا و فقه ما الله

دین طلب کن که غم نیست
 آن ترش کرد روی بر همگان
 بنده ام بنده مرا اما ما را
 شمع ام تا ده هم پیام و سلا
 بر من هر دو مترند و اما م
 آن بمعنی امام قرآنست
 آن بگردار قلزم و اخضر
 شروع ازین یافت بر روی
 هر دو را اجتهاد بوده درست
 یا به دین ز سعیشان روی
 باز تر دوان ز هر دو ان خشود
 ما کرد شاه کار سفیه
 مرد جولا هه چون سوار شو
 ما کرد دشت بر اکنه
 هر که او از دلیل ماند باز
 ان همه دعا عیان الله اند
 همه چون نطق کنگ بی معنی
 زان همه دست و پای آشوبند
 من نکو گویم از کمال یقین
 که همه خلق دشمن دارند
 که را عسر سام و نوح بود
 چون زمین بر من شود خاک اند
 من اگر جمع یار بنیام
 غمت از حضرت نبی عیلت
 که در کائنات ویش و بستر خوا
 مهر بر کن ملک و ملک جحمت
 در جملی که طبع بر کارست
 جفر لاول تو برسد دیو
 تو بوجید کی رسی جو زید

که طیب ذر دلت اینست
 که زدونی جوان شمار ز نان
 نشنوم قول خام خاما نرا
 خواصه ام تا بوم غلام غلام
 بروانشان زمین روزه و سلام
 وین بد دعوی دلیل و برهان
 وین تکفار جدر صفر
 زنده قیامت از آن آسیب
 ان باخر سینه و آن زحمت
 نزد عاقل امام بوده بحق
 که بی خلق یافت نشان سوز
 ندر د بوستین مرد فقیه
 بکم از ساعتی فکر شود
 ندود کرد لوره و کینه
 مانند بخاره در چه صد باز
 باز آنها که داعی جاه اند
 همه چون بای لنگ پرد دعوی
 که هر سینه خرد گویند
 در حق ایامه جمله دین
 دوستی را بفره پندارند
 در بقای شمع جو روح بود
 چون جملی بی شمع شود کند

هر که از درد دل رسبیل بود
 نا صبح قول من نکوشنو
 که چه پسر م بر ندکانی من
 بوجیفه ترا جو نیست پسند
 هر دو را دل ز شرع حاد و بود
 آن بمعنی مثال بحر محیط
 آن بسان ستاره کیوان
 آن کی شرع را جوار کانت
 تا از ایشان روان پیغبر
 جان من هر دو را فدایا
 چاپ و خاسر اکتسی را دان
 تو که یک سندنهانی جل
 در نادان جو قصد دانا کرد
 بی شکی آن سلی که بد کارست
 دستگیر خلاقی یارب
 نه تک بل که شمع خاک اند
 سوی جان من بچویش زبوند
 بجز نانی هزار بانگ کتند
 و رجه خشک سپن بچس بصر
 من ز نقد خلیفتی در حال
 از نای شای ایشانست
 سخن ام چون بنام ایشانم

فی الزهد والامثلة الموعظة

زاد راه از حلال حق بستان
 زاد راه بودا که تجریدست

فی الرجحة الکریهة من غیبة اخ المسلم

رجس کوی چرسبیل بود
 ورنه کم کن سخن بد و رخ و
 تو بختی بروجانی من
 خوشتر را بسوز می سپند
 هر دو را صبح شرع صادق بود
 دن بقوی جهان عالم سبط
 دن جو عز از نور خود رخسار
 دن مرا سلام ران و جانت
 سعی ایشان بشوع کرده اثر
 روح را قولشان غذا بازا
 که ز گفتارشان نمانت مان
 با سخن دان جراتی تو جدل
 از نیت خوشتر بر آرد کرد
 بچشم درون سزاوارست
 بنده را روزه نه طلت شب
 زان همه نه برندی با لاند
 سوی دل می عطر سوز
 نادر و تو سکر دودانک کند
 از نشای همه زانم تر
 بد هم جمله را جواب و سوال
 که پانم جو شمع رخسانست
 خواصه ام چون غلام ایشانم
 همه هستم از آن ایشانم
 در طایف خلاف خفتن صیت
 در راه و الفقار همچون آب
 زانک تجرید جفت تو حید
 دیو لاول کوی بسیارست
 نیست مسوع لاله تر دخیو
 نازده کام هر ره تجرید

دیوین انکی ز تو برسد
 گفت روزی زنده خورایم
 صبح جمعی نمیه شستی
 زان محالست در بغیبه کسی
 گفت کم کن سبک بار را ای
 در بکوی باندی اندر رخ
 گفت کم کن کوبه خواجه زده
 گفت روزی زید با بری
 کاران راه بر مجاهد نیست
 بر گفتا مجاهدت کردی
 بندگی کن توجه خودی کن
 توجانی ز صیله و تلبیس
 عمر از راه صدق بچرخند
 مکتب شرع را ندین هنوز

که تو کذب معصیت بدند
 که ز غیبت کن توجه جو فر
 و کبی مضر عید نسکستی
 نزدی نزد خلق هیچ نفس
 جز در آیت خیر یاد در ای
 لیک هستی تو در همه کردار
 کاجلی معصیت بدادی کذب
 و رشتستی ز ریاحات کریم
 ست غیبت لبان لم اخیه
 چون نکویی سپید نامه شوی

في الجحامة

کار تو فایز از اندر راه
 آخه برتت رو بجای آرد
 جهد برتست و بر خدا توفیق
 راه رو راه پیش ما سخن

الجهلاء بلادوا و المحوفة بلاد

عمر غولان بی روی پویند
 هم از او از خویش بگریزند
 از شان کرده سال و مه تحریص
 همه فروین چو کز روی و فوس
 وک را زان کسان چه برک بود
 هم قلب شریعت و دین اند
 آخه او گفته زو بر کرده
 خورده اموال بیوع و اطفال

في الاجتهاد و طلب التقوى

بجتم جمله راه گذار
 عوض از آب چشم خون آند
 زرد کفتا جو این شیندم من
 که ضعیف تر از ترکیب
 نیک و بد و آردند بر آتش
 زن و در کفت خیر و پروان شو
 طمع از خویشین بریدم من
 مست در زینب و نار حیب

کنده وی طمعه چون مردار
 تا که مغتاب راشدی جز پند
 کهنه کشتی میان جمع سفینه
 نخورد لحم اخیه مرد و چیه
 رستی از برنج و جوش کاهه شوی
 بشنو این پند و جین باد صبح
 گفت کم کو کو که خواهم کرد
 که درین راه چیست ندیدی
 نرسد کنس بجای سوی آله
 و رختها با جا هلان بگذر
 زانک توفیق و جهد دست رفیق
 که تو اعراض می کنی از الیس
 آدمی عورشد لیک خرنند
 بدر عقل نار سینع هنوز
 تو ز پیدا بس چرا شادی
 بنده خواب و خور لبان ستور
 انک گفتش خذای بل هم اضل
 بی نصیب از حیوة دو جهانند
 رنج دارند هم چو خر مگسان
 از هر عمل و حرص و از سر کین
 که گذشته بصد درج زابلیس
 تمی از آب مانع همچو سبوی
 کرده بوذی و رار رسول قبول
 یک زمان خدمتش فرو گذاشت
 آیت آورد بر رسول کزین
 خواه خوش دل نشین خوه ناخوش
 تخمهایی که کشته بدر و
 طمع از خویشین بریدم من
 مست در زینب و نار حیب

معنی دیو چیست پیادگی
 هم در راه آن جهانی کور
 همه کشته نفایه سیم و دغل
 بخدا از شرع ره دانند
 جو کین شتر ز باز لبان
 داده قوی بخون اهل زمین
 در نفاق و خیانت و تلبیس
 هیچ نایافته ز تقوی بوی

مرا از شرع جاره نشانم
 الدین انقوا و راست نجات
 راه تقوی رویم و نندیشیم
 انک بی تقویت ازین دین
 در مناجات با خدا موی
 از هواجز آفریدی از هر لولون
 مر هر طاعتی یقین تقویت
 پرده بردین بسته کاین هست
 هر چون از کباب فوت اند
 جز ساز از لباس تو بر تو
 نازبان در جدل قوی کردند
 پست بالا جو نقطه جاه همه
 موشان در سرای بی فریاد
 قصد کرده بخور سازه دلان
 همچو سیاه بر کف مفلوج
 پیش رود این دین صلاف زیند
 گو که از خود ز ذان فضولی را
 همی مرد و دشمن عنبر
 هم زشتان آینه در شمن
 آینه یافت ز یکی در راه
 پینی نخ دید و روی زشت
 کانه این زشت را خدا دوست
 بی کسی او زشت خوبی دوست
 مثلت همی مرد در کشتیست
 انک در کشتیست و در دریا
 طن جان آندش بخین جان
 می نداند که اوست در رفتن
 تو بکفار عتق شب و روز
 غم خود خور ز دیگران مندش

سؤال مؤید علیه السلام حضرت عیبه

چست بر ز خلقها در کون
 متقی شاه جنة الماویست
 کینه و رسینه کشتن کاین
 جز ترا سوی خویش نفرستند
 لیک جز سیر کند و بدخوه
 عقل را عاشق عوی کردند
 تک میدان جوقطب راه همه
 باز چون کوش کرم ما را ذ
 این چنین ناکسان مستحلان
 از پی مال خلق و حرص فرج
 که عیال یتیم و یتیم ز شد
 دست از وشت شرع باز خدا

في اصحاب الغفلة و الجهالة

چشمی از آتش و رخی ز کشت
 هم ز رویش آینه بجهفت
 هم ز شیش را بپفکندست
 که چون بر نکار بوذی من
 دل او از سپاه روی اوست
 این چنین حاصل سوی دانا

في نظر السوء و حوال الدنيا

ساحل آسوده است از آشفن
 لیک معلوم تو نکشت از روز
 تو بر خویشین بنه در پیش
 علم داری ولی بسود وزین
 هر که دنیا پرست از آن ساست
 در کن خواصه در کرم پاست
 علم داری ولی بسود وزین

انک خیلست ثم شبح
 رع تقوی مگر بدست آید
 که زیانرا بمنزلی پیشیم
 آدمی نیست مست دیو بعین
 گفت با کرد کار یا عول
 نیست بهتر بعالم ارتقوی
 وز بندگی از اجل کلو بر تو
 بیشتر در هوای خویشین اند
 جز کوبنگری بود همه پوست
 کرده دایم بطوشان بر بار
 جز کز و زود بال زود زوال
 مستحق سباط و جلد زدن
 پیش از روت در نشسته خاک
 ساخته شرع و صدق رادای
 جهلشان مش عقلشان جا بل
 کانی بپسند کر پویند
 هم یوسف فروش ناپسندی
 هم بیمار و عیب جوی هنر
 هم خفاش چشمه روشن
 اندرون روی خویش نکاه
 بر زمینش ز دان در زینت
 کی درین راه خوار بوذی این
 اینست رعنا و اینست ناپسنا
 زان تر افعل سال و مد ز شینت
 نظرش کن بود جوانا پست
 ساکن اویست و ساحلست روان
 همچو کودکی ضعیف و نادانست
 تا کجا مانع است ایمانت
 مولی نیک بر فساد وزین

آیت آمد ذکر که یافت فرج
 گفت بی تقوی ارکان با یم
 آیت آمد ذکر که یافت فرج
 گفت بی تقوی ارکان با یم

ماه آفتاب تارکیت
آن سیندی که در کله عیسی
رفت با قوم خود باستسقا
باجات نشد عامقرون
باله کاریت راه رضا
جزیک اعور نماز با عیسی
تا تو بوزی بگوکند کردی
م بر آغای کان نظر که م
تا طغریافت دیو بر چشم
دور که ز خویش چشم سیاه
دست بر کرد زود مرد امین
در مواز کشت میغ بدید
و کرا بر کزیدی از دانش
نظری کان بنایدت منکر
سمی است از سهام دیو بعین
زینة الله نه اب وزین باشد
ردیزدان نشد امیر هوس
کزی جطن جان باشد
که اکنون درین کلوخین کوی
زده خاک و آب دارد عار
که تو افراط جطن بد سازان
هر که در زندگ بجمل بود
گفت مردی زالمی رازی
رد عمارتیش هر بو باشد
طبع کشت ابه از جان عمار
دلین کرد قصه از شیرین
ضایع این رنج تو بنگذارم
بمکافات آن شوم مشغول
و در غمان کشته گند ناکاه

في الفقه واجتهاد عن نظر الحرام

گفت عیسی از آن سید مخزون
نشود از کاه کار دعا
جان ما با دعایش را بفری
نامد خویشتن سیه کردی
طعم از جان خویش بریزم
چشم که سیاه چون و شتم
تا تمام میان چشم اله
عیسی اند عقبت کنان امین
ا بر باران گرفت و می بارید
بر زخم نه رواست ز دانش
تا یانه تو از زخم نه خطر

في طلب الدنيا وعمره

هر که روی دل بر جان باشد
از بی و بی تیا بند روی
بهر بزنشیند آتش وار
بجواری بدست غمازان

في حفظ السر

گفت باز د کای بد بساز
اکنم هر سرای تو شیون
حق سعیت بوجه بزارم
تاکی از سر برون کنی توفصول
کار ابه ز چشم کشت تبا

ورجه الجامساده تردیست
خواست باران حاجت از موی
کرد و کس ز عجز خویش دعا
از میان کن برون که مکرم را
که جطن بود از لیر لوی شوق
بشت باد مکران بختی تو
سوی نا عجزی ز دم نظری
تا زین چشم بر ننگم من
گشتم اریورا بفرمان بود
که تویی در زخم نه بار خندا
بود بزدان ز فعل او خشنود
لا و ذطن گرفت ارجب و ترا
بدی بر زخم نه چشم شایان
گشدرنج و غم ز با بایت
هر نظر کان نه واجب ازین
زینة الله جمال من باشد
دین از مردکان کند کرس
هر که روی از خرد نه مجاد
روی باشد فقا قفا رویش
زلفی از خاک رست و تری از آ
دایه پمار و بجه شیر زده
بجز عیسی ز جوسک ذلیل بود
با کت بد فعال عمارت
رازان مرد کرد بکس فاش
مهر بر جان تیگ برسدان
ولذی عفتا زین دام هم
اخذ ناکردنی بود کردی
رد عمارت کشت کارش بد
عوض وی کشت ایت شفقت

في من اكل الربا كما تاكل النار

گفت زیرا که مانع جودست
بشماوز حق که بحق الله گفت
که خدا را دلت پیاز دست
باک ناید ترا که با نید سیم

حکایت

هر زمان گفت ای خدای غفور
سوزن تیز و غایب نازک
کفنش ای ابله ای کدی و کدی
تو ز دنیا هم آن جان نالی
که بی از خودش پنداری
ای همه قول تو بفاق و دروغ

في المحبة والشكر

دادش اشتر جواب و گفت ای مرد
در کردت ز ما کردی
هر که از راه بر بنود
در از آسمان جان کاست
بجز از ابه و ضری و سفیه
زان هر عیج هر می طلب

في العجز والصمت

مرد این راه ازین خلیق پیت
گفت بر کیر خواهد زود قلم

لی سید کشته کشت خیر دود
لغت روزی بجمع صادق
ز آن ربا ده نیز می خوارست
که حرامی ربا چه مقصودست
کردت دست با خرد شنه خفت
حرص دینی ترا جان کردت
کر صد آیت بخوانی از تحریم
آن سیندی که بوزردی کور
رفت روزی بسوی کر ما به
سوزنی تیز در گرفته بچک
سوزن اندر خلیق در غایب
مرا زین عتاد غم فرج آر
کرد مردی در آن میانه نگاه
سوزن از دست بکن برستی
دست دینا دار تا بر عی
می نخواهی جطن و بیک بقول
خک آن که زخم نه دست بدت
آن یکی خیره زاشتری بر سید
که چرا با چنین فتو قات
هیکت پس شرف کاه طلاع
من خود از کوه که ارجه بچشم
مرا در عشق راه برست
کر نه حاجی مناسک آموزست
پوست عالم بر عمر آلودست
لاجرم دید با بدت ناچار
که خود از بهر آت و نان نبود
شبی از پر روز کار چینه
گفت پس از نماز جمله علوم
تا بدام که راه عقبی چیست

زانک ناکردنی بجمل برود
حیله جوئی ربا دبی فاسق
کاین ترق بر آن عمارت
با خدا و رسول در جریست
برود جمله روخوان زنی
که شری توان خدا و رسول
وای بر جان ابله نادان
آدمی صورت و بفعل ستور
ماند شطرنج و درون کر ما به
کرده زی خایهای خویش اهنک
هستم اندر عتاد غم زخور
بر طم بفضل خویش سبک
ای ترسال و نه ز جمل غندی
کان جان کور دل ز محتال
که دودست از طمع بدویازی
پیش خبی تو کردن اندر یوغ
جیب دنیا بسوی دل کنادت
که مروا جان مستعد دین
کودک راهی کنی طاعت
من شد ستم چنین شایع در
گشته ام من قنای دردی
بند و راه جطن خیر بود
نه نکهان بود نه همراعت
نمایند سره بلیم اچیه
توشه جوی از برای خود مرکب
هر چه نگاه بان بود
کرد نیکو سوازی از پی جید
و سران درین خبر معلوم
تا بگویم ترا ز سر قدم

شیل اندر زمان قلم برداش
گفت دیگر چه گفت نیست جزین
علم و در حستان جزین شناس
ده روانی که چشم سردارند

و آنچه او گفت یک بیک شکست
خود میمنت کرد مت تلقین
شستو فرق فریبی زان اس
دین هر پیش راه بردارند

گفت بنویس ازین قلم الله
علم با جمله تحت این کلمات
این بدان وز قال و قیل کرد
روی هر خلق مقتدانه روات

چونک بنوشت شد سخن کوتاه
صفت صورت و لیل این هر است
جمله اینب زبان هر که پر هیز
که نه راه خدای راه هوست

تو بدو داده او بتوروی
روح را جز بنزد روح امین
دافرجبریل را فرمان

که چه داری ز آلت دینای
بر همه حالها تو دانایی
که کیندش در آن مکان توفیق

جو بخشد سوزنی دیدند
برین دل سوزنیت و کرا
بوی دینا عسی و عذین ش

هر دو در هم جو خلقها رویا
جسخ جارم فرود از تو زمین
خالی و کرد کار خود جسطان

فی التجربید

که بچوید مرورا همه جای
جمله گفتند خالق مایمی
ندا آمد بدو ز رتب رؤف

برسیدنی زیر جسخ آله
سوزنی کشت روح را بوبال
سسر و روز و بهای رسی

سوزنی روح را جو مانع کشت
ای جوانمرد بند من بندیر
ورنه با خاک تیغ کردی راست

برین دلق او پرسیدند
بست زین پیش چیزی از دنیا
جسخ جارم و رایو د مسکن

باز ماند از مکان قرب و جلال
تا سرفه بدان برای رسی
زهر قائل شناس دینی را

رو تو با زهر ساز عقبی را
شد بصحرای شبی برون ناکاه
خواب را کشت جفت پیش تاخت

ساعتی خفت وزو شد پندار
جای کار آمدی برم بفسون
با من آخر تکلف ارضه کنی

تا ترا ازین سفر زکنا ف
تو بوی شاد و آدم اندر بند
کو برین خاکدان و ویران ده

کفش ای رانگی اسل ملعون
گفت بر من تو زحمت آوردی
جمله دینا هر برای منت

جای تو نیست کل جای منت
قصه مکتب بود که کی کردم
شخص المیس از آن بکذاخت

ساعتی خفت وزو شد پندار
جای کار آمدی برم بفسون
با من آخر تکلف ارضه کنی

تا ترا ازین سفر زکنا ف
تو بوی شاد و آدم اندر بند
کو برین خاکدان و ویران ده

با تو زمین پس مرا نباشند کار
روز دینا طمع بی یکسر
خاک بر سر من آنک دنیا خواست

شخص المیس از آن بکذاخت
مکتب من تو رو بمن کنند
باجین طالبی تو دینی را

شخص المیس از آن بکذاخت
مکتب من تو رو بمن کنند
باجین طالبی تو دینی را

شخص المیس از آن بکذاخت
مکتب من تو رو بمن کنند
باجین طالبی تو دینی را

فی حجب الدنيا

ای جو فرعون شوم کرد کیش
زان جهان خون که از لکدیریند
عشق بیرون برد ترا ز جودی

از ره آب رفته در آتش
پس نپا بوشم برانگیزند
میخودی را بدان ز بی جزدی

جگنی در میان رنج و خسار
نزدک زنده شوی که رتبه شوی
میخوشیران کرد خود بخوری

سپرخار برک کل چه کنی
با خرد میسل سوی مل چه کنی

چون نداری تو آبی اندر ده
بذ بود خواصه را بدین بازار
کوی پر زرد و زو بهت و پیری

لاشه خسر را بدست آب ده
واندین کلشن و درین کلزار
تو همی گوگ و کو کنار خوری

از می هوش بر کرد ان میسل
پیش خالی و شهر پر ماتم
ای ز کمی نه از بهی بودن

خاصه مستی و خانه برین میسل
خصم شرع و ندیم نامحرم
دلش بگفت تا آدمی بودن

اندرین سو پر ز شور و شغب
جگنی اذبه کاندرین فرسنگ
راه تازی چراغ کم روغن

دل پر از غم نشین و مهاب
بارشیشه ست و نچ و خزلنگ
با ذ صر تو با ذ خانه شکن

با ذه خوردی و لنگ مایمی نه
خر لنگ و ضعیف و بار کران
سرقوی معز و بای محکم نه

دوغ خوردی و لنگ مایمی نه
مترلت سنگ لایح و تو خیران
مارم دست و یار محرم نه

تا ترا اندرین سفر زکنا ف
تو بوی شاد و آدم اندر بند
کو برین خاکدان و ویران ده

باشند اندر خیال خانه لاف
اینست بند مهر و ناخلف فرزند
کیسه لاغر گشت و تن فریه

شب بر خواب و روز غم شراب
کر چه شادی نمای اول او ست
واندرا ان کو کساده رک باشند

بگند جز که دین ملک خراب
کیسه را کم شدن معول او ست
که میان بسته نیک تک باشند

الباب الرابع فصفت العقل

ادکر العقل اوجیه لانه شایحه عجیب و قال النبی علیه السلام اول ما خلق الله تعالی العقل

نعت پیغمبران جو گفته شود
تا فرو آمد از هر فرمان
چو فر آمدن با کاه ازل

در اخلاق عقل سفته شود
عقل بر نفس نفس بر انسان
شد بد و راست کار علم و عمل

است بر لوح ماد و مدت
هر چه در زبرج نیک و بدند
هم کلید امور در دستش

بی وق عقل و جان الف و حید
خوشه جیان خرمن خردند
هم همه اول بسته در هشت

عقل هم گوشت و هم کاندت
جسم را جان و برد باری ده
مشرق و مغرب که عقل تراست

عقل بر نفس و نفس بر انسان
شد بد و راست کار علم و عمل
سبب بود و همت و باشاوت

عقل بر نفس و نفس بر انسان
شد بد و راست کار علم و عمل
سبب بود و همت و باشاوت

عقل بر نفس و نفس بر انسان
شد بد و راست کار علم و عمل
سبب بود و همت و باشاوت

کاندین منزل فریب و هوس
کبرین روی پشت دین آمد
مشرق آفتاب عقل ازل

عقل بر نفس و نفس بر انسان
شد بد و راست کار علم و عمل
سبب بود و همت و باشاوت

عقل بر نفس و نفس بر انسان
شد بد و راست کار علم و عمل
سبب بود و همت و باشاوت

عقل بر نفس و نفس بر انسان
شد بد و راست کار علم و عمل
سبب بود و همت و باشاوت

عقل فعال نام او کرده
فصل او نفسها جان شوی
کن کن در پذیرد از فرمان
فصل او در صفایکینه روح
یا بشاید خردی عادل
بر مجتهد رعایتش پیش است
انسان در همیشه باز ماند
وارث رسم و شرع و دین باشد
عقل سلطان قادر خوش خوت
سایه از ذات آشنا باشد
عقل کل تحت زیر کله اره
عوض از بارگاه فرمان نیست
در مصالح مذهب جان اوست
عقل را جلیل حیم شناس
عقل اندر سرای پرده کن
قابل نور امر شد بمحسه
با خرد کن جو مشتری تدبیر
اوست «جود کائیف العرفه»
که خدای تن کثر عقلت
و که با عقل آشنا باشد
سخن عاقل از طریق قیاس
هنر از سر در مجور روح از سر
عقل چون احد حق از بر کرد
و که «بند قیلهما افاد»
موقعت و اختران طفلند
عقل هم قاهره و هم مقدور
عقل شامت و دیگران چشمند
عقل کل را بیان نام شناس
عقل را داد کرد کار این عفت

چرخ حس را غلام او کرده
فصل او نفسها جان شوی
پس بجان کویان کن کن آن
فصل او در وفا سفینه نوح
یا توحید عالمی عاقل
بخلیقت عنایتش پیش است
سایه از ذات کی جدا باشد
و که آمد از قل دار د
آن همه در دست فرمان نیست
بر ممالک دین بر دان اوست
بنو همه محو فرجه ایام است
از برای قبول کن تو کن
«خور خورده» خور اکل
چون سردین زهر علیه مکی
حضرت او بهایه المسمه
از همه حال با خبر عقلت
از همه عیبها جدا باشد
در دینت و ذهن و الماس
بی هنر زده جان زنده بدن
جامه باطلش ز سر بر کرد
عقل او در عقیلها افاد
بر عقلت و خاکیان طفلند
عقل هم آبرت و هم مامور
زانگ «رتبت ز عقل کم اند»
زرد بان یا پیروی نام جاس
ورنگی دیدی این شرف و کز

حس و اطباع کرده او را میر
جوهری همچو عقل باید و بس
خواند از قدر صابا بر ب
از سینه مصلحت به بهر مویس
ارضا و جوهر این دو کس عرضند
زانگ بی این دو ملک و دین بود
سایه خزینه وار کی باشد
عقل تاپش کوی فرمانت
عقل برتر ز وهم و حس قیاس
عقل کل بر تررها نذر د
رسمه الله بخا ذ عالم را
مقبلی بود مدبری شد باز
انگ او را مخالف از خود خست
نفس رویند در رعایت اوست
عقل انداز سائی و چیز
پاک و مردار بر یکی خوانست
بافت عاقل ز روی فوز و فلاح
که بر مرد هندی با نیست
شریت عقل بود بار جشید
و که با عقل خویش نا اهلست
زدی عقل جز خیالی نیست
دایه عقل اند از برای سخن
بر تر از صورت و مکان و محمل
همه تشریف عقل از الله است
عقل تحت دست و نفس نفسی
عقل «کوی عشق» ناپیاست

العقل سلطان الخلق و حجة الحق

نفس کلی و را بیان و زیند
کزین نفس کم زیند جو نفس
ذات او را مدبر الا قرب
بیشتر میل او بود بد و کس
لیکن او را قباغ عشر خند
هر جا آن نباشد آن بود
زانگ ز هکاد بر تر از عباد
از ازل تا ابد چنین باشد
انگ سایه خدای کویند اوست
سایه را اختیار کی باشد
مخمس هم قرین قرانست
بر ترست از فکر ستاره شناس
از قرینی دیو و آتش و دود
حجة الحق برای آدم را
باز اقبال یافت از بی راز
وانگ او را متابع از بدست
نفس کویند در عیانت اوست
او کند در به و بر تمیز
جز به عقل این کجا توان دانست
در سرای فساد عین صلاح
جان او لوح ستر با نیست
خرجوی عقل بود بار کشید
حلم او زور و علم او جملست
پیدی بر زد پو خالی نیست
مجتهد را بکا هوان طفل
«روان جملان ازل»
ورنه بچاره است و کم راهت
نفس امرست و نفس بند خدای
عاقلی کار و علی سیناست

سوی تو عقل صلح با کینست
از برای صلاح د شمش را
عقل را هر که با بندی آمیخت
آشنا نیست هر که بیکانه است
جون سخن کوی کش عقل مرید
لاجرم چون ز عقل یافت کابل
بست از عقل جز برای غرور
خرد از بهر امن امر آند
زجر زمر و نا می خرد اوست
عقل کز بهر مال و جاه و دست
عقل از اشعار عاقد دارد عار
عقل جز خواه محقق نیست
عقل جز راست کوی و لمرست
داند چون بای در نماز بقیل
داند چون خواست از علل اروش
تا بدانی برستی نه بروی
هر دلی که ناپسند بدست
عقل را جز صلاح نبود کار
عقل «دست مردم خردی»
انگ دام و انگ سالوسیت
وانگ از بهر جمع پندان
وانگ از سنگ شیشه بردار
هفت بسیار ازین نسق همچان
این همه ز غمهای خاک ده اند
تمایذ ترا ز خویش نشان
عقل جایی جمال بنماید
گرم کرد در که خویش شد
از کل بوی نقشه رویانند
«سخن کند» و جفا اینند

آنت ریش از سوی تو عقل نیست
عقل خواند حواس روشن را
لاجرم عقل جیت و او آویخت
هر که عقل نیست دیوانه است
زده بر جرمانه دیو سرید
سه سیاهان بر د بصد سال
نیش از تابش دم انگور
نزی ز تر و خسر و قر آند
انگ نشیند اولوا الا اوست
زانگ عطار نیست ناکده است
عقل را با دروغ و مزه که کار
عقل صوفیچه منافق نیست
عقل سازند و کلور نیست
دست جدر برای عقل عقیل
آهنی تافته سوی پهاوش
که دل از پشت چشم بند روی
حسن انسان ز عقل خرد نیست
عقل را جز صلاح هر زده مار
چون چراغ نیست در طهارت جا
وانگ غمناز و انگ ناموسیت
کرد تیف تموز در زندان
وانگ در حقه محس می بار زده
کد حساب و شمار آن توان
همه عطار شکل ناک ده اند
تا تو او را مکان کنی زندان
که حرف شود بر آساید
زانگ «بند جمل خویش شد»
نیخ را بیان خیره رویانند
همچو همچان بهر انگیزند

عقل کل در همنای حیل نیست
سکر آن روشنی که هم بفرور
انچه عقلت نمود آن کیر
ذک باید مرید پیر نیاز
هر که در عقل همچو سلمان شد
هر که برای و روی سلیمانیت
ورخ زینت در خیال سرای
عقل فرمان پادشاهی راست
وین سلاطین که نزع دین اند
عقل طرار حیل کر بود
عقل بر هیچ دل ستم نکند
عقل هرگز بلذخ را حق نیست
عقل در مساز زور و بهتان نیست
در ایام و امان اطفال
زور او چون نیافت جای قبیل
زانگ اندر زکار خانه جان
وجه نیگوت کان بدست بدست
عقل خود کار را بد نکند
خردی بوده اصل دانش و مزه
انگ او آب ریز و نان طلبست
وانگ سرما زدی می را باز
وانگ او بر زمین همزاران بار
این همه عقلهای عاز نیست
عقل ازین کار هر که گرانه کند
تا ترا عقل دور پس چه کند
مر ترا عقل همزه نمودت
که از زرق و ضد عه و تلبیس
انگ زیشان جلیتم تر در کار
این کزین روی عقل پرده زلفت

آن نه عقلت کان عقیده است
کشت پروانه را چراغ از نور
رخ و امانت جو شد که شه کیر
تا شود عقل او سخن پرداز
دان که دیودش مسلمان شد
آخرین فقرش مسلمانیت
می و شطرنج وزد و مطربانای
نرینه لایمی و ملایبی راست
نه سلاطین که آن شایطین اند
عقل در روی و کینه دور بود
بطعم قصد مدح و ذم نکند
عقل هرگز وکیل قاضی نیست
پرده پوش فلان و بهمان نیست
آوریدش طمع بیت المال
نه بنالید زار عقل عقیل
از پی چرخ چس و جوارگان
آن اوینت کم شد خردت
هر چه آن ناپسند خود نکند
زشت نامی شنم بستی خرد
انگ آبی و انگ بلجیست
بندی بر نهاد برای نیاز
بای بر سر نهاد جنبر و ار
کزین چاه و مال و بد نیست
عقل کی قصد دام و دانه کند
خویشتن را بوجوین چه کند
ورنه بنمود جهره بر سودت
وزین شادی دل البیس
در نمان کرد دست و پندار
این عقل استراق او نیست

ذهن قلاب و کلاه و ساجز
خود بدیدست تا بکار
دیوان عقل گشت باش و شور
خردی را که آن دلیل بدیست
در گذر زین نشین او باش
عقل دین بر ترا جویتیر کند
نفس نه عقل احمق باشد
جوهر محمد نیک بدین کند
نیت اندر مقام راجح و ریح
خیر می بود و عیبی گویند
کل این خاواب آن سردست
این بلندست و آن در کوتاه
توندانی طریق مشیاری
چون نه مرد کار روز مصاف
صفت عاقلان دین نوباع
گردد باین زبهر کسب معاد
هوکم جوهر خرد را راند
بخرزا بدست فضل و هنر
دهد ایراد که سوال و جواب
ورند ایرام باور از قرآن
عقل کردت خوب روی هست
بدر و ما جز عطن لطیف
زین دوخت شریف طاق مباح
گرشان بعد از پر شمش

رای خرد و شعبد و شکر
به دهند هندوی و طاری
با بخراق لعنی شد کور
لعنتش کن که بخرد خردیست
عقل دین جو پس و او را باش
بر همه آفرین میر کند
لوح خد روح زورق باشد
زانگ بد والی خرد نکند
بر سر کج به زمار شکیخ
که فلان کفر نه نیک می شویند
چون این خفته عقل آن سرمست
سرخ این شد از آن سپید سیاه
تو خرد را دروغ زن داری
شب روی را بمان و چرخ ملاف
گفته نو کردنت پیش چراغ
کاسه چون کیکه خرد بر زاد
ازدو خرابا بد پیاده بماند
زانگ باشد پلاک مور از پر
هر کسی را بقدر عقل ثواب
ویل و المسلات بر خود خوان

این همه فطنت و ذکا و جیل
دهش نیز و شمش کیوان
بگذران عقل و خرد و لیس
عقل است خوی بد از خود
عقل دین ترا نگو یاریست
عقل دین خردی عطا کند
زانگ بد نیست عاقل ترا بر خ
والی جبرخ را دیکست خرد
داید زیر این کهن بنیاد
این فلان خرد و آن فلان
این کی عیبی و آن در خرد شول
این همه پسته است بگذران
برده از روی عقل بر ترکش
مرد در همان گردن ز خرد
ز اول خلقت و با خرد عمر
بر خرد عقل ترجمان خردست
کعبه بر خرد هوا جبرست
مار را چون اجل فراز رسد
ویل در جان خویش خردی
عقل را چون بیافتی بنوا ز

فی الشرف النفس الوعقل

این دو کوهر سزای آن هستند
علت روخت این دو رو عیانیت
حق این هر دو هم فرو گذار
آب را در هوا گشت خورشید
مرحمت و بای دار خودست
تا ابد هم جو گرم پله بماند
بدر و ما خردی که نازارند
این دو ت آرزو سپرده بفاک
زانگ راه کعبه از سردا
خرد آمد مشاطه جاش
عقل در کارگاه کن فیکون
سوی باز درین جو جستی راه

از عطا عطا دست و زحل
کوشد کشتت کشتی کوان
که عز از بل ازین شدت ابلیس
عقل بشناخت بوی پندار خود
گر پساغی نرسری کاریست
تا نبردت بحق رله کند
ارجه از هفت میس و از نه جرخ
عالم شرع و داذ چست خرد
نیت کس را جو عقل ما خرد
این نفس شوم آن زمین کشت
این سوم خرد و آن چهارم غول
شاه جان لقب کن فرزند
جه زنی دست خرد بر ترکش
د بر پاید و لیک زود خرد
بوزه در کار عقل جا هل عمر
شاه تن جان و شاه جان خردست
بر خرد خانه هر یکی شیرست
بسرره و را جواز رسد
گر خرد را دروغ ذن داری
از دل خویش جای خود بر ساز
منز کشت آنک مسخ عقل گشت
نفس کو یا شمار و عقل شریف
و اندرین مرد و اصل عاق مباح
حکما نفس و عقل را دارند
ولتر دوت قدر برده بر افلاک
اشتران و اذ کرت زاذان دا
خرد کند چراغ ایمانت
ازین جلع و قرار و سکون
رستی از جستی از ملامت گاه

از گری

از گری دور باش و کار مباح
خرد از بند ترا نجات ده
کشدان راه او سوی سجین

جوهره عود خرد ناز مباح
خرد از دوزخ برات ده
بر ذآن را خرد بعلین

که گری تمس عشق و کین است
جاهل کفر و عاقل دین است
منران تات پنجه فرماید

حکایت

چو مال و بخیلی خردست
لیکن اندر معاملات بسته
از ثریا نیوفتی بشدی
سرمکون سار کرده از ترا
بهر آبی جو بد نداری دل
بود او آنست و سوزش و د
کار هم حکم است و دلها شاد
گفتش کتاب خانه عقل

مال بد هم بر جوانمردی
ستند و داد را مباحش رنون
عقل دست و زبان کونه دان
رد کوب بر خرد کرد
هوکم تدبیر رای بد نکند
که از و تیره تیغ که آرد
زانگ در مکتب علوم ازل
از خرد خواهد شوک سنگ سپید

اندر صدق عقل گوید

عقل ثانی و نفس اول است
ار از نور عقل کین نبع
شدن زین سوزبان و ذان سوکوش
افزای شود ز سایه عقل
خلعت شوق یابد از الله
او شود همو عقل امر پذیر
علم حق از حدیث او یابند
با کل و با کلاب کی بودی
صبح اول دروغ زن باشند

از بی استغاد و تحقیق
هم دهندت و هم ستانند
رد چون عقل راه سناه کند
جووش چون کند نقصان عقل
شوق چون نهادهش و یزد
چون شود بر نهاده خود ماکم
تا سخن علم صورت و صفتست
عقل همچون چهار دجلویت
شب برای از فطیر بود

اندر کمال عقل گوید

عقل کل مصطفی و اوصی
هم پذیرا و هم رسانند
جرم و شکل سها جو ماه کند
بر تراید یکی شود با عقل
عقل کل راز ره بر انکیزد
باشنود کار جعی الی ربک
فرت پیشتر معرفت
کتاب فرز انکیش جویت
پر چون صبح مستطیر بود
بر سر شارح مسلمان
نه ز راه بنوی روز همی
ده جو اسس سپاه و او پیشتر

راستی عقل عاقبت پیا است
عیب جوی آن و غیب کوی اوست
آن که تا خرد چه فرماید
به از آنکت بندد المه شام
دور با ذی ز صحبت هملا
باز کردی و کاس در در می
عقل نه هم کس بنامودی
مرده بجهت که زین معنون
آرزو رس مال ابله دان
شک میدان بگرد خود کفه
ستند و داذ بی خرد نکند
چشم را خین خین کی آرد
ازین راه اندن رسوم ازل
لعل شد زید امین خورشید
دفر نقش و خانه فرمان
رق منشور و ستب معورست
حاجب بار بار کجاء خرد
عقل کل مصطفی و اوصی
هم پذیرا و هم رسانند
جرم و شکل سها جو ماه کند
بر تراید یکی شود با عقل
عقل کل راز ره بر انکیزد
باشنود کار جعی الی ربک
فرت پیشتر معرفت
کتاب فرز انکیش جویت
پر چون صبح مستطیر بود
بر سر شارح مسلمان
نه ز راه بنوی روز همی
ده جو اسس سپاه و او پیشتر

رنک پنداشت راز تخته آرز
 مایه داد از پی در رنگ ترا
 از پی جستن سلامت جان
 دست و پایت بند غل و قضا
 آشنانا اگر نمی دان
 در سباحت اگر چه استادی
 جز ز روی کمال عقل و خرد
 عزت عقل مست سوی روان
 پیل بود بر دو سوی آب سب
 در اضافت سوی خانه لطیف
 اول و آخر و عزیز و ذلیل
 غرض جبرخ و دل پیا دم
 ذات او گشته مستدیر از نفس
 این همه عقل را مسلم گشت
 سبب امت و رسولی او
 او نهادت هم با صبر قدم
 کمان وجودی کوی زمان باشد
 متساوی نهاد چون کوی
 بعد آن در ولایت تصویر
 در هر صفت پذیر فنا
 صورت از همه مایه اندر بند
 سه عواید ازین جسم را در کمان
 نطق انسان چو شد غذای ملک
 نطق زبیا ز فاضلی محبت
 گنگ اندر حدیث و کم آواز
 کرد عقلت نصیحتی محکم
 مست اعضا چو شمع پیشه و را
 چشم خسته است و آرزو عامل
 شمع که هیچ کون سکا لذت بند

رویشویش باب ذل و نیشا ز
 سه قوی جا رکونه رنگ ترا
 اسب ترا درین محیط روان
 مست لسته درین فسیح قضا
 خربقلم درون جزارانی
 پیش من زین قبل ترا ستادی
 سه کز اطلس بنه درم که خرد
 ترد روشن ضمیر پاک روان

زانگ اندر سواد شارع شرح
 جان بو اندر عالم در رنگ آید
 د اندانگس که اهل ذوق و کانت
 پس تو باد سب و بای بسته او
 ورنه ای تو آشنا بشنو
 نه جو کشتی تکست ای رعنا
 ترد آن دل که معدن خردت
 در دل و جان انگه شیار است

اندر عزت عقل گوید

عرض نفس و جوهر عالم
 هم و رای مراتب استی
 جنبش او از پذیر از نفس
 مایه و پایه مدارج اسم

اندر جمال عقل گوید

از اصول عقل و جان باشد
 متفاوت نه سوی ارسویی
 زین نقش دان و نقش پذیر
 ازین رفعت تصور و بنا
 نه تک را بدست هفت کند
 جوئیات و معادن و حیوان
 تا بدین روی باز شد بگفت
 ورنه در جان فراغی بهتر
 از برای تساهلی اندر کرد
 مست ممتد جملان و اندر حد
 ز اول جان و آخر مرجان
 عقل در بند امر بنشیند
 و ز درون تک چهار کهر
 چون بنای غذای حیوان شد
 ورنه در عالم یقین و کمان
 در سخن در بیادیت سفتن

اندر مراتب عقل گوید

این یک نظام آن در کمال
 عاقل ارفع شرط بگذارد
 این موکل بود بروز خرد
 نفس سلطان اگر بود عادل

اصول دین را برای گفته فرغ
 خود ازین رنگهاش نعل آید
 که سلامت بسا جل در ایست
 روی دریا میویش کلدو
 چینی پهموده بر منان و رو
 شد سباحت و بال در خریا
 همه نیک گفتن مجمل بدست
 بر سر و چشم انگ پندار است
 جو کشتی از وجه پیل چه خرد
 باضافت بسوی عقل کیف
 علوی و سفلی و قبیح و جمیل
 هم پذیرای صورت جسمی
 علت و آلت مراتب جسم
 آسمان عقل و روح سلم گشت
 علت صورت و هیولی او
 صورت اندر هیولی عالم
 عالم جسم کوی آمد کرد
 مشاهی جملان بود ممتد
 فاعل و منفعل درین میان
 نفس در شوق عقل دل خسته
 هم در بند و غصم بیکدیگر
 حیوانی غذای انسان شد
 خر همان بوزی و حکیم همان
 ورنه کنشکی به از سخن گفتن
 به ز بسیار کوی پرهن ساز
 که نکو کوی باش یا ابکم
 عقل دستور و دل در سلطان
 خرد او را بشنیده بسیار
 بان و عقل و جان شوند دل

ترجمان دلت نطق زبان
 که نیاید زینک گفتن بمر
 که در امر عقل و دل باشند
 نفس کوی ترا جو جاندار است
 که چه آن بنم شمع بیگارند
 آن کند هضم و این کند قسرت
 آن نمایدن این کند تپس
 از برای ذاعت و خوابت
 ناز را بر بر سر خرد
 عقل چشم و پیمبری نورست
 نوری چشم شاخ بر بردان
 این که در دست شهوت و خشم اند
 این تواضع نمای پر تلمیس
 نیت جز شرح و عقل جان و داغ
 چون خرد سوی همردلی بوید
 عقل جرد او و جز گرم نکند
 را یکی که خرد عنان دارد
 از خرد بد فکر بیکر خرد
 با خرد باش و از هوا بگرین
 خرد از اهل بر و احساس است
 حرف بد بر زبان زبون باشد
 انگلی کوی بک عقل رسید
 از برای حصول نعمت دل
 سخن عقل چون تمام آمد
 علم سوی در اله بر د
 آنچه دانسته بکار در آ
 علم باند نخست پس علت
 جاهل از علم جاه جوید و سو
 هر کرا علم نست قراه است

وزبان شست و سود و زیا ن
 خوش بود پادشا و خرم شمر
 هم هم خوار و هم خجل باشند
 نوجوان چون ز روی دور زمان
 و در هر طالبان کام شوند
 عقل و دل را اگر مطیع شوند

ذکر حافظ و جملات

ان شود حافظ آن کند تعین
 و ز برای صلاح اسبابت
 بنشاند ز جهر راحت خود
 آن نه بینی که چون خواب شوی
 اندرین خاکدان زان شب و با د
 نور آسوده و خرد بر کار

فصل قسمت

آن کس فرای چون بپس
 خلق را در دو خطه چشم و چراغ
 وز دل هر کوی سخن گوید
 که او لوالا خود ستم نکند
 اسب الخام زیر ران دارد
 که شود سنگ بند کوه کوه
 که هوا علت نیست رنگ آمیز
 زانک خود خلقش ازین ممانت
 هر که بادن بود نه دون باشد
 هر دو عالم خنانک مست برین

**الباب الخامس
 فی بیان فضیلة العمل**

بر خور از علم خواند با حلت
 مرد عاجل با جمل آرد زود
 دست او زان سرای کوتاهست
 علم نه علم خاک کوی بود
 ره بی علم لیب دیک بود
 مرد را علم نه دهد بنعم

بشت یا بند ز قوت سلطان
 ملک و ملک ناقص شوند
 در حقیقت فنا رفیع شوند
 بی تو در چشم تو بی کار است
 هر وکیل از هر وقت پندارند
 آن برد فضل و این برد نعمت
 فارغ از زحمت و غنای شوی
 لایب روی تو پسر خاک ترا د
 تو بخفته در وقت بر پندار
 این ازان آن ازین بیج و دست
 چشم بی نور جسم بی بردان
 چشم نه نور نور چشم اند
 و آن کون رس تیز د هر
 خدمت آید ز هر چه جز خدمت
 کاوش آست و آخر با د
 در کشتن خرد و سر در خرد
 هیچ مشاطه چون خرد بود
 با خرد زور کن نه با جود خود
 ختم عمرش بدین صفت باشد
 پا از شاهی ز پستی بی
 تا بدانی جمال ابی را
 من رمی را ملک عقل رسان
 در دل او ز خاک بر سر کل
 علم را در جملان نظام آمد
 نه سوی مال و تقیر و جا بود
 پس در علم جوی ازین کار
 علم با جسم خال روی بود
 در زحمت بزرگ نیک بود
 در دراجمل در دهم بحکم

علم باشد دلیل لغت و ناز
صبر مردان بوجفت شدن با علم
جان علم در علم دل پیرا نند
بینه از لبی بطوع روز ل
علم حق با کاشن چاشت
سوی عالم نه سوی صاحبطن
آن ستان مهندسیس انا
آن کز دو ماه بنا کرد
کار یک ساله را بجا آورد
باز شاگرد آن جشد ز سرور
این بکره بدید قشش را
هر که شد جان ز غلش آسوده
زانک نازیر کان و طاران
لذت کل بدیش هر دکن
جز ترا از تری دل برتیت
نیک نادان ناصل نیک منه
بگند علم در میانه کج
عالمان خود کم اند عالم
کجه در جذب کاه کرد بسج
جنیر سیم چون کوان جانان
ردان ز حال برخیزد
عردوان را چو در راه برست
زانک چون غم ساز راه کنی
درعت آهه جان کاست
بجو پاست عار بر بند کج
کار نه علم بار و بر نه
دانشی کان فزون ز کار بود
عن از طن بسوی علم شتاب
علم کان بر دست مردورست

خفک آزاد علم شد و مساز
جون بداند خلق باشد و علم
شاخ نه بار دیو کیرا نند
سک عالم زادی جاهل
زرد بان عقل و حسن ایمانت
دانش جان به از توانش ش

دعای عالم و المتعلم

که نیاید بمرده ز دور
و آن نکرده یافت اشمش را
بوذه دانت و دید تا بوذه
کل فرسند سوی کل خواران
طیش از کل بحیله فرد کند
انگ شیر خرت در پرتو نیست
بند انا ز نیک نادان به
کار باید که کار دارد خنج
باز عالم میان عالم کم
کهر با راز که تخیر ذهیج
کاین عمل نیست با سخن دانان
حال باید جو قال برخیزد
انگ راه در نیست بچهرت
برده راه را پناه کنی
بل کعبان بوذه نه مرا هست
ترتیب انگ کیرد از وی خنج
تخم بی منو کام و کر نه
همچو در دین اشعار بود
زانک در طن بوذه خطا و صواب
آن نه علت کان هم زورست

زیر کاستد اصل علم و صبر
علم از حلم نیک پی کعفه
علم خوان گرفت ز آدمست کی
چلقه دام تو توانش ش
از لای دوست را و دشمن را
از عمل مرد علم باشد دور
ز دین کم ز مرد آن زانست
بوذه پند کسی که جانورست
جان عالم بوذه مالی پیر
باز عالم جو پندش با کل
از بی مصلحت برو خنده
جون بناشد ز خسر افکن
آن کشد زین و این کشد زان بار
علم ترا آمد و عمل ما ده
ز غفران خواران روی بوذه
انگ آن شراب خوار بر د
از سخن کوی قال بر سن حال
زاد این راه عجز و خاموشیت
از سخن دان دل بی مطلب
که حاجی مناسب آموزست
زان همه هیچ هم می مطلب
ناطق صدق عقل دانانیم
در بی علم هم بی سوزت
جان نه علم نه و ابا شد
جان دانا نوازند مرک
رددین تا بخت دینارست

بیش

انک با خود نبود هرگز یار
آن شنیدی که ابلهی برخواست
که بگوسر گذشتی ای همسان
کسی از چیز سرگذشت نجست
هر چه مایه صفا بد آن ده روی
قبله اول ز قبله باز شناس
کرده همجو کوزن کهن
در حستان خراب بی سوزاید
جند ازین در نفاق و محالی
علت از جان و مالت از ترقت
رو روان را ز نطق نبود ساز
علم دان کنذ خای و دهجانت
تو کل و دل درین جهان نیستی
آن حکیمان که روی بنامیند
تیز بار بار در دهلیز
در دو نان برای ز زرنند
انک را علتی بود در پشت
قاضی را عوام در تفکین
یکی از ره گذر آمد زو د
تو جراباری ای بدل سندان
سینان میزدند و من زد مش
علم راه هر که نیست آماده
عالم علم عالمیست شکر ف
جون ترا علم دل میسراند
باز اگر علم مسترا خوانند
دانش تو مستند دل تخی علفی
علم جوی که در تپامی بوذه
زانک جان آفرین جو جان بوذه
قدر دین تو دیو به دانند

فی وضع الشی غیر هو ضعیف

خیز را کور گذشت باید گفت
و آنچه مایه گذر کند کن از وی
تا بیانی تو فریبی ز آماس
ارضا از عشوه و فضا خوردن
کس گرفتار باز عشق مباد
چشمها در د و لاف کالی
این دو معشوقه و آن دو دشمن نیست
پیل فریب بود ضعیف آواز
وانک نادان حقیر و جیرانت
ای نه همسایر چون جنین مستی
بر کل و بردلت پیشا بیند
زانک غمخوار روزه با شدتین

حکایت

بیش از آن زده که آن ک زده بود
چرخ کوفتی دو صد چندان
رقم و همسر مردم زد مش
مثلش چون که است و پمچاده
نیست از خطه خط و در حرف
که ترا خود با دمی خوانند
بر براق بقاقت بشنازند
ازین نقش حرف شد صحیفی
روی او چون در آب مامی بوذه
علم خوان همجو علم دان بوذه
که دهد عشوه دینت بتنا

اوست از عمر و علم برخوردار
سرگذشت از بختی در خواست
گفت رو رو و رخ کن هله بان
هرچ زو به درون جان بشکار
خواندن علم و کار نا کهن
پس در علم جوی از کار
عشق تی پر کند و لیک زیاد
رسمانی شوی یک سوزن
اجلش زیرا تم غیلا نیست
آن جان باش تا جنس کردی
علم ازین جمل کربدانی به
محمد رفشد و زین هوس بر شد
علم خوان شوخ و زنگ آند
که ز سجاد به یقینی نشود
رک قیفان بهی بای مزن
باسلیق از برای مرنزند
جون بنا لند ز پنجه و انکشت
میزدند از برای حینت دین

کفتر از میرتد ایشانش
جرم او بخت گفت بشونیک
علم خواندی کشتی اهل هنر
سنگ پمچاده کر ز طبع و پرشت
عالم علم عالمیست فراخ
علم را چون تو خوانی از بارش
تا بد آنجا که چشم او بیند
علم کن بهر دین و داد بوذه
علم کن بهر حشمت آموزی
زین کار داشت علم الیس
تو را الیس به نه ای خسر

چون توازدام او بر آویزی
 آنگی از خدای بر بخورده
 مثل آنکه که کور از خود صید
 دید که کرده بر دروخ جود جوی
 بر گفتش خوش باش خوش
 در او سخن فروشی نیست
 بگذران قال و حال پیش آور
 در ساجات بی زبانان آنگ
 راه تعلیم و قول رو بگذار
 از عوس گفت رخ بد عوی نه
 از مقصد مجوی راه صواب
 علم مخلص درون جان باشد
 که کند نه جوینت یک حادق
 علم مست از درون اهل صواب
 ز ریختن کار باند سخت
 علم اینجا جورخ بخلق آرد
 نیت از همه آسمان اول
 ره روانی که چشم مردارند
 که در هر سر بخار را تسکین
 دل می کن ز آتش بنداشت
 نه رفیق این چنین با میل
 کرده این نقش بجمله فدی
 معنی کار را جهمینه شد
 چون شدم فارغ از طریق جواز
 دل جان را بی عشق آمد
 عشق با سر برین گوید از
 چیزهای عشق را قامت
 عشق گویند نهان محنت
 عشق نه جار میخ تن باشد

ارضا و رسول بگریزی
 که حدیث و حدیث یکی سرد
 در عشق بهتر از خوشی نیست
 قال قدست زو سبک بگذر
 عرصه خواهی بگوی و لب کشای
 وز هر کس بجمله دست بدار
 چون جس پاک و هیچ دعوی نه
 زرد بان یاده که بود محتاب
 علم دوری بر زبان باشد
 پسر را فاج و جوان رادق
 میجو جوی خرد روشن آب
 بر که نیکو گوی حال درخت
 زود دانش بخلق بگذار
 زرد بان باید به ز علم و عمل
 دین بر پشت راه بردار
 کاش اندر دولت ای مسکین
 که کف خاک با آد آب نداشت
 رفته و گره چیم را بسپیل
 ساخته قالب از نفوس غدی
 ذکر عشق فضیله آن
 ذکر عشق ریج القلوب و تزیل الکروب
 که نودن بفت قد قامت
 عشق پوشنده بر منده کنست
 مرغ دانا قصص کن باشد

هر که امت کرد کفشارش
 علم در منزله فرو ناید
 در عشق ریج نیت است
 انسانی که بسته حال اند
 بگذران قال و گفته آه مجال
 اگر او تو اوست خود داند
 مرد معنی سخن ندارد دوست
 هر که از علم صدق جنت ببرد
 علم با کار رسو مند بود
 نیت یک مرد صادق اندر کار
 کی بجز جارسد جود دانش
 علم در معرفت عمل در پوست
 دانش آن خوبتر ز هر سیخ
 که برای خدای اندک بس
 نیک و بد میل تو نه از خواست
 آتش دل ز حکمت جیب و روت
 ساخته راه راه همه اسباب
 همه در بنجسته ز خود الوان
 روح صافی بماند تن رفته
 عین ارواح را بعینه شد
 عشق را زین پس کم آغاز
 سر بر سر نمای عشق آمد
 زانک داند که سر بود غماز
 عاشقی جز رسد بنو ذ
 آتش آب سوز عشق آمد
 دانا که در و راز یکاکی باشد

نکنند زود روز هشیارش
 که قدم با حدت نکو ناید
 بود روزی پیش بر چینه
 یا مرادی و یا مرادی کوی
 بر او برو سخن مفروش
 نه زبانی همه زبان اینت
 بر که نشسته ز قاله و قال اند
 فرغ صدق بهتر از صد قال
 پس اگر نیت اینت نستاند
 زانک بودت مغرور با دوست
 هر که از وی دها گزید برود
 علم نه کار بای بند بود
 لیک هشد مدعی بسیار
 بد هذ بر مزاج او جانس
 میجو نور چراغ و روغن آت
 که بدانی که می ندانی هیچ
 وز نیل جاه و مال نیت هوس
 بد و نیک تو میجو جلا نیت
 نشود جز نیل از پرن کاست
 سوی منزل رسیدن در اول تاب
 نفس رفته بماند جان و روان
 صدق ماند بجا و فن رفته
 عین ارواح را بعینه شد
 عشق را زین پس کم آغاز
 سر بر سر نمای عشق آمد
 زانک داند که سر بود غماز
 عاشقی جز رسد بنو ذ
 آتش آب سوز عشق آمد
 دانا که در و راز یکاکی باشد

حکایت

ذکر عشق فضیله آن

ذکر عشق ریج القلوب و تزیل الکروب

کیش

کیش بسوی علوسفر بنو
 بند عشق جان چو باشد
 طالب در دانه کشتی
 عزم خشکی بر آب و بر خزن
 سقراب را بسر شو پیش
 تا ازین سایه می هراسی تو
 عاشق آنت کوز جان و زرت
 تا بود جعفری بلون جوماه
 ای در بیجا که تو این معنی
 قالت از سایه هواس بر تو
 پنجه از ناز عشق فایده نیست
 عشق آتش نشان بی آست
 عاشقی را یکی فسرده بدید
 گفت آخر بوقت جان داد
 گفت خوبان جویده بر گیرند
 که زین غیب مرده جوید
 عشق و معشوق اختیار نیت
 که نوبنبری نه جای شکست
 عشق بازی نه کار فرزندت
 عرش و فرش از نهاد او جبران
 نقد عشق ز برای روحت
 همه در کاینات جزو و کل اند
 عود و پیچی که سوختی هم بر
 مرد صورت پرشت را که کار
 عشق بر ترز عقل و زجاست
 طفل را با عشق پر کند
 دل خردار نیست جز غم را
 بی علمش سوی جان آورده
 جعفر علم رفت سلطان شد

پر بود لیک روح پر بنو
 مرد کشتی چه مرد در باشد
 در نیابی تبت بدن زشتی
 چون بدر یارسی قدم سر کن
 اندر آموز هم ز سایه خوش
 در زخس مخرج ک شناسی تو
 زود بر خیزد او کفتمه سخن
 تهنید بدر که سیم سیاه
 شوان گفت زانک مستعری
 لاف که بر که طاعتت بدو جو
 عشق و مقصود خویش نه
 عشق بسیار جوی که یابست
 عشق را رهنمای و بنو ذ
 عقد زان سان که تو شمارستی
 عشق را ره و رای نه فلکست
 عقل در راه عشق پوانست
 باز کشته در راه سر کردن
 نه ز اشخاص و شکل اشباحست
 در عشق طاقهای پل اند
 هود اگر دو یکست خاکست
 کفش دستار دان کر ز تار
 بی مع الله وقت مردانست
 قصه آن مر
 چون ره دل گرفت عیان شد

همیش آن بود که دانه خورد
 سر کشتی ز آرزو دان پر
 طبع از آب دار بیس
 مرد جوی را بدر یا بار
 در چین جوی و زنده پیش کان
 عشق مقصود کافر ی باشد
 جان و تن را بسی محل ترس
 کرد کار لطیف خالق با
 در صدف جو یافت جا پ
 خطه خال هو و بازی راست
 عاشقان سر همد در شبت
 عشق چون روی داد بشت
اندر حکای عشق گوید
 عشق را رهنمای و بنو ذ
 عشق را کس وجود نشناست
 راه نیافت نه یا فشت
 در عشق کاینات هم
 کس نداده نشان ز جو عشق
 کزودین عقل تا تمام بود
 پند و مینوع دار و خار و خرنج
 پیش آنکس که عشق ره بر اوست
 همه آن نقد دور که انت
 عقل مرد بیت خواجگی آموز
قصه آن مر
 چون هم لطفها بدید از حق

قوتش آنک که خانه پر ذ
 بای کشتیت جای طالب
 خریز را چه بود زری
 جان و مردان همیشه با اوزار
 تو و خس محس و تایی نان
 عاشق از کام خود بری باشد
 کج را سگد غل تهن
 مست خود پاک و پاک خواه کار
 اورن خس محس را ز دست
 عالم پاک پاک بازی راست
 تو بر آئی کج بری دستار
 بای عاشق دوست جرم نیست
 که می مرد و خوش می خندید
 چیست این خند و خوش استادن
 عاشقان پشیمان چنین میرند
 در طریقت سر و کله بنو ذ
 حوصل را وطن نه پر ما سذ
 عشق پویشتن شتا فشت
 ستد از عجز خود برات همه
 همگیس ناشسته هر عشق
 عشق نه کفر و دین کدام بود
 همه را آشی کند یک رنگ
 کفر و دین هر دو پرده در اوست
 از سر ضرب عشق پروست
 عشق در دیت پادشاه حوز
 باشه را عشق بشه کیر کند
 آن بنشینه که آدم را
 دل عشقش بجا کدان آورده
 عشق جانش نداشید از حق

ای که ذات جو عقل فرزانه است
 عشق در پیش کبر و دل بکوال
 عاشقی بسته خرد نبود
 عقل غم احاطت وی که
 قدم عقل نقد حال جوی
 در عشق عامه طفیلیم
 در جملی که عشق کوید را
 محبت از غلبت قدم که بود
 صورت عشق پوت باشد پوت
 در عشقی سالت نیت
 صفت عاشقان زن بشنو
 دعوی عشق و عقل کفارت
 بنده ارجح عشق آن داری
 چون تری می ز مردن خویش
 آتش بار و برک باشد عشق
 کعبه بیرون طرب فزون دارد
 در جلق و کام اهل هنر
 که همی لعل بایست کان کن
 عقل و نفس و طبیعت از نیت
 عقل چون نقش است نفس متر
 خلق را تا از عشق مغز و لیت
 این چنین خوانده ام که در بداد
 در عشق مرد شد صادق
 بود نصر المعالی این باب
 عیب کردی سدی بخانه زن
 بود خالی بران رخا جو ماه
 زن بد و کفت کامت اندراب
 آید بیدی تو خال بر رخ من
 غرق گشت و باد جان در آب

عشق مگذار کوم از جانست
 کز دل خیره بر ناید کالا
 علت عشق نیک و بد بود
 غیرت عشق بای او پنه کرد
 شعله عشق لا اله الا الله
 عاشقان صافی اند و ما طفیلیم
 عقل باشد در آن جسمان غماز
 روز کور از سینه دم که بود
 عشق نه عین و شیرین قاف کوه
 در میان آله در میان آری
 عاشقی باش تا نگیری پیش
 ملک الموت مرگ باشد عشق
 نوصه که عاشق از جرون دارد
 از نیت کام جستن غم کز
 و رسم عشق بایست جان کن
 هر چه عشق دانی چیست
 عشق چون روی داد طبع بمر
 زن زگر خراب دجله گشت حجاب
 چرخ شسته وی ز جان و ز تن
 مرد در حال زن جو کرد نگاه
 منشی حال خود همه در باب
 پرندی زین جمال فرخ من
 گشت جان و کس در آخواب

زیرکی دیو و عاشقی آدم
 مرد را عشق تاج سر باشد
 آدم از عشق اهرطو امضا
 بر کزین دو غم بهر دو کار
 باشد عشق صعوه کبر بود
 بالغ عقلها بسی یا ب
 خن بر و طغان که راه دل سپرند
 عشق را جان بلعید دانند
 چون ترانیت عشق چغیان
 بر تو چون صبح عشق ترانید
 که اجل جان این جملی در
 هر کز عشق آن جمال بود
 مرد عاشق کعبه بر باشد
 مست حلوا لذات تف بلاش
 مرد تاریک جان روشن روی
 نفس نقشی و عقل نقاشی
 در طریقت سر و کلاه مدار
 عشق این مرد ز آتش دل خویش
 با ده عشق که وی رامست
 کفت کار خال چیست ای هر روی
 خال بر رویت ما جز را ذ
 مرد نشیند و شد بد جلد درون
 خون ز هستی عشق شد پندار

این بمان تا بدان رسمی دم
 عشق بهتر ز هر عجز باشد
 آمد اندر جملان دین بها
 عقل طوطی و عشق بوتیا ر
 کز کس عشق باز سپر بود
 بالغ عشق کم گنی یا ب
 عقل را لاشه در شترند
 عشق را جان بلعید دانند
 چون ترانیت عشق چغیان
 اضطرابت و استقامت نیت
 و رندانی بر و مردا بد و جو
 معنی آنرا محک و معیار است
 نه تو کس را نه کس ترا یا بند
 هر که از عشق زن گشت نمر
 در دلی دال ری و دال بود
 مرغ دولت پرید بر باشد
 مست عذب المساق داغ قصا
 کشف از تف عشق خوش روی
 طبع کردی و عشق فراشی
 در بیداری جو شمع درازانار
 جستن و جستن این و مشغول
 بود مردی و دل زدست بداد
 ناکهان گشت بر زنی عاشق
 راه دجله شیل گرفت پیش
 و ذوق احت سباجه که بدست
 با من ای حال خال خویش بوی
 آتش تو مگر شرر بنام ذ
 بهر بر بخت خور خاون
 که جان عزیز در پیش کار

ذکر معنی و برهان عشق

فیه اشارت الی عشق

مرد آتش ز بود در دل
 و آنک او مدعیست عشق
 چال او چال آن جوان باشد
 نشیندی که آن غزین جگفت
 دند مردی جوان مران زن را
 بر پی زن برفت مرد بر راه
 کفت پیمت کز غم تو کون
 کفت کز تو جمال خواهی
 مرد کرد التفات زین پس وزن
 هر که او مدعی بود عشق
 عشق را بخودی صفت باشد
 کس نیاید بعشق در پیروز
 در بهشت ار نه اکل و شربستی
 منبیل کفت در شس قایم
 دوستداران در کشت سردند
 بن شیرست و مرغ سیمین
 تو زوی روز عرض نان غوامی
 حفظ دیناست جفت و رخ نعب
 تو جو در بند و قید و هفتی
 نه و رانند نه در بند ی
 هر که را سر ار کلاه بود
 کابک در عشق شمع باشد
 عشق خود بی بر خطا باشد
 دست چپ را زدست راستان
 کوشش از تن طلب کشتن رخا
 بهر جان سعادت اندیشت
 عرقا حرم و دلگشی باشد
 کی در آبی محشم بر د خرد
 سلعتش ساعتیست با تو و بس

ببود مطلع بمحاصل کل
 شیر او مست کم ز روید عشق
 زن زین کعبه باکر شه نگاه
 بدوم در جملان شوم مجنون
 بنگری ساعتی شوی الکن
 کفت کای سر لیر جملت و فن
 مست پیدا کرده او بر عشق
 عشق را خون دل صلت باشد
 عشق عنقا و مویست او ز
 چشم داری از تو نوم الین
 می و شیر و غسل روان غوامی
 مست مطعم و ملبس و مشرب
 پذیرش زان سبب منی نعتی
 از در خند چرخا خندی
 باز نقلید شمری ایمان
 جوشش از عشق دان جستن رخا
 مشت خوانست مفت خوانست
 غم با شوخی و خوشی باشد
 تو فروشی نفاق و نفس خرد
 خلعتش دام در دو بند نفس

جون شرر کم شود خبر یا بند
 مست بند لقلقه مانع
 کای جو امر در پیم بجه کار
 کرد چیلت برون دانا
 همیوما هیست در شب ده و جار
 عشق پس التفات زین کران
 عشق را به بر سلالت نیت
 هر کز عشق حصره بناید
 عشق مرد آن بود بر راه نیاز
 دوستان ز و همه لقا خواهند
 سیل تو مست جمله سوی طعام
 صبح و مسکن و پسماع و لقا
 کردادیت و عین و هفت
 عشق را کیتی کویی تو
 روح نیازی ای درویش
 کی بود جشم ابله و شر
 عشق چون شمع زنده خواهد مرد
 آن جنانی ز عشق و طبع و مزج
 تا تو او را فروشی این سلعت
 کرارین دام و بند او بر می

فیه اشارت الی عشق و اظهاه

فیه العشق المجرانی

ذکر معنی و برهان عشق

انکه از عقل خود خط یا بند
 از در معنی و خبر مانع
 که خجل مانع از زنان باشد
 چون بر و مرد را ز خود تمهت
 کرد پندار آن رخ فر را
 آمدستی بخیر رو بکد ار
 زانک آن مرد بود پس چا نا
 بنکر آنک جو صد همراز نگار
 سوی غیر بغافل کنان
 در عشق استقامت نیت
 دل و جانست مجسد بر باید
 عشق تو مست سوی آن و پان
 که ترا زین نماز قر لبتی
 زان شدست که اکلها دایم
 لقمه خواران خللا و در کند
 در دعا ز و همه رضا خواهند
 نه بدار الخلود و دار سلام
 وعد و اذنت مرزا فردا
 زود پیداشدی ترا آگفت
 بر هر عاشقی چه پوی تو
 بر سر او کله گناه بود
 همیوشع آسین کله باشد
 که ترا زوی حق عطا باشد
 رو تو پیکانه و اران پی خویش
 آنک او جان و دین ستانند خوش
 دینه دل سپید و طلعت زرد
 کز نسیمی شمع عاقل صبح
 او هر دم نوت د هر خلعت
 کفش بیرون کنی کله نسیمی

آینه

ای و بلا

چند بخند بوسه برستانه دل
 دل بر شوت پذیرد از جان نور
 وزن سر میجو وزن سبکت
 بر دل اهل دل بوقت طعام
 چون نشویی عسی دل ز باطل
 دل انگس گشت بر تن شاه
 خوی و طبع بد سگان داری
 ورنه داری تو نور نار شوی
 راه چشم تو سوی منزل جان
 لیک بروی جو بسته کف کار
 باطن تو دل تو دان بر درست
 دل بود میجو پیش انجام سوز
 نه جان دل که از پنه دینی
 دل که باشد چنین ایمان دوست
 پان گوشت گنجه باشد دوس
 هم آستی سگ ای جا هل
 سگ دیوانه را کیش بعد ناب
 ستم اندر سلطان زان بگفت
 با چنین دل سفر سقا باشد
 کوشادلت چون قلم گردد
 یک عقاب و بز قد فرقه خاک
 پس جز ز راه توسته از جان سال
 از جرت که صاحب کلمت
 پان راه نیک داری پیش
 راه دل مرتزانه این با مست
 راه چشم تو سوی دل مثل
 منت بر سالکان بوقت سیح
 وانگ را با بچید بکنه پیش
 دین ندارد کسی که اندر دل

اند معنی دل در جات آن

ذکر القلب انفع لان جاته ارفع

رقم کارزان منبر دل جانش را شد کلیسیا درگاه میجو سگ نوشه اسخوان اری پیش پرورد کار خوار شوی حایطه دان تو زین چهار درگاه نار کف عاقبت دنیا ر ظاهر دل برون ظاهر ت کی تواند نمود محسره بروز بفرودند باند کی عقی نه دلت انگ مست این پست که مرزا بسک ندارد کس سک دیوانه داری اندر دل زانگ اندر در تک و شتاب این همه ظلمهاز کبره است سفله از کوک و سگ تر باشد پیش از آن کت اصل الم کرده یک حدیث وز جامه در بر جاک نه زد لقی و عصا و اینان ساز	دل که باشد سیاه چون پرزاع باز چشم تو زین اسباب نور اگر بخت آری از جرت ترا بمنزل دل منت بر سالکان بوقت سیح پروبال خرد ز جان زاید موجو برز و قبتله نور چراغ بر همه سروران سری یابند اصل حرص و نیاز دل بنود دل که باشد ز تو امانی خواه جند باشد بغفت ای بزرگ بند شود تن خود تنه بود هر گرا او که نیم بر جای گردت نیستی بصورت زاغ سک یوسنه کر که در دست عاشقانه ز برای جستن نام زان هم کار گشت بی نورست خوشتر در فن بزور قهرین
--	---

اند جادک تن مثلش کو یذ

مست چون حیر و مترک اول راه دل را جو زلف زکی سیح میجو سگ بماند او در پیش رو رانیت مغز دل حاصل	که بی هر دم ز زنجور لیک بروی جو کم گشت آتش وانگ رفت از بر طرب در ره این چنین پرخل دل که تراست
---	--

مزل بنود طبع خانه دل
 که پذیرد ز دست رضوان چور
 بر یک دل میجو بر کل شکست
 کند می کرد می بود ز حرام
 صید طاووس کی کند جو چراغ
 هست سوی شراب و جامه خواب
 لی تعب جس نار بگذاری
 نیست جز در دسر در حاصل
 میجو سوی و ضم و مترک نیل
 از تن تیره جان و دل ناید
 میجو برز و قبتله نور چراغ
 بر همه سروران سری یابند
 مایه دل ز آب و کل بنود
 بنود از علم ایزدی آگاه
 دل تو در کل تو خفته جو سگ
 ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
 شود از رسم کز سگ بجز زای
 همه طاووس کیزدی جو چراغ
 سفله ساوس لوس خرنه است
 نر برای حصول ولدت و کام
 کز تو تا نور راه بس و درست
 که از من روی بعلین
 بابد صد هزار ساله رست
 از در نفس تا در دل خویش
 عقل از آن قاصرست و کوتا
 کفتی ای مکه و کبیر دوری
 راه کف جو طبع زکی خوش
 میجو زکی بود بدل ابله
 دزد و داند با تو زین دل راست

پان گوشت نام دل کردی
 دل بر ذره آن جملی تو
 بنشسته بر بساط سماط
 خشک وی برماند اندر کل
 دین ز دل خیزد و خرد صماغ
 از تن و جاه و عقل و جان بگذر
 دل که بر عقل ممتزی دارد
 از پی جمل و روی نادان
 اصل غزل و مجاز دل بنود
 دل که او را بر بدست و بهت
 اینت غنی که یک رنه جاهل
 دل که با جاه و مال دارد کار
 خاص داند هزار و یک نامش
 راه دل صنعت و عبارت نیست
 دل قوی که کند ز رحمت و هم
 امین آنکه شوی ز محنت و ناب
 زان مفرح که اولیا سازند
 نایب نیجا ز کل پرهیزی
 نان و جامه سپندان مترک
 تو مشوغره بر کوی پوست
 نفس جتی بخوردن از نایبست
 مردی را که غم بود مسکون
 هر جوان را که شد بخت فراز
 مردی دست و پای جو شردار
 مرد نبوده که کرد خود پویند
 من غلام کز بیع سردانم
 عامه دل در هوا بر بسند
 خاصه در عالم معاینه اند
 از پنه ملک دین ناز پی ملک

نوز دل غافل و پجبری
 انگ بوزند خواهه صاحب دل
 پروبال خرد ز دل باشد
 باطن تو حقیقی دل تست
 آفتاب یابند انجم سوز
 آن جان هان که وقت پچایم
 نه جان دل که از پی تلبیس
 مست معراج دل بگاه فراغ
 دل کی منظرست ربانی
 دل که با خویش این جهان شد خوش
 این که دل نام کرده بمحاز
 از در چشم تا کعبه دل

در صفت پروردگار

تا خوردی شراب دین پستی
 خوز انجا کطنت ازین بر کرد
 مرد کل خوار را جو یازدهند
 دل کند سخت جامه نرمت
 ناخوشی خوب و نغز و نایبست
 غافلان فربه از بطن زانند
 مرد را ایم جان ز زخم بر
 این فرج محسنه العظمت
 هر که در جنگ بند دل و عمرت
 تاکی از نوح خانه بیرون آید

بیان تصوف زهد و خواص طریقت

ذکر التصوف الزم علی الحقیقه لان فيه نجا الخلیفه

دکرت آن دل تو خود کردی
 پیش رفتن از توده مترل
 تن نه دل جواب و کل باشد
 وجه جز باطن تو باطل تست
 محراج نوش کلف روز
 جرضه اندر و بچند صبح
 مست مردار کلین ابلیس
 قات قوسین عقل و مرغ دماغ
 چمیره دیور اجه دل خوانی
 دان کز آن دل دلی نایبست
 رو به پیش سگان کوی انداز
 عاشقانه هزار و یک مترل
 عام خواند هزار و یک کامش
 جز خرابی در عمارت نیست
 جز شراب مفرح تسیم
 چون بخوردی زو بلا رستی
 کاتک کل خورده زرد باشد زرد
 آخر الا و جان بیازده
 خورش خوش بر ذره شرف
 خوی خوش با کلاه دپانست
 که غم جان و جامه کم دانند
 زخم این تر ز زخم پنه
 شوه را تیغ و ضد بلوینت
 سپرو پوشش دوم عمرت
 از جنین خانه سوی صحرائ
 یاد دایم فدایشان جا تم
 زانگ از دست جمل مرشد
 همجو سیماب دروی آینه اند
 روی زردان دل سپید و کلک

پریازان شے نیازتند
 برشان از برای دار بلند
 هم در جرحان روح نه جسم
 زهره از بحر قوت حالت
 کرد کوی ملافتی رو بند
 عاشق ترک هر یک از پی برک
 هم دردی کشان ولی بی غرت
 زالد دل ز دل مران هرگز
 این زهر طوطیان شکر خوردند
 چون سلیمان تو ملک راشایی
 رو بروی نه ز خویش هستی خویش
 همچو مردان سبک راه بر آئی
 زانکشان تا امید نبوده و پیم
 سک در د بوستین درویشان
 تابه پنی تو خاصه بر خر بار
 منتباه امیدشان تا او
 از کار اگر در آیی تو
 زردانی که سوی بام دست
 آن نیاستد و یک چون سرخا
 ولی آنت کوز خود بحیض
 ورنه آن آب را هوادارد
 کز بند و نیک محرم و کین باشد
 هستی خویش را زرع بر کسیر
 هر که مقصود را طلب کارست
 نشوی نر نهاده خود سالار
 که هستی که کفنت کند فریه
 دوستان زار سزد که درع ناز
 تازه اندر بحار حق صوفیت
 صورت سر و چست ری عامه

راست بازان پاک باز آنتد
 نزد بان پای حصار بلند
 گرفته جو کوه کوهان بسم
 که بر زهر و کفته مازالت
 حلقه جان دولتی کو بند
 خویشین را کشین زیشان هرک
 هم مفری ولی نه صوت و نه فری
 کز دل رسی بکشین عسرت
 لیکن لکن نگاه گفتارند
 که جو یوسف چسپن زیبای
 تر خود دان همیشه پستی خویش
 تابه پنی هم زار شاه کدای
 جانشان تن خوردند جو شمع مقیم
 ورنه جرحست بند ایشان
 پیش هر یک هزار مرتبه دار
 قبله شان او و انشان با او
 دایک بر بام دین بر آیی تو
 دل او نه کله قبا دارد
 هر چه جردین حجاب دین باشد
 ناشوی بر نهاد هستی میر
 هر صدق سختی کارست
 بنماز و برون بسیا
 میر خوردن ترا ز کهنه
 بیان حال اولیک
 که خور آبا بسپارد
 در دین حجاب تو است
 پنخودی ملک لایزال دان
 دل ز مقصود خویشین بر کین
 زانک هر چند کرد بر کردی
 صفت دوستان هر جای
 بیان حال صوفیانی

جامه شان از پنه ریاضت تو
 هم با عند لیب دل خویش اند
 اسم خوانند بفعل آنت باز
 زهر قمر از میان جان داند
 از پنه صیف آسمان جمال
 هر کلبایی که پنی از کم کم
 هم خواهی که باشی ای او باش
 کادمی را رجاء بهتر ز چاه
 که می یوسفینت باید و چاه
 شادمان باش و همس را بنروز
 که شوی سال و میر برین منجراج
 چون سر عشق آن جمل طرازند
 پیش امرش جو کنگ بر جسته
 باش تا روز حشر بر خیزند
 حرکت رفته از اشارتشان
 هر دل کوپ تارسی بنجای
 دل کند سوی آسمان پرواز
 بیان حال اولیک
 که خور آبا بسپارد
 در دین حجاب تو است
 پنخودی ملک لایزال دان
 دل ز مقصود خویشین بر کین
 زانک هر چند کرد بر کردی
 صفت دوستان هر جای
 بیان حال صوفیانی

همچو طبع لیم خوری دوست
 هم سیرغ خانه خویش اند
 هم خاموش صید جوی جو باز
 شکر شکر بر زبان دارند
 هم شب رو بسان طیف خیال
 یاد شاه نیست باخول و علم
 رو بروی یک خویش هیچ میباش
 بر کل را پناه دان ز کلاه
 زنجی طیش ریاضت چاه
 خویشین را بنا رحمت مسوز
 بر نهد بر پسر تو که درون تاج
 همچو شمعند سر ز جان دارند
 سر قدم کرده و میان بسته
 هم در دامن دل آویزند
 حرفا بسته از عبار نشان
 چند که ی بگرد بام و سرای
 بام دین را بنرد بان چه نیاز
 پای عرش زین را و خجلست
 روز از بحر آب روی بر آب
 بای بر آب روی خویش نهد
 مرهبارا هوا که دارد
 هستی تو برت ثواب تو است
 ملتی نسبه نیست حال دان
 حکم را باش و کارت از سر کین
 زین دو لحظه خواهی تر کردی
 چست جز تیر که و رعنا ی
 تیغ رای کند بر غما ر
 سر و بر جو پیار حق صوفیت
 راست روان روی خوش چاه
 صوفیانی

صوفیانی که کاسه پر داند
 صوفی آنت کز تمی و خواست
 اول آنکو سوال خود نکند
 کند باطل آن بمن وا ذی
 ساز تجمیز را بنیک و بند
 بود آرا از آنچه نکر بر د
 کشته از بند جاه و مال آرا ذ
 عمره بار نامه و دلشاذ
 صوفیانی که اهل سرارند
 بسری داشت شیخ ناهموار
 پر روزی ذروی نفع و نیاز
 ر و جو زبایدت سفیری کن
 تا ترا کب جاه و جای د
 جان ندید از جهان پروردی
 صوفی و عشق و حدیث هموز
 تو بصغو و صفیات صوفی باش
 پیش مردن پسر تا بر می
 کعبه هستت جین سقر پیش
 کعبه هستی کون ز غفلت خوش
 مفلسی مایه ساز تا بر می
 ملکوت این چنین کدایی را
 مجیز باش در رقاب گشت
 خود عبا بوش و خن پاران ده
 بنوش این حدیث بی زرق
 هر که از جاه خویش در ماند
 مرغ و حور از بهشت ایباست
 نبود جز جمال ایزد قوت
 توجدی که می گیری قوت
 چون گرفت از صفا صفوت تو
 چشم تحقیق راهم کارزند
 کشت نزار و از سرش بر خاست
 بد بود خود سوال بد نکند
 که سپا بد عوض بروز جزا
 هیچ کونه معده نباشد خود
 و آنچه بد دهند هیچ سپید
 رخ بسوی جملان بی فریاد
 چشمه راضی بملح و نان و پیاز
 در سیرت آرزو فقیری کن
 زانک این صوفی خدای د
 با توجز نقد نا جو امردی
 سلب و ایجاز و لایحوز و یحوز
 خواه بصری و خواه کوفی باش
 و نمردی زو جان بجوی
 هیزم او میرا زو مندیش
 منکون در قبی بدان آتش
 ورنه دارد ترا غم نه رمی
 جان دهند از پی رضایی را
 ما برزد برشت آب محبت
 جو تو خور کند مین پیاران ده
 اندر طلب بهشت بسالو بی
 عا شقا ز با محنت ملکوت
 در جین دل کار رسد ملکوت
 ملک را باز داند از ملکوت
 مرد صوفی تصنیفی بنو ذ
 شد نشانت مرد صوفی با
 دوم آن کرسی از خواستند
 سوم آن کرسی شوق پروان
 شاد خانه بود بگاه رحیمیل
 هر چه باید ز که کار جملان
 همی خان و مان وی زن و جفت
 حکایت
 بر سر جمع از سر آزار
 در زور سر همی بخوای راست
 او بهر ایت دهر تو جمد کن
 با چنین نقد زینف و روغ خو
 زهر یک نصیب جوی از ناز
 باش همچون چراغ در ماتم
 سقری که رسدنت بر کذرت
 هیزم این سقر ز جاه بود
 سوی اصل از سرای محبت داغ
 عاشقان آن زمان که رای اند
 هر که بر تر جان مکان دارد
 خویشین را ذبا یاران کن
 صفت صفا صوفیانی است
 اندر طلب بهشت بسالو بی
 آنک در بند حور و غلامانست
 آنک در صفا بارگاه ازل
 توجدی که جنت جان است
 خود تصوف تکلفی نبوده
 خواه بصری و خواه کوفی را
 ماحض بد بهش که می شا هر
 بنوده بد خسر و را افزون
 بنود خوار همچو مرد میعیل
 خواهی و خلق از همه همه با مان
 نه مقام پشت و مسکن بخت
 همه کو تاه جامه و آرا ذ
 در دل ناز و بر پسر دارند
 کعبه پر داز و رنج نابردار
 گفت پورا ز سر کبوت بر آ
 جان و مال بد بحد تراست
 کار کن کار و بر میرا سخن
 یوسفی که فرشتت یعقوب
 زانک رشوت دست و خوار
 هر که با دلق سوز و دهم
 مال و جامت هیزم سقرت
 و آنچه داری نه جاه چاه بود
 بالباس کبوت و روج چراغ
 هر دو عالم بر پرای آرند
 خانه برفرق آسمان دارد
 کشت پیکانه بر زبان کن
 راه دین این بد محض در اینست
 دل منه بر فروغ و بر رف
 خوب ردهش بصد ر حق را ند
 حکمت و دین بهشت بزادنت
 نیست خواهی که از غلامانست
 می بر ایند جو عند لیب غزل
 توجدی که جنت جان است

ک بر ذمه شوی ترا بهشت
 ای بدل کرده دین بهامردی
 کرم اینجا که کف بر بفروشی
 تو می بوش مهر عامه خلق
 کعبه بر خود پوشی از پی فرع
 این همه طراقی پیوده ست
 همه را بینی اندرین بنیاد
 خشم را از خون محبت و ار
 جز برون نه سپه داری
 از صفات سگی تهی کن رک
 گتر از سگ میاش و خوشبشاک
 بنود چون بصیر مرد صریح
 جسم فریه کن بلغم خوش
 مشک پر باده از سردل و ش
 همه در آب این دورون نهاد
 تا تو راه چشم و قلاشی
 اصل را هم باصل از زمان
 عصبه کوی نه درین آدم
 کر سبک روح نیست دختر دین
 زان ترا کوشمال داد فلک
 ز عد اصلی رسانده وصل
 ز صد و روزی برای مرداری
 تو ازین زه تو به جوی نضوح
 تو جو سقونی خوری بنیاد
 دور و نزدیک بی من و با من
 باش تا پیش از خواست کند
 هر که جوای عالم غیبت است
 باش نقش عز نماید دل
 شوی از هر فوت نیست

آت حور و قصور باید و کشت
 چند ازین نان و چند ازین عور
 عیب آن بر خیز می بوشی
 عیب خود بهر بار نام خلق
 از خون شرم دار شرم از شرع
 عقل جز راستی نفروده ست
 ز آتش دل دعا غل پر باد
 جز برای شکار شرع مدار
 کم ز سک با نی من باری
 ورنه در رستخیز خیزی سک
 که یک لقه دارد از تو سپاس
 نیست حاجت را بدان تقصیر
 اسب فریه شود شوذ سرکش
 ریشمانی سوی یک سوزن
 تان و تز جو روزه پر باد
 پادزی یا بهیمه باشی
 خوش خوش بخش و نا خوش بخشان
 دیو در دین یکد اندردم
 هت باری جوکان کران کاپین
 زیر صرخ کیان فر از سمک

همجو بر ببط ز فسق و سیرت ز ش
 عمر آخر بدست کن روزی
 چون رسی در چمن بچونی
 پس بدان تا هوا شود خشنود
 انگسای که سرد این راه اند
 آن خسرانی که بار کل بکشند
 ستم دوست را جواز ج دوست
 حرص را سر بزین بی تیغ و فا
 که غیره زمین سگی تو
 خشم را دل مع مجاه و بسیار
 بر عاقل که یافت عقل و بصیر
 که آب شمی ز دور زمین
 بخور آن عشو که اندرین بنیاد
 ای همان مانع اندر سر پل
 تو درین خطه فساد و فجور
 که تو هستی ز نسبت آدم
 عقل و علم است آفت مخوس
 کجک سنت بیوستان نیان
 نشود دل تهی زیر کوی
 تا کوی جواب بوالحکمان

جستمان مست بجهشت بهشت
 که در و با شدت ز دین سوزی
 عیب کو بدمن اینک جوی
 عذری نه که عقلم این فرمود
 از نهادن نه آگاهند
 شربت صرف کار دل بکشند
 دوست دارم که دوست دارد تو
 بخل را بکن از رضا و صفا
 از سبکی کم بوی میختر تو
 سک دیوانه بر دره هشیار
 فریبه دیگر و ورم دیگر
 او هم از زکات است آبستن
 عشو تن بر کند و لیک از با
 بای هر کل و دست اندر غل
 از دل شاد خانج رنجور
 هم ز خود زای با کس جو قلم
 پرو بالست نشه طاووس
 کی آید جو در خسرا ندان
 پس تو خون را بخون جراثوی
 و رکبوی جو کوه کوی همان
 ز چه مشتری ندارد اصل
 پس کوی که من کیسم باری
 ورنه بی دل روی بعالم روح
 کبری و خون کری که جایت مست
 رید چند آنک شد جوشد بر
 زانک کابین من طلاق شست
 مرد کا و گو گو و کی کج
 باش تا کل نماید بیهار
 که با جگر ام خویش می کردی

اندر بیان زهد یا

آنکه از ریدت که دارد باز
 در غم آن آدمی گرفت از دست
 مطع است حافظ رغن
 آن دپری که خورد خیر صبر
 تا جو خامه جکونه کات کند
 دین نیایی کرت غم بد نشت
 شمع در دست و اشک در حلیت
 تونه نیکی نه قابل نیکی
 باش از خوردی نماید خار
 باش اعد جز خواهی کجل
 توبت اندر دم نبوت نیست
 چون فلک سال و مهر زمانه دی

در طمع زین سکان زنده بوی
 کربه رسم روی شوی هم در دست
 نای و جنگی که کربکان دارند
 نژد رسن زده خانه کن باشند
 سانه در پیش این آن بفسو
 چون بشهر آنگسان که خرسندند
 همین شاعت زین که طامع دین
 طالع آنک دین حرص فروخت
 آدمی را میان عقل و هوا
 غیب دان از ورای پرده ترا
 آدمی که بر زمانه جهشت
 دست بردی جو یافت از پند
 در زمانه ز هر چه جانور ست
 از دل و جان و نیروی بایت
 هر چه جز مردم اندیک رنگ اینا
 بوالعجب روح روح انسانیت
 بای اندرین و در کرد جان
 پیش از آدم زدست کوتاهی
 هر یکی در مقام خود ساکن
 آدمی در زمین جو سپر اگند
 گفت بدروز باش و روز بفران
 هم مزار برباب بگذارند
 کاد می را به هم دور اندیش
 آدمی زاده نازین جانیت
 کن دانات ز راه آهن و نشت
 سابقت ز و هفت در اول
 که بیای کلی ضعیف کام شود
 کاه تن بر گذارد از کیوان
 آنک ماندست شمس از تقدیر

اندر امثال گوید

مور هم زده و هم رسن باشند
 خایه کنی و خانه کن جو خوس
 کمر از بهر خواجگی بندند
 تن تو مست چون دل گفتار
 هر که انبار نه جو مور بود
 تو نصیحت مدار خوار که عمر

صفت انسان

ذکر انسان البشر من از کاب البشر
 ز آدمی خام دیو محنت بهشت
 بای حرص تو از شاعت بند
 ما نشد محنته آدمی ترست
 حد او حی ناطق مایت
 یا همه صالح یا همه جنگ اند
 که درین سبز خانه زندانیت
 قیخیر جانان چون مرجان
 نیست خامی که اندر کم
 کاد می زاده تا نشد مردم
 مست ترکیب نفس انسانی
 دل و کل دان سرشته آدم
 روح انسان عجا سبت عظیم
 فلک از زیر دست او پیوست
 کل و دل آدمی زنجیر ست

حکایت مرغ و ماهی

ز آنکه من ز آب رفتم باز
 هم ترا از هوا بپست آرند
 چرخش از ملک است و چرخش
 جالشان از برای حیل مات

اندر ستم و ضعف بشر گوید

که بدایت خدای نام شود
 گاه کف ز خار که میران
 و آنک رفت پیش از تیسیر
 این همه چیست صنعت بقدر

ای که از کرب دست و روی شوی
 لاجرم زبان سرای نه ز دست
 موش را خود بر قص نکند اند
 لت و لوتش بپست در گفتار
 نه همانا ز عار عور بود
 کرد ضایع بطبع عان عمر
 در دو کیفیت با عذاب المعون
 پرو بالش در اخراق سوخت
 اختیار ست شرح کرمتا
 اختیار اختیار کرده ترا
 چون در رومیان خم اندر خم
 که بری که دست و که گدم
 عقلی و نفسی و هیولانی
 این بر آن آن برین شده هم
 آدم از دوح یافت این تعظیم
 او خود بدست خویش مشتتد
 هم ز بولست و هم ز بفرکت
 دوستی داشت مرغ با ماهی
 آن ز رف فارغ این ز شستین
 ماهی از مهر مرغ دل بر کند
 که ستر حیل و زمر سره
 بر سباع و دود سپهری است
 عقلاشان از پی عقیده است
 قو و لطفش را بسطه زانست
 کف انبان حق بادنی ش
 خاتم زو مهر حکم از ل
 ز غمی پست بای کف باز
 خاتم زو مهر در خواندن
 و آن همه چیست حاصل شین

از هوا و زطیع در انسان
گرس از صم و جان در آید دین
دختر طعل را بر پوسند
نه در آید بوقت جنین کل
فرق داند مردم هشیار
صبح بد آمد آدمی را پیش
صدیشت هر چه پیش آید
حق پسندست عادل و عالم
آدمی بکنه شکسته ترست
اوست شایسته خدای کریم
جان پاکان خزینه ملکست
گرچه کرده ز نیش کز آید
از ده کرم عمر کا هانت
مورک را اگر پیازاری
ان پی رستن از برای خان
انگ کوید منم شن معصوم
باش بر دست راست مجربست
چون تراکت چون زدنش
آن نه پنی که یاد سازد
باشند اندر سر و جمع خاص
تایساری فراز نکند ازند
در مسای که باره باشند
و آن ملک زاده ساعتی که
متراحت ملک مشطرت
کارکن برنج کش بیان بید
آن شینی که رفت زنی ما
بود زدی در آن میانه گواه
جنر توامی بیاد قاضی لب
نه فلاک که زاده جده تو بود

اندیشه و آرد می بیشتر از لیشیا

کره در بانک و انگلی بلیل
داند انگش دل خرد مندست

اندربیان ظلوم چی و هو پله

کما قال الله تعالی ورحمها الانسان انه كان ظلوما جهولا

پای طاووس شمش زخم پرست
اوست از عذاب نار مجیم
چشم نیکان شیشه ملکست
دارویی زو همت بکار آید
اوست هر جا که کج شایه است
چیره کردی بظلم و خون خوار
چیلکن لیک بد بکس مرسان
اوست بر نفس خویشین بشوم
دورخ از دیت جیب شناس و

و آنک خور اشکسته دل پند
گفت داود را خدای جهان
چشم تو که ناپسندید دست
مارا که به بخاصیت بدخوست
چون ز بانک سکان شوخ لشک
و آن سکی را که کرد بای افکار
با خسان خود نشست و خاکست
پس اگر ناهمی در افزادی
باز بر دست راست رو چون

فی الانسان وعلمه

پاس او سال و ماه مع ارزند
رحمت و ابته سپه باشند
نوحیل رقیب وی کردار
وز عبت جمله تحت بر صدد
تا که باز که هفت کبهر

آن و شافان بر فغان و مقول
همه را بر رنگ رسیدن خروش
مرا این چیست خود تو بیانی
تو که از نسل آدمی بنسب
ورنه از آدمی ز شیطان

فی نسب الانسان

که فرزدق و راهمی بستند
از عطا بود کام و راحت روح

دعوت حق پس تر از همه دان
در مراتب عجب چه داری ازین
اولش لعنتت و پس فرزند
که ازین بانک تا بدان جدت
بانک خراز غنیمت و موسیقار
از جسمهوی و از ظلوم و خویش
همه از ظلم و جهل خویش آید
بنده که جاهلست و که ظالم
خویشین را بدل بخل پند
که منم با او شکسته دلان
شوخ چشم است لیک خوشترت
پاسبان درخت صندل اوست
سک بر کبر و ده سکان اسنگ
نان سله سوزن نشین زنها ر
قطع کردن زخس رواست کن
سازکاری به است و دل شادی
بافرو دست دست دستان دار
بن آن نوش را بجز پیش
دورا ملکشت آ ماده
بر سرش خادمان با اخلاص
شنع بر رهو یکدگر مشغول
بارگاه از فغان نشان بر جوش
زانک مقصود کار در و جهانی
پاک دار از عبت همیشه حب
هر چه خواهی کن تو به دانی
تا کند ضم خویشین را راضی
که ز ابای خود نبود آگاه
که تو با روی و رادی جفت
سوارا بدان گرم ممدوح

رد گفت از فرزدق و اسعار
قول تو من کجا قبول کنم
تو اگر ز آدمی جو آدم باش
کو ذکی ای عزیز و معذوری
خواری ز خرم کفر دین نه
سعی ناکرده در حق ایمان
بوزعت نشسته روزی فرد
هر یک از شادی بن اسلام
بود عبد الله عمر حاضر
گفت و یحک جلال باشی تو
رود ایام کفر خورده نه
ناجشین تو خرد دقت و عار
ما شناسیم کان چه ذلی بود
شیر مردان عناء ره بردند
بچه هم ترا بنابر جواب
هیچ ناونیه عالم معنی
ز روزی دانه غیب دیدی
شیر کبابه دینه و لفاش
بنوده مسرترا بهی و می
کوزن جرم خرس را بگذار
ای بلندان بعقل و جان شریف
در کتبت بلند رای شدند
این هم از فعلت کاند زتاب
خویشتر را بدین آید همه
زین همه جز کسان آدم را
میوه این و آن مجین پوست
راه مدین ز رفقه پیش شمش
دل بر آن نه که باشد از فغان
خاننت از مرجه نعمت پرت

من ندارم خبر تو رنج مدار
من همه کار بر اصول کنم
راه او را نه پیش و نه کم باش
زین طریق رقیق پس دوری

فی شکر هدایت الاسلام

باید مگر بر کفاده کلام
لیک زان در درونج بن قاصر
خود مرین در راه باشی تو
خویشین را ذلیل کرده نه
هیچ نابرده ذل و استحقار
و آن چه بندی و آن چه غلی بود
تو بنام مرد راه بسپه ند
ای ز تو دین و شرع کشته خرا
میرفت را جرائی دعوی
بجمع بلجیب شب دیدی
باش تا بشیر پیش پی باش
بادلی بر ز حرص و دست تپی

منتی جمله یاد میگردند
منتی کرد روزی خود یا
در دین تو تا کجا باشند
این چنین در دوزخ ما دایم
نشانی تولدت ایمان
شکر اسلام کرد ما دایم
تو بنام دی این دین را
نه زنی در صواب و نه در
توزط او پس بای دیدستی
بازی روز و شب بانباری
نوکه این را چون که داری
بر که خندند ساکنان ایشان

بیان شرف انسان

از سر آبرفته بر آب
آدم نور سینه اند همه
نردبان پایه نیست عالم را
چون در خان میوه دار مست
چند کوی بگردیده غیب
بشک تو به که مشک بیکانه
لیک عیدش ز موش سفی برشت

بر آب سراب شد صحنی
سمه را در ولایت یزدان
پایه کفرو پایه دینیت
نور خواهی ز درد موسی وار
باده ساعتی شبان ربه
همه نعمت ترا شده حاصل
بنود چون تو ابله ایچ بخیل

منقبتها و خود بی ان
من ندارم شهادت تو صحیح
قصدا بن راه کن و مسای
زاده در میانه اسلام
شریت کافری جشین نه
بشت آورده اند ز ایمان خوان
لردش اصحاب صفه با غم و درد
فوت ایام کفر میخورند
روذ عتبر و روزان بکشاد
متر از دردی روا باشد
زان بدین رسول شادایم
قدرا ایمان جدانی و احسان
کاین زمان مرد راه ایمانم
جمله کردی خراب آیین را
نه تخت از آت نبوذ در
نام اقسام باشندستی
منت پیش تو همی شبتاری
گاه از آن عقل را بازاری
اگر تو با که ماند کوز و بنیر
وین پندرت بگر به سپار
مکنید آن بلند را تصحیف
آن بلند ی جرایمید کنید
عقل و دینت خراب کن بکنی
راستی قابلیت و معنی جان
ز زبان باید عقل را اینت
دست در کد چپ خویش ترا
چون بر آری عصار روی همه
تو ز اسباب خان و مان غافل
کاب لیس می تو بر لب نیل

هر چه از سعی طبعی و فکلیست
هیزم پیرمینه مجواه از کسر
آتش جان تو بدست صواب
تو بقوت خلیفه بکهر
آدمی با مدار خوارک غیب
تو که از راه چشم و قلاشی

بر سه نوع از ستور و دیو و دود
آن روض کن این معلم کن
بای حسرت و فغان و غریب
انگ ب رنگ ز تریز یک
هر چه خلق خوب و سیرت زشت
هر مقصود آفرینش و کون

خشم و شهوت بکجا خردت
زانگ دانگ کسی که ریاضت
انگ را خشم و آرزو بنود
آدمی شد پیر عقل عزیز
گذرد از جویت یک گوی
ورنداری نکو بسا ده شوی

عجز تو با آفتاب و مد خویشی
و رتامت ماه یاری ده
معرفت را شرف پناه شامت
آدمی بهر بی غمی دایست
عرش فرخ و زمان برامی بینت
خند و کویه آدمی داند

غم ترا می خورد ز بی خطری
عطف غم تو بی حزن عالم
ایزدت خولعه خرد که
شوید از خانه از خاین
تص حیت بیچ دارد

بای هر کل جز آدمی را نیست
وین تبه خاکدان نه جای عیت
زانگ او رنج و بی غمی داند
تو چنان کس نه که غم تو خردی
جنر تو رفتی علف نیاید غم
پس تو خورا غلام دد که

رویند و زرد باس ایمن
روح عقلی کی گذرد از
باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

نیت ملک تو ملکت طلیست
آتش دل بس است با غم خوس
شسته اند اختران بهفتا ذاب
جرخ و لافش او نور دینست
باشان ز بهر تختگی در ویش
جنبش خیر طلق آدم راست

سک و استبت با تو در مسکن
عمر داذی بکر و شهوت زرد
باسه دیو از آدمی یک دم
داعی خیر و شر درون تو اند
وزرون تو مست از بی حین
جز بهی شت را بهمانند

شوت است و خشم سک در تن
از بی نفع و دفع قوت جا
بنود جز که ابله و بد خو
عقل و جان تو که خدای تو اند
چار پارا اگر نکو داری
پس تو مانند گذ خدای محب

خیره بردست چار بای محب
سایه با تو چرا کند پیشی
توزی از ماه دور داری
عفت را علف کاه شامت
اهل تکلیف و عقل و پیش آت
آدمی را خود اند از خانه شت

بی غمی را تو غم بی جوانی
غم تو شد فروز و شادای کم
بوده از بهر طبع دایه دیو
از دد و دیو عقل بگریزد
عقل خود با همیبه تا میزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

هر چه خون کارش کرد بدست
هیزم خشک آتش دل خویش
جنبش اختیار آن دم راست
توت خویش را بفعل آور
جوهری شد همان رسته عیب
که ددی که همیبه با شی

ان کردند و این ذکر توسن
جه تو مردم چه دیو و دد چه ستور
تو همان کن که دیو با آدم
هر دو در یک بند ز تو اند
صد هزار آسمان فروز و
جز بدی جاش را دکند

معتدل دار مرد و در حرف
با تو شد خشم و آرزو راه
در سفر بی سلاح و بی زور
چار طبع تو جا ربای تو اند
عقبات همیبه بگذار
خیره بردست چار بای محب

سایه با تو چرا کند پیشی
توزی از ماه دور داری
عفت را علف کاه شامت
اهل تکلیف و عقل و پیش آت
آدمی را خود اند از خانه شت

بی غمی را تو غم بی جوانی
غم تو شد فروز و شادای کم
بوده از بهر طبع دایه دیو
از دد و دیو عقل بگریزد
عقل خود با همیبه تا میزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

نخ حس نحر و رون دام تواند
فاقد صفای پیش ازین جانزا
عیسی دین تو کرسنه جوزاغ
جانت لاغر ز کفت بی معنی
جسم بی جان بسان خاک انکا
مردم از نور جان شود جاوید

خاک را رتبت ز روح بود
جان تن هست و جان دتن مردود
جان پاکان غدی پاک خورد
جان نادان زتن غدی سازد
صدان راجه کار با قد مست
جان ز ترکیب داد و دانش راست

ش از جرخ و طبع دارد ساز
کانگ او خود سرشت خاک نکرد
زانگ حکمت خود افضا نکند
سبب خشم و شهوت از لغت
رد شهوت پرست را در خیم
کاین بخود از بدی نسا ز ساز

برخی و سکی فرو ذ میای
خشم ابلیس و شهوت آدم
شهوت و خشم آفت خردند
تا مگر آدمی شوی یکبار
زیر دست جگر وزن بوده
و آن کند که یک جون ابلیس

تا کند و جامه غم نان
دل و دین تو آن نیست کند
مر ترا من نیاز نیست کند
آنچه گفته من کرده همه
ناشنیده ز منی کرده و ن
رود خوی بد زبان ص کند

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

ذکر رنج و زیاچگان لذت

نیت فربه ز کرد پرد عوی
ورجه عالیست چون معالک انکا
سنگ ز رشد ز تابش خورشید
ورنه بی روح خاک نوح بود
زین این از هوا و آن از هو
مار باشد که با ذو خاک خورد
جون نیاید غدی نه بکذازد
تارک او فرو تراز قد مست
هر جا این دو مست جان اجابت
آن وان ساز خویش خواهد باز

جوان جرس پرخروش و معنی نه
تق ز جان یافت نکل و بوی و خطر
بی روانی شریف و جانی پاک
خوان جان خرق فک باشد
غذی جان تن مجبش باذ
آب جسم تو با ذو خاک در
جان ز دین شد مسرف و باقی
صدان خود زیر پیداشد
هر چه آن باغث عفت باشد
جانت حق داد جاودان ماند

عقل و جان تا ابد غلام تواند
خوب و اراست و درون مهران را
خراوی کند ز کجند کاغ
بجز دهل پر فغان و دعوی نه
تن بی جان جو سب بود بی بر
صه بود جسم خرد شتی خاک
کس خوان او ملک باشد
غذی جان دین بدایش و واذ
آب جان تو دین پاک در
عقل دین را شنیدت چون سا
با قدم عقل مست و شیدا شد
تو قدم دان که از جت باشد
زانگ حق اذ جاودان ماند

صفت بهیمی و انواع شهوت

بتر از بت پرست خواند حکیم
و آن شهوت سید کراید باز
برخی و سکی فرو ذ میای
خشم ابلیس و شهوت آدم
شهوت و خشم آفت خردند
تا مگر آدمی شوی یکبار
زیر دست جگر وزن بوده
و آن کند که یک جون ابلیس

تا کند و جامه غم نان
دل و دین تو آن نیست کند
مر ترا من نیاز نیست کند
آنچه گفته من کرده همه
ناشنیده ز منی کرده و ن
رود خوی بد زبان ص کند

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

باز در غم تو خورده کشت فریب غم
ای همه ساله هم بمایه دیو
باز دیو و دیو عقل تا میزد
از در بسته دیو بگریزد
خانه نوح در منافق راست

ذکر حشر و نشت

عقل و جان تا ابد غلام تواند
خوب و اراست و درون مهران را
خراوی کند ز کجند کاغ
بجز دهل پر فغان و دعوی نه
تن بی جان جو سب بود بی بر
صه بود جسم خرد شتی خاک
کس خوان او ملک باشد
غذی جان دین بدایش و واذ
آب جان تو دین پاک در
عقل دین را شنیدت چون سا
با قدم عقل مست و شیدا شد
تو قدم دان که از جت باشد
زانگ حق اذ جاودان ماند

عقل و جان تا ابد غلام تواند
خوب و اراست و درون مهران را
خراوی کند ز کجند کاغ
بجز دهل پر فغان و دعوی نه
تن بی جان جو سب بود بی بر
صه بود جسم خرد شتی خاک
کس خوان او ملک باشد
غذی جان دین بدایش و واذ
آب جان تو دین پاک در
عقل دین را شنیدت چون سا
با قدم عقل مست و شیدا شد
تو قدم دان که از جت باشد
زانگ حق اذ جاودان ماند

عقل و جان تا ابد غلام تواند
خوب و اراست و درون مهران را
خراوی کند ز کجند کاغ
بجز دهل پر فغان و دعوی نه
تن بی جان جو سب بود بی بر
صه بود جسم خرد شتی خاک
کس خوان او ملک باشد
غذی جان دین بدایش و واذ
آب جان تو دین پاک در
عقل دین را شنیدت چون سا
با قدم عقل مست و شیدا شد
تو قدم دان که از جت باشد
زانگ حق اذ جاودان ماند

عقل و جان تا ابد غلام تواند
خوب و اراست و درون مهران را
خراوی کند ز کجند کاغ
بجز دهل پر فغان و دعوی نه
تن بی جان جو سب بود بی بر
صه بود جسم خرد شتی خاک
کس خوان او ملک باشد
غذی جان دین بدایش و واذ
آب جان تو دین پاک در
عقل دین را شنیدت چون سا
با قدم عقل مست و شیدا شد
تو قدم دان که از جت باشد
زانگ حق اذ جاودان ماند

عقل و جان تا ابد غلام تواند
خوب و اراست و درون مهران را
خراوی کند ز کجند کاغ
بجز دهل پر فغان و دعوی نه
تن بی جان جو سب بود بی بر
صه بود جسم خرد شتی خاک
کس خوان او ملک باشد
غذی جان دین بدایش و واذ
آب جان تو دین پاک در
عقل دین را شنیدت چون سا
با قدم عقل مست و شیدا شد
تو قدم دان که از جت باشد
زانگ حق اذ جاودان ماند

عقل و جان تا ابد غلام تواند
خوب و اراست و درون مهران را
خراوی کند ز کجند کاغ
بجز دهل پر فغان و دعوی نه
تن بی جان جو سب بود بی بر
صه بود جسم خرد شتی خاک
کس خوان او ملک باشد
غذی جان دین بدایش و واذ
آب جان تو دین پاک در
عقل دین را شنیدت چون سا
با قدم عقل مست و شیدا شد
تو قدم دان که از جت باشد
زانگ حق اذ جاودان ماند

عقل و جان تا ابد غلام تواند
خوب و اراست و درون مهران را
خراوی کند ز کجند کاغ
بجز دهل پر فغان و دعوی نه
تن بی جان جو سب بود بی بر
صه بود جسم خرد شتی خاک
کس خوان او ملک باشد
غذی جان دین بدایش و واذ
آب جان تو دین پاک در
عقل دین را شنیدت چون سا
با قدم عقل مست و شیدا شد
تو قدم دان که از جت باشد
زانگ حق اذ جاودان ماند

عقل و جان تا ابد غلام تواند
خوب و اراست و درون مهران را
خراوی کند ز کجند کاغ
بجز دهل پر فغان و دعوی نه
تن بی جان جو سب بود بی بر
صه بود جسم خرد شتی خاک
کس خوان او ملک باشد
غذی جان دین بدایش و واذ
آب جان تو دین پاک در
عقل دین را شنیدت چون سا
با قدم عقل مست و شیدا شد
تو قدم دان که از جت باشد
زانگ حق اذ جاودان ماند

عقل و جان تا ابد غلام تواند
خوب و اراست و درون مهران را
خراوی کند ز کجند کاغ
بجز دهل پر فغان و دعوی نه
تن بی جان جو سب بود بی بر
صه بود جسم خرد شتی خاک
کس خوان او ملک باشد
غذی جان دین بدایش و واذ
آب جان تو دین پاک در
عقل دین را شنیدت چون سا
با قدم عقل مست و شیدا شد
تو قدم دان که از جت باشد
زانگ حق اذ جاودان ماند

عقل و جان تا ابد غلام تواند
خوب و اراست و درون مهران را
خراوی کند ز کجند کاغ
بجز دهل پر فغان و دعوی نه
تن بی جان جو سب بود بی بر
صه بود جسم خرد شتی خاک
کس خوان او ملک باشد
غذی جان دین بدایش و واذ
آب جان تو دین پاک در
عقل دین را شنیدت چون سا
با قدم عقل مست و شیدا شد
تو قدم دان که از جت باشد
زانگ حق اذ جاودان ماند

عقل و جان تا ابد غلام تواند
خوب و اراست و درون مهران را
خراوی کند ز کجند کاغ
بجز دهل پر فغان و دعوی نه
تن بی جان جو سب بود بی بر
صه بود جسم خرد شتی خاک
کس خوان او ملک باشد
غذی جان دین بدایش و واذ
آب جان تو دین پاک در
عقل دین را شنیدت چون سا
با قدم عقل مست و شیدا شد
تو قدم دان که از جت باشد
زانگ حق اذ جاودان ماند

تا تو زین منزل آدمی موی
که اینچا قباد و پرویزی
ور قیبه و لیک شورانیز
ور به اینچا رغن شمشای
ور بوی عالم دنه عالی تو
موش را موی دست چون سجا
جو تو با سرت بندی ریزی
کذا از بحر طوع مبدع چون
یکل افروز آب بازسان
از بچی خود رواش نمواست
تن ضعیف و قوی دل آدمی است

د آنک اندر گو سقور کروی
عمر عوانی ز کل سکل خیزی
دیو خیزی بروز رستاخیز
یابی از ظلم دست کوتاهی
دوزبان بوی نه کامل تو
لیک پایکی نالی از در یاب
د آنک با صورت دوی خیری
قوت از اندرون نقش برون
از بندی خاک بر سر کمان
د زبندی زا همت بنشاند
آفرین تن از کل آدمی است

باش تا خلق را بر آینه بند
ور به اینچا امیری از روز روز
در بوی زهد و زکیکن خر
در بوی قاصی و ستکاره
گر به هم روی و هم در دست
پند برد باغت از به نوبت
معنی از خانه خیر بگوی آید
بند و نیک تو بر تو با سز مه
این قدر بس ترا درین کعبه
گاه عاجز ضعیف تن ز تنی
لک دارد میان کل کوه سر

تا که انداز چون جان خیزند
با کبتر ز خاک خیزی مور
همی دم دوزخی و لیکن تر
روز مجرب بوی تو چاره
لاجرم آن ساری بی دردست
نشود باک همجو دیگر پوست
نقش لها بسوی روی آید
وزید و نیک کس کسی را جد
هوس موش و دانش کر به
گاه همچون سبوع بر از شنبی
نیست از طلق مر و زامسر
نسبت کس شفیق کس نبود
همه کردن تو آویزد
که زری یا همی ز زانو ذی
جز قیامت مباد قیامت کر
هو که زان سور خوره مرد است
بهره جار طبع جان آمد
عقل او شب چراغ روز دل است
باضعیفان شب به آید را ز
مرغ عیسی بروز کور بود
آتش آسمان زدود زمین
توده نفس با تلامذ دود
کرده عالم غلاله غایبه کون
شبه و ساج کرده در رشته
کرده اتقاس راه منفذ کم
زینی کور سره ریخت بچاه
قیروانز گرفته شب در قیر
لیک پیکانه از نشیب و فزاز
هیچ نمود روی خویش عیان

ذکر اظها ان پیاری

خود بگویند که چند سینه ما عود
هیچ قیمت گری جنو منصف
آسمان وار همس بوداری
کالبد در مغاک خاک بماند
راز روز پرده در باشد

صفت شب و شبان و شبید

زینان بای کوب بر انکشت
زینمی کور مشک پراهن
شش جهت رایلی نوزده بخلق
دیور روی نوپان انکشت
تیر که شش جهت کی کرده
تسرن زار حوض نیلو بر
همجوی بلور زرانو د
کشته بر دوده دینک نامون
زینانی تقیر لیر شسته
کشته انقاس کوه مردم
یا تو کفنی که از جوال سیاه
ساقا فتاب رفته جو تیر
چشم در باغها جو زکس باز
مشری کشته از یک بچان

روز دین دست دست رستغره
نقد تو چون ترا بر آینه زد
بوته خود کویت جو پا لودی
عمر رسیدی با لش موعود
نیست از همس طامع و خایف
راز اگر چون زمین مکه داری
روح جز رفت خانه پاک بماند
در شب وصل پرده در باشد
زایک مقلوب روز زور بود
چون همان شذ بچم بود زمین
در چون در ساری قیر اندود
پیش دیوان چون مبدع زشت
خفته اندر کارا هر من
دیوی از دوده کرده خور اولق
می دید از دلان دود مرشت
نور بسیار اندکی کرده
شد چو شد ز رخاک چشمه خمر
نخل از او ج خویش رخ نموده

چون رسیدی با لش موعود
نیست از همس طامع و خایف
راز اگر چون زمین مکه داری
روح جز رفت خانه پاک بماند
در شب وصل پرده در باشد
زایک مقلوب روز زور بود
چون همان شذ بچم بود زمین
در چون در ساری قیر اندود
پیش دیوان چون مبدع زشت
خفته اندر کارا هر من
دیوی از دوده کرده خور اولق
می دید از دلان دود مرشت
نور بسیار اندکی کرده
شد چو شد ز رخاک چشمه خمر
نخل از او ج خویش رخ نموده

سکل ریخ بر فراشته تیغ
ز سره اندر حقیض ناپیدا
خسروش در شبستان خوش
شعب اندر ایشرمیدان تا ز
در ثریا بماند چشم سمیمل
ناله سپوع و خروش بیتم
انجم اندر مجرم راست جان
شکل پروین جو هفت پان یشم
کردش انجم از ورای تیر
جرخ را کرده چون شکوفه سیاع
افتر و آسمان ز کینه من
صبح دم همی برون ز ذخیل
همچو زرد روی شد عالم
انجم از یم صبح بریزان شد
با مدار بکا از در من
اندر آمدن جوامه در شکید
کند چشمی و ساکن ارکانی
روی چون افاب نور اندود
ناهایی تو کفنی آمد بر
تا مگر باغبان طینت من
دینک جون از نهاد من کرد
گفت اصیحت ای بیخو اند
خیرکان خاکه ان سر آه تو نیست
کر قبا بقا نحو آهی سوخت
باش کجور در نشین خاک
گفتم ای ایزدت سرشته ز نور
ای زمان از تو عید و آدینه
صفت برتر از نفس باشد
از صفت صورت معاینه

گاه پند و که همان صبع
کشته از نور خویش جمله جدا
خفته بر روی نیکون مغزش
دم عقرب ز زهرم چو کان باز
خیر چون در مانع اندر سیل
دل بر جیس را نماده دویم
کصدف ریزه بر آب روان
بر یکی جام می نمود چشم
خیل روی بگرد ز کلی پسر
کا و کردون ز شش لیمه چراغ
کشته مانند اشک و سینه من
کفیتی جان همی کند بو اللیل
چون برون ماخت صبح سرخ علم
ز کلی از رویان کیزان شد
تا که آمد بدیند دلبر من

شمس رخ در حجاب پوشین
با عطاره نماید هم رخ
جرخ سپرون و ستاره بران
بوده پیش بات نقش همین
قطب در قطر جرخ پیوسته
بهر تعویذ عقد حورالین
شکل مجسمه زو پند ا
همچو چشم ضعیف شکل سما
کوکب از راه کھکشان پند
عانت ساکن جو کوه در اندر ج
چون ز سرهای صبح ز کلی زشت
بارون کرد همچو زین درق
شد جملن تازه چون دل دانا
صبح چون شد ز نور شاخ روان
دلبری کودک و روان برود

از سیاهی نقاب پوشین
هم بسان دوات خود مطلق
چون ز سرخ و دست نیل کران
ماه چون نیم حلقه زرین
شکمن جو پیر آهسته
فرقدان چون علیله زین
همچو موسی ز بحر زخم عصا
گاه پند و کاه ناپیدا
رات چون اشک چشم ناپیدا
هفت سیاه در دوا دره بر ج
در مید اندر آتش و کشت
شاه کردون سراز در چه شرق
شب شد از یم روز ناپیدا
کسترینا از نور شاخ روان
چون بکا فور مشک من اندود
انعم الله صباح کویان پیر
تیز دهنی ون فرادان
چاه چون جامه سپهر بود
افتابی ز حوض نیلو بر
ناهان کشت بر پیشه سمن
کله خواجگی ز سر نهاده
بر تو مور هوا پوست امیر
اندر من صدهزار سال رابط
بنمای از غلیفه بر بدن
ورنه بگذر از انجم و افلاک
وی ز عکس رخ تو دو جو جو
وی زمین از رخ تو آینه
نیست در کون چون تو در
از پی راه عذرو شکر شکار

الباب السانی ذکر النفس الکلی و احواله

ذکر نفس الکلی در با صبح و اعمال غرور و واضح
تا بدر جرح لعل بر زگر کرد
ای بزندان نفس در مانع
این هوا خانه نیست جای نوبت
برکش از سر قبا آدم دودت

صفت کلماتی که با نفس کل رود

وصف کردن ترا هوس باشد
زانگ هم روی هم آینه
بس بیعی بصورت و پیکر
اندر اقیسم دین تو بی هموار

طوبی مایه بخش باغ ارم جداصورت کس خوش کوهری که تو قابل قوتست کلنی پیش مدبری پرورد من سحایی ندیدم اندر راه ان بود خلق و فعل پیران را که عمارت سرای ریخ بود عرش و فرشت بر او بارگشت شود زین سرای ریخ و تعب زیرک از زخم ده خسته بهت مغزنا از کت پوست نکوست گفتم ای جان پراز کوی تو ترتیب کو عورت کاخها را بیرنا اصل و سفله کم کردیم من ز اقلیمی آیدم ایذر سنگ او کوهرت و خاکش زر دان کوهی که اندرین جایند سرو بیتان آن سرفرازان کاوشان از برای دفع الم عمه از روی غنچه سی جاوید صاحب صدر سدر از لیلیت عندلیبان روضه انس اند بی عقوبت زمینش از دل و عم عوض در سخن و مکان دارد گفتم آخر خاست آن کشور این چنین کتله جوگفت مرا اجل از دست آن لب خندان صربکی کو بیزیران دارد هیچ پوزده را بدون نیست	کعبه پادشاه و خاک حیرم خرما شوکت نه معیوب برج خورشید و برج باقوتست در جنب کبک کبک با آورد با و خورشیدم این زهر فود که امیران کتد اسیران را در خرابی مقام کبک بود آفرینش ترا جو کارگشت ماه و خورشید خراب طلب پوست بر مغز خود گسته بهت جون قوی شد حجاب کف بود از جای سرا کوی تو موضع رجعت جانهارا در جلت ز کلمه فردیم جون قلم که بای تارک شر بحر او انکین و که عنبر کوهرین سر زردین بایند قد جو امین ابلهان یا زان بیز بازی کند جو شیر علم بخر هم سبب سایه از خورشید مونس فاطمه جمال عیلت ساکان خطیر قدس اند بی عقوبت هواش از تف و تم تا بسنگ و کلوخ جان دارد گفت کز کتف و از کجا برتر خردان در بصر محفت مرا سرا کشت مانع در ددان آخر از راه کجکشان دارد زانگ در طلقها جنوشیت	بس نفس و بس قوی نفسی بر تر از کوهری و از عری خورده شش بهار دست ملک طلبه میجو دیو در که دو ذ بل اندر سراسر جسمانی این چه جای جو تو جملن پیران جای کجخت موضع پیران ترک با عمارتت اینا ز که چنانه در دست در نایند دل زیرک لسان کوز بود سنگ باید جو مرد کا هل شد گفت من دست کرد لاهو تم اول خلق در جملن مایم نظر حق بمانت از همه خلق آن زمین کا اندرین مبارک جاست باشان جون فنک مسیح پیر پل جیوشان سیر ظالم هم مستغرق جمال قدم کشورش روز و شب فرایند اندر آن باغ هر کی زیشان جده صفت کویم آن که رامن پنی آن روضه را اگر خواهی هم زمینش از کف و از دور من ز درگاه خازن ملکوت جای کو میخس که شهر خدای زانگ اندر جملن آن زپا چشم کز صورتش ندارد برخ جان ما و ال از جلالت او در درگاه او جوهری نیست	عقل و جان نبری دلی جگسی جمله کاینات را عرضی میجو مهران هینا لک کردی از عکس پی نور اندوز توز من این حدیث بدوانی گفت خود جانم از جهان ایست سک بود سک بجای آبا دان نور که خراب کف با ز رخنه یا بند روی بنما بند دل نادان جو پوست جو ز بود مغز تو ز سنگ حاصل شد قاید و رعنائی تا سو تم نه همه جای همه بنمایم خلقت ما جاست از همه خلق میجو خورشید آسمان ثمانت بوشان میجو نقطه قارون کبر و شش که پای شان دل عالم فارغ از نقش عالم و آدم او و هر ج اندر دست پانین از برای قول در ویشان هم اندر نفس جان بی ظن کنی از جان و دین هم رایی مهر مویش از حوادث شر دور حجت در خزینه ناسوت جان جانت و جان ندارد جای ماند بودم جو نقش برد پا دین زور کشد و کور کس جبرخ مدرک کس نکشته حالت او روانجا بجای خویش با لیلیت	پیش درگاه او ز اهل هوس او امیرت کا اندرین بنیا ذ روح را که از جواهر نور روز کوری ترا بخود پذیرفت جمله تو بهر قیل و قال را زانک از قوت توایم او کس جنو کم شیند در سفوت نشدم من از آن سخن آری معنی از علم از آن کف پیت و جنو سپرد جوان خویش را کهم که روزگار جیود تا جوانی مدده من بود مرد جو پر کشت عاجز کشت روزگار چو دنی با کم که از همه برشت نامد مرا بای در بایم آمد از غم شست کشت بالا و تا و بش گفت خوش خوش از من جهان غل مجا مرد را عارض سیاه نکوست تا بدانی که پیش از آن ایام بدر بودم شدم لعل مثال بندم از کوش که پرون مرک پیش یک سالیکم که اثر شب بر نیام بینه رسید موی و دل شد جو شیر و جوق طریز بشکری خواهه در رخ و بشتم عمر یک شش کی ده پیروی آدی خود جوان زبون باشد ماند میون معانی باریک	مل سوارت و کل پاذه و سپر از پند عرش شرع و دادان داد کوش که کن جو کوش که کن حور کت درن لاف کاه غرجه گرفت رخنه کرد دست جبریلی را بهر جا و بد نفس صایم ار بزر که در مزارع ملکوت نشسته ز آب تک کف سیر	عشق در کوی غیب حالت او بر درش لشکر هوس بنو ذ پرد با شد از چهرایت او بابی و نبی ز چون تو سقط کرد این سیر که تا از جا ه طفل کو بر کرد کسی کف جان من بجان حدیث جو نش جان ز دیدار دوست پروردان	صدق در راه دین مقاتل او وز سوار و سپا ده کس بنو ذ حرف و آواز در ولایت او ان در آمد بصورت آن در خط بایت آرد ز چاه بر سر کاه تخم کو پرورد بسی کف چشم نه غلذ بر در چه کوش مست چون شهد و طشک خورد
--	---	---	---	--	--	---	--

در ضعف ویری

جوی عسرم بر آب روشن بود
شایب راشین و غیر جارگشت
از دل شوخ و جان غمناکم
نام بنم طاهه ماه عالمه را
لاجرم دست میزیم بردت
که می ز رخاک با بند خفت
عاریتها می ستانند با ز
کانه دشمنست و شاذی دوست

اندر تکیه بدلی

پس جل سال که عارض دستر
صبح پیریم در زمان بد مید
زین دورغ سیه سپیدان
شدن انگشت عوده انگلشتم
کی بقا در قفا بود نیکوی
خیمه عسپر پر چون باشد
بی خطر سوی خاطر تار یک

عشق در کوی غیب حالت او
بر درش لشکر هوس بنو ذ
پرد با شد از چهرایت او
بابی و نبی ز چون تو سقط
کرد این سیر که تا از جا ه
طفل کو بر کرد کسی کف
جان من بجان حدیث جو نش
جان ز دیدار دوست پروردان

ک طعام و شرع بودم دست
کی خورد بر زردنکالی خویش
از پس این رکوع صیبت سجود
خاک سردی بیرو و با ذرتی
تویحشاء بر جوانی من
که روم جو قیسر و عوی جو شیر
لاجرم دست میزیم بردت
تار پیری و تر مرک کیست
جوهر عری به کزین من
و اندرین بند و باز ماند قفص
سوی آن مرک سرخ و زردی همسر
در سرای غرور و کالج کام
نه بخندند ابلهان ز طلال
که بساز از برای رفتن بر ک
عمر دادم با بلهی بر با ذ
به ندیدیم صبح نیم شبی
وین سپیدی دل زماست کل
روی چون پشت سوسمار شدن
کاتب در پیش سیاست مرا
میخ سوذه طنا بکسته
بر من آمد ز شیب صید پیدا ذ

در تمام مذم که کرم پسر
عمر باقی چراغ دان بر خیر
بر سوی زمین فرو برده
این همه پسرانست و عاقبت
پس در دست طفل باشد اسیر
مرد عاقل ز ره بر هیزد
مرد پسر از بقاء جانان شد
بر کربخش ستاره بود
ای بسا پس با خمار خوب
آن جوانی که که عقلت کشت
سیرم از عمر و زندگانی خوش
عجز و ضعف حاصل کارم
پس باید که راه دین بود
شیر بد روز کهل وقت زین
زیر جخت ریم بر جوان
جز شد بر سر کار کمن
اوبرفت از میان و کم پایت
بچو آدم جوان کهل روان
هر سر این می بی جادم
زین حیوتم ز خود ملالند
لب جو کشاد پر فرزانه
زین چنین پسر جوان خوش
من که با تو می بستم غم
عمر یادوستی که او کیست
جان ز روی تو در ارم باشد
از تو صحرای بر بر و تن بود
ردم از یک یک نو کف
جون خرد در لب تان کرم
آینه روشنی بدست خرد

دین زمان من ز پیری ام بغیر
این مثل است عمر باقی پسر
بچی زنده و زدی مرده
اصل او را تمام عاقبت است
بشه کبریا جو باشد کف پسر
زین چنین عمر عقل کزین
با چنین عمر پسر توان شد
که پسر است شیر خوان بود
لیک نزد خرد شده معیوب
آن نه عمر آن فضول بود کزین
می کرم ز زندگانی خویش
بضعیف جو زیرم و زارم
تا بر عقل بر کزین بود
زار تر ناله از ضعیفی زور
زیر جرح این باشد و آن
پیردانش نه پسر جرح کف
ملت او هنوز بر جایست
نه جو ایس پر خشم جوان
زین بلا و عنا و رنج و ندم

پس با عجز نیست خواهه عجزین
کاهی افزون و گاه کم کف
نمانی مانع باشد از دوزخ
پس را خاصه بد خوئی و بی برک
عمر ما جمله مستعار بود
عمر تن مرد را اسیر کند
هر که او رنگ و بوی راستایس
پس کجاست نه پسر هفت اختر
همچو نیلوبرم بجان و بدست
دل ازین عمر مختصر بر کسیر
زندگانی که بودش حاصل
پس شکل ارجه با هم باشد
مبت پر از ولایت و نیست
چون بدست ز من ز من باشی
ای برادر نصیحتم بشنو
چون بر اهریم پر ملت بود
رد باید که باشد از دل و دین
انزرای دماغ و جگره دل
این جگه ترا محارت کردم

بر پی چیز را که داشت بچیز
که بخندد کفی جرم کف
گاه تازی شود کفی روش
نیست یک دستگیر و پایه جو زرک
عقل را زین حیوه عار بود
رد را در عشق پر کند
زن و کودکی بود نه مرد و نه پسر
پس ملت نه پسر چار کهر
آسمان رنگ و آفتاب پرست
کز چنین عمر کس کف پسر
مرد عاقل در آن بندد دل
بر عاقل کم از هم باشد
این که گویند پسر پرا نیست
تو کردی مسکن پس باشی
بخدا و بد خدا بگر و
تختش از صدق و باج خلت بود
از که امر تا پوم الدین
کریمی دم زند همی عاقل
گرد از امید خود بر آوردم
زندگانی مرا و بال آمد
سایه پرون که بخت از خانه
خورده ام بر زندگانی خوش

صفت مرید

عمر نه دستان نه عمر بود
دل زیند تو خوش بود جو کلاب
عز تو در مرکز حقیق و صدق
از تو باید کیند فضل و فا

همه عمر ندیم آن یک دم
یک دمش را هزار سال بهجات
دل ز نایب تو خرم باشد
و ز تو بی شک فروش بود

در عذر انبساط گویند

عمر نه دستان نه عمر بود
دل زیند تو خوش بود جو کلاب
عز تو در مرکز حقیق و صدق
از تو باید کیند فضل و فا

پس او چون سنان کمر بندم
خواه آنکه که راز مطلق گفت
جز ز خواج پس از فراقش
ز آنک در کفن رموز از ل
این خطاب آن مردی فرد
گفت اگر نه ز بهر این سه خصال
کردی اختیار خود را مر ک
لیک از بهر این سه خصلت
گفت عمر کی که گاه کاهی
دوم آنست که زنی طاعت
سوم آن کاس جماعتی مشتاق
یا جویری که تفته کشت از تاب
چون تو دم درین سخن بر طان
خند هرگز کار غم بود

خون همی درزم و همی خندم
رسن اندر کلو انا الحق گفت
وصل حق بود جمله سخنش
خاصه آنکه که جان شنید غزل
می پسندم جوق و مهلت را
در سپیل خندای عرواهی
سر بسجده بریم هر ساعت
که جلیس اندی ریا و نفاق

همچو چنگ از ده هوات زم
کانک از پیم نفس بگریزد
بشت راروی باش خیر مح
حق جو سر خواج را بد بیامند
می پسندم جوق و مهلت را
در سپیل خندای عرواهی
سر بسجده بریم هر ساعت
که جلیس اندی ریا و نفاق

فی الاجتهاد

کعب گفت که گفتش ای میر
می رووم و جسد می جو بیم
گاه و بسکه خدای میخوانیم
سخن حق ز ما همی شنوند

ذکر غم و غمگفتی

عروشی کان زمان بر تو شمرد
سال چون هر جلدت و مه و نیک
باز پس خود نیاید آنچه گذشت
کن ای دوست در سرای غل
ماه نو پر و بال تو بر کند
پس تو باری جگر کنی خون
عاقلان را جو روز معلومت
عمر چند آنک عمر مور و کس
که بود غافل از قضای اجل
طلق از عمر خود شن معلول

جو همه المهان تو و خند
مژ و ز از خود چه جای خند بود
از ره رفته زود کشت آگاه
بهمه در پناشنه طویل اصل
پس تو انکار زدی آن بگذار
که از وسوسه و مزه بر بندد
خر بنالشی سزاتر از پالان
خانه پر زرد و تو خوشک خفته
قدس لاهوت بر در لاهی
تب لرزه بسینه کفشگران

حکایت

گفت آن که بر من ارجه خند
داش لمان کی کرچی شک

در فدیکه بخش که نگاه
آیت غزل خویش بر خواند

رسن اندر کلو نوات زم
عشق با خون دل در آمیزد
بر سر دارد دست و پای بنه
پس رفصل را کلیند آمد
کعب احبار از و روایت کرد
بودی بودی حیوه و بال
این حیوتم دگر بودی بر ک
ان سه خصلت بگو باز بیکر
در ره عجز و ساد می پوسیم
بخدای و راه همی دانیم
همچو مرغ کرسنه دانه جشد
آب باید خورد بسیری آب
سخن آغاز کرم از نشیان
خند برق را جدم بود

روزی از زندگانی تو پیرد
رو زوب کانه زرم و عرصه
جرح اعمال را زمان بنوشت
عقل را خرج در غم و رامل
پس تو برمه محمد بر خود خند
کت از جان کست و وام افزون
کشت و روز غافلان شومت
آلت باز عمر شده کر کس
کوته اندیش در ان اهل
تو بدین عمر مختصر مشغول
خشت آینه که گویت که خری
در نه بگذر عشق و عشق الفصح
حرص و امید او بر آن آسود
بود مانند روز که ده بند
چون کلو گاه نای و سینه چنگ

روز نمی آید اندر
 بوالفضولی سوال کرد از وی
 همه عالم بر او بستانت
 بادم سرد و چشم کریان پس
 چون کم خانه کل آبادان
 آهن سرد چند کوم من
 خلق را زین جهان برتر و شتر
 بجز جفت و زاده و پنهان
 که جو فر بود در دلس نهمان
 قوت عیسی بود آسمان سازند
 جلند روح پاک خانه ریخ
 خاک و آب و هوا و آتش عجم
 نه تو مردی و مرکب در دست
 باجل باز بسته اند این کار
 ای نیامخته ادب زانو
 که کفیف باشد از بلای نشت
 تو بدرزی شنید بر همت
 جدا آن بار کفر و دینت بود
 تو خرد و حسد میان سعید
 خویش را و دواع کن رستی
 خانه را کور ساز و دل را خصم
 یک پیک گره را جزا دین
 ای فتنه بجهل میرت زشت
 آرزو و هو پس کسی جویند
 لعب و بازی برای کودک راست
 بسته با عقده نعتی عقید
 و کج آنی برون ز بهفت
 شلت هست در سای غرور
 و تو ز آن یک نهاد پیش

حکایت

گفت هَذَا الْمَنْ مَيُوتُ وَكَيْفَ
 دل ما اینها کونوا خوان
 خانه ویران جذروم من
 نیست جایی به از میانه کور
 عونس من بخا المَخْفُونِ بَادِ
 کشت هم فزتن و در آندان
 هم به آنجا ش خانه بر اندازند
 فک بخت نام مسیح
 کی گفد از داز تو سازی عهد
 شیر و شیر و کور تو کورست
 نه اجل نیست کار اقدار
 ادب آموز این پس از ملکوان
 که گفت بافت روز و شبت
 کار آن دم بوفت گفت
 نیک و بد و نوس و قربت بود
 کرد چون سرای پرده ایشان
 عهد با جور بی گمان بستی
 هر دو یار و خاک و کل را خصم
 وز شفیعان و طمع برین
 روه اندر روز و بلخ در کشت
 کوهمه راه بخودی پویند
 ز در لایعی نیاید راست
 تو بهمانسبه و کمان نقد

حکایت

همه شب زو برنج و تاب اندر
 چیست این خانه شش بندت
 دن کر چپت بر ز ندانست
 بر سر پل بر او من سفری
 بر رخ رود چون کم خانه
 بوستین پیش کر که چون دوزم
 خانه و جفت سازم اینت هوش
 خانه کز راه برنج و حسیله بود
 خانه ایچا که بجهت قوت کشت
 بر فک زان مسیح زان بر آشت
 خرد جال چون ز جو خالیست
 مرگ را چون شکر ف و جالکت
 زانک اینجات یک دو مخلصه
 این دو فراش ز غنا و رومی
 چون نیامخته ز خلق زمین
 بوکت آن سپهر هفت کفن باشد
 آدم آخرت عمره و سپر
 بند تو حلق شود ز حجیم
 هیرنی از سعیر چون کدزی
 خویشین را ز مردگان انکار
 یافته و شمال و خورده دوال
 تو ز احوال خویش کشته خیر
 روز آیت بر دوش خوابت
 و آنچه حق چون لذت می تری
 نه ترا مسکنت قهر سعید
 جرم حالی و توبه در تسویف
 چند واجبات باید گفت
 راست چون بیخ فروش شیاور
 یک خریدار بی وادار و شتر

باجی که در خاک و بادم سرد
 که بیع ان نماند و کس نخرید
 پس محسبت برین جهان رید
 آن ز غفلت شناس تر مردی
 مردیک رنگ راز مرکب باک
 مرگ همسایه واعظ تو نیست
 دم زدن کام و روز و شب و رنگ
 آنک مرگ آفریند کی میرد
 زانک چسبست مرگ پذیرد

در سرگذشت اجل گویند

چون شکستم بر روی کون
 تا بگویند چه با ختم با بخت
 قصر طشان چگونه کهم بست
 چون بریزم ز چشمشان دم را
 مردن زار و ز فتن هر یک
 هاجر و ساره و آل اسرائیل
 ناله و آب چشم و طول سجود
 باذجون سر کی مطیع و مطاع
 تا بگویند ز ناله عیسی
 حیدر آن شیر خالق سبحان
 زفته با مرتبت بنزد رسول
 کرده سر عد و نشانه و را
 خواسته کینه آید در و جنین
 رستم زال بشرم و بجم کو
 حال ضحاک کافر ملعون
 حال افراسیاب بستند کور
 که چه کرد از خسرو با آنها

چه شیخ و پیمانه بلندم من
 بخت آن ارچه سان کون کهم
 تا بگویند ز اینها و رسل
 تا بگویند ز کشتن ط پسل
 تا بگویند ز حال ابرهیم
 تا بگویند ز موسی و هرون
 تا بگویند ز ملکت پسرش
 تا بگویند ز لشکر کفار
 تا بگویند ز سید سادات
 تا بگویند ز قوم پرشرو شین
 شش از تیغ پاره پاره شدن
 عمرو عاص و یزید بنی اخیتر
 زان ملوک عمه که تر مارخ
 ال کشاسب و نامور لولاس
 سرگذشت سیاوش مظلوم
 رستم کرد و خدعه مهر آب
 زان ملوک طوایف و عطا

آفتاب تو ز پیش بکذاخت
 بسر روزگار اگر دانی
 و ک بر برک این جمل ان خند
 کور کورست و شربش هنوز
 پیش تا سایه افکند بسیخ
 سفر مرگ آن جمل ان سازند
 هر که کشی اند و ساحل مرگ
 همه میرند اند دور از میر
 سرگذشت اجل اهل خوانند
 سرگذشت اجل شویاری
 تا بگویند چگونه سوزم شاه
 که دادم زک استندم ز زور
 چه شیخ و شافطی قدم من
 بخت این از کد پر خون کهم
 چون گرفتیم هر برتر پل
 که ستم که بر شش قاپیل
 جو نر زود و آن عذاب الیم
 طای عمران و حوت باد و نقر
 سایه از پر صرخ گره سرش
 ز کربا برین بر فشتار
 که ز ما بر روان او صلوات
 شنید راضی بقتل میر حسین
 ال مروان و را نظاره شدن
 برباب بر کفنه سپر
 بخردن راست مو عظه و شیخ
 زان همه علم و حکمت جاماست
 بی زنی حفاظ و آن زن شوم
 که جمل ان شد ز فعل هر در خراب
 که چگونه شدند بجله هبا

حال فیروز وارد شیر عظام
 زان خصال کند دروی
 زان بی آدم از صفار و کبار
 تا بگوید ز عاده عادت را
 زان در آوردن رسول از
 زان جان اندرون خیلین پیش
 زان در بودن کندن اندر زار
 زان همه ملک باخل کردن
 زان بر آوردن چاک دمار
 این همه قصما از لبش
 تو ز روی هوا و هوا لوستی
 چه حدیثت شاه کی میرد
 آن لای خیر کوی پیش اجل
 او کشتن ز صفت عضو شان
 در میان ارهزار که باشد
 میز تو که ز تو پیشش تورد
 خود ترا سر دسته کی گیرد
 روزی آخر ز جرح پاینده
 کر ترا از حواس گرد بریند
 طون ار چند چند طاساید
 ای بمانزاید پیازده
 بس بود زین سپس کیف گفت
 تن فدا کن که در حلق سخن
 جاش حق حاد جاذبان ماند
 کاتک او خود سرشت خاک کرد
 شخته اوست آفتاب بلند
 باز در کباب زاد و معاک
 این همه چینی که در بدنت
 که بغلت زنی جین معدن

اردوان دلب با بهرام
 که برفت از جهان بر حوی
 که بر آورده شد ز جمله دمار
 که ز بادش کجونه کوم یا ذ
 زان برون کردن فضول از
 بچه را بر کار ماخر خویش
 در درازدکان و از بار
 زان همه خطبه با بد کله
 از ثاذا امیه خون خوار
 ازین مکن بدان بکر و
 وز پی فعل ناکی و خسی
 کل اجل حلق مادشاگرد
 از برای نفاق و زرق و غل
 تو می گوید هفت که میمان
 هر یک یک دم جو خاک بر پا شد
 تو زنی خوش ترا که یار دبرد

ز آن خبر چه آه آسافی
 ز آن سیر که بزرگد عزیز
 با بگوید ز بهر آتش تاب
 تا بگوید ز زخم نا کاهن
 زان برون عروس پیوری
 زان بریدن بترک و بسفر
 زان حال سران سمر کردن
 زان بناگاه برون از سخت
 با جوشبندی از غرور می
 زین قضاچه بزم شرم کاد
 آن جان با غرور کشتی جفت
 که بود خاصه از درون حصار
 پیش پیار هم نفس امرک
 که ده ابلیس هم بر طنازی
 زین ترش بودش درین زندان
 رد کانا بکل سپیدی تو

راندن کام دل با سانی
 که شد از سخت بد همه ناچیز
 آب فرغ چون پسر دم آب
 بر سر بره بران و کم راهن
 ناگهان از کار برنا شوی
 خلق بزای تان پیش پدر
 زان کلاه کپان کمر کردن
 بای بسته کشان و دو صد بخت
 دل برین عسری وفا نمی
 کردن اندر ملذذ مسخره وار
 پیش تو مرگ خود کی یار دگفت
 با امیر اجل اجل را کار
 کشته ریزان ز شاخ عمرش سرک
 زین سخن بر موت تو بازی
 مرگ را کند کی شود دندان
 تو نمیری نه در خدی تو
 که امیری امیر کی میرد
 هم تو سبایی و هم تو ساین
 مرگ هم مرگ خود بخور از دید
 هم بریند خوش در هر مشر
 تو دی زو جنان بنا سوذه
 مردن چیم زادن جاست
 این وان ساز خویش خواه باز
 باز که کیرف انک داد اوشت
 معرفت در دولت نهاده اوست
 لعل را آفتاب پروردست
 چه همی ناختران پذیرد فوف
 بر فلک شو که در حلق وجود
 نه و چارست ترا ما به
 روی زین سرای بی معنی
 گوش بر گوشوار لائشری

در صفت مرگ گوید

از نپه پنج روز بنمردی
 خرج کردی برای تن جان ما
 بی بود سوی برمی و دزمی
 اینک اقلیم پیم و امینت
 در جهانی چه باندت بودن
 چیست دینی برای آفت و شر
 انگ رن در آه و نشت
 مست چون مار گزده دولت
 در غرورش توانگر و در ویش
 تو بماند ز سر و روز می
 جمل کس را پیامبری ند
 از بسیار خوار و مستحلت
 خوردنش را چو کشته نسیم
 آتشی را که از جینا ند
 نش زین و هیچ جان نه در
 هر کرا دیو حرص همچان برد
 عرک او از راقع کشت
 گر کنی حرص را امام کند
 خلق ازین که خوان دیرینه
 ای دور و دور از درون تو باز
 چیست دنیا و خلق و استظهار
 مست هم بر نر نه پر کینه
 هم کدم تو روح زخم مدار
 این حلق زان جهان نمودار
 خانه دان شکسته ز پر و زبر
 باز دل هر دو بر تو نموده
 صفت عمر و مرگ و دولت و دست
 میزان نه حفاظ وی آرم
 رازان کلبه نفس غماز ست

کج عقی بدینا آوردی
 در زمان بدادی ایمان را
 شهر بغداد و نقد خوار می
 خود یکی رون راه خورشید
 نرم و رینک وان درون پر زهر
 شاذ همچون خالک فنج آیش
 از همه ناکسان دهر کردی
 از کس را تو انگری ند
 پا ذشا صورت و کدای است
 چون در و در رسد نیاید هیچ
 ایندش جز بجاک نشاند
 خوانش زین و هیچ نان بر
 تو حقیقت شو که گرسنه مرد
 بگذشت از ثلاث و رابع کشت
 خواب و خور و حمله جرم کند
 دین سبلی و هیچ سیری نه
 صورتش سوی عقل و شعور آت
 خاکدانی پراز سک و وردار
 سیرج ارد میان لوزینه
 آدم از بهر کند می شد خوار
 لیکن آن زین اینت مردار است
 نقش یوار در رخت و سپر
 تو بغلت ز مرد و بشنود
 میرد و زمانه دان چیست
 خورد مرد جسد و آب کم
 عقل کل را ز خانه راز ست

باری ازین شکار نیست کز
 مکن ار مال را شناسی ارج
 جعفری را چون استیخا برخ
 اینک اسرو زین معسولت
 طفل چون زهر مار کم داند
 تو که در بند او گشتاری
 نیست با او وفا و معنی یار
 از بهر آتش است و تن هیزم
 چون سرایت از تشنه و پ
 مست چون معدع معاویه از
 حرص راهی خواند قهر آله
 حرص نشیت هیچ اندر زیر
 از بر آذ چون در و پچی
 حرص بگذار و آذ دست بهار
 بغروری بهره خواب هم
 تا قیامت نخورده مهانش
 زین دور و کر و فنا نیز هیزی
 همو یک خاصش این همه فریاد
 از نپه کند می درن عالم
 در حلق بکار از رازش
 چون یکی بگردان نشان شرف
 نه در ختیش میوه آرنه
 مانع اندر غر و را و شت بودن
 شاه ابله و رقیب همیشه
 پس بر زارت جرب باید یک
 بختی خشن ارجه با بر کت

مدمت دنیا و اهل این دگر

برغ دنیا بدام دینا گیر
 زر کنی بشهر کوران خسیع
 باز دار از نپه تجارت کن
 قطره از خوار چینیست
 که به بیگان توانش نمودن
 بجز کلیدان زاولی بدو
 باز داشت بار و بر خربست
 نقش او را می شی خواند
 می کش از بهر او جنب خوار
 دین و آموذ و بسیار
 آب و آتش محم بر آمیزم
 به بیویلیت از رخ نشیب
 که بخاک از تودت دارد باز
 زان از و عاقلی ساخت پناه
 کند هیچ هیچ کس را سیر
 کذ خدایت خانه بر پچی
 حرص و آذ دست مایه تیمار
 نان نداده سیرده آب هم
 یک شکم نان سیر بر خوانش
 در بقا از در و نشان خیزی
 همو یک خاک تو ذه این همه با
 چند باشی بر سنه چون آدم
 جکبی رنگ و پوی غماز ش
 آخرش در حج و اول کف
 نه سیر مر که باز دار ند
 همچو آینه که دکان از کوز
 می شیرین و مین بان ترش
 آب در دیک و دروغ اندر دیک
 پس در ویش خربت و کت

<p>تبع عقل کرد تا بر هم دل زدینا و محراب کسل خردت خیر و کزین کند که چشم توست دختر خال چل نه بر که را تو نورست خردت را بر آوست بدار این غنای دنیا بخوان و بدان اگر مایل حال و دل باشد تا تو خود را بی جوهر کحل زاصل خود بیل مال مایه کنی تو طلب کار قوت و خصم تو باز سوی خورزان نه بدین درم گر برای شست با ذی شاد</p>	<p>از لاه و زشتی و تنگی زانک بر جان که است و در پیش باز آرت کدای دین کند مت مکن و زت باطن زلال بنیاز از خدا وین دوست بر خرد شرع مصطفی بکار مرکت را بران و تیز بران زفت و ناکس ز پسم دل باشد عندوت سر گرفت ز بر عقل الفی قد جو دال ناهه کنی</p>	<p>رد را عقل به بود دستور دینی ربه فراغت عالیست زار ماندست و مروری خج مد از بهر لاف احمق و ار قدر سبکی حرص نشاند سیم را در دل ایچ راه مد صدقت شوق در سرای براق تا تو ترکی کنی کبی بر من علف پیش خود کرده بکف تو علف کشته مرغان را رو</p>	<p>ورنه ماند جواب همان مغرور آفتش خیر و کبر و مخالفت کنند جنت را کبری دینی رخصت دین بر خصم دینار فرج استرمی گو و اند بکشد نامه سیاه مد نکشد بار اشطار فریق هندوی نقد کشت جان می کن گر که راکشته هم پیش علف باز داده زد دست کوز گرو جنگ کرده بخشی تو دراز نک دل شد بشوی گفت این غم وز برای دست با ذی شاد طمع نان بود که جان بروذ ورنه ناسپرد بان نیاز راحت جان و تن ز عیبی جان زین دو معنی بعیسی و موم عجز ز قرآن عیسی بخوانی تو قیستی جز قیامتی بنوذ ورنه این کن و جان استان که خود همچو آسیابی کرد وانکه از دور او گری و تو خند دین بدو نان مک ز بهر دو نان این کنم به که بار خلق کشم چند خندند البهان زین پیش پیشتر جوید آنچه کم یا بد حادث و وارث ازین اینست آنچه دانی بماند جاویدان چیز بود آب شور و استسفا</p>
<h3>حکایت</h3>		<p>بوجوبت یوغیاث محجوب گفته در شان آن در حق این این ربی بکشد حق عیلم کی طمع زک و آب روی بود وین سنگ خاک خورده ازین آذ راند قرآن بکام او قلمش در زمین موری از تو ناز آرد</p>	<p>آب روی از برای نان برود خسفا ناز سر نشینی آذ آفت آدمی ز دینی دان در کوزه مزاج خاطر و دم قصه یوسف ارندانی تو مرد دینی کرامتی بنوذ ارجانی مبارکت با ذان</p>
<h3>حکایت</h3>		<p>کزین خرق و جماع و علف تا نباشد کس نیاز مرا کند او ندان بقولت عاشق دشمنان خویشت کاخچه ماند از تو آن بماند از تو برو ذمال به زجان تو نیست</p>	<p>راست خواهی بین تلک خوشم و کذا در جهان پر تشویش دل ابد جو حرص بر تا بد کز مال و جاه و تمکنت آنچه دادی بماند جاویدان آب شورست بغت در یا</p>

<p>مرد باشد جواز هر پروان هر کجا دین بود جرم نخرند دیروز و دوش بجای بگذاری می نداده ترا خمار دین همه اوست کفر و درویشی پیم ورنج و الم ز دینی جوی صد همزاران کدای بار خدای وزر و رون مایه فری دان اندرین دامگاه بی تمیز کو ز دینی و این زمین نازد با خدایش هوا بخشم آرد حشمت از روی دوستان آری پس جو دنیات سوی خویش برد جون پیمبر بدین بنوی دینی ربه ز حرص جلد تست</p>	<p>مرد باشد جواز هر پروان هر کجا دین بود جرم نخرند دیروز و دوش بجای بگذاری می نداده ترا خمار دین همه اوست کفر و درویشی پیم ورنج و الم ز دینی جوی صد همزاران کدای بار خدای وزر و رون مایه فری دان اندرین دامگاه بی تمیز کو ز دینی و این زمین نازد با خدایش هوا بخشم آرد حشمت از روی دوستان آری پس جو دنیات سوی خویش برد جون پیمبر بدین بنوی دینی ربه ز حرص جلد تست</p>	<p>مرد باشد جواز هر پروان هر کجا دین بود جرم نخرند دیروز و دوش بجای بگذاری می نداده ترا خمار دین همه اوست کفر و درویشی پیم ورنج و الم ز دینی جوی صد همزاران کدای بار خدای وزر و رون مایه فری دان اندرین دامگاه بی تمیز کو ز دینی و این زمین نازد با خدایش هوا بخشم آرد حشمت از روی دوستان آری پس جو دنیات سوی خویش برد جون پیمبر بدین بنوی دینی ربه ز حرص جلد تست</p>	<p>مرد باشد جواز هر پروان هر کجا دین بود جرم نخرند دیروز و دوش بجای بگذاری می نداده ترا خمار دین همه اوست کفر و درویشی پیم ورنج و الم ز دینی جوی صد همزاران کدای بار خدای وزر و رون مایه فری دان اندرین دامگاه بی تمیز کو ز دینی و این زمین نازد با خدایش هوا بخشم آرد حشمت از روی دوستان آری پس جو دنیات سوی خویش برد جون پیمبر بدین بنوی دینی ربه ز حرص جلد تست</p>	
<h3>صفت نقص دنیا</h3>		<p>ما فرست چون کنی برینش مال در دل جواب در کشتیست تا بد آنجای حشر قی بر د و در حرام از خدای معزول خیز و دنیا بملکی خلد کن لیکن آن هم حجاب راه بود حلقه فرج استر از نشدی آن دوال رکاب محتمت کتاب دینی جمال دین بر د در کج خد از آنک نه نکست</p>	<p>همی قرعه برای فالش دار مرد را چون دل و جرم باشند ورجه در مال جز لطافت نست بهر عوف از بهر جلاله بنوذ خود حکیم شهبهت جوی در زرو سیم اگر کمالستی آدمی مرده در غم نانی مال سوی حکیم کی یا ند دور دارد شب خود از روزش نشود مال جز بدون مایل</p>	<p>همی قرعه برای فالش دار مرد را چون دل و جرم باشند ورجه در مال جز لطافت نست بهر عوف از بهر جلاله بنوذ خود حکیم شهبهت جوی در زرو سیم اگر کمالستی آدمی مرده در غم نانی مال سوی حکیم کی یا ند دور دارد شب خود از روزش نشود مال جز بدون مایل</p>
<h3>حکایت</h3>		<p>مهر لب نماند و دل مردار یک دوا بش جو کف سایه لاد</p>	<p>مهر لب نماند و دل مردار یک دوا بش جو کف سایه لاد</p>	

گفت اگر حق برستی ای تریز
که را گفته اند کز پی دل
زانک نفس اماره و عیبت بر
کلی بسزد تو زان فرزند
آزرا از درون خود بیوت
آزرا عار داند که در عالم
صورت طمع کافت بشرت
صورت بخل انگ زرد است
ظلم را چون عکان دیوانکار
صورت آرزو جو طاووس است
صفت شکل ریاح صورت شمع
نفس انجاب است در سینه
باش تا روی بند کشانند
کو میبری گشته ایشانرا
پیش باید که در خرد برتری
میران زینک بصدور سعیر
زین آن جا که مرتب خویش
حرب قیام شدن میان دوش
که جوان چشم اجل فراز کند
توصو زان چشم نه چه دیدنی
غافل از جمل و از کارش
ترسم ان عقلت از هم مقصود
آن شنیدی که در طواف زنی
چون روز طواف دید آن مرد
گشت عاشق یک نظر در حال
گفت با آن جوان زن از دانش
اندین موضع ای جوان طریف
خالق تو بتو شن ناظر
کرد کار تو مستر ترا کنان

دین و دنیا حق طلب زمین
حق زحق جوی و باطل از باطل
کار او باطلت و رای بیخفت

گفت دین مست نیک بینی رد
چون تو بر باطلی و من بر حق
دل بزوداده ام که حق پرورد

**اندر هذت افکار زشت
که از خوبی بهیمنی است**

ذکر المالب للوقی لا القبول والتلقی
نخس آب ریز آتش خوار
بال میعود و پای میخوس است
تیش او را و تابش از پی جمع
قتله شش جهت در آینه
باش تا با تو در حدیث آیند
کم کنی نام و تنگ ایشانرا
پس بدان خطه ابد برتری
کاندان خط ز اهل نفس و نفس

در ذم موقاچ کو بد

در آن چشم عقل باز کند
زین جمل نام او شنیدستی
تا به پنی کی چشم عیان
تو خود امد و عقبی است عمر و سر
پس سلطان ساسان مگر
بار دارد ترا که موعود

فاحباب الغفلة

آن جان زن ز مرد به دانش
آن به آید که اوست مرد عقیف
توبدل باشند برش حاضر
تولیشوت منابع دگران
کای جوان نیست مرتز معلوم
و نیک از خالقت نیاید شرم
آن نه جای تمنع و بطر است
مرتز شرم به میو کاری

نیک از خواهم بن از تو بد
از تو جویم نصیب خویش الحق
باز گفته بسوی حق پرورد
که کلور را بکل نیاز آمد
خاک بر سر برمان و با بدست
نشود جز خاک سیر شکم
گویی سگ دست و کرب سرت
کوز بر پا و تیز ناچار است
سپل لاشه ست و دیوانش پاش
لورک یوسف در فلیشته خوار
شکل کاس گنه و اکبر
هم در پرده حواس تواند
تاکا ترا نشانه بر
با تو ما تدبیر جملی زین
مرک میرسد در کفرین کس
هم بد بخای واکلار و میسر
آب حیوان من بدش خویش
چه دهی تیغ خویش زین شرم
تا به پنی جملن آدم را
چیز را جانانک هست جان
سوی دینی مکه مکن بفسوس
نظر شاه مرتز بهتر
گفت با آن جوان کوشخی
گشت وقتی ز صبر و دانش فرد
گفت با زن ز حال خویش احوال
کز که ماندی درین نظر محروم
که یکسو فکند آذر م
جای تر است و موضع خطر است
نیست چون شرم مرتز یاری

شرم دار از خدای خالق بار
روز بار ای تن از تو خواهی بار
ارشد لایبی گرفت اندر بر
از برون پاک و از برون بی پاک
باسک و دیو کهه انازی
در خراب نشسته کاین چنت
زورق پر نفاق در همچون
نعم برداشته جو یک از کوه
بای در خود زده جو مردم مست
بر خود افسوس کرده چون دعالم
بسر ای بقای زین کشتی
شیر مردان که رخ بجا کارند
آن و کبر است و بخل و حقد و حسد
مرد کن هفت این سر ای بخت
دان که در جانش نقت باشد نقت
اولین سد در آدم
اولین سد مست بای کلو
هو کش امروز قبله مطبخ شد
کریمی نام معنی خرم بختی
گفها از ای ناصواب و بیخفت
تا ترا روز کار جو کو بد
زان همی رایگان میبری تو
همشین زرم ملک پسند
نه پرمیند از بختی چیزی
گفت کاندو شام و محبت جا
شرف لقمه آن جنام کرد
مرد با مال غله بقین باشند
چون سگ و کرب آب و شرم بر
کم خورش سرد کردنی باشند

وانکه از خلق هیچ باک مدار
شرم دار از حرام دست مدار
حسبت این کل جاه و عن و طفل
ایست این مست صوفی جالاک
کیست این لشکری و آن عازی
رسم گیری کوفه کاین نیست
کیست این زرد زاده فارون
کیست این مست عارف و لیکون
حیست این دست مومنه دلگت
که بهنکام خرقه و کده جالب
مار و کفم میزدین بستی
بر آورد جان پاک آرند
شهرت و شمت از زبون

هر که از که کار ترسند است
دو زخی در شکم که این از است
داده کوران مست را زوین
که بیرون و سل و رون جوال
داده در دست در شمع و چراغ
چون بر افکنند بر آب سپر
چامه هفت رنگ چون طاووس
بلد بام خانه کهه خراب
خویشتن را لقب نماده مسیح
این همه شرم و خجل و ظلم و شورو
از پنه بخورون راه گذر
تو آن آورد چون بخوامی مرد
هفت روز خند برده

خالق عالم از او اسند است
سکلی اندر شکم که این از است
چسبت این جاه علم و قوتین
چسبت این کار کهه و کسب حلال
چسبت این شمع شرع و نور دماغ
می نداری بسان مست خیر
کیست این مرد لقمه و ساوس
کیست این مدعی بی خمر و خور
بوزد مش صدمه ار سینه جریح
دزد و دیوند در مقام غرور
آب روی بقای خویش مبر
دزد و دیو و مستور خواهی مرد
عاه قتلان نامشان خجین کرده
که تواند هفت انجارت
هر که هفت کرد ازین و هفت
بو فهای کلو و طبل شکم
همه دو بگذار خوار و خود بگذر
مهم ز مطبخ جریح در دوزخ
معدن چون آسیا کلو چون او
لقمه ده سیر که زن برخوان
شادی شام بر دانه جاست
از غم با ذوبود خود بر چه
نام خود خمسین فک پسند
کن علی و عمر بگو چیزی
در دم محسرو بعض کس نکند
نه جو لقمه از لقمه پیش زیند
تا بنا بد مراد نار اند
و کجا بطشت فطنت نیست
دهر هند و وطن اعرابی

در لبیبیا خوردن

که کند طبل بطن شش هلو
دانک و دای جای دوزخ شد
کم خرق ماطر بق کم بختی
خیر بسیار خوار که کیف
لقمه معنی چون بر آشوبند
کز پشه لقمه در زبیری تو
طبل و نایت اصل شده و ش
کادی را درین کهن بر رخ
مست بسیار خوار را چون کاو
نه فک را فر و حتی بد و مان
روز کار تو از پشه نداشت
هر که چون عیسی از شرع بگریز

حکایت

کز تعصب شدم یک ره فرود
سیر خورده که سندی بن باشند
تا ز خلق آب و نان گرم برد
مرک دو نان ز خوردنی باشند
هر که او پیش خورد پیش زیند
شده جا نور ز کار آمد
کم خوری محسرو و بطنت نیست
بهر کم خورده نیست و بی آب

<p>این بود زبک آن شناسد عمر که خوری زهر و فطنت و تمیز و که بسیار خوار باشد او منزله کسوی معلم غیب خورد اندک فرون کند حجت که بناقت خود خرد دندان باش که خله تا شوی با برک اصل دانش بود ز که خوردن خورد بسیار مردم که دان که نایدت جسم چون کل زرد روی بسیار خوار بی نورست آب و نان خواستن ز سفالت باده چون با در جملان نکند مردون را که حرص کفر و کجاست تخت تن بودت از پر همین نان و جامه سپندان مزل جامه از بجز عورت عامه است مر زبان رات جامه اندر خور جامه عورتان پسند بیدست تاینه روی را هنر باشد چیز باشد ملامت انعاظ نت زن را بجامه خانه هوش باقی قیای معنی کوش حکشی از پنهان مونس تن را با کلاه از تان تن مخفی سر خوراید یکن ز کلاه چندان بر تو توافقت آنکس نقش کلاه و مردار ارزید تا میرد آن ندیخت</p>	<p>اون نه بهار و آن نه کوه عمر پر خوری تخم از و آلت تن دانگ بسیار خوار باشد او تو قلب خفیف و بطن غیب خورد بسیار که کند علت جامه تن پرشته دندان کوفت شکم نه بینی مرک مرد پر خوار اصل آرزو کن یکی به مبرده چون حمدان کرد افراط اکل پیش مرک کز کلوبه حاجتی دورست عجز و میزدن بود بحاکم است هیضه بی کار برد جان نکند نماشان کند خدا و کذب نوست از سربت لاسبک بر خیز نفرانند کمر نیاهن دل</p>	<p>چون خوری پیش پیل باشی تو خفت زاد را هب اندر دیر باز هر عاقلی که خوارست فخ شنه شهوت و جل تو برو مسرکرا علم و حلم بنود کار کوشت بر کار و وزن نیکوتر باش که خوار تا مانی دیر جاست از لقمه کرد راجت کنه کفه سرا و خانه از و گوز خوردن شوی ز روم بعید مکن از دو و شمع پیمان لقمه گر کنی ز خوردن پیش پخته چون بدو سپرد از و هموماه و دو پیکر از کوی خورد اینجا کلت از بر گره دل کند سخت جامه نرفت</p>	<p>تخوری جریبل باشی تو داردش در صفای خاطر خیر بحقیقت بدان که خوارست خانه پر زرد و کفر مانع در و زور در جملان ببرد مدار لینت مرد دانش است و هنر کاجل کرسنه ست خوردن سیر عون دو لقمه خوری بود آفت معده کفر کفه و مهمانه از و گشته دوزخی بوی نه شهید کاشه تر سیند سوخته دان هیضه آرد کلید کلنج پیش از زنج کلنجی دک سازد در هر مردوان در روی بروی کاتک کل خورد زرد باشد زرد خوش خوش بر دز سر شرمست خاصه کاز بر هتکی جامه ست چدر مرد خوش اندر بر جامه دپه آفت دیدست کبخره خانه آه ویران جوی خاصه آنرا که شوخ و غرور کاهت هر که پوشیدن تر عورت به نفس زیاده جویند از دپه زلمر هوای کلاه داری تو باجد در همان زنجیران بای در نه عبادت از هر یک در جریبل مجردان یا بند مگر کردن و دست اولیست در خور عقل عامه باید بود</p>
--	--	--	---

زمر کسانی که بنجامه عرفا باشند

<p>کاتک از عقل عامه دور افتاد زاده جاریت و هفت بلند بخود طمان سا در تو فرندی مرد و بنود هم کلی بگذار زانگ کشتار خوب کار است هیچ اگر بکزد سوی اغیار تن خود از دین بکام دارد مرد دید وقتی که پیر اکنده گفت این جامه سخت خلقانست چون نجوم حیرام و ندیم دین چمن غازی و چون جلال بود جان ز دیدار دوست پروردن غم تا من خورد بد دل هزارن دارد از این برای سپنج خکل آنکس کرد و بهار دست مثلت این که از عذاب کن رود را از اجل بود ناسه چیز محکم اجل نکویید مرد کوروز رزم نه مایه است مردی دست و پای جوشن دار هر که در جنگ بد دل و غرمت مرد آهین زین کر مست تا بود روی نه زره باشد تایف دل ز کینه نفوز د لشبه باشد وقت جنگ لیل مرد پر دل ز جند نه راست هر که پیش خصم ملک خرد مرد مردانه که ضرر باشد مردی را که جان عزیز بود</p>	<p>آب عمرش بیاد خاک بیاز با تو هم مشیخ اند و خوشیاوند کر نه کبر عقد چون بندی زان سرای نفیس دست بهار جمعه عقبی جلال خوار است زنگ او را بر آورم بر دار</p>	<p>اندرین مع کف جوا بله دست سج جو آدم تو بر تن و دل و جان هر که جنت از خدای خود دینی و آنک از کرد کار عقبی خاست وانگ دعوی دوستی مان کرد دانی از بهر حیت رنج و عسا</p>	<p>حکایکته</p> <p>جامه لابد نباشد م به ازین آن ترا جوشن جلال بود ست جوان که کلشک خوردن زان بجز غم نیابند حاصل شع بانصدش بود کم پیج</p>	<p>ست پاک و جلال و نیکبوی جان من بهر آن حدیث جوشن معد را زان علم کف پیست لقمه با پیم جان بود آهو عشق او چون سر خطا باشد</p>	<p>زمر بد دل و بد دل</p> <p>اندر آن صف که رود دار سوز هر جوان که شد محک فراز نیغ با مرگ مایه مرگست زرق جز با چکان مسلم نیست از زنج بود لشت حیدر فرد خوض باشد نه مرد خور پولاد مرد میدان جو کارش آمد چون شتر مرغ بی جومه م خرد کار دل جنگ و کار دل حذرت ستت بای از زیم بر کف مرد بد دل حیا نشد وانگ از لاشه زور کم دارد</p>	<p>دو رخ نقد بد دلان دیدند دامن سیمه بهتر بوی است همچو مایی بود خشک و بغار سیر و جوشش دوم عمرت اجل تا من فوی زره هست چیز هدایت کشته به باشد کی تن از دل شجاعت آموزد باشد باشند بوقت خوردن پیل ستت را اسب نیک شناسند دل ز خود برد جان از و بند دو دین ز جوب تر باشد یک زبان فصیح تیش بود</p>	<p>بای بازی گرفته بردست آیت حرمت علیکم خوان و جالیگ بنودش عقبی کر مر واد هم جمل رو است از تن و جان او برارم کرد زانگ الله اغیر مشا هر که جز حرام دارد مرد زنگ زیر جامه زنگ گفت مست آن من چنین آنت نه حیرام و پلید و رکن روی جسم نهاده بر هر چه کوش که طعام و شش بود هم دست زان ندارد نه دینه نه پهاو که ترا آن زحق عطا باشد بنود هم می ما غر و پرست حد زده به بود که پیم زده مرد باید دلست هم کاشه مرد را سرخ دل نباید بود بمترن عدتت عمر در از دل ده رای دایه مرگست نیغ را جز شجاع محرم نیست گره خصم سوال گفتا مرد که زنج بوش کفه از و با د پس بیکانه زرد خویش آمد بار را سرخ و خورده را شد کار شه زور و کار و ن سرت رود چون لاسرخ سد کفه ران خود پیش خلق تیشد خند تیرم به تیز آرد</p>
---	--	---	---	---	---	---	---

شکر خواهی شکر خورانی بی
 آن بشنید که در راهی
 که می شنیدن کشاده کن
 تا که میوه است شاخ شود
 بگفت بکار ترغیب خسان
 چون شنیدی خلاق کاژن
 سک اگر جلد بودی و فریب
 هر که در زندگ بجیل بود
 مرد کو عاشق دو کانه بود
 گفت روزی بجمع صادق
 که صرامی رباچه مقصودت
 سفد چون خواند و بجهانش
 بر چه کارگاه طبع لیسیم
 برده چون طاعت دل دینت
 طمع خلق و دلی مستی است
 کوی بر زده و خانه پراو باش
 چست حاصل سوی شراب شدن
 تو بنان آب دل مکوه ان خوش
 که بر روی قلم از زشتی
 است چون سقه بازی آزاد
 چون کند عریض چون گشت
 مت چون صبح کا دست فعل
 بماع و نشاط مشغول
 چک در حین زبون زده
 او سر تو که زده و با
 تو از آن خوری که سستی است
 خاک پای جو دندی اندر پیش
 هر که شنیدن رست از جیره
 چه دمی از نه که گذر نقل

حکایت و مشکد

راه زادن بر فواج شود
 شو به بی بی سلام من برسان
 بکش اکنون مشقت زادن
 نه شکر کاری که می ده
 چون محبت بدید هندورا
 پس به بی بی بگو که در جرد
 توندانسته که خوردن گیر
 غافلند از نهاد خود مهم

مذمت مریانه

گفت زیرا که مانع جو دست
 پس چه نانش شکر چه دندانش
 زان زبانه بر که می خوار است
 که ز خیر حلقه پند ببرد

مذمت خمیر

باسا مزاجه خوش بود خشاش
 اولش شتر و آخر آب شدن
 که از آن آب رفت در آتش
 بر سر هر مرد کشتی
 کرده هنگامه بر سر بازار
 و رخاوت کند دروغ و نیت
 روز و شب میجو جاذبت فعل
 و ز سرای بقای معزولی
 دل پاکیزه را بخون زده
 تو زبان ساخته دلش را جای
 مرد دینی شراب را چه کند
 که تو نمک کوی کر و
 زانسی کمان بودت و نالون
 مثل خر خواره پوست
 در دل از ستر و سروری نه
 مت کوراد و خوش سخن باشد
 عسرداری بیاد از پی می
 فارغ از ترک و امن از کوری
 چنه پیش تست کوی احد
 تو بدو دین و محردی داده

در باب بجز شهوات و صفت زنان خوب و زشت

صبر داری صبر خورانی لب
 آن محنت بگفت با داعی
 به تری بی بسوی زامه ده
 زوی سبید و زو بگفت اورا
 با چنین کفر هیلد شو ان خورد
 تنک و نامی نداده اندر زیر
 هیچ ندهند داد خود مهم
 چون پسر د جو سک ذلیل بود
 رک باوی درون خانه بود
 حیلله جویی ربا دمی فاسق
 کاین مروت بر آن سخا است
 سفله را در زن که خود میرد
 نزنه یعنی که از سر پیم
 با ده تلخ عیسر شیر نیت
 زورق بحر زرق مستی است
 بط جیبی بر آب را چه کند
 نرغ عمر جو باد خویش و جو
 تکیه بر آب روی عمر فرعون
 ترد عاقل کزین میانه بخت
 عصبه او داد جز غروری نه
 نور صبح دروغ زن باشند
 غافلین شمار عیتر علی
 من جکیوم ترا بدل کوری
 سیم باید که با شدت لا بد
 او بودی و و ددی داده
 او ز توان بر ذ که جستی تست
 با ددستی شوی ز شمع خوش
 کوز باید ثواب از انجیره
 خرد پس خود بگو دل طفل

کز بر بوش

کز زبیر سوسر مایه بدوست
 تن بدر با جاش جان خواهد
 خصم غمناز و طبع با فرای
 چون چراغند از آنک وقت زنی
 بر شکسته درین غم خوردن
 هر کجا دین بود درم بود
 چون نه یعقوب و دین بامین
 ترد آنکس که عقل و خوار است
 از غلام آنک زی عیال آید

مذمت زن

زنی بد جز طلاق دادن را
 نیت کذب و بی و کاژن را
 جفت در حکم شوی خود باشد
 نفقه بر ریش خواهی خط که
 پس اگر و العیاد با الله باز
 پس جکیوم که هر که عاقل تر
 آن جوانی بدر می لید
 کز به می بانی ای جوان نیل
 جبه بر من قبا شد از غم دل
 پنج ماهست و یازده ساله
 هر که در دام زن بیفتادست
 اندرین طارم طرب نبوی
 زن که در دسوی چهران رای
 بر می گر کنی بفردی خوی
 یافت امر و فضل عمر و ج
 بود پکری بکار در بوفج
 رفت زنی حج بکریه محراب
 ز نکه دید بوج در بغداد
 زن بدو گفت کابخت دیدم
 گفت ازین خرمن که در بندم
 که بستی بزیر من روزی

حکایت و مشکد

پرهی چون عبا شد از غم دل
 کند کار کا و کوساله
 عقل تا که او جلا ستادست
 راست کویم اگر من شسوی
 شکر چهران کند شکر خدای
 چنده شد که من بی دارم
 جفت بی کیش نه شه دست
 وانگ بر کس خیر که فرس
 هر کس خیر کوز بود
 آورد که خدای را بکله

حکایت

این وصل نیت مردانیت تو
 دو درم داد و آن زنک را کمان
 بستند سیم و بر تو خندیدم
 گفت ازین خرمن که در بندم
 که بستی بزیر من روزی
 چون بیغداد آمد ارطوان
 زنک شوخ بر آزارش دید
 پونج دادش جواب برن را ز
 چون بدنی جبراع بی روغن
 توجو با دام و پسته رخ مفروز

هر چه ازین بر سپور آید اوست
 دل تو کی نگاه داند داشت
 بر چه چون فروکشیش از ناز
 نود خوس سی کنند از آن
 بستند کیری بخوی نیکو به
 یوسفی را بنده به کردن
 دین د عا نشوی مگر آمین
 شاه پر دل شکر جگر خوار است
 او ز بنده پوست کال آید
 مانده اندت عیال عیال
 زن جوان کند بناخن ریش
 ز زنه بر طاق و خیر غم خوردن
 ریش با باز ناز در سر کین
 پیش سبحان کین با قیل تر
 گفت پری جوان جانش دید
 گفت کز جور دبه و زنیسل
 خویش و پوند و بر زنی دارم
 کل عنا دور و و بدست
 عیش و کنگه دل بر کس
 کبسه کس فراخ خرز بود
 نان بازار و جامه بغله
 از خوشی شسوز تک پوی
 هر که را داد حق ز فرج فرج
 نام آن سر و قلبان پونج
 دید بازار پر از الوان
 او دبه پر زرو غنش در دید
 خوش شد آن سر گذشت و قصه از
 پس بدانی تو ایلمی یا من
 کایم کبند که ندارد کوز

با فیه اگر کونت با فرمانت
 سکر از زبان که آخر کار
 اول از یک نظر نماید خرد
 تخم عشق آن دوم نظر باشد
 عاشق جز با نظر از خطاست
 کرد بر بادت اندرین عالم
 این که بافتش دیا اند
 طبع و دل را ز روی زیبا صفت
 هر که روی خوب خوی دست
 روی نیکو بقدر خود بدخست
 هر که بر جمال بنیتیت
 خوب را از برای دست فراع
 زشت را از برای حیرت حیر
 کفخی در کشیدن جان دوست
 آن جان کرد شھوت محبوب
 هر که در دست این چنین دل اند
 جز را خاند زلف مشکین را
 آن غلام شکر دیا رخ
 تا آن روی جو کوشش با
 که بی برکت از مرد دست
 بر زد کوش دینی اندر کوی
 زان دل همچو مشک اندر تن
 شاهد هیچ هیچ را جانی
 ای دو با دام تو جو کوز کرو
 جانی با زبون و فاجویان
 شاعران نرند خرد و بزرگ
 با زین دلبران عالم سوز
 که از همزه عالم افزونند
 پس ند آب روی دولت هم

اندر نظر نکند استن

النظر سهم من سهم الشيطان
 آه عاشق با اختیار خطاست
 ز آب روی آب بخت بگریزد
 اینت جایک سوار ترک فلان

اندر خوبی بد خوی

زان خرد خوب را ندارد دوست
 بر کسی کش نه دین نه این است
 دانگ جامه ش جوان عاریت
 چون جبر اغند لیک بر زده

اندر شرح ولایت خوب نیش

از دو با دام دین سیم شت
 آن تب ماه روی سیم اندام
 مار و طاووس وی و موی فقط
 بشکند بخت جعد و بخت
 مار و طاووس پس گاندند بهم
 که بدست او جوابی گشت
 سیهی خشت از سیدی وی
 دل تو خون گریسته جز آهن
 که ندانی تو خوک را از خوب
 تا ابدت و بای هر گل ماند
 بچه دارد چنین دل و دین را
 تب ز چرخ جعد ز پیا رخ
 خار بخت گذر بچوالم
 کردت دست او جوابی گشت
 سیهی خشت از سیدی وی
 دل تو خون گریسته جز آهن

در صفت اهدان گویند

چشم را بوسند و دل را اگر
 عشقشان آتش است و دلها کوه
 از مشوه دل زند و جان دوزند
 زان دوزلف جو دیو و جوتام
 نقش بر آفتاب جینی وار
 هم در بند کام خویش اند
 از پشه خدی روانها را
 بر دوزخ زلفها و ادارند
 که بکشند آدمی بری مارند

غم مخور هیچ کون سلیمان
 بگرستن گریستن آرد بار
 پس از آن لاشه جسته و رشتی
 پس از آن اشک و رشک بر شد
 کاب بخت آب روی بیا ریزد
 که بیازده بماند با مبه ناز
 تخته کو دکان زیبا اند
 پان خوب را ز دیا صفت
 روی نیکو دلیل خوی بدست
 روی نیکو کذوی رنگین است
 به نمی زنده از دی مرده
 جاو دان شاخ شاخ زبرد و شاخ
 دست و دل تک چون کدر لیز
 تو کوش جان لقب نهی دوست
 دل بریان چو پسته در دعت
 چون زرت که خوش و خوش نام
 عاقبت آمدت و دل جواست
 دست عشق کند جو انگشت
 هم بچو آیدند و هم آدم
 نان بی نان خورش بود بدخو
 شد گل از عکس رویش آینه
 لب خور کند بخت جو برف
 ای که از هیچ هیچ را جانی
 مانع از دست کودکان در تو
 عمر دروغ نکورویان
 چشم را کله هند و دل با غار
 عاشقان پیشان همه شمشاند
 جیشمان رخنه که جانها را
 که بکشند آدمی بری مارند

هم دیو بند وطن جان دارند
 کرده از فضل زلف مرغوان
 دین بکویان یکا ز روی عتاب
 آن نکاری که سوی او نگر
 روی اگر هیچ بی ثغاب کند
 و رکنده و بند کیسو باز
 و ایگان زلف او جوان هند
 سکن زلفش از زون سرای
 بوی او عقل را کدر مست
 از لبش جان کور کور کوش
 روی و مویش به ارباب و روزنت
 چشم صورت ز ریشش جان بین
 روی و زلفش کراشکارستی
 چشم کوشی شود جوساز جنگ
 روز جیران شود همی نیش
 بوسه عاشق روان پرداز
 نه ز قنچه دودین باز کند
 خرم مشک توده بر توده
 لعل او دلکشای جان آوین
 رخ جوان شرم و شرع بفرورده
 هر کجا زلف او مصاف زند
 جعدش ز تاب بر رخ دلخواه
 اجل از دست آن لب خندان
 قد او در دودین دلجوی
 هم کهد باد مان او ارزان
 کر بر و عسکبوی تنند
 جند کوی ز جرخ و مکر و فنش
 جیست جرخ و زمین فرزند معاک
 شب صد چشم چیست محتالی

که ز حور اشرف بمان دارند
 بهمردولی و فشفه دولان
 بشت غم را خیم بپزیم

مار با کیسواند مشتی بر
 صد هزاران کلید باز نمید
 جعد مفقول جان کسل باشد

در صفت جمال کوزکان و زنان

چنان نقش خود آب دهند
 مشک است آمد و جلال پای
 روی او مرک را کدر است
 و ز غشش هم عور دیا بوش
 شادی آناه و مجلس فرورست
 دست معنی زه امفش کل چن
 شب و روز این که دوست جارتی
 کوش چشمی شود جو آرد رنگ
 بوسه که کز همی ز لبش
 دهنش با بختند یا بد باز
 نه ز خنده دلب فراز کند
 خوشه چنان از و بر آسوده
 جزع او لعل پیش بر جان ریز
 آهوان با کز شده آموزد
 زشت باشند که ناف لاف زند
 راست چون حال بای بسم الله
 سر انگشت مانع در دندان
 میجو سپر و بلند برب جوی
 هم سرین بر میان او لرزان

**الباب السابع
 في صفة البروج والسماء
 والارض وما بينهما من العجائب**

زهر در لیسک و مهن در جهر
 هم پرچین جو روی بدر منید
 زلف مرغول غول دل باشد
 اودلت برد از تو جو دبری
 راه بر ماه و آفتاب کند
 سه شب قدر بر کشاید راز
 شمش از گل ثقابها با فد
 زیح عاشق همان نداند نشید
 نقش سواد او سویدا جوی
 روز شب کت از لرسه مویش
 ماه از چس او برات برده
 زیر هر کجسطن جهان معنی
 مرد بر هم شد جو دانه نار
 مهم دین گشته دیا پوش
 لب او جز بختند باز نیافت
 میجو نقطه چشم تا پنا
 بند شدیل آفتاب آمد
 عالم قفس ببط روز و شبش
 نار دانه لبش خمار شین
 چشم او چشم را اما شا که
 خون عاشق جو چشم او ریزد
 جز کسی کافت بصردارده
 باشد از روی خوب فایده دور
 استخوان در کس جو خجل از پوست
 نور عقلت لعل بر کمرش
 در خرد زانینا نش زند
 بخدا اگر کردی کند منخش
 جامه سبز و دامنی پر جاک
 روزیک چشم چیست دعالی

زشت باشد مخصوصه از ابتدا
 روز و شب را بسوی زوکره و غیر
 زده مار فلک ترا بسین
 در غم در سرخ و سیم سن
 بر سرخ است مهم خوار
 از و پسر مجوی ساز و بسج
 نخورد شیر جرج هر که کور
 رو که نماند نصیب کج ترا
 راستی با کمان سرخ زدن
 دوستی ز آب ز جرج بیسر
 بر کوه سار را سکار
 این همه ره بر بند غافل را
 خوب رویند و زشت پیوندند
 هم عطار شکل ناک دهند
 چون کل و کس ارضه بر گذرند
 می کشند بخود بدام و بیم
 بایت از باد مانع خاک اندود
 دل ز جرج و ز کوشش بر دار
 دایه آنرا که بود ما جز نیست
 دست آنرا که کوه با ده برست
 زانگ این جرج تیر که بخود
 که باشد جو سیرت از آن
 روز غوغا و شمر آشفته
 برینا ندرن جرجان باری
 کیندی بر سر جهان زده اند
 غم و دانا جرجن و مترل
 برو فای سپهر کیسه مدوز
 این جرجیت دون دون
 چون تیره آن برستی از شیطان

ذکر الافلاک و ما فیها من العجایب
 حیض از وی غمت و غارت عسر
 مست پسر رسن از و بگر بر
 سبب است سر کشت همچو تن
 زو خور خویش هیچ طمع مدار
 که در و رو و عیال نیاید هیچ
 لیک مردم بسی بر دسوی کور
 از ترازوی بار سنج ترا
 زانگ کشت او کمان ترشکن
 زانگ او که تهمی بود که بر
 کوبانگ است زشت و مهم خوار
 که ره بر بوند عاقل را
 هم که بر این کمان خوش خندند
 بر تر از آرزوی دلق زهند
 فی عجب خند و پیر طبع نکرند
 پاسا بان کیند اعظم
 دست و یک ز جانت خون آلود
 بای را سربسی کذب بردار
 مایه آب او جز آن نیست
 بای بر سر نهاده خرد سگت
 هر که را اینج کد خود بنمود
 تا تو آگ شوی ز رخ پیا ز
 تو بدل غافل و بن خسته
 هیچ بر مغز از او کاری
 هیچ سیمینش بر گران زده اند
 هیچ ناکه قرق حاصل
 کایج کیند که ندارد کهر
 دن سپهریت کوی جوکان کر
 یعنی جرجان و پاسا مان

جز جبروت نظام دجال
 رسن پسه چست خربش و روز
 هر کشتن نزع نه پشه رسن
 سر کینش زبای ر کینست
 کا و کردند از سرین و سروون
 گز و کور را دلیل بگیر
 که از و بر بست کس توشه
 که هم نوش خوارش گزار
 بز پیر فلک یکیزد بر
 تاز مایه در کجوی آب
 خود همه آب روی زد خورد
 دیو سوزند و دیو ساز همه
 همه کل صورت و پرخارند
 کردن کردن شگفته جو برق
 که شاکر در حکم و تقدیرند
 تو خواهی و بر تو افشاند
 بنده از کا و بار و ز خرج
 تو ز نقد پیر کشت او غافل
 که به سب پرست جنبر است
 ای که بر جرج ایمنی زهار
 مست چون مار گز سیرت و هر
 کار دین ز آسمان این عالم
 موج و کرد اجهادین زشتی
 جرج اگر نهاده خود نغز
 ای بسا قانتا که جوکان کرد
 تو جو کوری حکمت آکن
 بر تر از و جرج کیند از
 تو برین گزبان بر داند باش
 اضرتان عسر آدمی شکرند

این چهار زمانه بی دی نیست
 خلق را یکل پس و کفیدنی
 اضرتان که عسر فرسا بیند
 هر کجا این چهار و دی باشد
 بوی کل سنا ز کام کل باشد
 بوی کل دان حیوة این عالم
 آن جان بنده که زین هر می
 گفت با او ز روی نادانی
 کرداری هستی تو خوار سرا
 زانگ پیش عقول حکمت خوار
 هر چه بر داند دهر بر آن مکرین
 نفس نفسی مقیم کی باشد
 چون بخندد تو بسیار ساز
 ذوق این خطه خطا و خطر
 روز بخشد زبوی خویش تو
 بدو نیک فلک هم تلف است
 دختران چون فسانه پردازند
 زانگ تا محرمی تو از گردون
 بنده جرج بند حق نیست
 آنچه کردونی آنچه کردونیت
 هر که اندر جرجان دن باشد
 مردنا جرجان دین نرسد
 زنی دان مرانه ساخته را
 ای جرج نیست مانده جرجیت
 ای گرفته بدست حرص و اهل
 این کی پر تنگ میدانیست
 همه بر که در کشت بطواف
 نه می گویند فلک ز فراز
 جرجان خرد برای از راز
 که می گویند از زبان مسرور

عمر چه جز هبها و لاشی نیست
 رفته و آمدن است و آمدنی
 نیز پابیندی ترا پابند
 که به آن کل بود خوش و تر و نغز
 پینه بی پینه دانه کار مرا
 بس خریدن نیامدست بکار
 هر چه کرده آن گذران غشین
 هر چه آن نقش که ترا شد
 خود بگریه ز تو ستاند باز
 مست مانند حوض نیلوفر
 چون شب آمد خویش بود با تو
 که بهوشش برابر شرف است
 دوک ریسند و لعنتک بازند
 دارند پیش خویش خوار و زبون

مست پها نهار کون و فساد
 زین سبه بدع ششخص فرسود
 ز بر این جرج و کیند دوار
 که به آن کل بود خوش و تر و نغز
 سبب است او کون دهقان به
 نیست از نقطه ناخط فرمان
 کاخ آن نیست کرد مستکن
 در سخاوت بود کاهن ماند
 زود بخشد زوستان نکست
 روز به چه زبوی خوش زورش
 روز در بویش از کیند پرواز
 که ازین جرج در نقاب شوی
 دان فسانه حدیث جرج بخود
 هر که او بند کشت کردون را

حکایت

صفت لکاکر و بی با آن جهان

ای در از مست و بود وقت معما
 زین سه پمانه جرج همودست
 مست دی با مهار و کل با غار
 محتفی که گرمی اندر مغذ
 موت همچون ز کام هر دو بهم
 ابلهی که رخ به بر ز کردی
 سبکی جسته در کجا بجانی
 وین چنین ریش هم بقصران به
 کجی رخ و جردی در مان
 و آنچه این بر فراشت پست کند
 به همد زو و زو و زو بستاند
 بر با فعل کوه کان فلکست
 جرجش آید هم بود کوشش
 باز شب جان بدو بسیار باز
 تا که از ما هم آفتاب شوی
 سرافسانه هرج بود بنود
 که ضایع خدای همچون را
 روزا نام سرد مطلق نیست
 زان جرج بوسته پیر و نیست
 هر دشت آسمان زمین باشد
 نزد بان سوی دل روانها راست
 زانگ با او مرانه ساختند است
 همچو زرد در دمان کاز شدی
 صورت مرد و باز کوم چیست
 بدو تا مهره سیاه و سپید
 لیک عاقل همه بینوشیدند
 نزد بان ساز بام عالم را
 پند این راه جهان بشنو
 هفت اعصاف جار میخ کنم

پیش از آنکه پس این کار
که عدد چون رسید بر سر حد
چون کتابت صورت عالم
صورتش بر تن لیسان بند
تو بقیامت و رای دو جهان
جهت ای بزرگ زاده ترا
بجز نوبت زنی جو عقل و جوان
بر سه جاش کن بشکیری
جلی در حلقه ایم آرش
هر که بر پیش این سرای رسید
غایبان طفل خویش ایوست
مازان پیش خویش از آن مجاز
تا جوید داشت لعبت و جان
این همه نقش دانی از چیت
تا برین و بر آن با نازی
زانک خود نیت از خون سر
شاه زادت و آدمی ونسب
تو که باشی هنوز از آدم و دم
هر که با خرد ندارد خورد
هر که ترا به بخردی باشد
که تو جو یای عالم رازی
چندان از آسیا وان کخف
تا که از دور سرخ دویانیم
نه بر او ستاد دین پرو ر
باجریف دعا بسازی کور
کودکی باجریف باضاف
تو جراحی و نیز جراحی
شب و روزانی غنا و شت

صفت صورت عالم

صفتش در دل حکیمان بند
حکمت قیامت خود غنی دانی
هر که شاد است و غم نخاذه ترا
بر سه هفت صرخ و جارا رکان
دو سالم و چهار پیکری
دان کی بر پیش است پیمارش
باز نشش بدیدگان کشید
تیغ جوین از آن دهند بیت
دختران را کنند لعبت با ذ
لعبت ز نزع پرورد پس از آن
تا معنی آن بدانی ریت
آدمی زاده می کند بازی
در دستان عقل بازی جای
نود هیچ بی رقیب و ادیب
توجه نازی ز عجز خاتم و جسم
دعوی آدمی نباید کرد
از ستوری وارد دی باشد
ای زین با نغز نه چون سازی
نام آن باغ و وصف ایر گلشن
خورد و نان پوی جو مال کریم
نیما زار و نه بر عا

حکایت

با تو آن به که کوز کم بازی
مانع پستان دیورده است
اندین شاه راه پسم و امید
که هوا و پلاکت اندیش

بروان هفت و جار و نه کنار
روی نمود بارگاه احد
کاندرو بند و پند و دو چشم
تن وی نور جان کن در وی
باجیر زور مردی تو
راز نزدیک عقل داری دور
بقیله بقای حق تازی
مردکاست ز زندگان خوار
نزدبان پایه غم اجلت
هر بازچه اند و ما اطفال
تیغ جوینش ذوالفقار شود
تا چون شوی خواستار آید
تا بدکان رسد جو کف سرد
اندان جان و اندرین جان بی
آید از نقش عافیتی باز
خواهر را خود ادیب در خانت
بی ادیب و رقیب کی باشد
همه مرموز و همه مرموز نیست
همه کران سایه هم فرومایه
که باشد دودین کور بود
وز باس علوم عمر یانی
تا کنی نان آب و کوه و کبیر
جامه مفکن برایش از کبیر
بکنایم تن ات هم بر خوان
نرین کشتی نازی کور
بری زونه از مجاهد عور
کت کای همگی دعا و طاف
دایه چشم تست دیو سپید
سر پستان سید کند پشت

کوی مازی که از سر در
تا کمی باشد از در پستان
باز کن خورشید خوردن پر
بر سر پیل دل و طریقه بود
که تو در خطه خطیب و روز
خانه جغد را بکشید
نه فخر زاله فرو بار ذ
چون ترا بر در سقر طوفان
هم ز دست خودت درین پیاد
ان سوخته آید او بر بدست
آدم باک را بر آرد کل
بمخدا اربود ز مهر شرف
که تو اینجا نب در ست کنی
را در مردی کزین تو بادل خوش
بو کشند بدست عافیتی
اهل دینی محوی و زشتی
غافل از روی جمل و ازاد پر
هادی ن بجز هدایت نیست
آن جمل در غرور توان یافت
رنج بردار تا پسی خنج
هر که با جمل و کاهلی پوست
اس کودن بود برق روان
شرع ورزی نیاید از منسل
بنع شرع باش با برمی
خام و کس راه رفته از خانه
آب در کشتن است بمجو کلاب
هر که روی و کورای
با همه خلق رای بنکو دار
شک خوبی نشان اد پرست

سیر کل طفل باز داند کرد
اجل آید سیه کند پستان
طمع از شیر مازه گاویس
در سرای خطر بطرح بود
با خرد هم جو طفل بازی کوز
بکج کور و نقش پوشیدی
خانه را بر سرت فر و آرد
بر تو خندد ز نهش بچ پستان
بای کل ماند و سر بر یاد
و آنج باشد زبان زهیه نیت

کردن اوجه جو کوز بن کردی
شیر خوردنت امل در از کند
دل خورد شیر و جو کا و بسوس
طین که امیس داشت از وی نکل
ز آدمی قبله عقل دین جاری
سال طوفان و خانه آسفته
روز و شب گاه و بیکه این باران
بر دکان فریب و تلبست
هست از اردی و آرزویناز
ناگفته بر شوت از دین نور

ذکر انقطاع نسبت

صبر کن تا درین سرای مجاز
تا جوان خاک خود برون آیی
باز بان بر کشید مهر سفر
کی بالیستند کرد می بخبر دور
عمر یکدشت و تو چنین مغرور
تا بیکدشت عاقل از انش
صفت کاهلان دین در راه
بشنو از بارگاه مصطفوی
بر تن خود نه معقل یار
انگ او شرع را شود منقار
متر از کسوی خانه سرد
کام زن مجو روز روشن باش
دم بدم طوف کن بهر کوی

مشاد حال ادبانه کوی

شیر پستان غافل خوردی
اجلت خود شیر باز کند
نزد عامی جو پار سا لوس
تو خود نش گرفته بر شک
نه بساتی که قبله طین جاری
تو در و گاه مت و که خفته
غافل از راه آب و نا ویدان
دست خوش باشت ابلیت
از تو پشته ست عرو دست افزار
رایگان دیوراشن مزدور
چشم روشن مدار و تباری ل
از خلیف خدای چون تو خلف
بر تو آن راه نار جنت کنی
از بی آرزو غم نه از بی ناز
تا در آن دم ز آب چون آبی
خاک تیره ز آب و باذ و شم
المی عسرتا با خبر صور
از خدا و خلق کسیر دور
کی بر آید ز جانش خند خوش
هست لفظ من استوت یواه
تا چه دانی ز کنت نبوی
زانک باشد سیاه بردار
فود چون خمران بره عناد
اشب و ادهم نرغنه برد
نه فرده جو بام و روزن باش
تا به پنی مکنو روی
ماجو اقبال باش و جایی
خود نمودار و روی جو خود دار
خوی بد رو به و کوشیر ست

خوی نیکو ترا جو شیر کند
گفت باشد مراد و جای وثاق
گفت دیگر حکایت جویم خس
تا نوم جرد و آستانه نوم
زین زمین می بخسرخ کسی
خاصه از خیر عار باشد عار
دل و تن زامن عمل بسیار
که عمل کم خوری ترا شاید
مرد بولا همه چون شودی کار
روغن کم و سرد دین زتاب
بر کس را چشمه چه بود کج
قدره رفتن ارجم دانند
نشود مرد پر دل و صعلوک
علم دین کان بغضی شوی
گو گفت از غرور غفلت است
این جملت بگو معزوری
تو بدینک و رنگ او کرد
صد هزاران جو تو آب برد
اندرون حال بند من پذیر
خوی شیران پذیر باصوت
سه طلاق ده آرث هیچ عیلت
نوش انجاث زهر انجاث است
دور شو زوک از شک مایه
در خانه نفس جالی من
چون نظر یافت جرد پیکانه
لو خوشی زانک پیش تست قاش
از جوش پلنگ و موش هم
در خون تو خصم با تو خصم
شیر کردن سطران آن حارده
که رسولی میخس کند از د

خوی بد عالم از تو سیر کند
دل زرق و مجرورتی
گفت کوی خرد درین منزل
گفت کاد بار را دو خانه نرس
پایبازار یا بخانه نوم
شب و شیکر کن کمر برستی
از توانا نماند اندر کار
کان عمل جز کسل نیارد بار
مرگ اگر ره زند تو معذوری
ورم مرگ عذر خواه تو بس
آب راس بر زیر پای آورد
مجموعه بخت زاذ و بوم مجوی
سایه پرورد و نازنین باشی
تو جین کارگاه بی سرو ب
لا اذ غفلی نه بند
کرم بوسه و کنا خورد
این جملن در جمل جمله همان
چه طمع داری ازین آب
چو با کینه پسرکی سازد
بار کیر تو نازی آب رولن
جو ازین کینه پر کشنی دور
چو ششود هوا تو یکدم خوش
جکی خاکدان پر مارش
کره وار از غذاء خود زابند
جزد ناکه خیس جزد بود
باز چون جزد خانه در کزد
تا کنی دست زی خیزند جران
غافل از کید و حیلت شیطان
با که گویم که غافل اند از کار
چه بوی خرسرور و دیو و دده

خوی بد عالم از تو سیر کند
دل زرق و مجرورتی
گفت کوی خرد درین منزل
گفت کاد بار را دو خانه نرس
پایبازار یا بخانه نوم
شب و شیکر کن کمر برستی
از توانا نماند اندر کار
کان عمل جز کسل نیارد بار
مرگ اگر ره زند تو معذوری
ورم مرگ عذر خواه تو بس
آب راس بر زیر پای آورد
مجموعه بخت زاذ و بوم مجوی
سایه پرورد و نازنین باشی
تو جین کارگاه بی سرو ب
لا اذ غفلی نه بند
کرم بوسه و کنا خورد
این جملن در جمل جمله همان
چه طمع داری ازین آب
چو با کینه پسرکی سازد
بار کیر تو نازی آب رولن
جو ازین کینه پر کشنی دور
چو ششود هوا تو یکدم خوش
جکی خاکدان پر مارش
کره وار از غذاء خود زابند
جزد ناکه خیس جزد بود
باز چون جزد خانه در کزد
تا کنی دست زی خیزند جران
غافل از کید و حیلت شیطان
با که گویم که غافل اند از کار
چه بوی خرسرور و دیو و دده

گفت کوی خرد درین منزل
گفت کاد بار را دو خانه نرس
پایبازار یا بخانه نوم
شب و شیکر کن کمر برستی
از توانا نماند اندر کار
کان عمل جز کسل نیارد بار
مرگ اگر ره زند تو معذوری
ورم مرگ عذر خواه تو بس
آب راس بر زیر پای آورد
مجموعه بخت زاذ و بوم مجوی
سایه پرورد و نازنین باشی
تو جین کارگاه بی سرو ب
لا اذ غفلی نه بند
کرم بوسه و کنا خورد
این جملن در جمل جمله همان
چه طمع داری ازین آب
چو با کینه پسرکی سازد
بار کیر تو نازی آب رولن
جو ازین کینه پر کشنی دور
چو ششود هوا تو یکدم خوش
جکی خاکدان پر مارش
کره وار از غذاء خود زابند
جزد ناکه خیس جزد بود
باز چون جزد خانه در کزد
تا کنی دست زی خیزند جران
غافل از کید و حیلت شیطان
با که گویم که غافل اند از کار
چه بوی خرسرور و دیو و دده

محدث حرکت و رنج برین

قَالَ الَّذِي صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ أَطْلُبُوا الْعِلْمَ
وَلَوْلَا الصَّيْرُ وَقَالَ سَابِرٌ وَأَنْعَمُوا وَلَا تَقْرُوا بِالطُّبِّ

گرمی دل عیقل بیفزاید
کنند ز سر پایگاه قرار
اوسری شدند ز رنج بر سر آب
بستر خواب راحت آمد رنج
مرد وقت سپید دم دانند
پیش ما ما و باد ریس و دوک
کنند اعتقاد و نیت قوی
حسرت ناکان جفاش رفت آرد
خانه ویران و پرده زنبورک
سخن مخرفش مشنوه
تشنه باز آورد که عجم نخورد
تاج و تخت عدو زین بر کیر
مجموعه کره مباش و ن همت
زانک این کینه پر شوی کش است
تری مغز آفت با یست
جوین لنگ ایند از خری خایه
زوکهدار خانه دل و دین
نزد جسد که خرد خانه
زان دک که خبر نداری باش
تو نمی چسی اینت جمل ستر
لفظ مبرکه که چسری جموی الهم
که رسولی میخس کند از د

نیست جروی زعمی آلت و ساز
ای هوا که زیر بار ترا
بر هوا عالمی نه بینی سو
دل خور از تنک او بر طن
مرد کز جت جاه و مال برست
جامه شویی و لیکت عور ازنا
مرد کاشن است سایه تیغ
نشود کس کینج خانه فقیه
که شود مایه نشاط و سرور
ما که از دست روح قوت خوریم
صوفیان دردی دو عید کنند
یک جهان اند زیرین افلاک
تادلت زیر جرح کها ناست
در جملن چه بایست بودن
خویشتن را بوی جود بودام
کی سرای جملن جان باشند
فرد اکنون درین کلوزین کوی
ای سنایی برای دین صلاح
ز در کز خاک و آب دارد عار
آدمی چون غلام رانته شد
گرنه ارکان جوجان باک اندی
تو که از جملن بن سازان
دل گرمیل سوی خود گوی
کم نشین با مقار و غم ساز
ای بسا نکم آود بین
چار طبع اندرین دور کز رسد حد
منمیان تواند چون شد
روی چون شمع پیش او خوش دار
این همه خواهکان کربه طمع

هم جامه ست و کلدی چوپان
باجین ترا که چه کار ترا
از هوا زنت میبری زود
که نمانت برورند جملن
رفت و در مسند اید بنیشت
شمع ریزی و لیکت کور ازنا
ورنه کینه جو چیز راه کربغ
کم بود مرغ خاکمی رایسه
هم در انکور شیخ انکور
هر که زنی تو بدست نیک آنت
که به نیکان توانش هموزن
تا بوی زیر جرح اینه نام
هر که را روی دل بکان باشند
از بی و بی تبا بند روی
وز بی جستن نجات و فلاح
بجو بر نشیند آتش و آرد
راژ طیان بخاک کاتبه شد
ز کهدار تر ز خاک اندی
مجموعه رازی بدست عمزان
داد کم کرده خوی ذوقی
که بر همت کند همچون راز
پس غرورش مجمل بجز بین
زا اول کار تا بر وز حد
کشتی خشک روز از استر
کر از آب و باج از آتش دار
که سبک نفس راشند ند تیغ

گرنه جامه ستم کاران
گرنه جرح ناکدشتن چیست
پیش با جوج نفس خود شد باش
کاکانک چار طبع شد فرشت
مرد چون رنج بود کینج بر زد
علم دانی و لیکت علم حیل
هر که او خورده نیست دود چراغ
نه همه ساله نوبت عیلت
از برون سرد مرد قوت نمند
در نقض جهان و تمامی مردم
بگذر زین سرای مبول و هووس
آدمی زیر طبع کی شاید
باز بر نر نه کهن است
سر کفر خیزد از سرای معاد
چون قیامت بر آید از کوشش
مجموعه با جو نیت اینچا خرد
زانک در جان بواسطه اسباب
چو جان مجموع آب پاک آند
ورنه ارکان ز خاک پاکستی
مطربان رفت و دل ز حیر زده
کس ندیدی جنوبلی غممان
که چه خود نیست در سرای مجاز
با غرورش مباح همچو قرین
گرم را از ظهور بنود بود
سوزبان باش کد خدایش را
یا خود یاد باش یا زو باش
بجز حباب از آب دل شادند

در نقض جهان و تمامی مردم

پس حیرای خوری جوم خوانان
کرد این خاک توده کشتن چیست
پیش افیش چون زرق باش
چار بالش نمند بر عرشش
مرغ راحت بیاغ رنج بر زد
سیم داری و لیکت سیم دغل
تشیند بکام دل بفرغ
مرد مرگ خودت در پیش است
دام در خانه عنکبوت نمند
که فک سوز عنکبوت خوریم
عنکبوتان کس قعدیکند
کام بر زهر و خانه بر تر پاک
بای طاووس ساز و مهد کس
چار حمال مرده را با بند
نفس در آرزو مراغه گشت
هر که روی از خرد نه بد بجماد
روی باشد قفا قضا رویش
کام بر زهر باش دل پر در
ز قتی از خاک رست و تری از آب
زرنکه دار تر ز خاک آند
زرنکه دار تر ز خاکستی
دایه بیمار و یقه مشیر زده
که جو ز سوی او نمودی راز
خام دست و دغاده و کم باز
که بر همت کند دولت و دین
که بسوزد و لیکت باشند دود
استخوان باش مرهائیش را
بگذر هم سزاش روزی باش
زود میرند از آنک پر بازند

عمر کسی باذ باشد و آب
عمر کسی که باس خود دارد
دور مامت و خلق را از راه
عمر گناه پرورده کند
بارونع رونمگان پایند
جبر جبر و اختر اثر و شور
لیک اگر بزم ز غم سازند
چون بر آید ز جرم عمر نوشید
لیک که عذوقه دل سازند
گر کسی از ایش بر گذرد
دست دیوان بوده خام جسم
کوبان ذباب ماندی باز
رد باید که اهل دین بود
دین دل ترا جویت قید بر
پس اگر آن مد برین شود
بارنگ اندرین زمانه گفت
چند گویم که نیست یاری نیک
باغ و درش توان کرد و ویش
نیت محمد زمانه بی کینه
گفت پهلول را یکی داهی
گفت خواهم دو بیت چو بود
گفت زما که در سرای غرور
چند روزم و سنت اوست
زانگ اندر ساری باری و رخ
رازان حبه نفس غمازست
تو جانی ز دست اکر قوت
شکر اضاف بر زبان بهار
شکر عدل بجا ریش آه
دستها بر طاف بر با بین

سخت کوفت بود عمو حجاب
عمر نیست تا ابد همراه

در دورت و کردمش تو کار

بام خمر که بکل بنید ایند
این جو خراف دان و آن جو بلور
عم از خو که ت پرواز تو
شیدر که انگ عود او شنید
کار و بارت همه براندازند
دورین آن بود که دین خورده
خواب شه راینسته سحر و ستم
جکی تخم خشم و شهوت و آن
باز راه چون روان باشد
چون نازد بصارت اندرگاه
آب را چون مرد بود همز آب
راه بی یار ننگ شوان رفت
کار به سر کار رفیق بدست
تو شوغ غم کو سیر دست
زیر بر تن ز موش خانه

حکایت و مشکل

راحت از رخ دل نباشد دور
زانگ تصحیف چته جنت او
از پی نام خود نه از سر خنج
گفت زما که در سرای سپنج
چته برد راجه خواهم کرد
هر چه که موون مخلق سر دست

فصل اندر اوصاف ترا مع و تشبیهات آن

که اجل سوی او نداند راه
پرهیز با سپان خرد دارد
عمر ماهست چون رهش کوتاه
شیر خورش و توانکند جو خیار
پایه پان کتد چون خرگاه
با سپانان کند اعظم
زانگ و اللیل و الضحی بخاند
راست چون در بهار زنگ کل
پسکی بوسه صد همز از چراغ
دامن راه فکشان پرور
بچه ماندی ترا کوی تو
بی روان سرد چون روان باشد
نشود دست یا اولی الالبصار
کستان بود آنچه بود خراب
ورنه پیش آیدت هزار گفت
زانگ بذرک نغایه خردست
کمان سیاهه سپید بر کردت
تو جو که به شمس همی زنی شانه
سپرد از میان کوزینه
چته برد بخش خواهی
گفت بوبت چه آرزوست بگو
هیچ راحت نیافت کسی نه رخ
چته بخش نام او آورد
نام جمله بزمن بردست
عقل کل را ز خانه رازست
لی کند در علم ماتیموت
گفت بیل جو نوم مشیار
دل کل کوندان زان بهار
باغها بر عروس بی کامن

ذکر الیقینی القلوب المینة و شرح الصدور الضقیة

اختران نقش بند رنگ آمیز
هشت عنبر نهاد مینا گوش
از مسام زمین مشام هوا
راغ مانند زلف حورالعین
تا در روم رفته ارباب آب
گفت بیل جو مهم عاقل
اختران نقش بند برد سپا
راغ بر نقشه نقی و زر
بر شقایق جکیند مجبور
سز و مشک پند برامز
مست و مطربان و ساغر و مل
زیر کان نه چون او باشد
لذتی دارد او ز بوس و کنار
چون کند مشک و مشک خوش حال

صفت شراب

آن آب و باذ و خاک شود
در کف بای عقل و بر سر دست
مرد زنده گشت چون عیسی
زانگ عشق آرد می باذت
باذ عقل را کسوی و مست سگوه
اندرین باغ خوب و راغ فک
بمشام انگ کل می بوید
مرد عشرت جو غمزدان
تا تو او را خوری عزیزش در
و دو جو مزه پکردت بصراط

مرد دامن کشین را فانظر
بر کریان دشت و دامن کوه
باغ پر نقشه بو قلمون
روی جون با باد روی یکا
مشک و عنبر دین بر دامن
تا در باغ رفت از لب آب
زلف کوتاه کوه دست بهار
باغها را ز حیلها آید
باذ مانند نافه آمو
زین جو اعیان هر رنگ
برده از عاشقان سبک قرار
آمد از حد ارض و سقراط
وجه الالسن است از رخ خاک
سوی صحرایون شد از پی خورده
زلف شب را پیکر و کش بو خاک
شاه قیصر بود دختراو
عود خامت رسته بر لب جوی
بویش از کعب قاف و طور کدش
بهر دست مرد عمو خوار
کوپه پنج بای خود بشتافت
ماه عقل از کمالی خردست
غذی روح باذ و باذت
هیچ عمو خوار مدان جو شراب
وز نقش نقش سوز سودا او
تا بدو بوی خوش وام دهد
ازین کشف کفوت عاقل
باز بسیار خوار از خوارست
باذ خوردن ز وقت بردن
که دانند نشان بای شتر

آب از روی برود عقل از رای
فصل در زمین مسلمانیت
عتیج کج کار سازی ملک
ازین زمین و شغل بردازی
تا عمر شمع تازیان فروخت
پاریس محرم کار سازی تست
نازی از شرع او پنا هستی
بهر معیت صورت تازی
بهر معیت قدرت تازی با
این چنین جلف و بی ادب زان
بود سلمان خود از بار عجم
علم کز کوه خود کئی بردست
چون ترا خرد هوا آمد کج
نست جز توت و نه نوی
کرد چون اهل بیت خود را شاد
نست دن در دست بیدوس
زیر کان را درین برای کهن
از جهالت ترا در اند عقل
عقل نفس را در چه پیغام
مرد عاقل همیشه ترج است
از خود را بر بیای در آن
آزمانند خاک و خرمن شناس
سینه تورین بویس ایم
شکی راه راضفت بشنو
نه جو سوار و خار چون یکمان
خان در ترف او چو نار سبک
رده خاکش ز کج چو آب
نابوده بر خاکش را
اینهمه در و بسوم زده

توسوی نان هنوز از آش باجه
انگ نان رست از دل و جانش
کری اندر عجم بی بی سوخت
نازی از محرم کج تازی تست
بویط آفتاب و ما عسنتی
نه بدان تا تو خواجکی سازی
نرینه صورت مجازی را
که تو بازی کونی دانی
بر درین می فشرد قدم
آب خواهد زلفش کنی بویت
دل سید کرد و نان سپید کرد
نقل نخوی و شصت لغوی
دل سلمان بلفظ مناشاد
زانک دولت شکستند ز تو
هیچ سخواره بدان جو سخن
بحقیقت کسی نداند عقل
ای زمن سر ترا در دو سلام
رد جاهل دلیل و نحو است
عقل را جوی بجهل را بگذار

بازی بازه خورد محمداش
عزیز ملک فریزد انست
کجند پاریس و نازی ملک
هیچ در بستنیت در نازی
نازی و پاریس همه خواهد کرد
بوالحکم خولعه فلک بودی
جه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
کجند ریش و سبلیت و جمل
روح را پاریس و نازی کیست
انک قد قامت الصلابش بود
که ترا فضل بوالفضول کند
ظن و تخمیل و حیثت و ادب
چار فل جز زنت بر سر پاپ
تاج متا ز فرق سلمان دور
دوستی چو دوست ناکست
دو امر و زدان و فردالت
حکمت جان فرآ را بگذار
عقل را کسوی دوست قرار
رترا عقل دستگیر بس است
هر که عقل را نمی بیند
دل جاهل ز طمع باشد
از چون از دست مهم خوار

مار زین رو جو تو ز کمان
شوخ در سنگ او چو شان کس
کفش شوخ گوه سیماب
اد هم روزگار خاکش را
مار بویط او بسوم زده
تیز و کرمان کتنه از کر ما
شنه از تف و شوخ بد زنگ
سایه یک دم در وینا سوژه
پش چشم و خیال پر کینه
بود همز او چو بویه راست

لی رفتی ز هم آن طامون
زانک از روی حقد و پر کینی
جرح در کرد اوست خوان آری
نرکس از خیال بود چنین
کوی انهم محرم لاری
صحن نه از او جو خانه پشم
تا نموش صمام کوش آمد
خاک او روی آب نادین
شب زرد ست رشته چه او
زین پابان ترا بسی مهتر
در جمل ز که عقل و ایمانست
تن فدای آن که در جمل سخن
زانک اندر سرای سو صورت
ره بر این راه با جو مرکب نیست
سوی دین چه به خدا پیش جان
جامه ت ای جان که تخت تو زده
هیچ ایمان و روی و هوش و سرش
زانک در بارگاه بی بندی
بخوشه آباد شد شمشیر آباد
چار طبع است در سرای رحیل
رصدانست از سرای فنا
بر هم آمیز بر و بال هم
پس ایمان و عشق و عقل و دلیل
بایناندر سر بر و چون جوان
حون برون شد ز جان کویند
اجل آمد کلید خانه را ز
تاز دور طنه خواهی رست
عالت اینجات همچو انوش
ز به عقیقی ده ار حلال بود

در تسویت با تری و تازی

صفت بیکان

کی برنی

خضری میل و بی لیل برون
راه چون پشت آنه چنین
جون در کوشها فجاج کشای
آفتاب میانه پروین
شش درم کرد کرد پیاری
مانند آب مجوروی لیسیم
دست او بای بند هوش آند
کل او پشت مردم دین
خضری رهبران صحرا
تقرانجا طریق کم کرده
از پی قوت و قوت مرحم
جشمه آفتاب ابر او
قلم قیر و قار تا ابراج
باز سرش ز دل برین امین
کودم از خاک او کذ مشواک
انک ندید آنک ز آب او ششاد

صفت مرگ

جان شود زین چون پرخ ش
از پی خواندن سرور سور
له نوای کهن چو رکت نیست
انک ناخواند آندش محمان
ز آتش خاک و آب و با ز بدست
جامه آ برهنگی در پوش
بنود جان و جامه پیوندی
انک از عقل شرع باشد و از
آفت جار میع عزرا سیل
خلق را سوی کشته زار بقا
پس بکن بکار و حال همه
زنده کن هر جمل را جو خلیل
ره نیابد بمرتبه انسان
شد بجان فرشتگان زنده
در دین نه اجل کله باز
توندانی که اندر انجا چیست
زان اجل شمنی دنیا دوت
که دل انجا بود که مال بود

شوانست رفت در عیسا
شمس روی شعاع بسپرد
کندش بر زمین چون کرم
طشت شعی میان دوده و د
بر نشان تلاطم امواج
سبک کرش مرگ داده نو بند
هار افعی در وینا بند خاک
جان پرد آنک دل برو شاد
مرگ مرخت رفتن ره او
خانه و آب سرد و دیک کج
ردن جسم زادن جانست
کعبه حق دلت پاکش دار
هم آرایش تو از طینست
هدیه میهمان ناخواند
پیش هدیه خدای کش ترنجان
بدل و جان همی کز استقبال
خرق کن دلق چارپای خوش
دو جانم عقل و جان با تو
میخ ز رشته شیا طهر با
مرگ را بر تکه دل و جانست
بهر دین جمل را بر زن کن
باز خوان جمل را بجه بر چه
تا کردی پیاده از زن خویش
روح قدسی بجای آن سترشت
بردلت قلب مرگ برک بود
از پی خانتت تو بسپرد
صح دیت ز شرق جان ندند
دینار فایت کجا پاند
راه عقیقی ترا بدی تسلیم

باطل را در چنان ازین سخن
 ورتراوی مشورت برکت
 مرک را جوی کا ندرین منزل
 می جانش همیشه بر و ترش
 که تن از جان همیشه نور گرفت
 سابقه زونهفته در راندن
 یاب فسیان تمام کشت سخن
 روم از زیر کان درم نشود
 بچو حاصل جو مهر که افست
 بخواهر و یک چه در خوردست
 با هوا خود نیک و بد ما میزد
 ست با عشق جلیقی دیگر
 داند آن جان که نقش عینی نیست
 تو من که آدمی را دور
 با خودی هر دو دیوفش باشم
 تو من که همیشه زور برهن
 دوستان را بکاه سوز و زیان
 دشمنان دست وقت آرویان
 دوستی دوست را بهمان شد
 گفت زن را که گذایت کو
 مرد بگذاذ یکس دیار
 چون شبانکه شوی با زانند
 جسد بود آن نهاده صد دنیا
 گفت در ویش را در همه دیار
 حمد در ویش را در همه عالم
 دوستان ای بر چنین بودند
 تو بد است که دوست برد
 باید و نیک وقت داد و ستد
 دوست را که زخم جوی و ست

تا بدانی تو عقبی عطلق
 پر خسته در جهان حرکت
 مرک حقت و زندگی باطل
 گرازی هر مرد و زن کیش
 جان ز علم و عمل پرورد گرفت

که ترا هیچ مرک بر گستی
 پس در من منزلت و هوس
 تن خود را برای عالم دل
 چون ازین دامگاه اوغ
 انگ جان را بعلم پرورد ست

فی الحکمة و التمثک العدو و الصدق

دگر الحکمة ای حکم فایده پس الکایبات ای حکم
 که هوا کاه گزم و کفر دست
 چون با میختی سبک بر سر
 باز وقت و فایز نیک و ز بند
 صحبت و عشق علی دیگر
 کالاً خلا جلیت بینی نیست
 نه من و تو تو من تویی من تو
 تو تویی من منم هر حرکت
 خوش بوم ازین کهن کیش
 تا تو خود را بوی نباشی دوست
 زانک کردان و بی وفا باشد
 باز وقت و فایز نیک و ز بند
 دوزخ اخاک پرده بردار
 بعض کز سستی روزه نیست
 تو تویی من منم هر حرکت
 خوش بوم ازین کهن کیش
 تا تو خود را بوی نباشی دوست

التمتد فی الحسب

زن و را گفت کفشی بر کو
 بر رفت آن قدر که بود از کاد
 زن بر شوی خود فرا زانند
 پست برداشت مرد و رفت بکار
 که مرا شاد که نیکو یار
 از چنین دوستی چرا نام
 که مراعات همه با سوزند
 دور ایام و تاب دادن بوست
 کند هیچ نیک هرگز بد
 که مرند جویند شد با شد دوست
 گفت پیش من از کیه سیم
 ما طبع آخه بود زن را داد
 گفت باشوی خویش و صف کمال
 بفریدی که ز عمر آنچه بماند
 بی حضور من این چنین سوسه خورد
 مست شکرانه کنون خورد
 مال و جان دوست را فدای کرد
 دور ایام و تاب دادن بوست
 دوست که کاس و کاسه دور بود
 در بگویی بدوست بر چه هیبت
 کوبند او تا کجا بگویشیت

ای خوشاکت جهان مرکستی
 مشورت کردی بروی و لیس
 کن از بهر هیچ هیچ مجله
 جان پرین خاک بر سرش
 نیست بر خرابی که پرورد ست
 خاقت زو مهر در خواندن
 سخن آرم زد و ست و زد سخن
 مهر که عقل بود کم نشود
 مهر که عقل بود مهر است
 چون هوا مهر کن هوا باشد
 نه خرد کف و نه مهر خرد
 صفتی دوست را بنگارند
 مهر که علی بود کیست
 تو جان من چنین در جنگست
 جوی تو برفت و از من
 زانک وضع دوست چون بودی

توان دید و از خود توان
 جز بسوز و زیان ندانی باز
 دوست حاضر بند پیمان شد
 زن پاورد و که زرنسلیم
 بر آمد ز خانه خرم و شاد
 شاد شد مرد و غم گرفت زوال
 مستحق را ز رنج غم بر ماند
 مال من زان خویش فرق کرد
 زانک مال من تصرف کرد
 راحت دوستی غدی که بد
 که بر خوب شد با شد دوست
 از سه پاس و سه پاسه دور بود
 کوبند او تا کجا بگویشیت

یار بند دشمنت رو با روی
 مرد راه زن یقین باشد
 یار بند را کن چشم
 دوستان کی در تیغ بودند
 یار هم کاسه دست بسیاری
 آن شنیدی که عمر خطاب
 که از آن قوم میر عدل سوال
 جمله گفتند ما رفقا نیم
 گفت عمر که بی حضور دگر
 هر گفتند زان خویش خوریم
 بدل آنکه با خزان باشی
 نیکی را بود ز مال افواج
 پیش ازین دوستان چنین بودند
 و من زخرد و ستان نه زین ست
 همان کور و مجسمه که اند
 دوستی که پیا له کتد
 بد کسی دان که دوست کم دارد
 ز ترا خصم و دشمن دانا
 آستین از هیچ خواهی پیر
 ناید از کوشها جملان بینی
 که بریدست در جهان ماری
 که صد بار باز کف یار
 دوستان کنج خانه را زند
 نه طلب زن ستوده دان نه هر
 دوست نادان بود باید سوخت
 جز ترا دوستی بدید آید
 آن طلب کن که داند و دارد
 دوستی با مزاج وی خردی
 انا شیریفی خردان

تو ازین یار زود دوری جوی
 هر زنی که دون دین باشد
 کند شیشه کس ز فوی تیر
 دوست را همچو میغ و تیغ بودند
 یار بند همچو تیغ دیدار نیست
 هر که از بطانه یار بند ست
 شاخ شکر برک و میوه خار بود
 ز ترا آن رفیق و یار آید

یار بند همچو تیغ دیدار نیست
 هر که از بطانه یار بند ست
 شاخ شکر برک و میوه خار بود
 ز ترا آن رفیق و یار آید

فی بریاء الحسب

همه یک راه و یک طریق نیم
 کیسه یکدیگر کند نظر
 وز زرو سیم یار پیچریم
 که ز زوسیم یار بر پاشی
 و آن دگر کس محسبه محتاج
 کن غم یکدیگر نیا سوزند
 همه از سیم نان همرا ساندند
 ریش خود می برید و شاد اند
 ندیمی بوست بوست کالکتد
 زو بهتر چون گرفت بد دارد
 بهتر از دوستان همه کانا
 از صدف مشک جوی آناهو
 بخشد چشم و نشنود بینی
 کار هر مرد و هر کاری
 سوی او باز که جز طومار
 رنج بردار و کنج پردازند
 که چنین آمد از حکیم عرب
 باید این حکمت از علی اخوت
 عقل باید که زود دست آید
 تا تو از وی از تو نازارد
 دور دور هم ای زبست جوی
 کی نکو کار بند شود ز بدان

نرم و تیز است در روش قهار است
 د انگ در سخن خانه مار بندست
 یار بند دفع و نفع یار بود
 کت بنیک و سید بکار آید
 لیک هم مرد کم بود یاری
 دینه قوی نشسته در محراب
 که گدایند و چستان احوال
 یک دل و یک جان و یک زبان
 یا بچک و حساب چرا کیند
 وین سخن جمله را مسلم نیست
 بنوه غم جدا و کیسه جدا
 بزرو سیم ناشن کم و پیش
 حال بودی یکی و مسکن دو
 بهتر از کف قاف در میزان
 ما کن با جگر دی آنا باش
 آن طلب زو که طبع و طالع اوست
 دشمنان را چه یکی هزار بود
 از صدف در طلب آنا هوانف
 زین بین زان سوی زان پیوش
 آن ازین این از آن بیانه بان
 سیدی از قرین نیک پر
 باش تا قدر این بدان دانی
 نه در آفرینت و نه بگریز
 از علی نشو آرنه زندیق
 بدترین کفهر ابر آفری
 دیدن کم که از پستیدین
 سکی از مقعدان زنداف
 زهر کفهر می نصیحت مار
 کمی دامت بگریخت

بیکدیگر را بر خزان شن ایم
 سیم یکدیگر ان خسر کیند
 گفت عمر که کار محکم نیست
 هیچ ناید تغییر ی پیدا
 هر کسان تو انکر و در ویش
 جان یکی بودی اربدی شود
 هر یکی را شدت یک تانان
 دوستی با مقار و فلاش
 دوست خواهی که تا ماند دوست
 دوست که به دو صد دیار بود
 از تیغ من طلب ز رعنا لاف
 انگ از خشم و پنی و کوش
 از جواس ارجوی از همه ساز
 که نخواهی دل از ندامت پر
 زین بدان رخ می بودانی
 با نقایه سر محفت و مخیز
 صفت دوست ازین تحقیق
 خلق دشمن شود جو نریزی
 وقت عشرت از دگر دیدن
 مطلب که به جرم فرمانی
 ناد که لطف اوست جان بر کار
 دوست بند همچو خار دان بدتر

زرد روی درازترین بدست
 روغن کجندی که جوید کام
 این برکت از ستون آن آرد
 خوش نواز بدخوان سترگ شود
 آب توسن ز آب ساکن رک
 صبح صحت مباد با عادت
 باد و عاقل هوا بنیامیزد
 دوستی را کینیت با تو مجال
 دوست و دشمن برای جان باید
 کلدگی بود اخوت پاک
 نیت در هیچ بار صدق و صفا
 چون بغفلت گذر سال علیک
 پس تو کفر نه بد با باش
 صلح دشمن جو شک جوی بود
 کره حه بر رت فرو ریزد
 خلق هر چه بند و پنهانند
 چون نه عیب خود بنور گو
 موش روی که عادت
 در دال شکسته دارد جفت
 جفت باشی خدای بد چهار
 ملک عالم بر سر شکست
 چون شکستنی از مرون
 که تو جید کن یا ترید
 آغشی در تو نیک خود بیند
 دل نخواهد ترا ز بریکسل
 هر که ما را نخواهد از محمد دل
 پس کلیت کتاب با خردت
 هر که دانم با نیت و مود
 که چین روزگار بار بار

ورنه سرخت تا قرین خودت
 شد ز کلها عین ز و نیکو نام
 کل از و نیک نام و او از کل
 کل چون میش خورد لکر شود
 کت هم خوار شد هم شک
 که جو خود محض کند نامت
 یک هوا از دو عقل کبریزد
 که بگوید حرام نیست جلال
 تن بود کیش غذای نان باید
 زانک گفتند اخاک من اساک
 نیست با هیچ دوست بوی وفا
 از بد و نیک تو شود دید و نیک
 دامن خویش کی و خور از باش
 که از و مغر او جو پوست بود

صحت با غما بفصل بهمار
 چون بکلهما سپرد نفس و نفس
 بایدان کم نیش که بد مان
 صحت نیک را ز دست مد
 گردی صورتی شود مسته
 صحت عام آشن و نیت
 باید و نیک چشم داند ریت
 با تو چون لقمه دین جان دلت
 شکش چون دل پیاله سپین
 جامه خمر و گوشت پوست بود
 کردنی جفت چشم بخواب
 خمر ترا ز و وفا خواهر خاست
 کی بود عجب و عشق لقمه زمان
 دل دریشان میندگرمیها ن

باز از هر زمان کند عطار
 روغن کجندی که جوید کام
 خویز برست نفس انسان
 که مده و به شوی ز صحت مده
 بند از نیک نادان به
 زشت نام و تپاه و استنیت
 نشنوی خیر گوش باری کسیت
 جز شدت لقمه تیغ و تیغ و شست
 ورد طش دل جولاه سپین
 عیب عیب دوست دوست بود
 دوستی با خلاص کم باری
 که شوریت با تر از و راست
 بی مدد چون چراغ بیع زمان
 همه آدم دمند و مرجان جان
 مرد عاقل در و نیا و یسزد
 همه را از مودم ایچ بیند
 همچو خورشید باش همهار و
 ماه باید که باستان بود
 دانک شرط ترا به از شما
 نیت شرم کس بیاری داد
 با خود آسوده شام و جاشتی بوی
 کم ز نیتری بود پاری زرد
 پس بیادی هم او تو کبریزد
 تا صبحی از و بجان و خرد
 جهر کرانی کند کج ندان
 پس بریم تو شرم چون شعری
 ماه شرم بهت کشتن بین
 کوکی کوکی بود کس را
 از برای تو و ز بهر کهن

صفت جفت و بایر و قریب

همچو خورشیدش کند غارت
 پر ربابی بسته دارد جفت
 فرد باشد خدای باشد یار
 مرد شک نشان ز بیایست
 با خودت هیچ آرزوی کن
 چکنی صورتی آن نقلید
 با تو یک دم بر فرق بنشیند
 بر میخان نخیل بهتر دل
 که همه دل بود از و کسبل
 تا کوید نخلت نیک و نیت
 چون تو مرم نهی ندارد سوخ
 با که باشیم استوار پیا ر

مهر پسته یک سولج بود
 با چنین تیر و جوشنها
 چون دلت شد بفرودن شاد
 با کان در نگاه داشت بوی
 جهر و شک بوی نیک و نیت
 بدی از تو اندر آ و یسزد
 که شود و العیاذ بالله بد
 در دهان داز تا بود خندان
 چکنی با حریف بی معنی
 عربی به که جفت کونه بین
 مزج بین هم شریف و مخرم
 اهل این روزگار بیرون

که خوشی و بوی و خوش کل اند
 مرد صورت پرست کس نبود
 که بماند بر دوک سنان
 چون تو از ابهان کنی یار
 جامه در خویش شویی به
 این یک نای که کند بودم
 صوت او موت روح احرارست
 هر که امت دوستی و مساز
 من بعالم هر دو نمی دانم
 داشت زالی بروز کار تپکا و
 نو عروسی جو سرد و نوبالان

زود سیرند و شک حوصله اند
 هوش او جز سوی هوش نبود
 سایه دوک و دوک ان زنان
 یار غار تو غار باشد عار
 یار در خورد خویش جویی به
 و آن دکربای پی ز بهر شکم
 قوت او عوت مهمم اربارست
 بشی در جستن و مهر آواز

ربح کاران کج لاشانند
 روزی یک جبه خوش بود با تو
 خصم را از سنان کردن دوز
 یار عاقل که به بد سازست
 نیک بد دان جین سپنج سرای
 یار نادان اگر ز روی نیان
 شاخ نادان که پر کن باشد
 پیچردی که راست شاخ بود

حکایت

از کمدار راز پاشاست
 چون بدی دید بد شود با تو
 بنموده ستاره اندر روز
 چون در ای شتر خوش آوازست
 جفت بد دست یار نامهای
 محمود او در برگشت آواز
 کرکش از بار و برک به باشد
 سال شکی دلش فراخ بود
 دوستی زان عیث جیرانم
 محبتی نام دضری و سه کا و
 کشت روزی ز چشم بد نالان

شد جستن پیش پوزن تاریک
 که نیازی جز و نداشت دکر
 آن روز که بکش اندر یک
 بانگ برداشت پیش کوبیل
 انگ او را مایر شایند
 سوی او روزگار من کبیر
 چون بلادین در سپرد او را
 چشم کوبان و لب بود دندان
 گفته تا گفته دین نادین

زال کفتی همیشه با دختر
 از فضا کا و زالک از پی خورد
 کا و مانند دیوی از دوزخ
 کای نقلوت من محبتیم
 دخترم اوست من نه بیمارم
 تا بدانی که وقت چپا پیچ
 بحمال نکو از و بند شاد
 یاران باشد از نیاری چشم
 هر که وقت بلا تو بکریخت

پیش تو با د مردن ما خ
 پوز روزی بیکش اندر کرد
 سوی آن زال ناخت از مطبخ
 من یک پر زال محبتیم
 تو او وقت رخت برودان
 هیچکس بر نیا باشد هیچ
 بحمال بدش ز دست بداد
 که ز سر بکند برای تو چشم
 بحقیقت بد انگ زنگ است
 روز روزن بجه دارد روی
 که تو بدی سلام من برسان
 از حرون خالی از بیرون صحت
 دوستی سنل و خلق شیشه شک
 شک دل باشد و فراخ دهان
 داردت خویش دوست و صفت
 پس جراحی راه شد تو تا
 چون جوست ای نیم جو کتر
 که خرد زرد بان کن و بر تان

صفت ابهکان

نزه عقل و جن و توحیدست
 بنود دوست با عدا بی کرد
 آبت همت رواند از جوی
 آن شود عیسی بر کقارون
 تکرده در کلاه کوشه تو
 باز یک خانه بهر روز باشد

دوستی ابهکان ز تقلیدست
 سنگ در ظرف شیشه توان برد
 زانکه آکس که باشد دجوی
 چون شود موی از تو دیگر کون
 چون کم آید بر راه توشه تو
 که بی دانه بهر روز باشد

بیراز دوستی خلق سبک
 جنگ و نیت در صفت دان
 تا بوی تن در دست و جگر روان
 یار دانا جو شد ترا هم راه
 دل تو با خدا و خلق ای خرد
 نه همی کویت فلک ز فراز

دوستی سنل و خلق شیشه شک
 شک دل باشد و فراخ دهان
 داردت خویش دوست و صفت
 پس جراحی راه شد تو تا
 چون جوست ای نیم جو کتر
 که خرد زرد بان کن و بر تان

یک می نشوی که کبر شنید
 در تو ز بر سخن موثر نیست
 رفت زی روم و فدای اسلام
 و هفتی افاد ما شکسته شدند
 علوی و ذوالشومندی
 گفت شت مغانه بر بندید
 بشد عوسه رای زدند
 بعد از آن چون فرج فراز آید
 چیز گفت مردد انشند
 من که باشم تحت دوستان
 نیک و بد دست مرا یکسان
 کشته بهتر مرا تمام نکو
 ای سردی جو زنج نه فصل
 قوت خود بی از کفایت خود
 لذت خویش را نماند
 بود مردی بی عمل پس در مجبور
 برورده عیال و کسب قلیل
 و آن عیالان بشهر در کدشت
 دید مردی نشسته بر سر چاه
 گفت مرد این سبک کاری
 دل و جگر نیک و جوی بر آب
 سبک دلو سیر کفقه سرخ
 تا بگاه زوال آب کشید
 روز مرد گفت کای نادان
 ده عیال ضعیف بوی اری
 روسی خانه بار شوشتاب
 جان بدادم میم هم روزی
 زین جو سها چرا کردی دور
 آن جگن در غرور توانی

عقل بیداشتی جو خورشید
 که ترا چشم عقل بودی باز

فی صلابة الانسان

خیز مردی ولی سر مندی
 بت بمعبود خویش بیندید
 هوسه آن دست دعا زدند
 بر شرط و عهد باز آید
 کار تو گفت من شدم خرسند
 که بدین جگن شود ویران
 نام نیکو که زین ام ز جگن
 که بوم زین با هزار آهو
 چیز مردی چنین نمود عمل
 کس فرستاد سان عظیم لوم
 و ریزه من هوسه را بسوزانم
 گفت مرد فقیه رخصت مت
 علوی کف مراست شفیع
 مرزا علم تو د لیل است
 مرصه خواهد بر شرم بکنید
 سرفدی که ام تے دین را
 جان بداد و بی سمود کرد
 تو مردی چنین عمل بنمای

فی الخوف المتهق

کشت بجان وار مرد معیل
 راحت خویشن جران بنیشت
 دلو با جیل در نماده بر آه
 که بر آید ترا مگر کاری
 آب ده سرع ز سبک بشت
 صدرم مرصرا شود آفرغ
 مرغ سری از آب هیچ ندید
 اصحان توام من از بز دان
 طفل را خیر خیر بگذاری
 کار اطفال خرد را در یاب
 از عیال و طفول رخ بر یافت
 بر جاه ساری آمد سر د
 مرغی بس ضعیف و بس کوچک
 از من ای خواهه صدرم بستان
 مرد کفسا که سخت روی نموده
 دلو گرفت و رفت ری سر چاه
 خسته شد مرد و کف جوان بود
 توین مرغ را ز چاه پر آب
 رازم من تو در میان سیی
 من روزی دهم توانایم

حکایت

بشنیدی جو عاقلان آواز
 که ترا از جگن مبر نیست
 که شوند از جگن دیکو نام
 چند کس زان میانه بشنیدند
 که بر هوسه شخص حکم سدوم
 بنم هریدی که نتوانم
 بسند دست خصم عهد شکست
 جد من میمون شریف و وضع
 علوی را بد ز جیل است
 گو بکیرید و که نم بر بند
 جگنم عار و جان و سخن را
 بر عار و شک فعود کرد
 و رنه هموده زین فقع کشای
 اعتقادات بدست و دینت بد
 بنه آب و جاگ و نایب
 شن از عمر و عیش خویش نفور
 بد که ناحیت سبک بشناخت
 سخت بنکر که با معیل چه کرد
 که ز کج شک بودی اوده یک
 مرغ را ز آب نشکنی بشان
 به ازین کار خود نخواه بود
 خود ز سرفک بنود آگاه
 که تن من جبین عنافر سوز
 شوانی ز آب داد اسباب
 پس چرا با فغان و باشعبی
 راه ارزاق بر تو بکشایم
 در غم نان چرا تو دل سوزی
 چند در جگن ترا بوز
 ز سبید آنک سالها بشناخت

آن شنیدی

آن شنیدی که حاسد لاف
 گفت شیخا بلوی تا جوف
 گفت و بیک سخن خطا کفتی
 تو هنوز از صراط نکذشتی
 ناشن در بهشت و دار سلام
 این از هوسه زان درشت شوی
 از حقیق بدل جان دوری
 یک مرغ ن شرع را قباغ شو
 از امانی جملہ دست بدار
 عدوی نیت دیناه طلعون
 چند کوم که نیت یاری نیک
 جست لذت ز عسر با تکلیف
 کشت زین کائنات جمله خصوص
 که ترا غش کرد بر دخی
 غافل زین مرغ نه غدار
 جفر من و چون تو صد ترا کشت
 مرد راهی آز و مردی کن
 بود مردی عیال زان وری
 رفت روزی بنه دانای
 گفت بنکر که از چه معلوم
 نیست در باطن تو هیچ خلق
 راز دار ملوک و باد ششم
 لیک رازیت با دلم پوست
 سال و نه ستمند و عکس
 چاهساری پس خراب شن
 مرد پند حکیم چون بشنید
 دید جامی خراب و خالی جای
 شد کنگر و کوش می خزان
 دید مردی شبان جران چه نی

در حیرت حرم جو که طواف
 با برنج مرغ نه سر هوف
 میبویاد آن سخن بر آشفتی
 خیر چون باشد ای چه دشتی
 چون سلامت بود نیافت کام
 سلامت جو در بهشت شوی
 که نه اوستاد مردوری
 پس مرغ بدشت در بغنو
 میبوی غوغا بشهر دست بدار
 عقل خور از دام کن تو برون
 در تو مسحوع نیست قول لیک
 همه با هم رفیق خصم و حریف
 احسن الصومر ترا مخصوص
 تا بدادی ز دست خود عقبی
 از وجود مرغ نه دست بدار
 ناشن سرخ بیک سر انگشت

ناگهی باز خورد بروی سپر
 گفت حالم سلامت و ضیعت
 آدمی خیر آنکهی دارد
 بعد از آن در بهشت چون رفتی
 چون ازین مرد و فارغ آیی تو
 ز تراست مردوان در پر
 یک زمان از نهاد خود بر خیز
 آنچه گفت شرع آمان گیر
 اندرین حال بند من پسند
 با که کوم که غافلند از کار
 نیست در خورد مرصاد جان
 زین همه خلق و زین همه پناذ
 کرد قول و عبت چرا که ای
 کار خود دیر و زود در یاب
 کاین اما نه نیاید از بود
 تو جرم راه کودکی طفلی

انک در عصر خود نداشت نظیر
 لفظ من سال و ماه الاضیت
 که صراط رفیق بگذار
 از سلامت تو همره بر رفتی
 آنکهی خیر را بشای تو
 خویش را خیر گفته عز علی
 در شروع محمدی اوین
 آنچه مقدر کانیان یک
 تاج و تخت عدو زین بر لیس
 این شیاطین بفعل مهم سار
 یارب از خود دم تو بازمان
 بند تکلیف خویش بر تو نهاد
 عمر خود در عبت هما که ای
 لیکن اکنون هوسه در خواب
 حیرت افزا و عسر خوار بود
 نه شراب سر و ق نضلی
 و رنه کن و رونه مردی کن
 وز درم بر نیاید شیش و دم
 زیر که بر خود توانای
 گفت این پیشین زانت و بیم
 که بعد افا در من این احوال
 که ورا من کزین حجام
 که از آن هم سر بود بر همان
 نه علاقی همان سوی میرا
 تا با سایه ان سرشته بکلت
 از پند دفع رنج و راحت در
 رازت رازنگاه دار نگاه
 شنید قوی زین و بر آند جست
 را رول را که داد انداز

فی حفظ الانسان

مجلس چون بدید مرد حکیم
 مرد گفت که باز کوم حال
 شه سکندر ده چه همه کام
 شوام کشا زان همان
 گفت مرد حکیم رو شما
 اندر آن چاه کوی راز دل
 شد بصحرای برون نه دانامرد
 سر سوی چاه که گفت ای چاه
 زان که چاه نی بی بررت
 که نامی از آن نه اتان

کز خور و خواب و عیش معزولم
 می نه بینم ز هیچ نوع عمل
 با من اراج ملوث بجم
 روز و شب جان نهادم بر کف
 پیش ازین نیت راه و آسبم
 کشته مطهر و خشک است
 همچان که ز آنک جان بند
 در دوزخ اجر آن شناخت دوا
 دار ز اینست راز دار همان
 پیرید آن نی و شتر شس فی

مجلس چون بدید مرد حکیم
 مرد گفت که باز کوم حال
 شه سکندر ده چه همه کام
 شوام کشا زان همان
 گفت مرد حکیم رو شما
 اندر آن چاه کوی راز دل
 شد بصحرای برون نه دانامرد
 سر سوی چاه که گفت ای چاه
 زان که چاه نی بی بررت
 که نامی از آن نه اتان

بنی چون در میدان که آواز
فاش گشت این سخن کرد جهان
عالمی بر آس و تنف و دود
نوح را که عسر داد آله
کرد دعوت با شکار و نمغان
خلق نشیند هیچ دعوت نوح
و آن که قول چون زبان گنج
دعوت من بود دعوت وحیت
مانندیم راه رشد و نجات
سوز که ارجه ماه اندک داشت
عجزش با بود با انکار
گریدی بر سزاجها تعظیم
دور کن دور زحمت جاهل
بس کن از بند و مدح کمرگی
ناه بهر شاه بن مسعود
ای سنای بیدر خوان پوی
شاه بهر شاه مسعودان
ای سنای کم سنای گیر
کاتک گویند مدح او مخفی
بر درش که کسی مقام کند
همو کل چون ز کوشش این نام
دوست کل را تا رایگان دارد
از پی عدل شاه شاخ جز
ست برای روشش تا وین
که یکسان مجد و حیثیت و جید
زانکه سلطان عادل اعظم
گرفتند بروم نام خویش
مک او نفس بند عدل توین
راز چون آشکار زرد گیش

با خلیق که فاش که م را از
مرد حجام را بر بند زبان
شکند دو گوش خرد ارف
آیدانی که راز به روزان

فی الجهاد الناصحین

همچو قول او نداشت شوق
همه را حمله بطوفان داد
گفته من طراوت روحیت
ختم کهیم بر بنی صلوات
بر همه اهل فضل بر فراشت
دل ازین گفت مرز و نجه مدار
کی بنی نصیبان افکندیم
دست نا اهل زین سخن کسبل
کازودین حق کردی نیروی

الملك الثامن من ممدوح السلاطین الاعظمه ممدوح الدوله و امیر الملة بهر امشاه بن مسعود خلد ملک

بنو صدق پر که کرد دهنی
عقل کلی برو سلام کند
رین ز رشود سخن در کام
کوز و سیم در دغان دارد
کل عمامه ست و جرح پراهن
چرخ بکین دست پایش را
صفحه تیغ و صفحه کاغد
کک و دین را جو که با هم ضم
تونه بی بروم یک بند گیش
طک او جامه دار معنی چین
زان دل دور بین تاریکیش

خلق ازین راز او خبر دارد
تراز محشر و آتش سوزان
بهر از یک سخن که داد تو بود
اندین خاک نمصد و پنجاه
کافران را بهر زمان و قران
سی و نون شدند ز قول مقال
زانک کردند از جمله جدر
و آنک نشیند خیر ما را چه
بند را جمله کار بند آمد
نشدم زوین حدیث خیر
که همه خلق را پسند آمد
مهمو عنقا ز بند کنی چنان
راست خوامی در از کس حیثیت
مکت او ز ماه تا ماهی
که بنا ز ز عدل او محمود
از او شاه سلطان جوی
که بحق اوست پادشاه جهان
باشه شاه آشنای گیر
راست چون کل زبان شو در زار
جان آن دل کل بقا بویند
ما را مرغ کیر از سالوس
بشت و رویش پس هم رویت
ماه مکت و آفتاب ضمیر
شرع بقیق گشت رایش را
راز جز روز پیش او روشن
دین عمر دشمنان تاریک
بوم را فراد همای کند
هم مکتش و هم تک فرمان
همی در در عالم او را جای

اندان طول عمر نه صد سال
لا تدركت قوم را یکسر
هر که نشیند خیر ما را چه
هر که این سخن پسند آمد
و آنک نشیند و کف با ضلالت
یک سخن در وجود چند آمد
یار این بند چاه نا اهلان
جان که یک دم قرین با دینیت
خاندان بزرگی و شاهی
که بنا ز ز عدل او محمود
از او شاه سلطان جوی
که بحق اوست پادشاه جهان
باشه شاه آشنای گیر
راست چون کل زبان شو در زار
جان آن دل کل بقا بویند
ما را مرغ کیر از سالوس
بشت و رویش پس هم رویت
ماه مکت و آفتاب ضمیر
شرع بقیق گشت رایش را
راز جز روز پیش او روشن
دین عمر دشمنان تاریک
بوم را فراد همای کند
هم مکتش و هم تک فرمان
همی در در عالم او را جای

بنو علی هم شجاع و هم عالم
هر شهی کوز به بر ما هست
هر چشم بسوی مجرمان
دشمنش ل نهاده بر کم دل
انسانی که سرای عمان
جفرین با کاه پیوسته شد
شب او که ستمند بود
صبح مکتش جوید میز شرق
ماه نو بود روی فخر او
نه که چون آفتاب رخسارت
عزم او نیز در و بسان قضا
تن او چون قزقک پیمای
از پیه گفت و گه دون طرف
دون که او را زبان گرفت زبون
تیغ را بر عدو چین کر مست
تا پیوست اگر چه خاین نیست
که غریب ارض و فتنه باشد
خشک و زار که گشت زار بود
هر که در دولت تو پیوسته شد
پس بن چون آفتاب شاه آثار
بر سر قصر شاه دین پرور
خیم را از ستان کردون دور
دست و غیش پیشین آتش داد
دست او آشیت کوه بار
در که او پناه را شاید
دست و غیش ز دانش از کبر
کوزله ابر چاه مرجان نم
اشمب اندر میان میدان از
مکت بر خود تیغ کردی راست

بناو حجاج یا غی و ظالم
بند خاک در که شاهت
همه کوشش بسوی مظلومان
لی چهار یکان خور ذغم دل
مانع بودند بنی سرو سامان
از غریبی و غبن و غم رسد
از پی روز بای بند بود
جزئیات و بقا ندید از شرق
خند زان زد سپهر بر رخ او
نعل سبش جوید در فشانست
عزم او دور بین ترا زرقا
جانش چون مشتری میاوی
کوش و چشمش شد جو عقل شریف
تیغ سلطان بروی یکد خون
بر ولی فضل شاه از وجه گشت
ز آب جوی آب جوی این شیت
هر بدست جملان زبون باشد
هر که در دولت تو پیوسته شد
در افق کم شوز سلیمان وار
از پی نام و ننگ و کسب هنر
بنوده ستان اندر روز
کابر بر آبر سوذ آتش داد
بای او همی محشر کوه مدار
تخت او ناه ماه را شاید
برق زاید جو ساید ابر برابر
نیز از آرد چاه آتش دم
دم عقرب ز زهر جوکان ساز
خه بنامیرد اینت دل که تراست

منظر و مخبرش لطیف و بدیع
ملک او بای بند دشمن اوست
شاه ما که نشاط صید کند
صورت سیمش از کین سازد
ذات و عزت و مهاش بر رخ
بست از بحر قدر من جرخ
خسرو شرق شاه بهر است
در رخ سپر و خردندان
صبح و مه زین سیب فزاینست
رای او همی چون جهان پرای
پیش عدلش میان خلق جهان
بر کشتن کند کاست او
نخست شد کور چون خرد گریست
هر که یک دم شست بر خواش
از شمر آب هر کسی بیورد
چیز بر بار سوز جوی و زدشت
تا ترا جرح شاه غریب خواند
اهل غریب کور بر آسودند
هر که از بهر شاه رخ گشت
شاه کو تاج بر کمر جویند
تیغ داران جویند و جوسنان
دست سر داد و با بسج بود
جان فدای که پیش شاه همه
آتش این تخت در دل دشمن
کبر و روز مصاف و کین باشد
می نماید ز کوز کوه گذار
اوست جو کوه بر زرد عیار
بر کشته طویل کبر اف
مشتری با کوشش تخت آید

صورت و سیرش لطیف رفیع
کلک او دستیار با تن اوست
عزم او بای کور قید کند
ز آسمان عدو من سازد
می کشیدند از خباث جرح
بر کریمان روز دامن جرح
که بروشد مکت راست
خند که بی لب و دندان
مکت او زین دور روی پانچست
و هم او همی کفک پیمای
ظلم گشتت عدل نوتروان
کار فرمای بند کاست او
مکت خندید چون قلم گریست
عقل به فاست از ز جانش
چون بر یار رسید کس خورد
صاع هم کرده او نیارد گشت
همی عزم شیخی عرب نماند
وز زیان که بود بر سوذند
رخ او سوی خانه کج گشت
کهر تیغ را بخون شویند
همه بر چسته و بسته میان
کابری آب و آتش ایچ بود
که سپکانه خویش شاه همه
دست آن کر ز کیر قلعه کن
آسمان زیر او زمین باشد
وز خندک جو مرک جان پرداز
مایه ابر خیزد از کسار
بر درین عظمها مصاف
التماس ترا عسی پایند

ماه جاه از پناه ملک تو برد
دست در معرکه سبلی
سیر بر آسمان برو خندد
بخت امروز غای آمد
همچو مریم در معانی من
یک دانه زمانه ناخوش خوش
سرطان را شناسد از سلطان
سه چشم نام کشت با هم
بم آورد اصل و از پیکار
ملک کنان از خداوندی
در ملک او بجهت فرا آورد
همچو در محاق با اعزاز
چون تویی را هم نشانده
داده بدیش جبر و ملک و نیک
از بی عدل و فضل شاهانه
عکس در چهره ظل او از ناز
مثل ابتدای دولت شاه
بود از آغاز رنج و غم خوردن
آن فکندن چاه بجهت عالم
هر چه زو جو عالمی آراست
نه فکندن در معاک او را
مال عاریت چون کدای چهر
پرزگ بسوی دین او
این عطا چیت کار کار کشا
سراسر جو باد سار شود
نه چون رفیق نیاز آمد
سوی هم شویانش از روز
آب کوید مرغ که خواهد
بیلی را که جگر کرد عزیز

زحل این حل و عقد بر تو بشرد
بای بر فرق عالم علوی
کز پی رزم او کسر بندد
که پناه تو ام بجای آمد
همچو دو شیرکان آبش
ناقد عود و جوب دان آتش
غیب را باز داند از طوفان
سعدا کبر نهاد جرخش نام
ملک میراث و تیغ جیدر وار
دین که داشت از خرد مندی
جانده شرح برفراز آورد
شاه رفت و شهنشه آمد باز
تا بدانی که نیک دانند کرد
از تو بر پیم کو که هست این
کور با شیر کشت هم خانه

آن جان آمدی ز راه و سفر
ناگذشته از آن طریق نفس
زار زار از فلک فرو برزد
شاخ طوطی پست شوم از مهر رو
لعل کان را ز سنگ کین داند
اوبد اند که شمع ملت کیت
پیش ازین که مهر سرد پرورد
بر کفر زان حال جو خورشید
عکس در یاز تف غبار کند
جان که داشتن ز ملک به است
این تجمل جو شمع تحمل کرد
ای شهنشه ز روی استحقاق
بر سرش بر نهاد اهن ملک
چون گرفت او تیغ ملک جو خور
بال شاهین جو حال مرد بچسک

بدایت لطنت سلطان من امشاه

آن جهان گفتن بجهت م
بوز بجهت هزار عالم راست
نه کلاه آمد آن هلاک او را
چاه جامست چون خدای چهر
خواجه آمد در خم مرغ او
وین شرف چیت لطف بار خدا
آب ابلیس خاکسار شود
منه بزم رفت و شاه باز آمد
تا عزمش که جلوه کرد
کتاب روی قریشکان کا پند
تقصیرش شمشیر برین

که ز معراج روح پیغمبر
طاعت شد گذشت از آن و پس
ماه اگر از حرمت پر میرزد
شوم عیبت شوم از مهر سو
رودون را ز سرد دین داند
اوشناسد که اصل ولت چیست
نام همبرام بحسب کسر بود
دامن تحت و آستین امید
ماه از با به کی شکا ر کند
در دریا ز جوب ملک به است
خاک را مال و آب را مل کرد
از بی ملک همه آفاق
زبانک داند که کیت جو خور
بخت کفکش ز تحت خود پرورد
کنج شک خالی آمد از بچسک
که خوش جار دست و پای افزاز
بود جو یوسف و برادر و چاه
عاقبت کنج بود پروردن
واوز بجهت هزار عالم پیش
نه کدای این شدند بر جرا و
نه هم چاه یوسف آمد از آن
بغلامی خرید و شد مندوش
بند پنداشت پادشاه آمد
آدم انجا روز کسر بندد
لشکر آورد و که را کیشاد
خود ز سیر آفتاب راجه زیان
قراندر سفر گرفت کمال
که زد و زرع نیکرد کرد
کرد شیر کرسنه را پرده

یکایک بسعی یک دو یکا
نه سکندر بر معادت دارا
عز شاهی محض خویش نماند
از شهان رو راست در عالم
آمد سوی شهمر و از زردیش
ناسوی شهمر خویش باز نشد
متممور پناه دارد ملک
کشوری را د و پادشا بختست
یک جهان دیورا شهبابی بس
این مثل خانه راست خود کف
عوسر کز وی که تاج خواه آمد
جاگش لب سپلان و ک باشد
تخت چون دید روی شاه گفت
هفت و پنج و جطر از اکرامش
لجرم زین سه دین و بخشش و چاه
ر و ف و سخا بجان و بمال
لف او چون بخشش آرزوی
گفت در بندگی از بی بندیش
ست خصمش سپهر او مندهوش
ست خالی ز نقض عیت و فضول
کعبه و سومات چون افلاک
هست شمشیر منفرد چون شین
بادوشه ملک دین سقیم بود
شهر جو تخت ملک خویش نشد
قدح مهر شاه بر کف او
شکر او شکر و امین اهل زمین
فقه خواب شد ز صولت او
فرخ آور ز نور طلعت اوست
در سخن لفظ او جو بحر جلال

بستد از پوراسب ملک نیا
کشت دارای ابن دارا را
هر که چون من عزیز بر خود خواند
ملک میراث و ملک تیغ بجهت
بوده داد و دهش جو نامر دیش
دین ملک و دینش باز نشد
وز تمهور سیاه دارد ملک
در یکی تن سیکه دل از د و بخت
جوخ را خیر و آفتابی بس
بد و کذب انویست نرفته
همچو شمع آتشین کلاه آمد
ورنبر در کفش و وسک باشند
تخت زنی و ربک الله گفت
باس حرف انداز اول نامش
چون سحر رفت بر دو عالم شاه
نه فنا بند دلش کندن زوال
جو جهان بخش و بر جهان بخشا
ضلعف الله ملک عدلش
آسیا و ارباقان و خروش
ملک محمود و خاندان رسول
شدن محمود و ز محمد پاک
شیر و شیر تیغ و شاه دلیر
ماجر ملک از آن عقیم بود
دست او پای ملک را بشکست
لشکر فتح و نصر در صف او
عرف او ظرف و چسب جو العین
عدل سنا ر شد ز دولت او
نخرو عار قضا و قلعیت اوست
در جملان جود او جو عذب لال

بدین ز مهر مصلحت خسرو
کس مینماید تا بر ستا خیز
ملک میراثیان نمایند ست
روی او بخت از آن بکرمان کرد
کر جو شب رفت چون بهار آمد
شاه بارافت آشنا باشد
در تو رکسی فلاح ندید
یک جهان بشه را کشتن بر جای
خاک یابی زبای تازا نو
گرت باید شکسته سر زمین
عدل از او با جمال و با است
آرزو بود ملک را دل و دوا
چون بدید اهن و جو نامر دیش
همه اطفال جرح را مادام
جود دینار و نخل دین دارد
با همشتت خلق او اینان
آسیا کز خلق او پویند
تا که بزین مسرورایزدان
شمس کان روی خوب دیدن
این ز کعبه بنان برون انداخت
از دو یک میری خرد باشند
پادشا خویش آتش و جریاست
پیشتر زین کشتن عنان فساد
ملک با پادشاه فرخ رای
زین قبل نوش میکنند شب و روز
فقه و نظم را کند در خواب
عدل او جان فرخ و عم کا است
کند املا برای جان و شمشیر
بجملان داده زرکانی ر

خویشی همه را بدولت نو
آنج شیر و یه کرد با پرویز
ملک شمشیر ملک پانین شد
تا عدو را غذای کرمان کرد
وجودی رفت چون بهار آمد
متممور چه با دشما باشد
روی آرامش و صلاح بند
روزگار از دو پهل بملوسای
خانه را کی دولت کدبا نو
یکل من بر دو کلق نشین
ظلم از رفته در شکر خواست
آرزو در کتا ملک نهاد
ظفر آمد محمدمت مردیش
چون دو حرفت از کرانه نام
در دو کیتی طرف بدین دارد
زان تر سد می زمرک و بنار
هر چه ز ناسیا کجا روید
خصم چون آسیاست که گدان
گفت بس لا اله الا الله
ان ز کین سومات را برداخت
در نیامی دو تیغ بند باشند
خاک و خوشی او جو با ذموات
که چنین است ملک را پیمعا د
کی کشند دامن فلک در پای
شربت مهر شاه دین افروز
ملک آباد را جو مست خراب
فضل او همچو مرغ خان مست
لعیت دین سحر سحر بخش
صدقه جان و زندگانی را

پیش رانش کران دویت قدر	بیش عیش تخی دویت جلد	میوه شاخ چود او هموار	همه جار سین طوی وار
ز پرا زلق او جو کل نسیم	دست چون چشم ز کس از زویم	هر کجا خلق شاه ما باشد	باز مشک خطا خطا باشد
چون بقا بخت پایت	بغش همچو فرزندت	جان و تن طلست بر حالش	رمل و مثل اندکست بر حالش
بای انگیس که ماند بر او	تاچ منت نهاد بر سر او	هر که در گاه او پناه گرفت	دست بر جرح کوه ماه گرفت
نسبت از وی گرفت خلد خود	جلد کشت از وجود او موجود	عادی عیسی از وی آموزد	عدل او چشم ظلم پرورد
سر باید زده شیخان در زم	تاچ محشذب دوستان در زم	بنده دینه ز دست و خشم کند	نه چراونه جان دشمن بند
مال در وجود چون سحاب در چهر	شوخ راه همچو کلین آب در چهر	نیت اندر سفر میجویر ویر	چون دل وصیتش ایچ بای اور
کنج را چشم زخم شد زلش	ظلم را گوشمال شد عدلش	نیت با جودش از پی مقدار	سیم بازار کوه را بازار
منت خواهنه خواه بخش شاه	نه جوشانان عصر فواسته خواه	میرکز حرص و ظلم دارد نتر	خولن ترور او مور و مار نه میر
چون دو عدلی که شوش سوخت	باز وی ملک را قوی نروست	زامن او زیر پرده تسکین	محتکم کشته فته عین
الف عدل او ز لوج صواب	الف داده میان آتش آب	عدل او در برای نفس و نفس	آفت جعد و کرس آمد و بس
که جو اند همای شاه بدین	جعد غریب و چین بروم رسیدن	عرصه خاک شد دل از دشت	نافه مشک شد کل از بادش
از پی عدل چون چشم آید	دلش از میان چشم آید	که سزا عدل شاه شاه پناه	گر که با میش و وشکافی خوا
خلق او مایه ظریفان	عدل او دایه ضعیفان	رع بر افکند همچو معصومان	عدل او بر دعای مظلومان
ابر ملکی عدل یار شود	تیر ماه چمن بجا رشود	کشوری را که عدل عام ندید	بوم در بوش ایچ بوم ندید
شرع را دستیار و یادست	ملک را بای بند او دادست	که تکیه فتنش بفر سید	دولت از دایه هیچ نشکید
هر که انصاف از وجد باشد	دو بود دزد نه یا دشا باشد	عدل شاه پایبان ملک او	بند او هر مان دولت او
بر زبانی که در شاه بود	میوه ملک را جو ماه بود	از بجهای شه همایون لب	خاک غزنین شد روغن جوی
سند جهان تا شد او جهانانش	چون جهان خانه دل و جانش	در جهان خانه روان دلش	از پی فرو و بجا وزب کلش
لوح محفوظ را مکان شدن	بیت معمور را نشان شدن	مت شاه از برای ستانرا	دل فراخان شک دستار
چون از عدل وی غمی بود	خود چه سلطان که آدمی بود	عدل وقتی که ششمی افزود	گر که را کوفندی آموزد
باز وقتی که جور زور کند	سینه شیر کور کور کند	ایزد از بند راستی خواست	دولت راست را شکاران رست
عدل من شه جورت در صف	تیغ را جامه سبز کرد از رنگ	از شرف یا فشت چون جوان	جوب منبر ز خطبه او جان
کت دو بسته را از تا و	که هر جزا و بجای شمباب	کان و جریا برش بود در ویش	بخشش او ز هر دو باشد پیش
چون در کمال بر کشاد کند	دشمنان مانع از فرج در بند	از پی کسب و بخشش و جاهش	بوسه او در جرح شد راهش
ملک را زان بجز زب و فرس	بوسه جای شد دست رکندش	شدن بوس شیخان بدر شمال	خاک در گاه او هلال هلال
بروز یا ز بجز ک لبش	که نه بر کفش دو سنگ باشد	از پی رفعت و کمال جلال	وزی زینت جمال جلال
بوسه چمن آفتاب در او	خاک روبرو آسمان ز در که او	از پی زینت قبول و ردش	در بر و بر در رنگ و بندش
چون شود ملک بای سر کند او	چون پفتند زمانه بر کند او	سعی او بازوی دیر است	سهم او یوز بند شیر است

عطا

خطا دیر کیر زود گذار	عطا سخت مهر سست مهال	عامش مسکن ضعیف و ذمیم	خاطرش ناقه لیسیم و کریم
همه عزم او مسدد رای	باعث ختم او مشید جای	شنوا کرده گوش جدر اصم	از صلیب و صبر بر تیغ و قلم
کلین عقل شاه در تدبیر	چون شکوفه ست در جوانی پر	افق از جمال او جملست	زردی رخ کوه در دولت
همه عالم در آشد بند	مرده کف ز جود او زین	خود ندیدند بر سر کاهی	سال پیمود کان چنان شامی
سر دنیا نش را جوشد خندان	دهر بند شد از این دندان	ملک بر روی خطبه شه داد	ملک را سی طلاق باین داد
انت دولت که دولتش دارد	که می خدمتش بنکدارد	چند از آن جمال دهر آرای	مرجان سپهر قلع کشای
خاصه وقتی که در مصاف بود	بای او برد ماغ قاف بود	زیر آن تیغ دست خنجر کوش	اشبه تیر سپهر پیکان کوش
توان زد زلشت او نجیر	که تنگ زو بود همه تقصیر	دست و بایش جو صبح در شبتار	بد مذکاه روز وقت بهار
مرکبش هیات فلک دارد	که بر اعداش خاک می دارد	گوی زن با ذبای آهن پیم	از سران بران سپای و دم
دشمن و دوست را جویند و جو سعید	شنه و شانه را جو کوه و جو عد	که به کشتی ز آب دارد سر	اسب او کشتیت در بار
سوی پست از فراز میجو قدر	سوی بالا ز پست میجو شرف	سم او همچو سم کیتی وار	کوه او بازمی کند هموار
بای او دست مرک را ماند	هو کسی زو که نیت شواند	دارد از دین موداری خوب	چشم بد دور از آن دو چشم کوی
که بجز و بفر همای بود	پای او بدست و بای بود	کم بنود از مبارزی در جوش	که سپر شبت بود و خنجر کوش
کاه تک از بطن بر آرز کرد	بر سر جعفری کند ناورد	سرس از قبله هوا لاشاد	دش از قبله زمین آذاد
بشت نامون کند چون روی	روی کردون کند جوبشت صد	تخت ملکست و صند شامی	کوه ازو بر پیشین ماهی
نکند وقت حمد اندیش	سایه او برو همی پیشی	مانک از جاکیش در دوران	کار بنده آن آسمان چیران
سوی پستی رسند همو مال	سوی بالا روند همو خیال	تا ابد هم جنیش خواهد بود	سفر راه کبکشان بدو جو
من در دینه ام که از پی سوذ	تا ابد هم جنیش خواهد بود	این چنین مرکبی جو جرح انکا	تا برویت شهر یار سوار
عزش اگر بار گاه راز پند	شاه به صرام شاه راز پند	شاه پشت حقیقت اعجاز	نه ز روی کزاف و راه مجاز
ست جرح رجه عرن میدانست	ست قطب از جرح میدانست	ست از روی سال و ماه و قیم	نه ز رای پیچف و طبع سقیم
روز و شب با غا ذوبارون	پاسبانان بام پیرون	تا شود همچو عدل و جاه ملک	گر کوه چون کلاه ملک
اجل از عدل اوست مرک طلب	خرد از علم اوست مرک طلب	عد دام اوست مرک طلب	مشت بجا امشاه و مشت
بمگر نامی ای بنوخوش نام	سرخ رویت بر فلک بهرام	از پی شرع و ملک بسته گد	پیش علم علی و عدل عمر
از پی دوستان بکاه جدال	چون شود پست دشمنش جودال	عزم او تیغ ملک را ظفر ست	چیزم او تیر ملک را پیر ست
زینکش برای جان جهان	صد عزاران دلست و یک فنر	سست بای از نچیب او همچون	نرم کردون حکم او کردون
برک سازنغ از دودست جوینغ	مرک سوزنغ از زبان جو تیغ	مهدی وقت و عیسی حالت	روز و شب در جدال حالت
همه بازوش از خط نقدیس	ظفر و فتح گشته حرز نویس	سیرت او روان صورت چین	سطوت او ستون حیمه چین
من بگویم که خود را ای کاشمش	دولت از جرح داد پیغاش	که جزو خیر روی ز جوسر پر	کم نشاند قضا و حکم قدر
عزش کسی که مست از اندازه	روز و روزی گشت از او انش	کرزا و راجحان خیمه کشند	رایش را فلک بدین کشند

50

چرخ عیزه دید با روی سپهر	رخت بر کاو بر نمزد شیرش	شده جوشد بر شکار شیران چهر	شیر کردون شود ز شیری سپهر
افتران که حال کرد است	تیغ او را اجل کیا خواستد	روح تان شود ز دیدارش	مرده ز ننگ شود ز کفارش
سیرت اینست سیرت او	چند اسیرت و سیرت او	تیغ او بر عدوت رستاخیز	شیرش حشیر او بدید و کز بر
سایه تیغ شاه بر چپال	سخت سوسن به ترن احوال	آفت جان دشمن آن تیغ	راست کوی که مرگ را بیغفت
عدد کشتگان تیغ ملک	خروج تیغ با سنیغ ملک	که بخندد بدست شاه درون	گاه برد دشمنانش کین خون
از تیغ یک شیه کشور	شاه مرغان بکند شمشیر	ورسر کز ز او زمین سپرد	جوشن ماهی ثری بدر د
تیغ شاه اگر به پجا نند	مرگ آسوده را بر پجا نند	هر که او خصم شمشیر بود	مورا و کف ارجه مار بود
برگردد که بخواد از دل و جان	آسمان را طبق طبق بستان	تیغ هم نام او جو کین تو زد	کین کزاری ز تیغش آموزد
خبر او جو تاف کاف شود	قاف از آن بوی ناذ ناذ شود	ز ابر شمشیر ملک بار نغ	ز ابر شمشیر ملک بار نغ
که بخواد ز تیغ موسی وار	خشک رودی کد ز دریا بار	بر کشد دست شاه دین پر	بر کشد دست شاه دین پر
بر کشد عکس تیغ سینه درش	دل بخت گر کدن ز سرش	خبرش روز روی ملک افروز	خبرش روز روی ملک افروز
از ستانش انگ جذرای بود	عرق بر دهن جوانی بود	گر ز او تا بدید بر لب موی	مهر پاشست کردون کردون
زخم کز ز نوده در یک دم	کشته و کور کور بود و هم	صفت کز زش ار کتده ادا	کوه رادم فرو شود ز رصدا
مرگش چون جزای حق نیست	اشتب و ادهمش جو ابلق نیست	دین دل در و کور تر سذ	سایه او هم اندرون رسذ
روز جولان جو در دل آذرای	مقارن کد جو دست از بائی	هیبت کوز و تیرا در خشک	جون کد سوی دشمنان آهنک
دست و تیغش قضا شمار و قدر	تیر و محش لبان شمشیر قدر	جو تک اشمش تیار آ مذ	عرب اندر عجم فران آ مذ
ز انگ باذ دیور یک تک آو	دو آتش ز رشک یک دک آو	مهدکش بر فرانسیل جموج	کوه جو دیست بر سفینه نوح
جون بخصمش پیر آمد از و	دم فرورفت و جان بر آماذو	جان که از پیش تیغ او کد ز	مجموز سنگ در آینه کد ز
میت شاه جون بچزد آمد	از شمش روز رستخیز آمد	انگ از تیغش بر جورثا ذ	هند را همجو تیغ را بکشا ذ
روم و چین را بوقت آن آینه	جون دل و دست نیر کبشا ذ	کند قصد هم خلق زبون	که ز سردار کس نرید خون
خصمش از پسم او که و پگاه	نقش روی سپر کد ز نهار	این بود جان اس که زلال	که ز هیبت ز بانس کف لال
هر که بریاد او نشود می	خبرش خبری کشد بروی	شود از دست بر نمزد بکان	جسوخ از پم جرخ او جیران
خصمش اردم زنده ز کانش	ن نماید کز پانش	جو چون دور جرخ دم در دم	کار جون زلف یار خصم در خم
روشان پیش نقش مرگ کین	استان جامه کوش ز ک آهین	عمر یک و نوا جامه برک	هنر نقش و نکار خانه رک
از دل هندوان زمین جیات	ترک ترکان شمرده در ترکات	خصلت زشت کرک در ره شاک	جس عمار بار بر هم شان
رستی بود آب و گل هم را	ز صحت کشته جان ددل هم را	بر سر تیغ او ز عشق علم	جان شان زن رود جو قلم
که جگر کوه سنگ تن بود	پیش او آهین کفن بودند	کرد ناکه ز فر باج و کلاه	شاه بجهرامشاه را مشکاه
فد و آب رحمت بر آتش	خبر مار فصل در بکاش	بر دل از پم و هیبت شمشان	گر کوه شد کد کشتان
که وزند خصم را با اثر	زادن و گردنش هم جو مشور	تیغ او خصم را عقیم کند	جبه خصم را یتیم کند

عمر

چون شه آهنک سوی اشان کرد	جمع صد ساله را بر نشان کرد	شدن جو با عدل شمشیر عدل	خوش هوا همجو سدن جیر بل
عدل چون بر هوا امیر شود	آهوا ز شیر شهر سپید شود	ارم از امر اوست همجو حجیم	حرم از امر اوست هفت ایلیم
خیم ملکش زیم امر من	جان بر شوت بدید از ترش	خیم در پیش ملکش ارکست	همجو بنال گم فکست
دشمنانش بروز کین و بنبرد	جون زن مستحاضه کف مرد	ار همه اور زده و کوانند	جمله صیران جو نقش وانند
عزم شه کامران جو کردون بود	خصم شه پی سپر جو موز بود	خصم کرد اذشت همجو موی	کر ز میز نشست به ز کردون می
مغز از حزم شاه خواب نبرد	آب را عزم شاه آب نبرد	تا بدید آتش ملک را سیمون	هم بر آن آب نسبت آب کتون
نوک رحمتش ماند تا محشر	فصه در میان خصم و سفر	رای رایان تیغ که قلم	نیز از شیر که شیر علم
نوفه داری اره آگاهی	زان مصاف و صف شمشیر	صفت او در آن صف نورد	زن با موی به کد از مرد
هر که شاه ماینافت عنان	شیر رایات او شود همه جان	عصه از جان دشمنش کاه	هم در جان شه پیغز اید
ترت غزوه تا بنا افتاد	این چنین شاه را ندارد یاد	از دین بیغ نین بود آن دوز	تیر پروین رای جوزا دوز
سپهان را همجو ش روشن	کده جون اهل مهره کون	جزع کیران پر جوع جواب	هوکو نرطین در مضراب
کشته کشتی اجل ز خون جوانان	گر نبودی اجل هم از یاران	نشنه جانان ز خلق خنج خشر	دین جوان ز چشم بیکانش
رویشان جون بدید زرد از ناب	چشمشان جون قدید سرخ از آو	حشم با هم کشته پیکانه	دین با دود کشته هم خانه
دین حاکم پیر شدن	دین جبرخ سره ریز شدن	کد کشته زین تازان فهم	مرگ در آرزوی ترک از هم
کشته عیوق از نغ آهن	زرد رخسار و لعل پراهن	شدن از ابر ناو ل و زوپن	ره جو بریا و کشته جون پروین
نوک ناوک جو عقل جز ناوک پوی	از جرون دودین هم جو پوی	مخض خصمش جو مرده دامرک	دهن او جو کد کشته ز خاک
بند و پیوند کرده از هم چشم	گر ز جون مرده و سنان جون چشم	سبل آره بند با بیند	جرب دستان تیر آ بیند
کله بر تارک هوا که ان	که خرد از سیاست مردان	ر زده آفاب جامه پیل	و آسمان پیل پیل کشته جو پیل
کوس در گوش دل جزوش و شوش	تیر در چشم مرد مرده و شوش	رفت جذان بزیر کز خون	کد کز نیمه لعل شد کردون
مفرضمان جو سام و سر جو جواب	دل خصمان جو دیوین و شهاب	کشته عالم ز که جون دود	فک از دود رخ بند دود
کشته جون خار در مصاف ز بغیر	خصم در بائی سب جز با کون	دشمنان کشته پروز	روشان جو شبت و شبت بود
عکس خون بر سپهر سپاه	راست مانند شمر عتاب	روی همرازین خورده اجم	آب در یاز خون جواب بقم
جان شان از ثری روان با پیش	ظفر حق سوی سپاه و امیر	کوه در راه پیشه و نامون	موج مرده در آن ز نزار خون
بر قضا تک مانع راه کد ز	بر عدون بیستند دست ظفر	اسب و مرد از نینب کوه کز	خشک مانع جو صورت شیدیز
خصم را روح جون الف در چشم	چشمها که همجو کاه و چشم	همجو مای خشک خشک و غموش	مردی دست دای جوشنوش
دستها از عنان مانع جدا	بایها در رکاب و سر شیدا	دشمنان با زین شدی هوا	که ز کشته تیافت دما راه
پای کون ساه مانع بجای	زان دودست سوار قله کسای	رسته از اسب لشکر استوه	میرگی جون خیارین بر کوه
بشت جوکان کد ز سر کوی	سینه کلین ز پرود لها جوی	و همها و الم از سیاست	نمها کار از اراوت او
آن زمان لا اله الا الله	و هم راه بود در بر شاه		

تین درستان میان عیار
چون تیغ ویت نفع کرو
که در رشته رخ مرد افکن
رایش با کشته تخت بچنگ
که خورشید زای او که ان
با بکان خطا و فرخار ند
روی عز آفتاب و دل جویش
مجان ریخته به پیش سر
زان می نور دین بگذارد
کرده از کز و زین دشت
تیغ بزم شاه بن موعود
دلوچه در تیغ تار کشان
ناخداکش جدا رنگان بود
کرمان او بودی مرگ
بود باغ زبغی فسق و قساد
سه زین خون کز ریخت از خون
چون ریشان شمشند سلطان
چون تھیب سنان شد دیدند
کرده رغان تیز پر بودند
در زمانشان ز شاه دولت یار
آن جان بر مصاف چرخند
آن جان کشت شاه عاشق بزم
با عیان ترا همه بنوک سنان
عقل اند برای صرده علم
که تیز برای ملک و خطاب
شد مانع زبان دشمن او
پیش آید کوز شاه شاه
زبان سنان و تیغ جواد
دشمن را محراب که در دست

چون بیلاب یتم بجان مار
بمه عالم ز پیش او بدو جو
مهره که ن بسی کوفت
بهم در دست ماه هفتونک
ماه رویان ز مهره بر که ان
ماه رویان جاج و بلغارند
چون ره کجکشان کوشش بر
که بخشند بوقت محشش زد
کاه آینه رازیان دارد
استخوان آرد پوست پرویز
خضم دان میجو آش سرود
رسته کشته تا و کشان
بیدی اندر میان پیکان بود
کرده بودی همش بجان برک
چون بقایای قوم هود ز عا
کوی باقوت سدر من از خون
از برای موافقت بزمان
چون رکاب و غنان شه دیدند
ورجه ماران مورس بودند
بازن نیزه بود و تیغ حصار
راست کوی که شرزه شیر شدند
که بود با ده خوار عاشق بزم
که در یک زمان تن بی جان
که ز صراف یکن نیاید حیل
خوس بر تخت و خوک در محراب
جان او خشم که بر تن او
خاصه با کز چون شود هم راه
همه را در دهن خال نهاد
دفع بان مرگ و قهرمان سقوت

نقش بر برین بر محراب
آه بر خاسته ز دشمن شاه
شاه خورشید روی که در تن
شد در که روی روشن او
عسواری جو کوی اندرین
تیر کرده و نه پین بر ایند
رای شاهان ز پیش رایت شاه
زان الف شطرنج از چشم
استخوانان ز کز زین شد
مهر بستگان ز کز و سنان
با غیان رازیم بر سر جاده
گر کس از کشتگان چون صلصل
بیدی از فرشته ز غریب رست
هر که جسد در ولایت صدر
دل هر یک زبغی و کینه جوار
کی زیند ز مهر ملک ثواب
کشت جندان شمشه اندر جنگ
روغ دلشان و فغان خشم گرفت
کرده خضم نه آب را در خواب
جه بزرگ و صخره باغی عور
زین سپس عکس چون زگره خاک
رزم و بزمش مجسم بود و بکیت
کشت خالی جواد بریزد جنگ
هر جمل لاله و دانه تدا
اندر آن جنگ دشمن و همانش
که شناسند خرد بدین عقل
چین دستی و بایداری او
محو او جان خان و ما نهانش
دعوی از برده کرین همیزد

رسته همچون سمر ز نیلو فر
سرجان و آمد آذ آه
سیر آس سنان آه کیر
مجموعان بلال درش او
موی بشکافتی ز زای زین
با کرم همچو تیغ بر بایند
مجان شد که روی آینه آه
جشمان کرده میجو آه و چشم
تن مرشان ز جوب تیغ شد
کرده چون سحر آه پر زمان
شد از بیم صرخ و نا و ک شاه
لا انفقار بود و کل جنکل
سوی بد رفت و هم بد پوست
از جهمل بود تر سر قدر
اسب خمر کوه و مرد چون خنار
خوس بر تخت و خوک در محراب
روغ راجای پر زدن شدند شک
کشت جانسان ز دانه خشم گرفت
سر از تن جدا جو کفر از آب
جه فراز وجه باز دین کور
آسمان را کند ز سرخی لاک
تیز و کردند راست جو فلیکیت
خضم او میجو صورت سپرک
جمله غافلان شناسند این
صورت شیر و شمشاد و انش
بشناسند بد همه را از نقل
کامرانی و کامکاری او
کیز او دود و دود ما نهانش
میجو برده شک بر آیزد

رود بند زبانه جز است
که بر بند شد فراخ بند دل از او
از پی راه و عشرت و نیرو
بر کلاه و قباش و اسب و شام
ای فلک ز آفتاب و از یارش
زانک ما شد مرد در بایند
پادشاهی نماید اندر جنگ
تیغ بایند که خون پذیر شود
دستهارا تیغ و روح آراست
زان بودند قلم و اخضر
آب بحرار نه تیغ و تیزستی
زانک در راه ملک و شاهی
زیر رانها براق در یاسان
شاه بی تیغ باغ بی میغست
جبریل آورید و کفایت بران
بیت بی تیغ ملک را رونق
تیغ ملک را نکو یار بست
آضای که شاه کرد و بست
شه جو بر تخت ملک خود بست
زین شه نیک خوی پاک ترا
هر که از دل خواست تغظیمش
که به مهر صلاح تا اکنون
ای ز محمودیان ششم ز عدد
یک و دو سه جمل روح کست
باز روی از تیغ و شمشاد جهان
کشت با صدر ملک بک فقی
زن سبب از برای عز و جلال
که از بیم صدقاران وال
مجلس بر شمشاد بست اثر

کلخی و بای خسرو سز است
عز حق است ذل باطل از او
ماه او ز مهره او و بوم او
فلک و اختران سلام سلام
خلع یافتی نکو دارش
هم زن بر نخاست از فرزند
خرمچک و باشکونه جنگ
ملک بی تیغ کی جوتیر شود
زانک دفع از نیست و نفع از را
جز تیلخی نگاه بان کهر
چون در آتونها کیزستی
بر سر جاده و قدر ره صامی
ابر بر برق سیرر عدو آواز
پاسان دین و ملک را بیغت
خون ان مشرکان بر ده جان
ملک حق ز تیغ شد مطلق
ملک بی تیغ همچو پماریت
هم بی تیغ نیست شه جوتست
پیش بخش جملان کوریت
هر که او بند بود نیک افاد
بام بومست بومش از پیش
خبرش لعل بوش بود از خون
چون ششم دورا پیا احمد
سین خوشش ایک شد می دوست
سخت بای از تو حار میخ جهان
ورد و امش توام پند خج
نه ز طبع ملول و روی ملال
که از بیم صدقاران وال
روز رزمش نمونه ز سقور

سوی بد که عسحق به نوشت
برخی جان خیر و منصور
پیش محراب شاه بن مسعود
بر خور و بر خور ای سپه بوند
لطف او شد نشین صمها
پادشاهی برنج که بدست
کشت شد خشک اگر بنار تیغ
شاه در ملک خویش از پی جود
شه که خواهد که جاده دارد و ملک
هوسر که کی شکوه بود
بی صمیل و صمیل کرا یک
دولت آرای بازوی چیرست
کردم تیز گوش سخن بران
زانک بی تیغ دین نیاف قرار
بر رسول آنک تا و بر ایمان
کوه شاهیست بر زمین بشکوه
کوه کوهست بر زمینها شاه
در خور ملک جزینه بیست
ریخت از مهر راه جو یاز را
ملک پرورده زبرد امن کرد
چون کشته شاه بهر جبال
شد کوه در هشت محراب او
نام ششم هفت لیک سوی خرد
ای برواقت نکارستان
دولت از تو بهشت کوی شد
بای وین و طمسه جامون
خاک و سنان در کشت بنیان
شد ز تیش برای شاه جملان
که از جلیس تو دفع از حر

دافع دشمنست و نافع دوست
شوما بر زبان نیا بود
ظفر و نصر بار کوع وجود
توبه بران سراز چین فرزند
قهر اولویش در یسا
انگهی ای او تیغ سیست
ملک بر مرد اگر خند تیغ
چون شد او پیش عقلمها میجو
بسیاست نگاه دارد ملک
کرنال و هم کوه بود
چو طین که شود صر سر بر
ملک بالاد دست و شیرست
خوش کفیل هر چه چشم خرد مران
ذوالفقاری بحیدر گزار
خونش از ذوالفقار زود بران
تیغ دارد جسر اندازد کوه
تیغ دارد جسر اندازد شاه
مردی دیگران ز گردی بیست
آب روی کز اف کویان را
جان کهداشته باهن و مرد
خانه دشمنان شمار اطلاق
سبز جاده جو جو خجرا و
هر جمل نقش شش بو شصت
وی نحو نوبهار خارستان
روزگار از تو تان روی شد
طوق دار تو که کن که و ن
کوه خاک در تب جو سینه باز
وز پنه روی بی بنا و همان
ابروا آستین و دامن پر

ز آن اسار بر سر پر کمال	از لقا و توجیر شد خورشید	وز سخا تو مرد فضل مید	شیر لور باش تو روز کن
کودکانش تیسیم که ت	مرد مقلوب داده به سرد	ز آن ده چنان خوش پیش تو کرد	طعم آنرا که عاکرت کف
که کران بارشگر بود تو اند	مردنار روز بود و فضل و کم	بدرم بن کشت قلب درم	با ذلین تو خاک محبت بخت
فضل احکام را کلید آند	نام توانک بر زبان راند	نامه محبت او ملک خواند	بر جملانی شنه بیک دم شه
از بسار غوار سیر شکم	که چه در پادشاه باشد عدل	نان نه نان خورش بود بی بدل	این جوانی و آن ربایه ست
گاز را خاک سیرد اند که	آن بزرگان که نام جان تو زند	رسم جان بخشی از تو آموزند	شیر از اول که ملک جوی شود
بای کوبان در آند از جود	روزی مرد بیک سبجی محبت	کوی اینجا خدای بر تو نیست	از شهان مجاز و شام و عراق
چون نمودی نخل ماه کمال	از تن دشمنان بکندی سر	بر سپردستان فساندی زر	خطم تو خاک جنت و جرح نظر
خورجود تو چون عصای کلید	مرد ملک بند و هم کل جامی	هم فلک قدر و هم جهان شامی	مک میراث که که که است
قلم باه بلند پست تواند	صاحب ذوالفقار و خوش تویی	پادشاه خزینه بخش تویی	گرفزاید کسی و کر کا هند
دارد از بند کیت آزادی	آسمان از سنان جان دوزت	وز پنهان تو که جگر سوزت	بار و آتش ثواب نراند
زان زنه که کمی سپر سازد	از تف تیغ و خشم اگر خواهی	کنی از محبتانه ماهی	خمر در دست قهرت افتاده
ز همره را آتش تو آب کند	دشمنان از خلق جان افشان	خمر بیا بدی و بخشی جان	شیرا کر زور از آگهی کوی
صلت تست شهریار محبت	از تو کهر عطا که سیل ببرد	پشتردان که بخی باذ آورد	جانش را خود سنان جراباید
نیک و بد را امید و هم تو بس	چون در کج عقل بکشادی	کسی را ز داد دل دادی	یک بشناخت از دل روشن
دل خرد را ز جان بد آه تو کرد	گاه میدان و وقت ایواش	شب اگر ام و روز احساس	کرده خصم تیغش پز باب
مرد و هم سره جو خاک با رنگ	هر که از همم تو روان سبزد	تا بدقیس او نخواهد مرد	چون پشتر د خصم را پالان
تیغ تو جو سوزن دردی	پارچه را در دست کرد اند	ست را عزم جنت کرد اند	مرد و هم سوزن زبازوی حیرت
خشم تو چون زبید و دل علویت	کشت حیران عقول اهل هنر	ماند و اله روان اهل بصر	نه بخت از تو سوی برکی شد
گز جو شاه کشت بر خردار	که خواهی تهی کنی ز جسام	نه فلک را ز بند جار اندام	هر که او خصم دولت دید بود
چون قضا دست تو بیخ خصم	با خلاف تو تن بدن کف	در شام تو جان سخن کف	هر که سهم تیغ تو بر رسید
که خوشی جان ز خوشه انکور	یافت از سعی تو سرفراز	دین و شرع محمد از باری	تو بدی سر جان کم را جان
دین و دولت بر وفق از تو شخت	منت از تو چنانک کل ز سپهر	دولت از تو چنانک ماه از مهر	لور کن گفت با دل خصمان
چون لکن بر نیاندی چه شید	مهر نفس تو مهرش جنت	که همه دین و دولتش بخت	سریر تو جان بد خوا جان
دولت از ملک تو ثبات آخت	چه حدیث کاین مبارک پی	طی کند نام جود جام طی	که شوی سپوی کف پایه روم
غم زد این کشت و شادی سنج	باز عزم تو جان نمیکست	آب روی تو تازگی دینت	چون ز جان کز و فر تو دیند
جان آن با ذبای از آن آبت	خاک جلم تو آتش نابت	ار تو با ذبای جون آبت	لا بصورت شد دلش ز کان
با سبانت عرض عالم را	دل جو بر کف قرار کند	اند از او فرار کند	آب و آتش بخواند او را سب
عز صبرخ نام شد هم رام	زانک بگرام را اگر سعیت	وقت رجعت صلابت غریب	کوی آموخت عقل و الایب

ای هز مند شاه دین کستر	کام چون شیر عود سوز کند	شیر لور باش تو روز کن	طعم آنرا که عاکرت کف
ماه از آن جاه خویش بفر آید	هر زمان آسمان سرت کف	ز خصم تیغ تو آب آتش بخت	با ذلین تو خاک محبت بخت
ای فر و آند جو قطره از تیغ	تو جو شمس و قمر کرفتی ملک	تو جو شمس و قمر کرفتی ملک	بر جملانی شنه بیک دم شه
س کسا کو جو ما بر بر کف	عجز بدیدند خلق رویش را	من ترا دیدم انبرین عالم	این جوانی و آن ربایه ست
عجز بدیدند خلق رویش را	من ترا دیدم انبرین عالم	تیرش جان تیرس تو ز هوا	شیر از اول که ملک جوی شود
عجز بدیدند خلق رویش را	من ترا دیدم انبرین عالم	رست گفتت شکر استا ذ	از شهان مجاز و شام و عراق
دشمنت چون سرفضول آورد	هر که چون رشته یافت کون	کعبه روح تو جان ربایه ست	خطم تو خاک جنت و جرح نظر
دشمنت چون سرفضول آورد	هر که چون رشته یافت کون	دشمن تو چه بابت تیغنت	مک میراث که که که است
جان او جانت راستان است	زور تیغت تیغ اگر میغنت	چون صد ابار کشته بر جانش	گرفزاید کسی و کر کا هند
فک از سمت ایمنش کرمت	کریه از خنده کل راست	لا جرم تا بدیستش آوردت	بار و آتش ثواب نراند
وز پنهان عدل و نیک خواهی تو	خاک ادبارش آتش کیزد	هیبت شاه را جنت کل راست	چون پشتر د خصم را پالان
خاک ادبارش آتش کیزد	باز کف بسوی او جوسد	کشت از تو پادشاهی تو	مرد و هم سوزن زبازوی حیرت
که ز جان و شش بر آری کرد	آفر تو سایه خدای آند	ختم تو آنک از تو یکیزد	نه بخت از تو سوی برکی شد
که ز جان و شش بر آری کرد	آفر تو سایه خدای آند	تیر کشتت خصم کشت جدا	هر که او خصم دولت دید بود
که ز جان و شش بر آری کرد	آفر تو سایه خدای آند	قواعدی دین تو دانی کرد	هر که سهم تیغ تو بر رسید
که ز جان و شش بر آری کرد	آفر تو سایه خدای آند	تیغ تو قهر جان کزای آند	تو بدی سر جان کم را جان
که ز جان و شش بر آری کرد	آفر تو سایه خدای آند	مژگن نبشته بر دل دشمن	لور کن گفت با دل خصمان
که ز جان و شش بر آری کرد	آفر تو سایه خدای آند	هست عدل تو و وزح المیس	سریر تو جان بد خوا جان
که ز جان و شش بر آری کرد	آفر تو سایه خدای آند	بر سر تیر جان بر افشاستد	که شوی سپوی کف پایه روم
که ز جان و شش بر آری کرد	آفر تو سایه خدای آند	آند خصم با تو در میدان	چون ز جان کز و فر تو دیند
که ز جان و شش بر آری کرد	آفر تو سایه خدای آند	دید خور را آینه دل خویش	لا بصورت شد دلش ز کان
که ز جان و شش بر آری کرد	آفر تو سایه خدای آند	که از هم غم اخترشان	آب و آتش بخواند او را سب
که ز جان و شش بر آری کرد	آفر تو سایه خدای آند	جز عدل تو نیست اند کار	کوی آموخت عقل و الایب
که ز جان و شش بر آری کرد	آفر تو سایه خدای آند	فنه را داد از این تو خواب	

خون برض نکار است بر
 دل خازن زیم شبه برهاست
 جان خازن نیافت از جام
 شاه گفت از بزم و قصه مسخ
 جیت بهتر ز چیره جوشیدن
 شاه روزی میان کذری
 اینت بخشودن آنت بخشیدن
 جکی بس جودست رسحاری
 هیچ کونه مدار ازین و از آن
 آخر الا ازین تراش و خراش
 کرد او بخران و آب مکرد
 خون او خور تا زده ای بخر
 روز روشن محمود کوشیدن
 شبانی جوینک بود کلیم
 عدل در دست انگ داد گریست
 شاه بر دل ستین کار بود
 شاه عادل میان نیک و بدت
 داد کس شاه عاجز پردازد
 دل شه جون زنجیر خرابه ست
 شاه عادل جو کشتی نوحیت
 باشد اندر خراب و آبازان
 هر که دارد پدا و دین عالم
 توری شور و جود و عزمی
 قرانصاف و زین شیکبیت
 پادشاه سلط مغرور
 ای بسا تاج و تخت مروجان
 ای بسا تیر و کمان و چناران
 ای بسا یازده نوش تسکینان
 ای بسا رفته ملک پرهزان

خون ناحق لذت زیروز
 جام جستن گرفت از جام
 پیم شه جام کشت خون آشام
 بی کنه را مدار در غم و رنج
 پرده بر کنار پوشیدن
 شاه روزی بدید با کمری
 اینت پوشیدن آنت پوشیدن
 نو آزدون و ستم کار می
 نه زبان و نه دست وقت زبان
 بانگ مرکب شود بعالم فاش
 خوش خور کرجال خمی خورد
 که دعای بخر به از خمی
 شب ماری بر از پوشیدن
 داز پیغمبرش الکریم
 ناول مرگ را قوی پیرست
 شاه بند دل همیشه خوار بود
 تیز و ظالم هلاک نفس خودست
 نه تواند ستندند انداد
 او نه شاهت نقش کربایت
 که از او امن و راحت روخت
 عدل شه عیث و جورشه طوفان
 بخدا اربود ز مهدی کم
 تا فرم کرد بخوانم مهدی
 بیخ پیدا و شاخ پندیکبیت
 از خندا و از خاق باشند دور
 تخت تخت اردعای مظلومان
 پار پار از دعای غمخواران
 تررت و مرت از دعای مسکینان
 زار زار از دعای بی پدران

ماهی برد جام نوشروان
 خازن جان خود بشتاب
 بامید و راحت و غم و درد
 دل خود را بجای خود بازار
 کانهک برداشت جام بند
 کرد اشارت بخدمت یاری
 گبری از زرد بر گرفت آنرا
 قفص از جور تو جوشکست
 بزبان می خراش جانها را
 طالی کوچور شد معروف
 خون صورت می کوم من
 شاه جون عالمست باید بود
 عدل کن زانگ در ولایت دل
 ناشانی کرد بر حیوان
 مرگ راهیغ نماید از عادل
 بر میانه بود شه عادل
 ملک را شاه ظالم و پردل
 شاه جایز ملک و دین شهامت
 عدل شه نیت خداوندست
 شاه جایر جوموج طوفانست
 طالب شاه عادلست جهان
 که نه مهدی ز نست مهدی شد
 با ستم شور و مملکت شوربیت
 ساختن شید راست بر کرون
 از خندا و اجل شه آگامی
 ای بسا تیر و کمان و چناران
 ای بسا رایت عد و شکنان
 ای بسا با دلسر و طارم و تیم
 آنک یک پرزن کند بخر

دید آن شاه و کله از پنهان
 عکسی را در کرمود عقاب
 هر کی را مطالبت میکرد
 بی کنه را برین کنه بازار
 وانگ دانست فاش کند راز
 کاین از آن جام مست گفت ای
 نیم ازین بس بود مسلمان
 رستی تو من از ستم رستم
 بد بستم تراش تا نه با
 جور او شانه کشت جهان بوی
 تو بمانه ریس و کفر من
 پاسبان و رعیت ازین بود
 در پیغمبری زند عادل
 کشتبان کشت بر سر انسان
 زانگ دارد ز عدل عادل
 بنود شیر خونه اشتر دل
 به ز سلطان عاجز عادل
 جان بانصاف طبع شهامت
 جور او بای خلق را بندست
 زو خرابی خانه و جانست
 تو نیت خوب کن جهان بستان
 کو بدین و ساد مهدی شد
 بی الف نشد الوری دور
 سوختن پند راست بر غم
 اینم از او کی بخر کامی
 شاخ از دعای بخران
 مرکون از دعای پرهزان
 زیر بالا آب چشم بتم
 کند صد هزار تیر و تیر

بدل جام تو بخل با بدست
 در کنار سلطان سر آجهان
 خوش اندک جو خواب بهاران
 ملک را عدل پاسبان باشد
 تا خطیبش دروغ زن بود
 همه کس با تو خوش زنی خوشتر
 الکنی کن عمر ستایان را
 که نخواهد عدو و خواهی تو
 سایل هر که تو قارون با د
 گفت روزی ز بهر جمع اسیر
 از تو بر پیم که مستی از طرفا
 و رنود از باطلند علت کو
 تو ظفر خواستی خدایت داد
 کرد اینخف جویندگان از داد
 من ندانم ز جمله اشار
 شغل دولت که از ستم سازی
 و جدا اندر جرم ستم جویند
 سایه از دست شاه کریم
 بدو نیکی که در ستم و دست
 هر که او نه گناه ترسانند
 که چه ز امروز زاپهی ستمند
 شاه غمخوار نایب خردست
 رنج دارنک کم زیند جو کس
 هر کار رنج داشتن دین است
 خرم را بر خرد سوار مدار
 خلق از و ز خلق دل پریشان
 بخور این شربت شراب طهور
 توبه از خلق بندگیش نمای
 ورنه نارحمیم رایسیج

بند عمر جو ظلم با عدولست
 بنه عدل تو بقای جهان
 مست شادی دل تمکاران
 سرع را عقل قومان باشد
 شاه باید غلام تن بود
 ای زانصاف ملک دلکش تر
 بهر غم ستم کرایان را
 آن جان با د پادشاهی تو
 دولت با دوام مقرون با د
 از برای چه روز می داری
 شکر قدرت قبول عذر گناه
 حکم او بار جرمشان بخشید
 کند هم جو زکیان شادی
 جکی بر فرود خود پیدا د
 پایه کرگر او کند سایه
 از دل شاه عدل آموزد
 شیرستان جو شیرستان شو
 م نه آخرش می باید مرد
 جو کفرش هیچ چیز جلال
 هر که او غم خورد چنین باشد
 عدل او جان او بدو بگذاشت
 رنج دارنک زود در ماند
 بی خرد کی خرد چنین بخران
 توبی آن کزین زیند که بخت

ش عدلت بچار عالم سوز
 عدل و تاید جاه شاه بود
 خنجر عدل باز شد بر تو
 عدل و مرگ را بریزد آب
 عقل را مشکت روح افزا
 شه از پیل کم زیند بسیار
 آت و اعصم که کو کجا پویند
 آن جان داد که ازین داد
 خوش بود عاصم از جهای گران
 اینخف قبض را غیث دین
 کای امیران جماعت ضعفا
 که محی بسته اند جنت کو
 عفو گان منت اصل جویاری
 هست تر خدای و خلق ای شاه
 علم او بنوس عذرشان بخشید
 جز سیه روی وقت پیدای
 چون ز داد و وزرای خوشی شاد
 خلق سایه ست و ساه بند پایه
 روزگار او در د و کروز د
 کفه از دست شاه کمری فش
 ظالم ارجان و مال خلق پرد
 نیت بر ظالم ازین وزن مال
 مرد غمخوار مرد دین باشد
 شیرش هیچ جان رنج نداشت
 عمر بخر دیر تر ماند
 با خرد آب که پایخ نان
 خرم چون تیغ و حلم چون زینت
 چون به از تو نماز دهد خدای
 خون ناحق کزیرزی هم

حکایت

حکایت

دوری از روزگار بوقت بهر
 دیناری نشسته بر سر راه
 برش از جور و ظلم برآین
 عرصان گفت ای ملک فرزند
 این چه آشوب و کج و فریادست
 گفت زالی ضعیف درویشم
 از غم نان و جامه ایشان
 سال تا سال زان بود نامم
 چندین ظلم و رعیت آزرده
 دی بر ما بود و من بنشاط
 بر کف آن سپید ز که من
 گفت جاندار شاه محمودست
 من ز کفار وی بر سیندم
 من ترا حال خویش که در رس
 آه مظلوم در سحر بقیعین
 بکنند صد هزار را که ان
 که تو انصاف من نخواهی داد
 خور و مال تو حساب می
 زار زار از حدیث او بر بیت
 ناله را پیش خواند و گفت بگوی
 خسرو از همسر عدل باید داد
 خود سو کند شهریار جهان
 زود هر پنج رایا آوردند
 دمی از خاص خود بدو بخشید
 که در کعبه وین چنین باشد
 دست اضاف تا تو کشادی
 گفت یک روز کوفی چشمش
 ننگ با شیم خون ما تو خوری
 تو درین دور جور سلطانی

اندک عدل جود با شاه

بر عهده داد و بر زنی پیداد
 باز گوی آنچه بر تو پیدادست
 کس نیاز از از کم و پریشم
 میروم بر طریق درویشان
 تا گویی که من تن آسام
 مال و ملک تیمکان خردن
 بستندم مزد تا برم بر باط
 من بر آورده و از عا نشون
 زین جزع هر تراجه مقصودست
 راه اشکار تو بر سیندم
 از دعای من ضعیف تر پس
 بترا تیر و ناوک و زو پس
 در کش از ظلم خست و ادا من
 روزی از ملک خود بنامی شاد
 اندران روز خون جواب می
 گفت ما را چنین جای ز نیست
 آنچه باید ترا مراد بچو
 ورنه هر کس زبشت آدم زاد
 بخدا و پیمبر و قرآن
 طلقشان سوی رسیمان برده
 تا از عدل وجود مرد و ببیند

اندک حله و سیاست با شاه

چون پیرم مال تو بری
 کار برون طبع میرانی

بود محمود ز امل بشکار
 رویش از روی ظلم کشته سیاه
 از کربان درین مادام
 تا می باز برسد از احوال
 آب حیرت زدند که روان
 بر عهده شده و سال که مرد
 از زن و باقی کندم و جو
 آخر از روز را بود فردا
 از برای یک سپیدانگور
 خواند از ایشان یکی بر خویشم
 تا ز من برنجزد آشوب
 راه در پیش گیر و بانگ مدار
 از من آرام صبر جمله برفت
 در حیرت زد حق کم فریاد
 ناله زار و آه محرومان
 کند چون تو خپروی سالی
 بر سر دیکری خند کلاه
 اندران کند پر چرخ زبان
 تیار د که از رزی انگور
 زال گفت کرد می مرا صبح
 تا چه باید کج تو باشی شاه
 که من این پنج رایا و پیرم
 هر یکی را بگوشت او بخت
 خسرو کاران چنین با بند
 شد ازین دست جو سخت کان
 سیر درویش و پوه آوردی

شمارن جور و ظلم کشت خراب
 روستا پر زب نوایی تست
 ای باطل زدیو برده سبق
 بر سر ما درین سپنج سرای
 ز آب چشم جو من کدای ترس
 در دل پیو نالش کشکین
 این چه مستیست از بخار و درد
 پیش هشام کوفی از صغری
 گفت خواهند که تران انصاف
 یک این دم جوداد خواهی خوا
 ستم از صلحت نداند عام
 آفتابی که بر حطان کلف
 هم سپین زخم شاه در مردم
 شاه اگر راندت سینه من گوی
 بجدل در حدیث شه ما و ز
 اول صف بدان کسی ماند
 کزین نظم این کلین مغزش
 ای برادر تو پند من بشنو
 کن مراعات شاه بند خورا
 دستت ارداد پایگاه منه
 چون بگفت این ملوک و اسحر
 هر خلق آنچه ماذ و آنچه بر بند
 کرد می نیک نیک پیش آرند
 زانگ از کهن وقت عادت خو
 تو که از کس بیازاری
 پند عاقل آجر کارت
 نه خرد جستن مراد خودست
 که کند عبت از دیو و پرون نیست
 باغ دل را تو از بند کن پاک

خلق ازین آفتاب شد سیراب
 هر کجا مسجدی کبابی تست
 سایه باطلی نه سایه حق
 کار ساز و نگاه بان خدای
 ورنه از آتش خدای ترس
 تو پس پشت باش مشکین
 که تو چون دران بخوا می مرد
 این بگفت و بهای پای کرک
 یک از روی جهل و استخفاف
 بنامل نگاه کن چپ و راست
 اشقام از ادب ندانند خام
 بگو خفاش که نمغان کلف
 الحذر الحذر می خوان هم
 و در بخواندن کزیز مجوی
 تیغ تو کند به که خیر و تیر
 کا خرد کار ط نکود اند
 پربادست و بای و آتش
 بر من ار بشنوی سه که برو
 جوزن زشت شوی نیکورا
 ورترا سر کند کلاه بنه
 ثرا بند کلاب و سرکه و
 بکند کرکسی و کرماری
 کند از کند تیر بازاری
 از د و بند به برون کنی خردست
 یا بوذ یا نه بردورای با نیست
 تا بر ایند همال به جالاک

مردمان قفل و پهن نهادند
 نه همی تا بد نخواهی نیست
 با چنین جور در ولایت تو
 که تو می پس کش زمارک و پی
 دل درویش ناشکیبا شد
 خان ماسد ز تو سیاه جوشب
 چند خواهی بدرد ما رسوخ
 گرم شد زان حدیث مرد هشا
 آن شودم من از توان دیدم
 کاکک او دانش و خطر دارد
 آفتاب اصل حاکم و کج آمد
 ای که اقبال شاه دیدستی
 وزغ بی پیش داد و ستم
 با خرد راز شه صوری به
 که در بی عقل صدر شاهان جنب
 مال بخر زمانه دار نگاه
 زانک بصر قوام تخت و کلاه
 با سالطین جو کلفت خوانی از
 شه جو برد ازت کند شش اش
 هوسری کوز شه کله جو بند
 خویشین راهه نکو خواهی
 صبر کن بر سفاکت جاهل
 هست پندت نگاه دارند
 که به با هام طبع تو پند ز
 که کسی عیب تو کند بشنو
 که تو معیوبی آن شوی از هوش

بند خود گوید با شاه

تا کلید جستن ترا دادند
 پس بدین پنج رون کل است
 نه تو و نه سپاه و رایت تو
 و در خدایت شرم دار از وی
 بالباس تو خسرو پاشد
 که رسیدت آن توجبه نجیب
 که نه ما را خدای بر تو فروخت
 لیکن از حلم نوش که آن جام
 آنت محشودم اینت بخشیدم
 بالمش شاه باج سردار زد
 که خفاش زو برنج آمد
 الطفر الطفر شنیدستی
 جار قل بر جطر طبع بد م
 بی خرد راز شاه دوری به
 پیل بزادان بود بد رست
 خرد از بجا باس خدمت شاه
 پس فریضه بود سیاست شاه
 وقت آزا بدان جو وقت نماز
 جو ترا خواه خواند بند شش اش
 بای خود زان میان ره جوید
 پس خود کفت موسی از این
 از درون خازن یکد کردند
 و رکنی بد بندی که مدارند
 وز بند دیگران به اکامی
 ناشوی شاد در ولایت دل
 همجوی ناخوش و کوار ند
 تو خاض زنی برو که از تو سر د
 و آنچه عیبت حاکمی بدرو
 ورنه راز او مبار بجهوش

بشود تا ابو سینه جفت گفت ازین ترا او چه آرام ز و کج چونک عیب خود جویم خلق کرد تو تخت ناک خوار آنک دشنام داد از زشت عمر را در محفل خویش برار مت در دن و ملک ظلم و محال از رعیت شیخی که ما ره بود بر خوان که او چه با زنت سخت بیخ درخت از آبادت ابرجون زنت کت در باران عوه که امسال آب و زریه گر خواهی بر عهد عورت و تن آب جوی از زجر بازگویی عوه جز شاه کالبدشان دان تن نه سر غذای زبونت ترک و ایرانی و عساری دگه بالش کوگان ز خفتن دان ساجو غواص ملک چون درایت شده جوهر محراب غار شود گوردل همجو کوری باشد کوری بند کیشه بردارد عوه که بر خشم و آن قاهر تر شاه را در خورت عزم دست دل و زهره جو نور و ام کند زدی از شاه و خدعه از زبواه همجو در بابت شاه خوس بود سه روز از برای لقمه و نان خارین کر بریت و بالا کرد	صفه عقل خویش را جویت آنچه اول گفت پیش بنکارم ورنه او چه من که بد گویم تو کل خویش از و در بیغ مدار خاک باش کزین جوهره چشم صیقل از خوی بد عازار همجو در چشم و جان و با و وبال بن دیوار کند و با م اندو از جمای فروغ سوع زنت بکج پرور ز ملک آبادت شد ستمکش روان پماران سال دیگر کینه باید مرد در کریان مزن زین دامن بجز راز آن سپس شرم شری شاه جانست خفته بود جان مرنه تن سزای ثورت عوه که عادل ترست دست او بر بالش سرد ساین خفتن ان خفتش درون آب خطا تحت او زود تاج آب شود تیز مغز و ضعیف پی باشد کوری راه ریسه پندارد اوست بر خصم خویش قاهر تر ورنه عزمش بود ز غفلت دست زهره را بیغ در نیام کند جمله از شر و حیل از زبواه گمزش زیر پای و خوس برست این حدیثت و دولت ان زمان سرا و اسپر و بالا کرد	که سفیدی جوداد دشنامش گر جنام بشویم آن از خود مرد دین دار همچو تین باشد آنک ز عوت در چه بدوده قند آنک سیمت ندا ز زخمشش تا بوی در کار و وصل و فراق شاه چون بستند از رعیتان نان خشکار و روزی بری ملک ویران و بکج آبادان ملک آباد به زکج روان چون ستمکش عالم از دهقان گر که چون خورد کوسفند همه شاه را از رعیت است آسنا بس بکار آمدت و بس خواه مثل شه سر رعیتش رونق جان ز عدل شاه بود شاه را خواب خوش نیند خفت تک ارمیت ارجه در دارد چون سید روی بود بیلوفر خانه ویران شمار و زن بنام توز تا شکر کوری شوی خشم و کین در جرع و بخل از شاه حرم بندل به است و عزم دلیر بعد از آن عزم دست و پای دن عقل پند بجان حقیقت این جمله با شرم مرد مرامت بدگو گشته کند نیک گمن میل ند عزم بند اگر چه نوت تو طمع زود دار میوه و کل	کشت خامش ز کفین خامش ویرین با ندی حکوم بند کز چون و بر و نش دین باشد و آنک از تو بر ز و پو بند و آنک بایت برید سر خمشش دفتی از مکارم کلاخلاق نقد شد کل من علی سلطان مین گهانی و تو مید خوری بنود جز طریق پیدان شادی تن ندا از بچ روان ده از زورفت و مانده بوی قان سال دیگر ما را امید مره کام در یازجوی جوید آب سرخی سبب راسبندی ماه عوه و از یکدگر فرود غم ملک بی عدل برگ کاه بود فتنه پندار شد که شاه مخفت روز شمشیر و شب زنده وارده شب جوامی در آب دافس خانه ویران شمار و زن بنام توز تا شکر کوری شوی خشم و کین در جرع و بخل از شاه حرم بندل به است و عزم دلیر بعد از آن عزم دست و پای دن عقل پند بجان حقیقت این جمله با شرم مرد مرامت بدگو گشته کند نیک گمن میل ند عزم بند اگر چه نوت تو طمع زود دار میوه و کل	نه از و میوه خوب و نه سایه ست در جنگ نیروی عامه زود خیزت و خوش کریز عشق زیر کانی که زیر کان دلند یار دل به نصرت مستند آشی کاب را بلند کند زشت زشتت در ولایت دل شاه بی خمش آفت سپهت جا کت کرد دست و کرد نیست مت در دست تو جوینج و جوی چون نیاید یسار بگریزد مردمی با کسی که بی اصلت همی اصل زرو زورده می که گونا بند از زمین برسی لهو چون برگ جان ملک برد شده جوشت بر هر چه منزل اول نورست با هیات بنیسی بگفت روزی امین او حدیث امین بجای ماند چرخان دید که کت امین چون نقیب این سخن از و بشنید کز بندی خویشت و زردی خویش بند همسرای و رای کی دارد رای بند ملک و دین روشن را رای کم عقل نور برق بود شاه را این ارجه شیر زبان زانک در ملک این ناد و مشیوار سپکار ملوک بی تدبیر پس عطا بخشش که و پگاه	نه از و سود به نه سر باید همجو از زین کرم بر جا مه زود زایست و زود میر شش کوهر و محرم را جواب و کلند طغر و صبر مرد و هم زادند بر تن خویش ریش خند کند گود که بر گاه و یوسف از کل بی یاری سپاه ذل شمت بند و نیکش زنت از جو نیست نور ذی عیب خود منبر روی با عدوی تو بر نیاید ویزد همجو شمشیر دسته با وصلت چه جراحی بدست کورده می خوک بر تخت و خرس بر کرسی ظلم چون ریک آب ملک خورد ملک بیرون شود ز روز غزل	عایان صف کشند همچو کنگ کودکان و زنان و خشو و سپاه شرر تین تک جز ابله نیست در میامین دین و ملک ملوک شده که دون را بلند و اگر د از تفت آتش کرش بر دین باز لشکری و رعیتی که سرند ای پیا موخته بخاطر دون چاکر خود بند نکو بنود لشکر از جاه و مال شد بندل تن که لاغر بود بود منسل سوی او دل جو خاک در دیکت ای که با دین و ملک داری کار شاه شهمری که بی خرد باشد خاک بر باذ کینه و ر باشد قول باشاه او مقیم شود	لیک زیشان جواز ناید جنگ دل و وصف را کست بر دو تپاه زادن او ز عرش آگ نیست از برای نجات و ملک ملوک مربلا را بلند بالا کرد از کف خویش بکشد آتش باز دفع را تیغ و نفع را سپر بند باج داری ز کوه م کرد و ت لب خالی جواز سیمو بنود رعیت از بی زریست بر اصل پس جو فیه شود شود کاهل ترد او جان جواب در دیکت در شرح خوی خرس و خوک مار نیک لشکر بزخ بند باشد ریک بر آب تشنه تر باشد خاطش در هنر عقیم شود آخر طلست آب حیات که بران صد پیا ده در صفین لشد و وصف سوار در صف اند
--	---	--	--	--	---	--	---

نه از و سود به نه سر باید همجو از زین کرم بر جا مه زود زایست و زود میر شش کوهر و محرم را جواب و کلند طغر و صبر مرد و هم زادند بر تن خویش ریش خند کند گود که بر گاه و یوسف از کل بی یاری سپاه ذل شمت بند و نیکش زنت از جو نیست نور ذی عیب خود منبر روی با عدوی تو بر نیاید ویزد همجو شمشیر دسته با وصلت چه جراحی بدست کورده می خوک بر تخت و خرس بر کرسی ظلم چون ریک آب ملک خورد ملک بیرون شود ز روز غزل	عایان صف کشند همچو کنگ کودکان و زنان و خشو و سپاه شرر تین تک جز ابله نیست در میامین دین و ملک ملوک شده که دون را بلند و اگر د از تفت آتش کرش بر دین باز لشکری و رعیتی که سرند ای پیا موخته بخاطر دون چاکر خود بند نکو بنود لشکر از جاه و مال شد بندل تن که لاغر بود بود منسل سوی او دل جو خاک در دیکت ای که با دین و ملک داری کار شاه شهمری که بی خرد باشد خاک بر باذ کینه و ر باشد قول باشاه او مقیم شود	لیک زیشان جواز ناید جنگ دل و وصف را کست بر دو تپاه زادن او ز عرش آگ نیست از برای نجات و ملک ملوک مربلا را بلند بالا کرد از کف خویش بکشد آتش باز دفع را تیغ و نفع را سپر بند باج داری ز کوه م کرد و ت لب خالی جواز سیمو بنود رعیت از بی زریست بر اصل پس جو فیه شود شود کاهل ترد او جان جواب در دیکت در شرح خوی خرس و خوک مار نیک لشکر بزخ بند باشد ریک بر آب تشنه تر باشد خاطش در هنر عقیم شود آخر طلست آب حیات که بران صد پیا ده در صفین لشد و وصف سوار در صف اند
---	--	---

اندر نیکی با می پادشاه

پس بدو گفت کای چنین و چنان
نیک دانست پاک را ز پلند
هم پیاده شوند و هم در پیش
دو زخ آب خدای کی دارد
همجو یار بدست مرتن را
خاصه جای که پسم عرق بود
روز نیک از ویر بند بریان
گر کس جعد را بد آید کار
جعد باشد میان خلق حقیق
زانک باشد کزین خلق اوله

نه درین ساعت ای بد بنگار
گفت بر من کن ترش بینی
عزم و عزم همسهمان سوی که و
زر ز آهن عزیز تر زان شد
کس تند بر پسته ملک نراند
شاه تا زنت و بی خرد بود
در مشورت یافت کس مقصود
تا دو نخیس از زمین و دیوانه
مرد را علم و حلم باید جفت
مملکت را ثبات در خردت

مملکت را ثبات در خردت خواه را که ملک عطا بنود نه نو که خطا کند پسر هر که کور دیده بان باشد یرد آب عالم و ابرار تا اولو العلم لایقش کف مک و ملت بود و چون تارت مک و ملت آشنا غمست شیر مکنام صید ظلم نکرد ای بدم جفت عیسی مریم شک شد سخن و شام صوا سال یکو مطیع عدل شدت خط سالی کی بگری گفت گفت کابار خانه کشادیم صبح و آرازی ضیاء میم دیم ماهت اگر دم اونیت تک راکام کند اریم ما سخی تر زار و بار اینم کر سنه مهر و کسری سیر بمهور ز کور مجوش عدل را یار خویش کن رستی شاه عادل بود ملک اثر در عقوبت ز جرم پیش کس با صبران و خاک و خمر با ند فعل نیکان ملق نیکست ماه رایشه جرم پمایت ز اولو که عیار بود دین نه لطف شاخ بارست حصرت ملک خاشخین	ی خسرورد مجوع اول و دست د آنک در رای بی خطا بنود نوخط کرده محس و مکیر لاجرم کر کشان شبان باشد مدحت پادشاه آتش خوار کار خافی حقایقش کف آن بدین این بدان سزاوارت شاه دین دار ملک جوی کست یک شکم زان شکارش نخورد ظلم دجال برکن از عالم دست بکشای اینت فتح الباب ورنه هر مرد را که دین ترست	ملک بر رای شاه مقصورت رای شه جز صواب پذیرد ورد پسران توبی و اماند عقل خندد بزیر دامن بر از خطا دلشن جدا باشد دین و دولت بشرع شه زینت ملتی را که ملک یار نشد عادل و کم طمع ملک سزا ست که کف اسیر آرزوینا ز اندرین روز کار بد عجمی شه که عادل بود ز حیط منال مرد بیمار را که دین ترست	رای او که تو نیست مقصورت باز سردار و عوش که کرد د آنک تدبیر خطا را ند بر کر خشک و کور سوزن کر شخصه شرع مصطفی باشد زین و دوشیزان دود الپایع ست مابشرع هر دیار نشد طامع و ظالم از زاد جدا ست بسر صید که نه آید باز چست جز عدل و ایه مهدی عدل سلطان به از فراخ مال خشکی لب ز آتش جگر ست کابر بر طلق شد بیاران رفت ابر که ز رفت کشت ما را ذیم نه که عا در سخا را بر کسیم دست مائی در سخا بستت نا برایشان کهر می فشانیم وین خیرین همه عطای سما باز بحرام وقت باذ افره شیر کشتن نخلق آهواناف ظلم از تن مملکت بر آرد کرد بسکن از روی خلق که نه خصم بجوش و بسز نشن محراش کاران پادشاه کزین بود فکرت آخرت اصل بنا ملک ز اولو که مرگ بستاند کوی آموخت عقل و الای نخه ششم تو سرور برست علم از این دین بنو ند
--	--	--	---

اندلسین بیت و رانی شاه

چشم

چشم مر ملک و چشم سر نیست ملک و دین از سر می که خرد ست ملک دین را درین جگن و در آن نه بکف اصل صادق اولو عدلی هر ویتا شدند از پسته سوز ملک و جگن بزیر رای آری چون خرد افر و تنی شد گاه یافت شاه کنیز کی دلکش هر در آن خط کش اندراب افکند که چشم کشادی برات بود این کنیزک روان من بر بود باز نقشش آب روی صوا آنک بر من برفه بزشتی شام چر بود ملک پادشاهی کو ستم ز زور بر کدایی چند بخت او سر فاشته بفلک یار گوش برک باشد و ساز هر دست دیو نو پرورده شد و عمر مستعار نفور ان که جملش پیشه نرزد ظلم و پیداد بی بسی کرده نان کا ورس ورن بر باید نان ایسام و غزل دوک عجز بکل اندوه خارا رخسار ور قدر مشان نه جرح امرت دولت اکنون زامن و عدل جدا عدل و تاید جاها شاه بود ای ز انصاف و عدل بالاتر سخنی گویت بحق بشنو	این و آن هر دو یار یکدیگر ند سید خردان ز روی لاد آمد هر که صادق دین و دل زینت چون بصدق و بعدل هر دو همه نه بماندست زین جاویدان هر که بر هیز کار و رخسار دست این و آن هر دو یار یکدیگر ند سید خردان ز روی لاد آمد هر که صادق دین و دل زینت چون بصدق و بعدل هر دو همه نه بماندست زین جاویدان هر که بر هیز کار و رخسار دست	این جگن و آن نهان راست چون حال و بوجه بندست صدق و عدلست روی و بشینوا کافتد و بالذین من بعدی نه زیان اقتدار است نمود که هو را بزیر پای آری شده که در بند ماند مات بود هر ز بیم در آرزوی پی سود من بر نقش روی می هم از آب من خورم بر روی از هلاکش بام زشتی ملک را نهضد نیکو لاف بر چیز نه نوایی چند زیر کش بری و انیس و ملک ختم آنکس کوی نواشد باز بی وفا و حرام پرورده مجموعی عقل بر من مغرور خلق از و او بر آن می لرزد خویشتن ز ابلی کسی کرده خوان خور از بدان پیا آید بستند و حرص پیش گه هنوز هر قولش جو فصل ناممور ان اولو الظلم و آن اولو المحترس
---	--	---

مشادله بی بازشاه

و تبی الملك بغیر المدهنه

گفت شه دست برده بود
پیش تا غرقه کف از روی ش
کا تک آتش بر آرد از جگر
هر که راست پادشاهی دل
مایه سازد بدست مورخ خویش
دشمنان جان طلب ز صورت
خوان جان پیش دشمنان تمهذ
باز شاهان که این چنین باشند
خویشتن شاه که در منزل
ایمنی خود بیاد کرده مقیم
راست با خود جو کم شد از روی دور
شاه زمان زانک نان پوه زبان
وجه مسوم مجلس و صوب
غافل از روز عرض و نغمه صور
شاه و عالم که هر دو را حلیت
بر ارجند ناخلف باشند
گفت شه دست برده بود
پیش تا غرقه کف از روی ش
کا تک آتش بر آرد از جگر
هر که راست پادشاهی دل
مایه سازد بدست مورخ خویش
دشمنان جان طلب ز صورت
خوان جان پیش دشمنان تمهذ
باز شاهان که این چنین باشند
خویشتن شاه که در منزل
ایمنی خود بیاد کرده مقیم
راست با خود جو کم شد از روی دور
شاه زمان زانک نان پوه زبان
وجه مسوم مجلس و صوب
غافل از روز عرض و نغمه صور
شاه و عالم که هر دو را حلیت
بر ارجند ناخلف باشند

هم خزان هم مهار یکدیگر ند
سید دولت سداد داد آید
هر که عادل ملک پایتخت
عهد بستند کار شد محکم
چو مروان و عدل نو شروان
آد و کینیت او خلدونیت
خواندت جبریل شاهنشا
شاه را آن کنیزک آمد خوش
گفت شه خوب ناید از زیند
نگذارم دو پای در کل خویش
غرفه که هاشم بر یامن
من بایش چه ترا فروزم
چه بود ملک و ملک شتی کل
بای بند نماز و روزن خویش
دوستان نان طلب ز دولت
لقمه نان پودستان ند
جرخ دو لای و یار یکز باشند
هر دو یار و حصن و ماش کل
تا کسی بر گذارد از روی بیم
مکن باش کونه اندر کور
کرده در نیک و بد تقسیم خزان
ساخت از وجه خانه پوه
حانت از خلد و عوض و کوشد دور
این اولو که مروان اولو العالم
ملک باید که زیر کف باشد
هر که ظالم ترست ملک و راست
نعره اندر کلو چه جا بود
از عدا رایتت و لالت
مرا سال و ماه پستاند

۸۷

زبان سخن آید خوب غم مشو هر که از بهر استغفار ترا من بداهن نیشم بود کس کر که ظالمی بدی شوی عد رفت و کز فساد ماند هر کس را تو استوار مدار دید یک شب بحواب عبدالله گفت ای امیر عادل خوش بوی گفت از آن روز باز تا امروز گوشتی ضعیف در بغداد گفت کاخاف من بی تمام ای ستوده شه کوه کوار لمن و بان تا خود کردی مست آن شنیدی که بود چون خوره شاه شایان مین من محمود کان زن اورا جواب داد درشت خان زن بقصد سلطه برود کرد آنها بقصد سلطان را شاه چون حال بر زن بشنید نام بستد زن و سبک آورد یا خود اندیشه که عامل شوم زن در کربان راه غم زین کرده بظلم زی عاقل باورد گفت زن نام برده ام کیمیا گفت سلطان که بر من آن باشد زاد بخروش و خاک بر سر کن خاک بر سر مرا بناید کرد شنید ان سخن زن سلطان خاک بر سر مرا می باید	صحو تر از امان عدل منو می ستایند ز کون کوند جنرا پیش آرام ز تر لالت و هوس برسانند بدی مظلومی عدل را چند سرت لایست الامان الامان مشوغتن کرشی در همه جهان رنجور توشوی روز حشر از ما خود حالی خود با من این بزمن تو بوی در جام کون شدم سپروز رفت بر پول و ناهان بقفاز که تو بودی امام بر اسلام باز برسد از تو این مقدار	عادل را چند سرت لایست الامان الامان مشوغتن کرشی در همه جهان رنجور توشوی روز حشر از ما خود حالی خود با من این بزمن تو بوی در جام کون شدم سپروز رفت بر پول و ناهان بقفاز که تو بودی امام بر اسلام باز برسد از تو این مقدار این چنین خطاب با عمری	بیاورد چه کرده بر کوه حال کار من صعب بود با غم در گشت زجر و پای او بشکت تا با سر روز من دوازده سال این چنین خطاب با عمری
زبان سخن آید خوب غم مشو هر که از بهر استغفار ترا من بداهن نیشم بود کس کر که ظالمی بدی شوی عد رفت و کز فساد ماند هر کس را تو استوار مدار دید یک شب بحواب عبدالله گفت ای امیر عادل خوش بوی گفت از آن روز باز تا امروز گوشتی ضعیف در بغداد گفت کاخاف من بی تمام ای ستوده شه کوه کوار لمن و بان تا خود کردی مست آن شنیدی که بود چون خوره شاه شایان مین من محمود کان زن اورا جواب داد درشت خان زن بقصد سلطه برود کرد آنها بقصد سلطان را شاه چون حال بر زن بشنید نام بستد زن و سبک آورد یا خود اندیشه که عامل شوم زن در کربان راه غم زین کرده بظلم زی عاقل باورد گفت زن نام برده ام کیمیا گفت سلطان که بر من آن باشد زاد بخروش و خاک بر سر کن خاک بر سر مرا بناید کرد شنید ان سخن زن سلطان خاک بر سر مرا می باید	عادل را چند سرت لایست الامان الامان مشوغتن کرشی در همه جهان رنجور توشوی روز حشر از ما خود حالی خود با من این بزمن تو بوی در جام کون شدم سپروز رفت بر پول و ناهان بقفاز که تو بودی امام بر اسلام باز برسد از تو این مقدار این چنین خطاب با عمری	بیاورد چه کرده بر کوه حال کار من صعب بود با غم در گشت زجر و پای او بشکت تا با سر روز من دوازده سال این چنین خطاب با عمری	

في اليقظ من نوم الغفلة

في عدل الملك انصافه

بیاورد از آن خبر سبک فرمود که تو در و را سواری بیست نامه در کردن وی آویزد هر چه بچند و حال و عاقبت رفت میری بدین هم در حال بعد از آن یکم شاه نافذ گشت چون نه شدن خلافت مامون که بر آل برکت آن پیدا بمی نماند که راه را جویش گشت جفت اندک گشته اندر دهر که دعای بدت همی گویند رفت مامون بشی نظر همان گفتش ای ماز آن قضای بود که به محیی نماند و یافت کردند ماجر سپردا در کار بداد که و را چون تویی عوض باشند چون و بی را بگوی شوان کرد این چنین لفظ چون در شهور گشت از آن یک سخن جمل مامون مجموعه شاه ماجنی با جود گشت بر بوالحسن عیسی عاقبت گشته شد بنا حق جور شاه را لفت مفسدی احوال شاه یک شب سحر ره بر عیسی رفتی رفت و آن قضایست افت پرزگفت کای جوان را شاه میرهاضی بدو همه دخی یا پشت از تو و پیر بسدم او سلطان داد تو شاه و باجر	که سخن پیش ازین نداد سوز بیکرذ کای سعید ابله کیست آز بد هر کسی پر هیزد که خو خرای و معاصی گشت گشت در فساد جوی نکال زین غلامان سبک یکی بنین کار بر مرد بند بگرد سخت پس بنادی زنده بشهر درون مژورا این سزا بود ناچار عالمی آله از جنین کرد ار گشت بروی نه شد و درشت عیسی برین بروشد چون لعل مملکت را زوال می جویند بر کشا ده بعد جرم زبان جور قضا رفت زاری و جوسود مر تران کون بوم فرزند در خبر پیش وی زبان بگذا راست چون جور و عرض باشند که بود ما خورش ز اندک فرد این چنین لفظ چون در شهور گشت از آن یک سخن جمل مامون مجموعه شاه ماجنی با جود گشت بر بوالحسن عیسی عاقبت گشته شد بنا حق جور شاه را لفت مفسدی احوال شاه یک شب سحر ره بر عیسی رفتی رفت و آن قضایست افت پرزگفت کای جوان را شاه میرهاضی بدو همه دخی یا پشت از تو و پیر بسدم او سلطان داد تو شاه و باجر	زین غلامان سبک یکی بنین کار بر مرد بند بگرد سخت پس بنادی زنده بشهر درون مژورا این سزا بود ناچار عالمی آله از جنین کرد ار گشت بروی نه شد و درشت عیسی برین بروشد چون لعل مملکت را زوال می جویند بر کشا ده بعد جرم زبان جور قضا رفت زاری و جوسود مر تران کون بوم فرزند در خبر پیش وی زبان بگذا راست چون جور و عرض باشند که بود ما خورش ز اندک فرد این چنین لفظ چون در شهور گشت از آن یک سخن جمل مامون مجموعه شاه ماجنی با جود گشت بر بوالحسن عیسی عاقبت گشته شد بنا حق جور شاه را لفت مفسدی احوال شاه یک شب سحر ره بر عیسی رفتی رفت و آن قضایست افت پرزگفت کای جوان را شاه میرهاضی بدو همه دخی یا پشت از تو و پیر بسدم او سلطان داد تو شاه و باجر	که رو ذری نسا با ذری پس سرا و را فرو کند به رفت کآنک از حکم شاه رشت برون ماند از رضاء سلطان خوار جان به پهنه که در سر کار شیر با کور آب خورد بدشت ریخت مرخوق را بنا حق خون که کسی زان صفت ندادند یاد پس و عاجز ز کام دل محسوم عرضه کند حال مجنون را باز خواه از عین عذر گناه راه و سامان کار خود زان دید زد عا بدم فراموش کن چقد و کین و دعاء بد بکنار من شخصی چگونه غم مخورم هم نشانی بجای وی در دل نیت ما را بجای آن دکواه یاد کارت از آن زن بزار بعد از آن خود نیت کن ز خون ناصرالدین سیر کرد مسعود نرشیانی درم غار قرار که بودی دعاش را حاجت کین را در ملت میکن بن زین سبب بدخواه بر جانم بود فی بود در بود سخن یا زلم مرغوی بند عاشا حق این که بچشم بکنارم کی کم خیم ای ملک نیر از توام ست زن سخن جملی
بیاورد از آن خبر سبک فرمود که تو در و را سواری بیست نامه در کردن وی آویزد هر چه بچند و حال و عاقبت رفت میری بدین هم در حال بعد از آن یکم شاه نافذ گشت چون نه شدن خلافت مامون که بر آل برکت آن پیدا بمی نماند که راه را جویش گشت جفت اندک گشته اندر دهر که دعای بدت همی گویند رفت مامون بشی نظر همان گفتش ای ماز آن قضای بود که به محیی نماند و یافت کردند ماجر سپردا در کار بداد که و را چون تویی عوض باشند چون و بی را بگوی شوان کرد این چنین لفظ چون در شهور گشت از آن یک سخن جمل مامون مجموعه شاه ماجنی با جود گشت بر بوالحسن عیسی عاقبت گشته شد بنا حق جور شاه را لفت مفسدی احوال شاه یک شب سحر ره بر عیسی رفتی رفت و آن قضایست افت پرزگفت کای جوان را شاه میرهاضی بدو همه دخی یا پشت از تو و پیر بسدم او سلطان داد تو شاه و باجر	زین غلامان سبک یکی بنین کار بر مرد بند بگرد سخت پس بنادی زنده بشهر درون مژورا این سزا بود ناچار عالمی آله از جنین کرد ار گشت بروی نه شد و درشت عیسی برین بروشد چون لعل مملکت را زوال می جویند بر کشا ده بعد جرم زبان جور قضا رفت زاری و جوسود مر تران کون بوم فرزند در خبر پیش وی زبان بگذا راست چون جور و عرض باشند که بود ما خورش ز اندک فرد این چنین لفظ چون در شهور گشت از آن یک سخن جمل مامون مجموعه شاه ماجنی با جود گشت بر بوالحسن عیسی عاقبت گشته شد بنا حق جور شاه را لفت مفسدی احوال شاه یک شب سحر ره بر عیسی رفتی رفت و آن قضایست افت پرزگفت کای جوان را شاه میرهاضی بدو همه دخی یا پشت از تو و پیر بسدم او سلطان داد تو شاه و باجر	زین غلامان سبک یکی بنین کار بر مرد بند بگرد سخت پس بنادی زنده بشهر درون مژورا این سزا بود ناچار عالمی آله از جنین کرد ار گشت بروی نه شد و درشت عیسی برین بروشد چون لعل مملکت را زوال می جویند بر کشا ده بعد جرم زبان جور قضا رفت زاری و جوسود مر تران کون بوم فرزند در خبر پیش وی زبان بگذا راست چون جور و عرض باشند که بود ما خورش ز اندک فرد این چنین لفظ چون در شهور گشت از آن یک سخن جمل مامون مجموعه شاه ماجنی با جود گشت بر بوالحسن عیسی عاقبت گشته شد بنا حق جور شاه را لفت مفسدی احوال شاه یک شب سحر ره بر عیسی رفتی رفت و آن قضایست افت پرزگفت کای جوان را شاه میرهاضی بدو همه دخی یا پشت از تو و پیر بسدم او سلطان داد تو شاه و باجر	که رو ذری نسا با ذری پس سرا و را فرو کند به رفت کآنک از حکم شاه رشت برون ماند از رضاء سلطان خوار جان به پهنه که در سر کار شیر با کور آب خورد بدشت ریخت مرخوق را بنا حق خون که کسی زان صفت ندادند یاد پس و عاجز ز کام دل محسوم عرضه کند حال مجنون را باز خواه از عین عذر گناه راه و سامان کار خود زان دید زد عا بدم فراموش کن چقد و کین و دعاء بد بکنار من شخصی چگونه غم مخورم هم نشانی بجای وی در دل نیت ما را بجای آن دکواه یاد کارت از آن زن بزار بعد از آن خود نیت کن ز خون ناصرالدین سیر کرد مسعود نرشیانی درم غار قرار که بودی دعاش را حاجت کین را در ملت میکن بن زین سبب بدخواه بر جانم بود فی بود در بود سخن یا زلم مرغوی بند عاشا حق این که بچشم بکنارم کی کم خیم ای ملک نیر از توام ست زن سخن جملی

في احتراز القتل و عصمته

في عصمة قتال المظلوم

جای شکر که من بدست گویم
زان خجالت بدل پیمان شد
شاه شایان عین دین محمود
شاه غازی عین دین خدای
یافت دین احمد تازی
ملک الروم را کند آگاه
اختیار او قوادش از فضلا
کرد حاضر و را و حال بگفت
بجزاری زمین یک پیغام
ورجک ترا بسیم زود
گفتی گفته شد بزوکستر
که حاضر و را پس بنشانند
گوید ای سردار کی این چنان
بنی زادی خود آن محل دارد
پس آن تخت با بزرگی جفت
خواه بود که گفت سلطان را
لیکن آن سخن تو آرا می
که چنین است و حق بدست ست
یک اندر ممالک این مرد
جز او ظلم آشکار و محمان
هم بر آن سان جواب ایشان داد
چون شنیدن سخن عظیم الروم
شد خجل آن جواب و گشت خروش
بنه ای عدل تو بقا جهان
گرمی ملک جاودان خواستی
باش چون آفتاب باغیان
عزت آمد که می کنی بر زمین
نفس با حرص مرد و دشمنان
چون غم نفس را بکار در آرد

یاد و ال کمال تو جویم
شاه آزاده این سخن بشنید
روزی اندر دلس قشاده هوس
که منم بر من نه شاه هشتاد
خواجه بوکر سید المذموم
راز خود زین بگو که تهمت
برسانی بشرط خویش کلام
از تو و ملک تو بر آرم دود
هر پیغامها از خیر و ز شر
برش از هر نمط سخن میراند
شرم آید ترا ز طلق جهان
که روی شاه ما خجل دارد
سخن ظالمان نباید گفت
کای سخن سایه کشیده از آن
هم تو این را جواب فرمای
لیکن این از جواب کف راست
ظلم جزوی کسی نیارد کرد
زود هیچ کایا نماندگان
صد هزار رخ بر ملک بستاند
که دستور خویش را معلوم
گشت در گوش او جوی طعنه گوش

سیرت عدل صورت هنرست
شرح خشک استک میفشه
ظلم صفراء ملک و دین آمد
ملک را کعبه عدل چون ساز او
بسکن از گرز گون کردون
جز و تعویذ و سایه خانه
بکن از خنجر دشمن آلود
بکن از تیغ هندی ای چپرو
جمله اهل بوشن با جحر را
دین گویند که تیغ بردون زن
زانک از روی لاف در مفا
ز در مح و عمود و پیر و سنان
سیرت احمدی و طبع کریغ
شک باشد کی جهان و دشناه
جد تو که نمند هر باری
بت صورت اگر مات دست
لیک حرص و غرور و شهوت کین
ای شهنشاه عادل غازی
جگنی پیچ رون در غم پاس
شش هفت راز عالم تجرید
سه قوی را مدغدی سرشت
باید و قدر آن جملی جوی
دست ازین آهه جوی بشوی
از روی زمانه خوابی دان
ببر آب از سر طمع مشتتاب
دل چه بندی درین سرای مجاز
صد وزارت جینت اندرین
اوست مقصود مرد و عالم تو
تحت و بر رخ زمین عارست

شاه آزاده این سخن بشنید
روزی اندر دلس قشاده هوس
کف بر هر کس کلام کس است
آن همه علم حیدر باغ
گفت خواهم که سوی روم شوی
پس بوی که حمل ما بفرست
گفت بوکر بند فرمانم
کس فرستاد پس شی سلطان
پس بگفت که در آن محفل
در چنین بارگاه و این دیهیم
ظالمی جبر رای هر جای
تو کوی جواب این گفتار
این سخن کربوی زخم بی آب
گفت سلطان اگر روز این حال
بند زادت و ظلمت بی
کس ندارد بیک او زمین
اتفاق این سخن برت بروم
چون سخن حاکم بر گشت
کاین سخن بازم از آن غلطت
شاه باشد که وقت خلوت و بار

سیرت عدل صورت هنرست
شرح خشک استک میفشه
ظلم صفراء ملک و دین آمد
ملک را کعبه عدل چون ساز او
بسکن از گرز گون کردون
جز و تعویذ و سایه خانه
بکن از خنجر دشمن آلود
بکن از تیغ هندی ای چپرو
جمله اهل بوشن با جحر را
دین گویند که تیغ بردون زن
زانک از روی لاف در مفا
ز در مح و عمود و پیر و سنان
سیرت احمدی و طبع کریغ
شک باشد کی جهان و دشناه
جد تو که نمند هر باری
بت صورت اگر مات دست
لیک حرص و غرور و شهوت کین
ای شهنشاه عادل غازی
جگنی پیچ رون در غم پاس
شش هفت راز عالم تجرید
سه قوی را مدغدی سرشت
باید و قدر آن جملی جوی
دست ازین آهه جوی بشوی
از روی زمانه خوابی دان
ببر آب از سر طمع مشتتاب
دل چه بندی درین سرای مجاز
صد وزارت جینت اندرین
اوست مقصود مرد و عالم تو
تحت و بر رخ زمین عارست

سیرت ظلم شه بر رکبشت
تیغ در در خود دست زن نبود
دین و دولت بدین ذوق و صبر
جگنی ملک به موشی خس
شاه را کافاب و میع بود
ملک چون بوستان نخدمت خوش
ای شهنشاه عالم عادل
تصد هند و نشان و کافرت
کین برینیه در دل آ تمام
دلشان چون نیام تیغ مدار
روز هیچی که صلح جنگ شود
باز دل چون دو بال باز کند
خشم دین را تیغ بر پوست
خوشه ملک محنته شد خوک
تو محمد همچو جدمیان کرجت
دل مومن چو کعبه وان بدرت
هر یکی آفت از درون نهاد
کعبه را از زبان مطهر کن
مرتا بند عنصرست و ملک
پیچ چس را بقدر و رای بلند
دو جبهه ترا بزیر حکم در آن
ملک باقی کمال ساز بود
بسکان مان برای مرداری
تشنه چون زری سراب روی نهاد
نیست این ملک دور حاصل
جگنی پیچ رون ملک خیال
اوت ره دادا اوت شه دارد
همت اندر نهاد عالی ار
کام ز رسم زمانه کام تراست

صورت نجل گزدم جگرست
کفر نشدست آب تیغش
رای تیغش سبکین آینه
ملک بی تیغ دست بی بازوسته
چون بقر کن ز سم در جان خون
بایت کوکست و دیوانه
تیغش نیام فر سوز
ملکت که من را جو ککشن نو
هیتم افزای سخن و وزخ را
کردن گردان کردون زن
شوان که پشت کاف جوقا
زود پیدا شود ز مرد سنان
صورت یوسفی و آینه تیغ
شک باشد کی سپهر و دوا
بت صورت شکست بسیاری
بت معنی بسومنا دست
حسد و بغض و آنجست چنین
تیغ ز نه جوا احمد تازی
لذت جا طبع و پیچ حواس
یک جهت را بعالم توحید
قوتشان ده ز باغ مشت بخت
سایه و فرا آسمانی جوی
شریب از آب جوی کور جوی
سرابش همه سراب دان
زانک نبود سراب را پایاب
ممت پست کی رسد بفران
هست پیش سرای پرده دین
زوتسلی رسد بدین غم تو
کردن جرح همسرای کارست

صورت نجل گزدم جگرست
کفر نشدست آب تیغش
رای تیغش سبکین آینه
ملک بی تیغ دست بی بازوسته
چون بقر کن ز سم در جان خون
بایت کوکست و دیوانه
تیغش نیام فر سوز
ملکت که من را جو ککشن نو
هیتم افزای سخن و وزخ را
کردن گردان کردون زن
شوان که پشت کاف جوقا
زود پیدا شود ز مرد سنان
صورت یوسفی و آینه تیغ
شک باشد کی سپهر و دوا
بت صورت شکست بسیاری
بت معنی بسومنا دست
حسد و بغض و آنجست چنین
تیغ ز نه جوا احمد تازی
لذت جا طبع و پیچ حواس
یک جهت را بعالم توحید
قوتشان ده ز باغ مشت بخت
سایه و فرا آسمانی جوی
شریب از آب جوی کور جوی
سرابش همه سراب دان
زانک نبود سراب را پایاب
ممت پست کی رسد بفران
هست پیش سرای پرده دین
زوتسلی رسد بدین غم تو
کردن جرح همسرای کارست

صورت نجل گزدم جگرست
کفر نشدست آب تیغش
رای تیغش سبکین آینه
ملک بی تیغ دست بی بازوسته
چون بقر کن ز سم در جان خون
بایت کوکست و دیوانه
تیغش نیام فر سوز
ملکت که من را جو ککشن نو
هیتم افزای سخن و وزخ را
کردن گردان کردون زن
شوان که پشت کاف جوقا
زود پیدا شود ز مرد سنان
صورت یوسفی و آینه تیغ
شک باشد کی سپهر و دوا
بت صورت شکست بسیاری
بت معنی بسومنا دست
حسد و بغض و آنجست چنین
تیغ ز نه جوا احمد تازی
لذت جا طبع و پیچ حواس
یک جهت را بعالم توحید
قوتشان ده ز باغ مشت بخت
سایه و فرا آسمانی جوی
شریب از آب جوی کور جوی
سرابش همه سراب دان
زانک نبود سراب را پایاب
ممت پست کی رسد بفران
هست پیش سرای پرده دین
زوتسلی رسد بدین غم تو
کردن جرح همسرای کارست

بای بر نه بر آسمان سر مست زخمه بستان ز پخته ناهید هم نیروی تخت خرد بسای باز بر پیش را بکن ایوان رن آسمان ز سر برکش بر و کا و را بدوز به تیر قوت و قوت را شرف نوکن از شرف تیر خوش ناله اکثری چون بدست آمد تخت ملک افلاک را قراری ده جامه سوکواریش بستان عرضه خوامی بکن که دولت تو سوی دین خوان پری و کرم را نه نداری ز ملک سر مایه شخصه شرع مصطفی جان آن که فضا بفر سوده ناکلی شرع را می رونق دن و دولت عیان تیغ تواند تا رخ چو بر بر نیر عزیموار اطعمه کردی قمع چون ترک سلطان گفتی ای زد دولت همیشه میمون تو جز ترا نیست بر سپهر زمین ز نیکانی که پاسان تواند دین کسرتگان که بر در تو چون علی زین و آلش دلیلی چون سر ملک جاودان دارند نه محبت پرت چون کفار دوستان را مبارک اند بقال	تیغ بمرام شاه اندر دست تاج بر زن تبارک خورشید سر کپوان سپر بر دوی پای ده تباراج خانه کپوان اخترا ترا بطاعت اندکش پس در انداز در شور ایشان شیر را داغ و خوشه را خوک بر کمان دوزخ خلق بزغال بر فلک نه جگر ریانه تخت هر یک را نو اختیار ده جامه شاد مایش پوشان بت باد دولت تو حشمت تو پست کن دیو و دیو مدم را نه نداری ز شرع پیرایه زان زنا کردی جدا شد از تو در تربیت آسوده دست باطل جدا کنی از حق کفر و الحاد در کفری تواند از شش و هفت و هشت زنجور ان همه گفته یک دم جمع در تقوی بشرط دین سفتی کیت از همه سلطان چون تو علی آراسته بدولت و دین از تفاخر بر آسمان تواند کشادند جمله کشور تو مصیف شرع و صفی شمشیر زان جمل آن دو آمدن ازین نه همه حق پرست عابدوار دشمنان همیشه رخ و وبال	مه چو پیش آیدت سرش بشکن تیغ بیرون کن از کف بمرام چون دوات تو دین تلبیس پیش یک دم سوی بالا کن میزبانی کن از در تک اجل از فلک زان سنان کعب افکن حسبی کن بکن بقوت خویش شت را جای تیر شامی کن کیه بر مسند جلالی زن برکش از بمر عالم مطلق ورد عالم جوشد مسخر تو چون گرفتی تو ماه و ملک زمین خاصه آنرا که نقش بدینش این همه کی شود مسلم تو دین حق در حیات تو شدت چون رخ خوب در نقاب کشید سایه که کار زان شد شاد باش ای امین دین خدای تا هوار از بر سپه تهری ملک دینی همی گویم من کویند آنکه جان خیر الناس تاج سلطان باد شادمان باکی علامت جو تیغ تیر زبان کریسیا هند و کعبه کین دارند کردن کس خشم و کین نرسند نیست در عجز و در عقاب نشان که ز شمه سوی سجد که پویند نیست نشان خرد و کار در همه گاه یکه نرم چو شمس و قر	تیر کردم ز ند زبانش بکن شدی او تیغ او کن رام چون قلم سزگون شود چسب هفت سببان را شایگان گر کس جبرخ را بجدی جمل بخ بای و دوروی را بر کن از تر از زبان ز کلام بیش آنکه از د لو دام مای کن خیمه در ملک ایازالی زن جرح زرق را ز سر ازرق جمع شد جن بر هر تو رای کن بر شدن بعلین کویند ابداست نقش قافیش چون شود جبریل آدم تو شرع خوب از کفایت تو شدت زامت ترا بدان کن شرع را حق گزاران شد یافته دین ز سرت توهای بر سر دل کلاه کی تهری خاک ز کس بخون شویم من بزبان وفا و استیناس کز تو شد دین حق با زادی عاملات جو تیغ تیر میان رای زن نظم ملک و در دارند چون علی جز ما مردین نرسند جز حدیث و جدید آلتان شکری شکری می گویند طاعت که کار و خدمت شاه یکه نرم شیر شیرین تر	شاد باش ای کزین شاهنشا از کف بای تا تارک دل ازین قهر دشمن و بند خواه بر روی یمن و بر عدد و شوم اند خیمه در ممالکت فلک اند کرده را به تیغ رین کتد چون شمع بریز این طارم گر کن هیبت اند و سپل اندام هم چون جور و آدمی صورت همه بر باد بای کشته سوار شفت سیمیز جو سوی تیر آرد تیغشان از برای جان و جمل صدف در شان روان ملک کزین ناوک بر اندازان تا حط است عز و جاه تو باد من بستو دم بطبع اینهارا ناک پیش تو مدح دیگر کس باد دولت دو عالم شاه آنکه در دوی اوست فرملوک ازین خویش قهر بدخواهان برج دین جو یوسف از پی ناز چون یوسف بر روز طفلی شاه بوده شاه و غریب چون چشم خرد بود و سلطان فراوان بند نقطه فی و این سلطان در دوی کعبه بسیار سال و نه نشود چون او خرد بود چون اکسیر دولت از بمر میر و دولت شاه چون توانست بندگی کن	لشکر چون ستاره اندو تو صد هزاران تن اند بایل دل که بستان ملک شاهنشا خیمه را سنگ و دوست را موم دیو بندان لشکر ملک اند یزها را به تیرین کتد هم آهن فلان و آتش دم یافته دین ز تیغشان آرام هم چون شیر و آدمی صولت کوه آهن شد و جان او بار ارده از ده اسیر دارند تو جو سیمون و گرم چون بیجان هر طرف تیرشان کان فلک ناوک از شب کتد شب رازان هفت اقلیم در پناه تو باد	جام بر کف بسان ناهیدند تیغ داران چون جوش و جوسان همه بر بردل اند همجو انا لشکر از بمر ملک دین باید ملک کان مسیح پی باشد جان خصمان ز تیرشان بقید بر کتد عکس تیغشان با ش قدشان همجو سرو نورسته چشم بند دوران سپاه و چشم رک باز چو پیش مردیشان شدن اعدای دین از نشان خو آن بشل شب را کد چون لعل صفدرانی که محرم رازند چون در هتک عقل و دین تو باد
---	--	---	---	---	--	---

شاد باش

مدح ملک دولت شاه بخت شاه

آن جو خورشید جمع را خورد خامش و عادل و بی جو ملک چون سیاهوش رفت ز آفت نو کعبه از عیش نوده آوده خرد محرم و بزرگ فرج بود مهم دین جهان بینی عرا و اندک خرد بسیار دین از دین پسندین کتب او حشمتی و خشم فلک از مهر خدایت گرا و چون پشیر بر پشیر افاده	از پی حری اوست خرم ملوک بنده شاه و خولعه شاهان در غمیری و پا دشاشند بان چون پرورده کشته از پی گاه بوده خرد و بزرگ چون خاتم مهم دین بود از لزان دین خرد فی و آسمان در وی نبود هیچ طفل محرق خرد باز معنی بزرگ و قدر خطیر جامه از مهر کرد و خامه ز ماه پس بدانت بنده پرورد کن	تیغ در دست همجو خورشیدند همه بر چسبده و بسته میان همه قدر ز چرخ همجو چنار این چنین اند و این چنین باید جز فلک لشکریش کی باشد ملک را همجو تیر کله بتیر دلوق کجاست کوه را از ستر چشمان جمل با عفو بسته کینند از قباد و رستم کم کشته حیران زهر بزدیشان همجو ریش کفر ز شانه نو دین زنده هو اکس را بغل سوی خصم تو ناوک اندازند چون تو در عوت میجر کاست نقش جاوید بر کین تو باد آسمان که م این رسته را مست چون بانک پیل و پیکس شاه و فرزند شاه دولت شاه و آن جو بد زنگ سفر پرورد هشتم هفت پا در شاه فلک آمن از همجو کیمشرو بونه غمیش سیالوده راست چون خاتم سلیمان بود هم محرمی کد جهان بینی همجو خرد شن پندار همه کشور جو مهم دین اندک و دو پین و مهم چشم کشته مانند تاج انصرا و آمن باز و مکه کشاده
--	--	--

بوده خوب و نسیب چون یوسف
 بوده بحر کفایتش ز صفا
 گوگرد ز زشت و از نیکو
 از برون که نعت خون دارد
 خلق او قوی از پنهان دین
 جزم و عزمش از لب جو صد
 تا جو خورشید بر دو عالم نافت
 زور و زورم خلق دارد سیل
 اوست امر و سلاله شاهی
 عقل او در هر کجای فضلا
 راه او عفت خوان لرافیل
 بر بحر کجای کوش که نکان
 که جنت جرح خون عبهر
 که با قامت کشین رود
 که از هر زینت و جاهش
 تا به فریاد آن سپهر سرور
 که نکان بطوق سخاش
 که نیک و بد میگرد
 هر کجا آفتاب و در باشد
 خون همی ریزد و همی خندد
 ای همی طلعت بهار نشان
 زانگ تا خلق را خبر باشد
 هر رویش بعدل و دین باشد
 بدل او بر یکبیر مقصورت
 خانه اوست خانه شاهی
 شاه را چشم از روشن روشن
 جود او شکر را کند ز نعت
 یارب او برای خوش نشان
 این کفتم بر پناه جسطان

مهم بطف علی عزیز چون یوسف
 بود که در ایتش زوفا
 بوی خلقش بگوید اینک او
 مشک عاز زانندون دارد
 با زرد کاروان خلیج و چین
 خلق و خلقش اید یکپوش
 مرد و عالم بخدش نشاقت
 کل نیا شد برنگ و بوی جیسل
 دولت او زین همسرای
 آفایست در شب عقلا
 قهر و جاری میخ عسز رایسل
 آب طرفش ز روی و موی جکان
 کوش کفهمه جو سیسندر
 عقل در راه او بدین رود
 پرده داری خاک در کاهش
 چون کشاید ز روی پرده نور
 خوش بود لبه هر جود و عطا
 چون شدی قطب که خورشید
 در و بام از نظاره پر باشد
 در غش چون سان کربنق
 وی قوی طالع قوی زمان
 شام بر دشت بحر باشد
 در امارت عارت این باشد
 لفظ او از جنین کلمه دورست
 خانه مشتری بود مامی
 رام او شد زمانه توسن
 جاه او خلق را کند بنه
 بقضاری آرزو برسان
 درینش کی بد

مایه روح صورت خویش
 این کجا پر جواهر احسان
 روی خویش خان ملک دل ساز
 خلق او را ز بحر راحت دل
 دلش از باغ آن جسطی به
 آرزو بھر سوسن و کلزار
 صفت شیر در دو پرو داشت
 چشم دولت بدو شدست قیر
 عدل او در ولایت نیما ر
 بر کف از عطا و عدل میل
 دست رادش محمود پوسش
 چون غامد بروح صورت راز
 چشم کوش است از پی رازش
 در به پند جمال او را جوهر
 خرد و جان و طبع در فرمان
 باغ سخت او جو خوش قدر
 ای امیر بلند پایه جو مهر
 بذری کاکان خان بسر دارد
 نفع صورت از تو جود و گرم
 خوش هر چه کم تبیر و تر
 دست جود تو در شب دچهر
 برتری در فروش داند
 اینت نیکو کن فراموش کار
 مرجع آفتاب و مدرایش
 بنه تر پادشاه کیست ترا
 بر سر حکم او صفت اقلیم
 باز هر دم برای مقصودش
 شمتی کفتم از شای امیر
 باز گفتم بعد شاه جسطان

او جویوسف پذیر جو یقوش
 و آن ذکر بر بواهر بر جان
 خلق نیکو شس منی غماز
 بنه کل شد جو بر مید از کل
 خلقش از آب زنگانی به
 نه نواکی بود نسیم بهار
 قوت شیر در دو پرو داشت
 شامی او همی کند بقیر
 چون نسیم سحر بوقت بهار
 گفت و کوا زمین عمر و اجل
 فارغست از کشادن و بسن
 جو زنده بر فک خشم آواز
 کوش چشمت بهر آوازش
 از ریاض دل و جیاض حیور
 این سه جویدی ز غفوش آمان
 هرگز از دم نیاید از سر
 همی عمر تست دو سپهر
 جفت جان دین بسر دارد
 دست بدل تو کو کرده گرم
 قدرش هر چه پیش خوش خور
 پایدارست تا بروز نشور
 برتری در فروش داند
 اینت نیکو کن فراموش کار
 مرجع آفتاب و مدرایش
 بنه تر پادشاه کیست ترا
 بر سر حکم او صفت اقلیم
 باز هر دم برای مقصودش
 شمتی کفتم از شای امیر
 باز گفتم بعد شاه جسطان

جون از دیار سلطانه اعظم شاهنشاه معظم اعز الله انصاف طرفی گفته آمدند در خور مناقب وی چه در خور طبع قاصر
 و رای ریگت من بنه عاجز و چون همگی مناقب و خصال ستوده وی بادشاه خلد الله ملکه شوانسینتم رسیدن عمرش آوردیم و در حق
 اختیار و اقتصار سپهریم و همان کفتم که منتر کانیات و سرور موجودات در شب حلاقات حضرت رویت گفت (الحضی شاه
 عیگ اشکما اشیت علی نفسک و بعد از آن مناقب و فضایل و زرا و اصحاب قلم و شهاب قضاة و ایامه دین کتر هم الله انجاست
 و این کتاب را پایان آوردیم و از هر یک طرفی رشتی که در نوران قاصور کاکت طبع بلید خوش کفتم و از این جهت ذکر خواسته می آید
 ما که از جمله این ایات یک بیت برای اعلی اعلا الله پسندیدیم آید و محل قبول یابد که بدان یک بیت بنده ضعیف با حکما
 اولین و آخرین مفاخرت کند جنانک کوید از کبر سر من آسمان سای شود

مدح الصاحب له محمد بن منصور القاینی و اصحاب اللیوان

ای سنایی جویافتی امکان
 چون شدی فارغ از مدح شای
 خواجه خواجگان و صدر صدو
 خواجگان و جماعت دیوان
 بعد از آن مهتران و جمع قضاة
 خرد و شرف را بجز کاری
 جا که ملک شاه شد میسو
 جو بود شاه را نیکو کردار
 شکر آن نعمت بی انداز
 ای برزگان غمزه ولو هور
 شه جوان و جسطان جوله فرمان
 کام دلها میسرست اکنون
 یارب این فضلهات بر بند
 مرا رسیده الموزرا
 داعی خاص و عام حمله عبا
 نیست ملند او بصفت اقلیم
 پیشوای صدور در عالم
 روزی جن و انس در کلکش
 در و درگاه عقل جان سراوت
 خطبه کلاه زمانه بر شرفش
 دایه و مایه خرد قلش
 فطنت و ذهن بای بر جایش

مدح صلاح الدین محمد القاینی

صاحبی به رضای عباد
 از صدور جسطان در وقت قدیم
 ملک را رای تو خاتم جسم
 و خیمزل مرشته باشکلتش
 زرد بان پایه فک در اوست
 آسمان دسبوسش کفش
 قبله و قبله جای جان قدش
 برده تاوش رایت رایش
 در محل و کفایت و امکان
 بری از عیبت و سر جیاد عار
 کلت از وی سر قد و نازان
 نظر و عدل از اشارتش حیران
 دین و روی کمال خلق و ادب
 بر زمین آسمان امکانست
 عقل مدح و خطاب دی کوید
 باشد از نظام بهره و سرای
 صاحب صاحب ری و کبر
 در وزارت لبان صاحب غار
 هفت سیلان ش جودم سازان
 نظم کریان و عدل او خندان
 عقلش کنی لکفاة که لقب
 بر فلک سایه بان رضوانست
 عقل خود جز صواب کی کوید
 مرد صاحب حدیث صاحب رای

صاحب رای شه رویت او
عالمی عالمست جرح دین
ست در مجلس خداوندی
خردی را که پیش حق یازد
عالم از بصر بندگی کردن
طینتش بروفای دل میجول
آفتاب آرز آسمان تصویر
دیش فارغ ز گوشمالی وال
جز دولت بود مافی از تو
جرح او خود از جو تو دل بند
آز با جود او جو تمسک ان
آن وزیران کلاف عقل دند
آبر انداخت ظلم را خانه
سال و ده در نظام دین کوشد
این مثبت همسوزه یا و نیست
در حفاظ و وفا یکسانه شدت
عیش عالم بجان بود تان
مات دانست و جالی طیف
آنگ جام از او شود زین
یادش آن زوی کل یابند
از عزت تاج کشته بروز را
شمر غزین چه که بود از داد
آن که اندوه فقر می بگریست
زین صفت پیشکار نباشند
عز و جاهدان و امن روی نمود
خشم بد و در باذن ملطمان
بر خلاق شدن مبارک پی
ماجمانت شاد ماه زیاد
بر که بر جان و خان و ماش باذ

ناصح دین شه طویبت او
کافی کاملست با آیین
بی بند از بیک پیوندی
آن خرد پیش شرع باز د
از فلک طوق ساخت در که ن
طینتش در صفای دل مشغول
ماه دیدار و مشتری تاثیر
جاهش این ز چشم دهم کمال
شاد شد جان شافی از تو
هیچ زن بر کجا است از فرزند
بست همچون سپیل جلیبان
پیش عدلش بظلم نام زد ند
نیست در ملک عزت و بر اند
کفر و بغت زیم نخواستند
وین مایه غیر بافته نیست
اختیار همه زمانه شدت
عز او گذشت از اندان
کس جز نیست بر بار و نیطیف
شود از جان و دل و را بند
بن ران از لقا شریه یابند
در او ما من همه فضل
که و رازین صفت و زیری داد
غم فراغوش که و شاد بزیست
کار عالم بحکم او راند
خلق در رفت و خوشی آسود
که چشم ترا بعد داد امان
جو احکان پیش وی بود لاشی
جان او جفت رنج و درد مباد
جان ما جمله در آتش باذ

ز در کن بصر دین خرد در باخت
شد تراوی دین وزارت او
رد دین را شریعت آموزد
گر زنده در صلاه ملک نفس
پس ازین جان بر امارت را
بجشش و بوعده و بسوال
صورت و صینش اشکار و نهان
دل ندانم سپید تر یا موی
زایک در مذهبش قوی رای
خط ندانم سیاه تر یا موی
ظلم که بیان ز عدل او شد روز
ملک غزین بهشت را ماند
ظالم از آن مملکت بر کشت
در صلابت درین فرخ عریست
در دوع همچو شبلی صوفی
شهواری شی سدا و جا ناست
روز و شب در صلاح کار جهان
در خانه محط جو کس نیست
خولعه خواجگان بهفت اقلیم
مجموع کردن همگی کج بخشند
تا که شست خواجه در بالمش
زین پیش اهل غزنی از غروب
جز خدا راه حکم کبشاید
شاه با عدل و خولعه با انصاف
ظن جداری که این چنین بنا د
خولعه بر ما کشت کجاست
در محاسن بکار دو جهان فی
تا جملت است باذ دلش از ان
خولعه بونصر یابید دستور

با خرد ترا ز خرد نشناخت
زان سبب قلب خوان تجار او
شمع در پیش شمس نفروز
نزد خود که خدای بند بس
نسخه زین جرح وزارت را
ندامل مال بل که آمل مال
چشمه چشم جرح و کوش جهان
جان ندانم لطیف تر یا روی
دست بر کار و بار بر جای
دل ندانم ظریف تر یا روی
که نشند بعد از آن خود پیروز
تا جرح و خواجه کام می راند
آفتاب در خاندان ملک افکند
بمقای تن ارجو ده که نیست
در نکت چون بو حسیفه کوفی
انس و جن سرور با بفرمانست
سال و ده زو بود قرار جهان
با خطن خط مقله جرح خط نیست
کره سلطان جهان بد و تسلیم
عفو بستانند و کینه بخشند
بالش آمدن ز نار بر بالمش
سته کشت و نشست بر کج
حکمت خود بخلاق بنمایند
نیست این امن و ایمنی در کاف
شاه بهرامش به سر زنده
خولعه بر ما کشت کجاست
چون محاسن سپید و نورانی
که جملت است از وی آبادان
چشم بن زان جمال و دانش دور

**ملح نظام الدین نصر محمد
بن عبد الحمید المیسوقی**

خلق او هست بی ریا و بفاق
همه کو خلق و همه نو کفزار
الغیر کوش از کمال خواجه شینند
کاچه دارد ز خلق و اطراف
روح دیدار و عقل گفتار
از بی جاه و خدمت سلطان
مال خود چون خیال بکند از
جرح شکاری و فیثته و ش
همچو عقل از که و همه وجه چون
رای او قطب دولت مردان
پیش رایش نماند پوشین
ار لطف او جواب زلال
چهره اکمشت او قلم بگرد
پست پالست پیش عریش
سته رشک آن کف و کفزار
پیش سر خدا ایکان از هوش
در یکی فضل او تا مل کن
جرح کرده جو سایه و خورشید
همتش آسمان و خلق ملک
زاده از روح ملک او پیغین
هر که نیست چون قلم رایش
صورت خط او که در نامه ست
جاه او همچو ماه ملک نکار
برده بیخ سخاش تا عیوق
عقل با وی نشسته در مکتب
بکه ضبط حال و عقد حساب
دیگر از که سوال و جواب
ملک عالم برش معاینه شد
جداری روشن پاکش

دولت ایثار و ملت آثار است
نه برای فلانک و بهمان
و آن سلطان جو جان بحدار د
راست محبت کش است و محبت
کفرش بی بر د جرون و برون
ملک و دین که رای او که ان
بر فلک هیچ روی پوشین
خاک رو بر جرش این جلال
چار طبع عدو الم بگرد
تکی به ناست پیش عریش
آب دریا و لو لوش و وار
مهر خ حلقه کذ که کوش
عقل را مال و روح را مل کن
شب و روز نه نیم و امید
خاطرش آفتاب و ملک ملک
شب و روز جهان دولت یغین
قلم او قلم کند پایش
چون نسیم بهار خوش جابیه
فلک او همچو تیغ کار کار
میوه و شاخ و برک و میوه عروق
علم از وی گرفته علم و ادب
ساحران از ند بعلم آسپ
حاجت آید مطالعت کجباب
دل او بر مثال آینه شد
که فلک کشت تخم خاکش

خلق او هست بی خلاف و شفاق
همه کو خط و هم کو دینار
خشم او صد هزار جندان دید
آهوی چو نازد از مناف
که ادب بر جرحس جو فاش است
مره عقل که خانه او ست
عادتش عدت و فراجفت
صد هزاران دولت و کافران
ز و بر د مشتری اصابت روی
دین با بوزه هر چه خواهد بود
مست مشکاة نور ربانی
کار بندی جو خواجه کار کنای
چون ز سر بر پایش ساخت قدم
صبح خندان ز نور خاک رهش
لب خندان و همسره نازش
از گریان چسرا بر آرد ماه
جرو و خط شدن کار خاین
دین کل بر و عقل کل چیست
بشت طاووس و سران و سینه باز
ادهم دین سیاهی بهش
کلک او کیل روت میکا پیل
خط او همچو خنجره خوشان
در بنا شیر بشراه بشری
طول عمرش مدارد و در فلک
سیرتش اشک می سورت نوح
جرح و طومار و درش و اوراق
همه از بر جمله بر کوبید
نز فقیه رایج چو ترقطید
بگاید بخلق بر در خید

برسه اگشت و حج کت سوار
انچه دشمنست و شاذج دوست
زان زبان سیاه و شخص سندن
در شود مریغان بجه سیاه
فحش از جام جسم نیامد کم
چیز را در دلش نماند محصل
نخند راه دین صلاحت او
خیمه سحر او هزار طناب
کار مکتب بکاره ان فرمود
این هم از بخت شاه مشرور بود
کسی را که شت شاه جملان
عالم مملکت چنین باید
شاه را با دغمت زانجا و بند
چشم بد دور ازین چنین و زور
عالم پسر و آسمان امان
خلق را در بهی لشیر شن
بر عیدان مملکت سالار
معتمد گاه در خل و خرج جهان
لذت روح و این خط خویش
عقل کم ره ز شکلهای رفیع
با خطش خط خادون و تواب
چشم بد دور بخت انبیت
شود آنکه او گرفت قلم
در بلاغت ز سرعت قلمش
دین و دنیا مسلم دم اوست
در میان حریم حرمت او
آب و لولو جان صفات او
صاحب بر خیزد و شاهت
گشته امرا ملک معلومش

آن لطیف و نجیب زره و نزل
خیر و شر بسته در زان اوست
گشته دشمن ز جان خود نویسد
بر کشد در زهر تاج و کلاه
که همه بودی بدین جو جسم
زان و در دروغ نه نیست بر دل
روح قدسی کین مشابث او
ماه خیمه ش برابر مختاب
لاجرم رونق روان بر فرد
که بدو رونق عمل بفرد
که نخواهد هیچ مال زبان
تا ز بودش جهان بر آساید
خواجگانش جوامه و خوروشید
که ندارند دروغ نه نظیر

دوستانرا کند و دروغ چون لعل
شب آستن است خامه او
تن سپید و سیاه منقارش
هست همواره با دل پندار
مال دینی اگر و را باشد
که بر زانکس گناه را ماند
ساعتی بادش جور هر شد
تا و را شاه شرق نکین داد
چیت بهتر در جملان جهان
لاجرم عالمی بر آسودند
بقلم قسم که هفت اقلیم
تا جهانست عمر چرخ و باد
صاحب عادل آن صفی و فی
با ذی باذ ملک را بازار

مدح خواجه ابی نصر احمد الشیبانی

که از بر جمله درج جهان
کنند کن بحرف منسوبش
روح والده ز نقشه بیع
مجموع آب صافیت سراب
بمجموع رنگ و خاندان نیست
ارک عشرش عش او جو قدم
آب آتش فروز گشت مش
زانک دل کعبه معطر اوست
از برای فروز نعمت او
ابرو دریا و کان سخاوت او
زان زار را بکش گامت
سر سلطان مجملد مفروش

دشمنانرا کند سیاه چون لعل
گشته مضمر ز قلم نامه او
هم ساله غدی شدن قارش
در همه کار عاقل و هشیار
همه بر زیارتش بر پاشند
بکه سیر ماه را ما ند
سایه بان مرغ نه جان و رشد
تا و را شاه شرق نکین داد
چیت بهتر در جملان جهان
لاجرم عالمی بر آسودند
هیچ ناکرده ظلم و انکیسیم
که در و را چنین مشابث داد
صدر دیوان و خواجه مستوفی
شاه از و او ز ساه بر خوروار
ماز و مایه شجعه جان
بر همه مملکت ظمیر شن
شاه را بر کزین در عوکار
در علو جرح هفتین آمد
مجموع برج دو سپکر جوزا
از به خطها مقلد کشته سقط
چرخ کسا از رخ در سقطش
زان خسرو بر خطش بر گشت
آب آتش فروز گشت دمش
دانی بد شجعه دل اوست
صدف در علم بزانی
دست او با قلم جو بار شود
شاه را گاه بر معتمد اوست
هر سخن کز زبان شاه آمد
چو در او اگر نه پیدا نیست

نور و ظلمت هم قرین آمد
گشته از جرح یک پیک پند
کره از ننگ مان است آن خط
انس و حیت نقطه های خطش
لفظ و معنی یکدیگر جفتست
کاغذ نامه بمجور و ضه نور
بانی بد شجعه دل اوست
صدف در علم بزانی
دست او با قلم جو بار شود
شاه را گاه بر معتمد اوست
هر سخن کز زبان شاه آمد
چو در او اگر نه پیدا نیست

کف او بر سحاب رجحان کرد
نیت در مملکت جنویک تن
سال و ماه از شد آمد زوار
همه با کام دل قرین گشته
جرم او همچو خط او ز جلال
علم ظاهرو خفته که عیان
نور رویش حدیقه حدیقت
قلش چون معانی انیکرد
هر سوادی از وساض ملک
هم نگوید اصل و فضل و کرم
زانک دانند که با کمال وجود
لعل کی دید هر که گانی کند
انرا آن دم که خوش زبان باشد
فک از جود او عطا جویت
ماجرای نه دین دین دلش
هر ص آرد بدین زرم و نیل
قلش در تجارت عالم
دین و دولت فروزه زو مقدر
شاه را عون در تصرف ملک
حور را حرز و هی کلنت از غلط
که من این نوع تا که بود ستم
پرده معجزات تا بریدند
ماض و ماضش شجعه جان
تا جملان با ذمه مستایل و نهان
دین و دنیا و راستی را با ذ
پس ازین خواجه خواجگان که
رونق صدر و زینت دیوان
خواجگان به علم و دانش چیر
از رخ و خامه زکار زکار

بحر را صد هزار تا وان کرد
گاه تدبیر و رای و کا سخن
چون جسم گشته بر صغاره
همه با سار اسب و زین کشند
سحر او همچو مال او شلال
تر باطن جو غمزه که نهان
خط خطش خطی صدقت
نقش بند معالی آمیزه
هر یاضی از سواد فک
هم نگهدار از دین و حرم
جز بموضع کونیاید جود
ز کجا یافت هر که گانی کند
کوش را لفظ او جوان باشد
راز برای او سخن کویت
هر صجه زو خوتن کزین دلش
دست او همچو بای اسمعیل
بحر و کشتی و باد که بهم
دین و دولت فروزه زو مقدر
همه از رای او تصرف ملک
که نیاند بر آن نهاد غلط
نه تو بدنی نه من شنود ستم
معجزی زان صفت کسی نشیند
منظر و مخیرش در چه جان
از خط و علم با ذ بر خوردار

نیست چون راز شاه کو جسم
واقف راز شهر یار بدل
صا در وارد عطا جو یان
عالمی از عطایش آسوده
کر زکار او کند نهان او را
خط او شکل زلف حور بود
مخط او خطه معانی بکر
خط و معنی او ز ظلمت نور
از سواد و پاخش از پی زود
کنج را همچو رخ بگذارد
زانک دریا و ابرو کان بعبط
چون سر خویش سر نه که دارد
فطنت او بر آید از پی ساز
راز در است عزتش زانست
و هم او چون نم هوا از کل
دور دوران عقل جامه او
عزم و جوشش زرای نیکوتر
زان کوا عقدا و رای رزین
بکه دور و سیر خامه او
چون سر کلک در زند بدوات
راست کوی که نامه محبت
قلم او سخنی تر از کوش
جان پاکش برشته با سخنش
که جمل نراز علم او شب روز

مدح اصحاب دیوان که شکر الله

ممه نقاش معنی از خاند
در حشان همچو حیشان در بار
گلکشان با مشابث شمیر
صدر و دیوان زهر کی جویمار

در راهبیت و بیت عظیم
در دلش راز مملکت حاصل
گشته از هر سو بی بند و یوان
یاخته هر صجه در دلش بوده
مایه بخشند هم جملان او را
هر چه عیست از و نفور بود
نام او نامه مبین ذکر
هست چون زلف حور بر رخ حور
گشته عقل همه امینان زرد
راز را همچو دین که مدارد
مکند از طریق جود خطا
عالم چون مار شرین بگذارد
مور و راز میان خانه راز
خازن راز چارس جانست
آن براز که باشد اندر دل
ع مردان جو برق خامه او
گشته در کار و دریا و اور
شن چون خلد مکتب عزین
که خوروی حور نامه او
بنویسد بصیرت برات
یا بگاه شفاعت عیسیست
منبر او بهی تر از منبر
بند نور عایه کهنش
مست دی ماه خوشتر از نور روز
صدر دینیا و رابر از با ذ
زین دیوان و شمس لشکر
بر مینه ز گلکشان دیوان
زور در جرح که در نامه
گلکشان همچو گلکشان زردار

گلکشان با مشابث شمیر
صدر و دیوان زهر کی جویمار

رویشان مگر را کند بیخ ست
از پی سر و جو پیا بر صواب
حرص را که در جهان نوی
روزگارند اهل عقل و بصیر
ضم را تا کند آبی وار
هر چه کان داد کوه و زرو سیم
عالم عقل و اله از دلشان
محرانی سخن سوار و دلیر
عالم از نور ایشان آواز
چرخان معاملات هر یک
ز آنک هر یک ز رای علم و عمل
کفک این عکس و آرمی غایب
عکس این خاکی دم موسی
سفته هر یک سفینه نوح
شاه و دستور شاه و لشکر شاه
جزیر همان یکی نفس نر تند
از شمشاه راد نیکونام
همه بابت و ستام و زور و دم
دست ظالم ز مکت کوتاه
شاه با ذابعدک شاهنشاه
تا سلطان باذ عرض و باذ
چون ازین طایفه کدر که ی
عالم عدل پنی و انصاف
پشوا و چنین سرف جمع
مغنی اصل و فرع و وارث بود
کشت هر راه دین زهر ثبات
فضل احکام راستوده کبک
دین بی زحمت و خیال غرور
دل او سال و ماه مسکن شرع

رایشان عقل را کند بیخ ست
دیده که ده همجو ابر پر آب
کلکشان همجو عکس معدن کوی
سینه شان جرج و قطع شان اختر
همه بر پر دند همجو انار
حصران کشته پیش شان جو سلیم
صورت نفس کان ار کلکشان
کلکشان یار کشته با شمشیر
عقلشان با پایشان در خور
چون تبارند کلکشان بر تک
یار عقل اند و حق گزار اهل
هر جادش که جرج بهما یزد
کلک آن همجو دم عیسی
کنت هر یک دینه روح
کشته از هم راستشان آگاه
مرد کارند جمعی نر تند
مستحق کشته بر هزارانعام
همچو را هیچ هنر نود که بکم
شیر اعدای سحره روبا ه
زین هم خواجهکان نیکو خواه
شمع شرع محمدی محمود
خاک درگاه او جو آب حیات
بر و طلق بی غم و کد و دین
علم نزدیک او بعالم دور
کوش او شاه راه معدن شرع

چایشان همجو جای من چرخ
همجو عیسی ز خاطر و خامه
چون بر اهر قابل سعد ند
عقلشان آسمان آتش کبیر
مال ایشان بنه ایشان خاک
ناز و نعمت ز کلکشان باران
محو ماه از لقا ایشان تیره
همه اند حساب و خط ماه
از خط کلکشان همیشه مصون
صفی هر یکی ازین ایمان
و جت آن کی خزینه نور
روی آن همجو برق می خندد
سازد آنکه که دست شدی کار
تفه آنکه که جرج کف فرس
کز خیاش بجمعی دور ند
پاک و خالی هم از خیاش حل
همه را از خدایکان تشریف
شاه ازین خواجهکان مرفه و شاه
کرک با پیش در پیابان جفت
عالم آسوده از فریب و فتن
شمع شرع محمدی محمود
از غبار غم و غمور عالم خاک
چون ستونی که مست بی اختر
از فرازش بنه سوی نشیب
دین ایزد ز بود او شادان

نقشان چون صد فرخ جان چرخ
نقش با جان نموده در نامه
چون سمیل صادق الوعدند
ششان عکس کس کس کس کس
قال ایشان جو مال ایشان پاک
دست اعدا قرین شنه باران
نور و ناز از به ایشان تیره
همه اند حساب و خط ماه
از خط کلکشان همیشه مصون
صفی هر یکی ازین ایمان
و جت آن کی خزینه نور
روی آن همجو برق می خندد
سازد آنکه که دست شدی کار
تفه آنکه که جرج کف فرس
کز خیاش بجمعی دور ند
پاک و خالی هم از خیاش حل
همه را از خدایکان تشریف
شاه ازین خواجهکان مرفه و شاه
کرک با پیش در پیابان جفت
عالم آسوده از فریب و فتن
شمع شرع محمدی محمود
از غبار غم و غمور عالم خاک
چون ستونی که مست بی اختر
از فرازش بنه سوی نشیب
دین ایزد ز بود او شادان

**ملح اقصی القضاة جمال الدین سید
العراقین ابا القاسم محمود بن محمد**

ظاهر

ظواهرش مدبر بر
روزگارش بری زحمت و قدر
ظواهر باطنش زرشوت پاک
روزگارش و تعابن زلال
گر ز خیرت هر کسی را بیم
دو بود پاک و کلی تابعی
علم دن تا بد و سپرد بقا
اندرین حضرت بزرگ جو جان
کرده پاک از میان جمع امم
نظرش همجو جان پاک مسیح
شمع دن صورت و بصیرت او
بی حقیقت قلم بیکر ز هیچ
زان به همجو ذره نپسرد از ده
گر شناسی مقدم از تالی
در رضا دین بی نفس نیارند
با اهل دین را معین و دلسوز است
با عیان چون بدان چمن تا بند
چون قدر در سخا ریا کند
روی را چون زرای او بفرخت
دل او همجو موی اوست سیند
نام او در عمل صحیح الجهد
همت او و رای جزو و کل است
گر بخوای ز جان او معنی
خواه ایلیس کزی دم غیر
پسند آنکس که مست پنا دل
جامه جرش از صیانت خاک
عهد او جز همبر اندر عجم
کشت او بر صلح و وفاق
خود زان دست در سخا و الم

خاطرش سفر سر
میل بروی ندین هیچ ظفر
میل بر طبع او نه چون افلاک
او در هر نفس جواب سوال
وز مکافات وز عذاب الیم
مژده کاندر بهشت باناجی
بجمل رحمت کشید سوی فنا
معنی او بدید او بی غلظت
صفوت او کذورت از عالم
بوده در شرع علم شرع فصیح
عقل جان سیرت و سیرت او
توز باذ هوا نواله مسیح
که همی شغل آخرت سازد
نیست اینجا ز حیلتی خالی
خشم را در نهاد نکند از
مغنی شوق و غم او زواست
عاقبت را جو نام خود یا بند
چون قضا در عطا خطا نکند
آقای با قباب آموخت
دل او همجو موی اوست سیند
نام او در عمل صحیح الجهد
همت او و رای جزو و کل است
گر بخوای ز جان او معنی
خواه ایلیس کزی دم غیر
پسند آنکس که مست پنا دل
جامه جرش از صیانت خاک
عهد او جز همبر اندر عجم
کشت او بر صلح و وفاق
خود زان دست در سخا و الم

دل پاکش جو قبله ایمان
میل هرگز نگله در احکام
گر بندی زنده یوسف القاضی
نامه او بر روز حشر و قضا
او بود ایمان از همه نکات
انگ نازد جنو صنایع دهر
پیشش آن سرکه در خزینه بود
جان او برای عالم غیب
نان گره ز بهر زردان را
کرده دست عنایت دینش
گاه قنوی جو کلک بردارند
نه کس میل و نه بلب ملول
پنی از صبح چشم جان و خرد
نخل بودت در همه احوال
مست چون عوض کوثر از انعام
زین چمن از پی سرای معاد
مشاب نهاده او با حل
فضل را بحر بود و عزراکان
همجو اقبالش از د و عالم جای
بمدح الامم الاحل اقصی القضاة
که المعالی بنیوسف الحدادی

عزم و جرش هر دلیل و سپان
کله در دین بشرط خویش قیام
بنیابت از و شندی راضی
نامه جیبی است پاک و خلا
نبود در فریق و حشر قضاة
بهر در هیچ شمر قاضی شهر
چون چراغ اندر آینه بود
کله خالی ز رسم و سیرت عیب
جان بی عقل و عقل بی با ترا
متجمل بقصد تمکینش
چتر حق بر فراز سردارند
چون پشم بعلم دین مشغول
بکشای که تا بدو نکرد
چه با فعال دین چه در افعال
مشرط عذب را در حجت عام
شن مشغول کشیدن زاد
مشابه سوال او با علم
شرع را دایه بود و عزراکان
لا حرم مست پر دین خدای
باذ باغ شرع تا جاو یزد
لقبش در وفا کریم العبد
که همه آنها زیر پلست
بنه از کوش نخل پروان کرد
در سرای وجود رای سجود
شمع داره تو کوی اندر دست
عهد او همجو خضر محکم جان
لا حرم عهد او جو با قوتست
کردن جبرخ میل خوش افت
کوز از خدای مستبلیست

**بمدح الامم الاحل اقصی القضاة
که المعالی بنیوسف الحدادی**

ظاهر

بود او چون بهار خوش طبع است
 کرد و اندر او پیش قدم
 هست از روی رتبت و اجلال
 خاک او کز ره جفا دورست
 هست در بادیه در آرزویناز
 آسمان سخا و احسان اوست
 همچو عقل اندک و ذراوان شو
 که بخواند راز بحر غناب
 کام چون بر بساط نطق آرد
 سبک بروی بطبع خود کند
 خلق و خلقتش لطیف چون چمن
 خوی او جان تشنه را مشرب
 در تصفح جو علم بذر بردار
 سیرت پاک او حکیم اوصاف
 بدو لفظ نکو که بشنود م
 قلم او جو سپهر و طاعت مصون
 علمش ست گیر دین داران
 کرده بر پیش بر جبهان آسان
 که تبحر کند رو ابا باشد
 او تواند نمود صرحان را
 و خبر کز رسول نقل افشاء
 شکلات کلام ایزد بار
 ابن عباس روزگار ستار
 با دو پسته چمن در کار
 با باقی بقای روح ملک
 بعد از دو خواجه امام امین
 تاریخ از لفظ او مسلمان
 صدر اسلام و دین هدایت
 علم او در سما عیلی

بود او چون حیوة حق طلبت
 پیش کفش لبردوم جو قلم
 بشت اسلام و شرع راز کمال
 همچو انگشت جور بر نورست
 که راهیست دور و زشت در آرز
 ابرای نعم و عیث انسان او
 صلح افکن و لیک پیمان شو
 هم تن دل شوم بسان کتاب
 کل را در نشاط نطق آرد
 نیک از نطق او سجود کند
 لفظ و معنی و معنی چون جورا
 سحر او بر پیاده را مرکب
 در تخلص جو حیل بر خود دار
 صورت علم او کیم اصناف
 یک در اندر نیک پیفزودم
 بر علمش علوم کشته زنون
 قلمش چون ریح با باران
 منشابه جو مست در قرآن
 که از نیتش عقل آینه
 این چنین علمها کرا باشد
 بی نقاب حرف قرآن را
 شیخ شرح آن بدادش آذ
 متشابه مست در اخبار
 با معانی نه شارسر است او

مایه فرش بر سحیفه اوست
 و مررا کویند ای سنایی رو
 در نظر چون عبارت آرایند
 در کف نقش بندش از ل
 زمین سبب نیست در نیش خود
 سخنش همچو روضه نورست
 هم کران هم سبک لقا است جو کا
 قدر او بام آسمان برین
 که کند ز لکن التماس سخن
 سخنش عذب چون شجره صبر
 نقش او نفیس زندگانی بود
 کرده از نتهای عقل آینه
 در خرد صفور امانی اوست
 چاک گرفت اوست کفشارم
 زان را چون همای فرادست
 زو امیر ولایتی کشته
 عالم از قشیش بر آسوده
 نیت مانند او بعلم اندر
 زانک در تزیه سید سوزت
 معنی هر یک برون آورد
 همه را که حیل شکل و بیان
 ست یادانش معاد جیل
 وز همه علم خویش بر خود دار
 با بود در مدار جرح فلک
 صغیر شرع یار و ناصر دین
 بنژان و لب سلیمان
 نام او همچو باذ یو سینه
 بسته اوست همچو دستبوی

ذوق او جان فروز آفرانست
 علت آنرا ندیند ام بقیقین
 عالم علم را کشاده در ری
 جان قرآن شمی سپهر و زرد
 آن بکفنه دل از زبان سر و ش
 باند و ننگ بی ریا و شکلی
 زه کند تیر جرح بر کرده و ن
 اشب نطق او جو بشاید
 شاد باش ای تمام مردم و هر
 دست معنی جو که معنی ماحت
 که چه کردید می برین کرسی
 جان او که چراغ جودش آید
 نیک هفتم از زحل خالی
 در دو بیت بختصر کاری
 در صفت هم کمان و هم تیرت
 خاک جشمش ز رتبت صلصال
 زاده ذهن او بصفوت و نور
 با جو تو میزبان نود از د
 صفت او در عراق و مصر و د
 غنای بیخ شرع کفارش
 تا ابد زانک جانش کان ارد
 مست جوی رسول دل جویش
 فولدیک شب بکوی او بگذشت
 چون مجلس نشاط گفت کند
 کوی آمد نکار در کویش
 عقلا باز کشته طوطی وار
 گاه تقدیر و وقت تدبیرش
 شد برای امید جان و خرد
 باغ ایمانش راز چشمه روی

پند او بند سوزید یوانست
 وارثی حق ترا ز جمال الدین
 که جزو کم تواند آن ذکر می
 تا از و نکتته در آموزد
 وین جشینه تن از ولایتش
 اول و آخرش یکی جو یکی
 زه کند از برای ده در ویش
 یارب آن نکت که در یابد
 دیرزی ای کزین مردم و طریق
 زال ز روید و زال زار شتا
 باز کویم اگر زمین بر سی
 زار می سوخت خوش می صند
 جارا رکان زینج حسن خالی
 باز کویم که مرد دهشیاری
 بسخن هم زید و هم پرست
 آب چشمش ز معرفت سلسا
 حلیفه و عقد کوش و کهن جور
 عیسی و ضرغندی و جو زار
 مست غماز و دوست روی شو
 میوه شاخ عقل کفارش
 روغن اندر چراغ دان ارد
 مست جوی رسول دل جویش
 در سخن مقتدای عالم گشت
 طاق خورشید جرح جفت کند
 خوی خوش بر نظار رویش
 خلق چون خلق لیلی از کفشار
 صبح خوش خند از تباشیرش
 آنک او را بجان و دین خرد
 تا ابد آب رویش از جوی

سوی در حق حقیقت شرع
 آنک تایافت ز آسمان مسند
 شد حصرام از برای در سفین
 عشق پیمان ز زحمت خال
 سخنش اندک و یلیح مینح
 وقت آن کو کمان خاطر خویش
 زه کند تیر جرح بر کرده و ن
 کاکلمی کو بیان یا سین کرد
 تا با تو بر منبری نیک دون
 ای که مسری از طریق مری
 ما چراغ سخا شتابان گشت
 کرد از زینج رتبت و جانش
 چند کوی می که وصف خواهد کوی
 خواهد در راه عقل و جان زفا
 آن کان بدید و تیر پیمان
 نطق او از جبهان جاویدت
 همچو اندر خیال عامی حور
 جان پاکش سخن کشاد براد
 کشت در باغ بر بیزدانی
 دل مر او را نموده راه صوا
 از نپه باغ شرع جو خرد
 رنگ او هر نیکت طیبش
 هر که روزی بدر دل در ماند
 از پی چشم بند بروضه نور
 لب چون لاله خشک و نرنگس
 چشم پر در ز سفته او
 عیسی جان مرده خاک درش
 دل ز نطقش همیشه در است
 باجدید ناهل غزنی از و

نیست اصلی قدیم تر زین فرع
 یک زمینست و اجداد
 جز و را بر ملاخی کفش
 گفته با ذوق مغز جانش سر
 همچو توفیق دورین فصیح
 زه کند از برای ده در ویش
 زه کند سبک خارده بر موهون
 جبر بلیش ز سدن تحسین کرد
 من کویم که استومی بولست
 کند ان سخن جواب کری
 همچو پروانه جان شتابان کث
 وز پی خاک بوس در کاشش
 بای نه بوصف و دست نشو
 در سرای غرور و جمع اناس
 آن مید خدا و پر عیان
 دور و تر دیک همچو خورشیدت
 سخن سهل او هم ایزد دور
 جان در معنی نهاد نراو
 از برای دل مسلمان
 دین مر او را جمال داده خطا
 آب در جوی اوست در کوش
 کرده تمهید عشق تدبیرش
 نسخه د لبری ز رویش خواند
 دل بجای سپند سوخته حمر
 بینی آنکه کختم شد مجلس
 کوشها پر کهر ز گفته او
 ملک الموت فقر رتت فرش
 چه ارم زیر کلبن کر مست
 چه شنیدند اهل معنی از و

بمدح الامام جمال الذی لک نصراً
 احمد محمد بن سلیمان الصفار

علم او همچو آب شویین
 هر که از عقل رنگ دارد و بو
 هنر و علم او بی اندازه
 جمع او شمع عالم نیلی

که خود او زان نکت که در دل تو در خور عقل عامه می گوید رنج ما را از آن دل فوس خوی شع در راه حرکت و تدریس بر گرفت بعقل با امکان آری آنکس که صبر پیش کند از درون تو هست از بی دین ای اما کی که از پس زینت مرصد و ق صدق را بکشای معنی سخن زاین را و سخن را که نقش جان دیدم ی غرض بندم از غمش باشد در زمان تو ای صبر سخن ظرف حرف تو مخ تفسیرت روح را تا نه میزبانی تو بوجود تو خلق از آن شادنت دوست از صبح روحی تو میزبان دشمنان را برکت تف آن دم برفقه باب او عمل عمر دوستانش باز هر که در سراج دین آفت هم مستور کان عالم را ز خلعت هر که آن سری باشد در کمال جدود و لفظ و جنت از کالت فرود مردین را باقی تو ای جمال الدین زاده نرگشت بر لب نم خرده بنود بضاعت ریز دوستان در نشاط لطف	وزره لطف غیر حاصل است بسی که نامه می شو بیند داده ابر سخا بعشرت و نوری نکشش بجز رفعت از پس فتش از پنج حیس و چار ارکان پشت شیر زینت کس کند صد هزار آسمان فروز در منبرت قاف قوسینت خلق را بر لطف حق بنمای قبیده جان قس ساعد را داغ نطقش زیران دیدم چه نوب باشد از غمش باشد شوخی جشی بود سخن گفتن هر چه جز آن مکتف میرست غذی صد هزار جانی تو عزاد افش تو هم زادت جان جان را همه شوی تو با چنین دعوتی کرا برکت مرک در جل کشین مرکب او در لقا و بقاش با دراز سببت بف کانش با ک لبو با ضمیر تو رخ پر آب نیاز حسد خواه از خزی باشد بگماندی و کس ترا شناخت شادی جان اهل غزین را یت غزین بهشت نقد است شکر این هو همت نکودانم سوی کرمان بری تو بر خیم دشمنان بر بساط قوتت	از هزاران هزار در محفت سخنش با نوا و زینت و برک بر گرفته بقوت ایمان یافته فلسفه شریعت و ره خاک شون کند شراب از خلق از پس صبر کفه آتش صبر داز و دین با خصل کرده ریز پرده جبرخ را بدید آور از سخا و فصاحت از سر دین تا بر تناس اوش بر کار بست هر کویندکان روی زمین هر چه از جبرخ سخن کوشاند تصه الماس نطق می سفشد تا که در سر ضمیر ارکانست فالمش این جهان و جانش قوی حالت از اصل سوز فرع آمد جود اگر نام تو بر دستی تن که یک دم خلاف تو بدت مرک خردست بد سکا لش را کوشت عالم بر هر اگر بر بست سخت بسیار کس بکشیدند پرده دار سرای غیرت را خضم از آن آمدند رو خامت در سخا مردی خطیری تو که بر نقش حرف غزین را مثل تو با تو در صحن خیم نظم من بهتر شد تو بودت که همدت تو دانه سفت تن همت بجز تو کمال	جسکم من که خود یکی به نکفت خاص بند نیست عام که چو برک دو کر و همی ز عالم تن و جان از این فردین و فل سفه آب دریا کلاب از خلق عذب همچون سر شک دین دل احمد بدل کرده ریز فصل حکام را کلید آور بای بر نه بفرق علیین مر سخن راجه تیز با زار بست پیش نطق تو ای جمال الدین تزد رمز تو خلق در کوشاند بایان تو مفتیان رفتند شمع جمع تو شوره جانست همی شخص است دین زبانش قوی قالت از در د ساز شرع آمد زود همچو عدوت مردستی جانش گوید دلت ز من گرفت تا نه بیند کمال جایش را لیکن آن تو از موده نرت کسوت صورتت پوشیدند حیرت افتاد از تو حیرت را ینت کس واقف از لافعت در سخن فردی نظیری تو چون قدم سای تست غزینت خود قیاس بست بد ز سوسن سپر جان جاها از آن پاسودت ممه دانه ولی نیارم گفت جان حکمت بجز تو حاصل	ای وجودت ز لطف حق امی تو طیبی هوسری دگر ست ای ترا دل نموده راه صواب ترد علت سخن بنیم بماند مترل رمزها بریدم من راز را مستمع بیان تو با د باز نامت اختران را سپر صدر دین شمشیر ایتمه عمر شریت شرع دین ز باغ رسول حافظ شرع بصد پیوندش از همیپ بزرگ مایه او صورت امن از حیف الحکم مهم فصیح سرای گفتار است هست رطب اللسان ز جواد چون د عارها خواجه برخ شادی آید جواد بصد رنشت پرده جبرخ و آینه الکرسیست هر عبارت کزان فصیح آید هر که تن دشمنست و بزندان خضم در دست خاطر جیرش معنی لفظ او بدید از دور هم درخت و فایز او پر بار خلق را همی ز عمر فایدین رده دل مانده بود از پی آن تا که مالش رسد به کار عم گیرزد جواد شود خندان اندر آن فلک و خط و فضل او خرد بهر راه دین دارد در صلابت جو عسری حکومت	باز جودت ز حسن او خبری تو حسی مذکری ذکر ست ای ترا دین جمال داده عطا پیش جودت سخا عقیم بماند چون تو وجود خودی ندیدم من راز را مستمع بیان تو با د باز نامت اختران را سپر صدر دین شمشیر ایتمه عمر شریت شرع دین ز باغ رسول حافظ شرع بصد پیوندش از همیپ بزرگ مایه او صورت امن از حیف الحکم مهم فصیح سرای گفتار است هست رطب اللسان ز جواد چون د عارها خواجه برخ شادی آید جواد بصد رنشت پرده جبرخ و آینه الکرسیست هر عبارت کزان فصیح آید هر که تن دشمنست و بزندان خضم در دست خاطر جیرش معنی لفظ او بدید از دور هم درخت و فایز او پر بار خلق را همی ز عمر فایدین رده دل مانده بود از پی آن تا که مالش رسد به کار عم گیرزد جواد شود خندان اندر آن فلک و خط و فضل او خرد بهر راه دین دارد در صلابت جو عسری حکومت	هر که از حق سوی او جز نیست محرم پس اینیابی تو حلت اهل استقامت کت هر که نشیند از تو او چه شنید حایسند از تو تو ز رخ می زان بمدح الامام صدر الدین شمس الدین محمد طاهر مهم دین و عهدش از تحلف دور از غزای زینت کبری که تفت پیشش از پس که پاس دین دارد پنی آن ذات پر لطافت او لاجرم نطقش از دین مترل هم سرای سرور از آبا د سوز سینه اش اگر عیان کف صفت صفوت دل پاکش از روت لطیف مترل تر هر که بر آستان دین باشد دین خطه خطه خطه ملکوت تا بدو خویشش پیار آید داده جانرا جانک شاه و غرور در دعا چو دوست بر کند او چون خرد کارش روشن است زنه کرد از برای یزدانرا خاک بایش اگر بدست کند حلقه در کوش کله موم چشم خاک بایش کله زود و رت هر که بهر هوا خرد را راند روز و شب ساز آن جهان سازد	در دل او ز محمد تو اثر است مدو قوت صفایی تو حجت خاک قیامت کت دین کو تو اندید چه دید ختم شد نظم دشمن تو بر من آرا عطفان بنان تو با د عرض تو عرصه عوارض خید که نیارد جنوز زمانه دگر چون خرد نطقش از تکلف دور دیر نشیند از وز و ز برفت آسمان چشم بر زمین دارد و آن صفای پری ز آفت او بهمو عیسی زکل نماید دل هم همه دوستان از دلش چنین جبرخ رایگان کف نعت نطقش کف جلالش وز قیامت خیف محل تر عیسی موم آستین باشد همو عیسی بدین لاهوت منبر از کرمی پاسا بند از نقاب شک خرد بوس جبرخ را صد فرار در کند او چون قضا سطوش در شورت مال او دل جمال او جانرا مهر از آن خاک آبدت کند پیش آن طاق ابرو خم چشم خوش جواب دهن ز نبورت تا ابد از دوسر پیاده بماند زان بیک کسی نپسندازد
---	---	---	---	---	--	--	--

کاروانت جز صلاح چرخان
 ناپ شرع مصطفی اوست
 و صبا مرتضی گفت رسول
 آن جان علم تر عشق از برشند
 در شایش سواخه اندیشم
 برز عقل و خرد مکاشف باه
 دوستی مخلص اندرین شوم
 خانه بجز من بر حمت دل
 ستیف او وقف نامه افلاک
 خشت او از بخت داده خبر
 از برای دل جو من بجز
 منت نهایی اندرین منزل
 من درین خانه محسنه نهاد
 و از آن خانه عوس از عکس
 خانه تاریک و مردی مایه
 و سخن گان مجای خود باشد
 رد قانع مرد لوس بود
 آنک خانه در سحر بر قسط
 گریه از سحر که ای اندر دم
 دست رادش بجز دیوسن
 دل و چون بر خرد هشیار
 خلق او بجز مهره عابدین
 در عادت را جو بر کذا
 تا زانرا شکال بر بسته
 چینی آنکه که خواجگ کلک بود
 زانک آنکس که خواجگ دل شد
 لب من با درستانه او
 که خود نیت لایق قایل
 از بزرگان کفایت او دارد

صفت از زبان هر زمان ایمان
 عالم علم مرتضی اوست
 او بجان کوه است جمله قبول
 کان جملش بجان مصورشند
 سیرتش کوینم که من پیشم
 عمر چون علم جاودا نش باه
 کرده یک دست جامه خانه زهر
 حجره جان و سبزه خانه دل
 بودم از بخت عقل درونی نهاد
 سایه خانه و سنایی بس
 سایه باشد ازین سایه
 کاتب الوحی آن خرد باشد
 که طمع کرب جالیوس بود
 شب و روزی نکات از انشا
 آب کاغذ بر روی آب از نم
 فارغست از کشادن و بستن
 چشم او چون دل قضا پندار
 دهن او در سخن عطار دودین
 جرخ را صد هزار در کذا
 بلاشکارا فاسد بکسته
 تا کند عقل را بجان خشود
 در دو عالم جوشاه عادل شد

صفت آنکه که قول و رضو ل
 علم تاویل بر زبان دارد
 تا آمد بعالم فانی
 کشت با مرتضی درین یار
 عجز پیش آورم من از کارش
 با از این خاک تا ابد دلکش
 این نه عیبت نزد هشیاران
 من شیطانی اندرین پناذ
 نقش آن فاضله تبارش
 مونس من درین چنین خانه
 اندرین خانه بی شورشورم
 در قماشه فکت از اغیار
 سایه پرورد خانه ویران دار
 خواجگ احمد جز در تر باشد
 معنی اندر میان خط سیاه
 نم پذیرفته چون زاب زلال
 اوست پناذ بود و مایه علم
 گوی را باد لش نماز حجاب
 راست چون چشم عقل پندارت
 نشود نه فک ز پیش حجاب
 آتش باذ پکرش خامه
 بسته کیر ذرغانه راشا بند
 قبله عقل کشت در کاسش
 اندرین جان فروز خانه او
 قابل قول او شود باقل
 راست خواصی ولایت او دارد

**اندر مدح خواجگ احمد مسعود گوید
 که خانه بخت و ساختن و بیابان کرده**

مدح السیطان

سنگ خشود از خدا و رسول
 شرح شریل را بیان دارد
 بود شرع رسول را باف
 لو کشف کت بردش چون کار
 با زردان محکم در بارش
 همچو آب سکندر از آتش
 کرده از صدق دوستی همدم
 کرد یک دست جامه خانه زطل
 خواند در سخن مالک الاملاک
 خاکش از آب و باد برده اثر
 زانک بس نفقه اند پندانان
 با دلی بر عزم نشستم شاذ
 خلل با م بود و دیوارش
 خاطر تیز و عقل فرزانه
 راست خواصی جو رده کورم
 سایه پرورد خانه ویران دار
 خواجگ احمد جز در تر باشد
 معنی اندر میان خط سیاه
 نم پذیرفته چون زاب زلال
 اوست پناذ بود و مایه علم
 گوی را باد لش نماز حجاب
 راست چون چشم عقل پندارت
 نشود نه فک ز پیش حجاب
 آتش باذ پکرش خامه
 بسته کیر ذرغانه راشا بند
 قبله عقل کشت در کاسش
 اندرین جان فروز خانه او
 قابل قول او شود باقل
 راست خواصی ولایت او دارد

برورد و خانش دولت و فر
 ملکش از ملک جسم نیاید کم
 عالم آراسته بدولت و داد
 خاک این مملکت شد کافور
 هر چه زانزد بخواست عطا
 شاه عادل نکو نیت دستور
 صد هزاران سوار جوش در
 روز بارش جو برشت بخت
 خواجه کان دگر جو مهر و جواه
 بمظالم نشسته اهل قبول
 چون تو بر زح حساب کنی
 در حرای بود عذاب دمی
 کی پسندی زین ظلم و خطا
 چون حوالت کن کنه بقضا
 خود کنه می کنیم و داده رضا
 ای تراری کشته رای و قیاس
 بر این جمله ترهات شر
 در صفات تو ظلم شوان گفت
 و تو برین کفر خواسته
 آنچه ما را بظلم شد با
 که بید نفس تو شود مایل
 اینسا را بگو بجه فرستاد
 هو کسی از بد آنچه نتواند
 خولعه در کار غفلتی پوست
 باز کو تا بندی چرا کوهی
 پیش گیری مکر از کار
 خیر و پیموده ترهات نکوی
 که صرافق الیون رسول
 گفته باشد خدای را ظالم
 بوسه زن همچو کلک بردن
 تر و تان جو بوستان ارم
 کشته معدوم در عدم پیدا
 چشم بنیاد ازین حوالج دور
 دادان پنج سخن این کریم دلم
 مملکت آباد و دست ظالم دور
 که نمایند دشمنان دیار
 کار برد دشمنان دین شد سخت
 رونق کار و روز نیت در گاه
 هر که بر شاه شاه باشد
 مملکت آسمان ملک خورشید
 عرصه مملکت جو باغ بهشت
 اهل عزیزین هم کرده بود از داد
 با جابت دعا جو مقرون کت
 لشکری بر مثال مور و صلح
 عدد لشکرش و آنک شمرد
 جوش دیوان گذشته از پروان
 اهل دیوان هم صدور و قضا
**الباب التاسع فی الحکم و العیال
 و مثالب المدعیین و الهمم و مذمه
 الاطباء و المنجمین فصل فی بیان
 سبیل السعاده و الطریق المستقیم**
 راه دینست محکم شریل
 پا ز شای بدن را بیکر
 ن نمودی رسل فرستادی
 این معانی بظلم شد منسوب
 او تر راه راست بنمودست
 آنک او از تو راستی خواهر
 بینی حاجت رسل نمود
 نیست حاجت بنامه و پیغام
 از تو برسد روز رستایم
 یکانه را چرا تو خون ریزی
 با کوی تو خواستی بر من
 چون ز شرمین خدای سخن
 کوین آن سک که آن تصایق تو
 سوز احمد خدای که خواهر
 بر تر از این صفت سید باشند
 خواجگ چون ماه قاضیان آید
 مشک او در شسته باکل و خشت
 که چنین شان کرم شامی داد
 هر چه ز خواستند افزون کت
 بحر و بر زان ملا و وادی شیخ
 لشکر دو عدد دیوان برد
 رونق خواجگ تا بعلین
 گاه توقع و خط و عرض و برات
 قاضیان و چیه و جمع عدول
 و ریشبهت بود غلب کنی
 روز محشر بر آن عقاب کنی
 و ترورانی حرامی تو جزا
 گفته در نامه کفر لایرضا
 پس حوالت کنیم سو قضا
 شرع از مرتضی چه تاویل
 خود کشم خود کشم جزا و حیر
 بر تو جان کجاست پناذی
 ای منم ز ظلم زجر و عیوب
 که تو بر روی تو سوزت
 گویدت که بندی کند شایند
 بجز باشد چرخان پیل بود
 بر من و بر تو کشت کار تمام
 کای بخواب اندرون یک خبر
 تو کوی مکر که بستیزی
 بر تو پیدا شود غنا و محنت
 بر من این یک سخن کو مطلق
 و آن جان فعل بر رضای بود
 جگر از وی خدای که خواهر

چه که گویند جزایش بود
خواجہ بیمار بوده از هوس
پیش ازین با تو گفت شوام
این ایحاطت مراست که نفیس
یعلمون را خدای قرآن
زین سخن بس کم که بیوشی
اندرین عصر بوالعقولی چند

هیچ نیافته از علوم اثر
هر چه بفرستد از دو جماع
بجز حسد از حقیقت کار
در غضب میجو شیر زرنج
حسد و حقد و خشم و شتم و آن
شرع را جملت بای زده
هر جا که به کشت خوالیکر
در مدینه در وضو ستر بر دار
باز بدو در شرع و سنت تو
باز بدو در صدق و پوی تو
باز بدو در سیرت عثمان
آن کزین جماعت اصحاب
واهل صفت موافقان رسول
آید بر کنه دلیر شدم
زین حیوة ذمیمه و مقصود
من ز بار کنه جو که شدم
سال و ده بر کاه هم مقصود
که مرا زین کوفه بر طایفی
دوست را امیدم دارم
آن کل بیت خاندان رسول
ز مرا زین سبب نجات دمی
شکر آید که بدید چون گران

که بدین ظلمها رضایش بود
نار خود سوی نار دان کسی
که من هد چه شیلهام
اگر نیستم جو تو ایلیس
دل بیمار را دو شوان
در شبی باش تا سپید با م
کز سبب مرا ترا کنم آگاه
و ربیوم تو هم نیاموزی

فی شکایه اهل الزمان

همچو ما مانع عاجز و معلف
هم چون کاه و خر کشتن بار
بهر لقمه میجو خزانان
شعوت آنرا که گشت مستولی
هم در جنت و جوی دانگانه
گره از رای خویش رای زده
غذی خواجہ کشت خاکستر
ناب بینی که گشت بر سردار
و آن پسندید راه امت تو
فارغ از عیب و ریب و پروری
انک بود او مراتب قرآن
هم در راه دین او و اولیای

فی اعمال التقصیر

وزن و جان خود ستوه شدم
روز و شب بر کاه هم مقصود
تا گذارم جطن با سانی
از به الوذ و کنه کارم
جت آن شیر مرد جفت بتول
وز جهت ز مرا برات دمی
نیست اندر شمار میجران
و کجاست ز زندگانی بد
ای خداوند و دمی همت
که دارم کاه بسیاری
که نجات دمی از من دوست
و آن که بعضی آل بوسفیان
مایه من برور حشرانیت
ای سنا داده سنایی را

حق را هیچ چگونه جان بران
خواب و بقیظه زهر ناس نیام
تا پیاپی بسوی دانش راه
خرقه باوی در وی دوزی
پیش لایعلمون نهاد مکان
و رسم اندرون بسی کوشی
گره از نرد و فیک از نر نقد
که عمر عزیز خویش تلف
هر اشتر صفت اسیر مهار
بهر شمشیر چون سبع از ان
هر دو یکسان امام و مستملی
از شریعت بجملمد پیکانه
هم پیش مراد خویش غلام
ان کی امتت ز بهر خدای
زار کشته شیر و شیر تو
کشت پندایم ای فضل فضول
منموم گشته جمع دیو پوری
انک او را خدای خواند ولی
هم در راه شرع نیکو کار
هم فارغ ز عیب و ریب و فضول
زین حیوة ذمیمه سیر شدم
بهر آید مرا عدم ز وجود
نیست کانه ز مکر خود بخورد
خدمت این رسول راه نمای
نیستم در زرع بازاری
زین چنین جمع بی سبب
که از تیشان بدو گیند زیان
طن جان آیدم که این نیست
تا بدیدم نر طمی را

که تو بر ظالمان بخشایی
خاصه بر ظالمان آل رسول
راه دور از دل دور کی تست
ورند یک خطی است راه بدو
گفت بگذار و گره گد برای
تا زار مزره و اصحات آمد
راه دین تو کور می پیدا
ار داد و ترا جو حجت شد
خیز و بند از خواجہ که به ز کشت
چه تو و قوم عاد که کن کش
مرا بس و ز غنچه بر آتش
تا کی این جمل و صحبت نا اهل
دل تیر چون بکار در آرد
غیرت بر مهشت می ناید
کافر کم تو زین و سیرت
آن شنیدی که در عرب مجنون
دعوی دوستی لیلی کرد
کوه و صحرا رفت مسکن خوش
ز اتفاق آهوی افشا بدام
یله کردش ز دست آهوی را
در عاشقی جفا نه رواست
زین سبب را حرام شد بر من
راه دعوی روی تویی معنی
ورنه از معرض سخن بر خیز
ورنه مقصود خود کوی بردت
این سلطان نه ز رعه پنداشت
کرنی بر جطن بشیکری
آن شنیدی که ز راهی آزاد
تا سوی خانه خدای شود

فی الحقیقة والطریقة

بنج باشی شوی تو شاه بنده
بند کاه کران ز خود کبشای
واصحات مفسیات آمد
که نبود تو اهو ج و شنیدا
عذر برضاست وقت مهلت شد
سر ز فز که کار مکش
ای جو سر و غنچه بر آتش
مرا بس و ز غنچه بر آتش
مثل نا اهل است چون جمل
تا بگذرد ز تو ره انکار
لقب رنج مجازی کن
ذوق ایمان مگر حشینه نه
در تو رشدی همی نمی بینم
مرا ترا چشم و گوش داد خدای
گر شنیدی پرستی از دوزخ
ورنه کن نام خویش را فرعون
باش تا ابر حق فرا زرسند
از تو جوان بر آورد دعا ر
پرده تو حجاب دیدت گشت
در جین برور ریاضت کن

فی خلاصه الحب

هر سلوی خویش بلوی کرد
بجز کشته از غم تن خویش
مرد را ناکهان بر آ مذکام
ای همه عاشقان غلام اورا
هم رخ دوست در بلای رواست
یله که مش ازین بلا و سخن
نخند از تو زسم این دعوی
چون زبان زین چنین سخن رفیق
تب پرستی نه خدای پرست
کرتو فرزند آدمی پس چون
تو ز احوال غافل حکم

فی ترک الدنیا و الزهد فی اموالها

ظالمان را جزا بفرمای
انک دارند جای فضل فضول
کفر و دین از پند و در کت
خور ز راه بی نیازی کن
روی تحقیق و صدق بدین نه
ورنه من صبح صادق دینم
راه بنمود سرد راه نمای
ورنه بی شک شکستی از دوزخ
گر خدای او رسل نیابی عون
باش تا بشه را جواز رسد
که ز قوم نمود روز شمار
تن رنج از دل رسیدت گشت
وز چنین راه بد طهارت کن
تا جهم ترا همی شایند
هیچ بینی مجسم سر مجسم
بود بر چسب لیلی و مفتون
ربح را راحت و طرب پنداشت
صید را بر نخاذه برن دام
و آن جان روی چشم نیکو را
این که در دام من شکار گشت
مست کوی بی سیکر که ما تند
شد مسلم و راشسته عشق
با چنین گفت که همی کن
بس طلب کار لذت و مقصود
شع بر جطن چنین مقصود
بر خود و اصل جاهلی حکم
دو سلام و چهار نیکری
رفت روری بجایب بغداد
بسوی خلق نیک رای شود

کرد و کن سرودین اکرام
گفت و کس سداد و میرزا
رفت زاهر بر خلیفه فراز
گفت زاهر بنیسم خطاکتی
تو زاهر مرا خطاب کن
گفت زاهر تو ان نمی دانی
مرا جمل در کار نهاد
یت یک حق پیش من گوین
زاهدی مرا تسلیم گشت
که بدین قدر بدتر حسندی
و که او بن گشت دینی را
دین بدینامد که در مانی
چون ستودی بسی عدولانرا

انگ بی آتش و بی مایه
شعر برده بکار و جوله
مجموعه شک در بر بر یوده
یک ربه تا حفاظ و ناپسنا
هم نشناخته معانی را
زرد ایشان کراسه باناسه
عایمانرا خدایگان خوانند
هر محتاج قسمه و ناسند
هم باروی و طلعت شوند
زانک هم شد در سخن مجبول
از غرض و عیال ز بند نفس
تخرافه عیال در مفاع و فعل
کرده انجام پت را آغاز
شع قانع یک دودت تن
بر خاز و کلبه قواس
ملکنان مدح نامرا گفته

با بر میر در شود بسلام
و آن ورع و آن کوسریت او
میر ماون که قصه در از
بیت در طبع من چنین ز فقی
خانه دین من حراب مکن
چونک پهموده زاهرم خوانی
یک زمان دنیا م نیاید یاد
که ام فارغ از همه عینین
که بدیناد دل تو بی غم گشت
با مانی جانم در بندگی

خلق گشت از قدوم شاه شاد
گفت مامون که این چهره در
گفت شاد آمدی ایازا چه
گفت زاهر یقین تویی نه منم
گفت مامون که شرح کن این را
عرض کردند بر من این سخن
می خواهم نیم بدان لیل
پس ازین مرد و من نمی طلبم
شاد مانی بدین قدر دینی
گشت مامون محجل ازین کفشار

همه عریان جوگر بی خایه
خواسته از وی بجای کفش کلاه
خانم مرز مرا شکر کوفه
عبارت فرج و ناپسنا
چون زبانی ز خوش زبانی را
بست یکسان جو کاس با کاسه
متر از پایا سبان خوانند
همه ناشسته روی و منجوسند
بی زبانی و رازبانی کرد
یا طلب کار درق و ترویزند
بمخلفانین کهن پرای
مدح شالون بعایمان برده
جای خلخال تاج بر گزده
نابه از آبتانه شناسند
شاه را مدعت امیر بر بند
مدح و دم جو تر دشان یکدانشند
همه ناشسته روی و منجوسند
بی زبانی و رازبانی کرد

عز از مسرح ندانند باز
فرق ناکه ناسره ز تن
پیش قصاب و مطبخ و رواس
خرف و در پیکر کوفته
یک قصیده دو بیت جا خواند
یک دو فصل ریگ که زبر
بر اسکاف و درزی و خفا
در ضمن هر جفت که بهم

في مثالب المدعيين

في مثالب المنحولين

زانک بودی پند از ن راز
دید با بر را همی با چار
رحب با رحبا ایا با بر
بشنو و یاد گیر تو سخنم
یا جنتت این حدیث یقین را
بر سری داد خلد با عقی
گه ام جب آن ز دل زایل
از نیت جنت اوست این مجرم
یا ذناری ز جنت و عقی
دا در عجز خویشتن اقرار
صید شد بر بلا و بلوی را
صید را چون سگان کهدانی
سخنی کوی بوالفضولان را
یا همانرا محضت می گیرند
کرده یک شعر را دو کله بجای
دیورا پوش خویش سپرده
شعرشان بمجوریشان ساده
شکل صرخ از ذوابه نشناسد
میر را در غلو به تیر بر بند
کس ز نشان جو خانه ویرانت
همه تطفیل جوی و جاسوسند
الت خویش نه زبانی کرد
گاه تکرار در مقوله فضول
سالم و منجرف ز پیش و ز پس
گفته دایم بجای فضل فضول
پس هر سفله ریش با لانه
کرده از کدیبه شمر زیر و زیر
زده در شاعری هزاران لاف
بچهر در سخن ز پیش و ز کم

که محنتها اوت چون بندی
این و آن ضد یکدیگر باشند
عام بنود و کار با آگاه
خرنگ از اسب خود گیرند تین

خلق از ایشان همیشه در بخند
که هر آنکس که یک دو بیت بخواند
گیر خد خلق را همان بود
جامه بر تن همی در دبستین
نام و سکت بیاد بردی او
دوست جوی از برادران بکسل
که بود عمر بر پدر خوانند
تا بدوزن بر تو بند سازت
کرد و نیمه کنی برو سیمت
چون کم آید بر راه توشه تو
رنج ذلی باشد و عناء جگر
نه قبولش خوش نه کهن رد
کلکی بر مناره کورک خرد
چون مودن بد پیش این روی
بود فرزند بد بود بدو باب
ور بود خود نعوذ بالله دخت
انگ از نفس اوت عار آید
بر کس این مباحش زان پس تو
آتش و پشه جفت کی کفه
زود د اعاذیت طمع دارد
کامل ادر خست بجای بسیر
مست یکسان جو بیست آینه روی
بی زمانان ز زبانان اند
خلق ازین عمر قوم بازر چند
در عان خانه کرده یابند
تا توانی بگرد عامه مگرد
زان کجا عامه بی حرفه باشد
چه نکو کفش آن خرد مندی
صحت عامه اسب و خرابند

ورنه در دم کنی بدو نیمت
تکرار در کلاه کوشه تو
عقل نبود بر از جوی کورن

مجموعه سیاه ده بخند
ز آن خایید و دم ریش بلند
فرش و هیلین چون بسار بود
مانند اشطار کیر جسمین
بر سر زود خاک بر نهاد
خلق از افعالشان شغ رنجور
باشند آنکس سخن و رو شاعر
زان هوس خیم لغت آرایند
ورکنی در چهار او تاخیر
مرد پیکانه کفه از خانه

ذم بر اندران کوی

في مثالب الابن والبنات و اولاد السوء

پس بگفت ای فلک ز جو خدای
زنگ مالت بر بند و کرده ثواب
کار خام آمد و تمام بخت
دخترت را بخواستار آید
کینسان امین برو کس تو
خان و ماش جمل در کفه
خویشتر از خانه پندارد
که شاهت مت بد اختر
همچو کبر خست دستبوی
همه کورند و دینک مانان اند
که ز افعال مایه کهند
سه کاری همی کنی بزنان
جمله باشد عدوت پروردن
طاعت گشت بی سکی هموس
خان و مان تو پر ز عار شود
همچس را بخان نیاری برد
گر غلامی خری و کور شاکرد
چه نکو کلفت آن کو استاذ
و انگ او را دهم با صلوات
بگذر از ذکر جاهلان که ن
شاه اگر کار با کزین کند
همه ترک غرند غارت دست

في ذم العوام

عام بنود و کار با آگاه
خرنگ از اسب خود گیرند تین

سال و مه بمجوا بهمان مغرور
بر معانی شغ بود ماهر
گیر و کالای را همی با ید
همه تو پیر تو شود نصیب
خاندا ت پر شود ز پیکانه
که بر از کند پر آرد دل
مه بود بر تو خواجگی راند
چون پذیر مرد خصم و ابتازت
کز برای شکم بود هم بست
از نیت رنج دل جگر خوردن
سیرا در دیدن از ما خ
مجموعه ارب و همس بر اجد
بر دو او را بنان می افشرد
بد و متزل پیش او شوباز
از نیت رنج دل جگر خوردن
بخت و ارون تو شود سکوس
خانه از بحدوی حصار شود
کنند امن بر عرابی کرده
با وی اراکسی بر آید کرد
که وی افکند شر را پستاد
گفت کالمکرمات دفع بتا
مستشان در خور قفا که ن
نسلشان از سطن برین کند
نیت بر رخ پریشان اوست
در شد آمد بسان سیمانند
عامه از نام تو بر آرد کرد
صحت و خردت بد باشند
عامه را کوش کرد دینک تا
لک اسب از حزان کیرد تین

نه بر از بود بصرم در شت
عقل نبود بر از جوی کورن

عام بنود و کار با آگاه
خرنگ از اسب خود گیرند تین

صحت عامه و کرم حیات
 در حداد اگر بسوز آید
 صحت عامه عرک را دینت
 آن کرم را که نام کوی خویش
 بر کرم مسجوبی در خوانند
 از غفارت کوی یکدگرند
 از کرم و خشک ماده و نر
 اصل غلت نه خویش یکدگرند
 که ایشان آفریند همه
 این مثل را که ننداریست
 تو میراث بیعی در ده
 نشاند ز هیچ مرد که ریز
 شاه زاده بوی جو باشد مال
 رو تو از نیک حالی بی غم باش
 حکمت از عرب فراوانست
 نشیندی که راند در امثال
 گوشت کرم برست بر خیره
 چه دی از بی کد که نفل
 کرم بر سوس با بد اوست
 ایک او نام و تک خود کد
 همچو زلفین ز کمان بد ساز
 تا که از یک دود کب مجاز
 کرد با بد زنی ای سوزده سیر
 نیک آنت کو نکاید ز ن
 اشتقاقش ز صحت دان ز ن
 موش کرده است در کمان احد
 چون بسند غوان خمر رسته
 خویشتن را خدای نام محمد
 زانک چون سفلیات مال عمل

مثل حداد و مثل عطارت
 جامه زانکت او پالاید
 که عطارند جهت شکوی
 با بجان کله جویشتاب

في مذمة الاقارب

الارح في الم غم والحال وبال اقارب عقارب
 والخشن يحزن

همه محتاب خویش یکدگرند
 در اقارب عقارب اند همه
 که اقارب عقاربند در دست
 غلی در سبک مستند
 داه زاده شوی جو بدستال
 خال و غم را بمان وی غم باش
 در ضیاع و عقارب خویشان را
 نیک گفت این سخن حکیم عرب
 که ترا خواهد آورد ما خیر
 ورتو تازی خود آوردی نگر
 پس تو کوی فلان ترا خالست
 تا دود سنت بد این خالست
 که عدی شد هم از عدو طال

في مذمة اللواط

نرمه از بر سوس آفاوت
 دل تو چون نگاه خواهد داشت
 بر کشد چون فرو کشیش از ناز
 تن بد را بجا ز جان خواهد
 خصم غمناز طبع با ذرای
 چون چراغند از آنک و غندی

في محن صلاح العيال و مذمة المناجحة والتزو تيج
ذم قرابت لشکری کوی

خال و غم را کدای نام محمد
 کند رجعت و بار و خانه بد
 نشانند ز جمل و کشفان
 که او چون بلای آمدن

رسند از ناز مشک او تپوی
 نام نیکو زوی بسی یا لب
 سخت زشتت و ناپسندینت
 هر یک گویم اند با هذینت
 پرده در مسجوتیز در آید
 و ز حید عیب جوی یکدگرند
 آرزو مند مرگ یکدگر یک
 بشناسی جو مرگ پیشان را
 بنود خویش اصل ناز و طرب
 شود از وی سیاه روی پذیر
 بنویسند بی حضور تو حک
 شو و مال و چیز و زر و کسر
 سنگ دل خال نیت خجالت
 عود بایت میان آجالت
 معشین سیاه و خویش و مال
 رد تو غم سبار و خال بال
 کوزاید ثواب از انجیره
 خرد بر را بگو دکت طفل
 دل شک تو را یکان خواهد
 یا رخنال دست زنگه بای
 چون فیتله زتن خورد می
 نود خویش می کند آزار
 لیکن از خان و مان خویش بدر
 نمد در سرای خود شیون
 یعنی آن خیره را تیر بر ن
 به که خویشیت با عوان اش
 چه پذیریش او چه خمر کشته
 پذیر پس را بر با ف
 باز کاسه س جو کاسه زدن

کرداری بخدمنت خوانند
 که من از دست اینم و آم
 گویند با تو هم سخن باشد
 کیست این منت مرزا داما
 گاه و بپکه در آید از تو
 کشته معروف هر که در جای
 کاوان اند که کسیرد زر
 و تحمل که دارد از بی کیر
 سال و نه کاوان بر کند او
 هر که خواهد جماع سیم در
 آنک خواهدت را می کاید
 دور شوای براخر از ما دور
 آنک تم تو و آنک خال تواند
 هم لرزید در عنا و عذاب
 عم بد کوی و پرستم باشد
 در کن و در کن ز یک خانه
 بچو کیر جوان وقت کیر
 دیدی از دست نای بلغم را
 تا بدیدست نای را هنجار
 ورنه جان کن که دل ستم کشند
 خال کا زار تو کزین بوف
 کندان حالت از خرد خالی
 چون زرت باشند از تو جویدر
 کردم پز ز دست شه نیلی
 شاه ما را میرد از بریند
 جگنی نافوشی ز خویشی او
 کیست چشم عقل باختر
 از عدم بوذه و ز فنا سوذه
 دور شود دور شود ز دیکش

و ربداری بعنف بستانند
 من کون دست راست سلطان
 زیر نو کعبه ده کهن باشند
 که نه بینی حرمت و صولت

في ذم الجحش

کس نخواهد بزر در ذای خسر
 به مد و آن ز پس کفیس
 چون نماند هم طلاق در
 خاک بر زق خواهد رود اما
 زانک داما دمانیا بدسیم

ذم عمر و خحال کوی

جون زرو سیم سفله بر سیاب
 عم نباشد که در دو غم باشند
 در پیار و بی جو بیکانه
 باز وقت پیار خانه پیر
 در دست آن عمه عم را
 اند خال و غم عم بگذار
 آشکارا جو کرم بر سر خوان
 در می خویشتن پذیر کرده
 چون عقاب و جو باز وقت گرفت
 که بخشد عمه عمستان
 کان عمه ز بهر آن دادست
 اند خال و غم عم بگذار

ذم خحال کوی

خواجه خواند جو کار باشد راست
 من زرم پشتر زین لبش
 خود بر سیم منت جنین گاه
 ازین لغت ماتم و سور
 دیو در مشک او دیند فزه
 بدی زنگ از شی پیمار
 سفله کف ز جمل و مال سفیه

که که از خون میریند ز پی
 همه لافش ز دادک و زوز بر
 یک زنج زین جوسن جین دور
 که هشتادان ز میوزن بر باد
 کام و ناکام کشت هم سرتو
 کیست این مرگات خوا و کای
 ای بسا کاد و کسر که بر راند
 چک پزاری و فاق در
 که کف کسی از ایشان شاد
 ننگ فرج خواهدت بدو نیم
 مرگ با بابت را می پاید
 خواهر و دختر و زن مستور
 همه در خون جاه و مال تواند
 زیر بر تو جو موش در پنهان
 پس که پرورش به کرده
 همچو کجشک و عیله تواری رفت
 کان بود چون عطا بدستان
 کز وجود تو خوش دل و شادست
 ما بوی شاد تو را بر خوردار
 عاقل اندی خال و غم کشند
 همه خال سپید دیند بود
 همه میراث ما خرت جالی
 پس جو کشد غلام زاده مانت
 کون پیلان بریش عوروشه
 فضل مهر و یکد کفن شاه
 که غلامش بوی و کد ز دور
 تا ز خود سوی خود شک ز به
 بخوی کند از شی افکار
 که سپید سار بر شا بدیسه

کی برین خوان ز جفتی فردی
 حرص یا بر نه از شاعت بند
 که خود آستن است با هر ساز
 صلح می جنگ به کرمیان را
 لقم و عار سوی جانت روان
 یا کش یا کز زان بر او کی
 ناز با بروت او بر می
 باز اگر خوش باشد صوفی
 خانه ویران کند بخلق بقار
 نیم شب هوشی مخانه خویش
 اندر آنگه در ده خانه خروش
 از وی یک دور دی دین کر
 سفینه شام بر دوشم و سرود
 دور بیان سفله چون کرکس
 زشت باشد ز بصر مالیدن
 پارسا صورتان مفسد کار
 حال ایشان بدین ظاهر
 آرد از بصر چنگا نه تو
 برت هیچ کر و خند
 در بوی خوش بند و برتر زده
 بام خانه بفره بر دار
 ورنیاشی جو کز غلغل
 جاعل آنکه کوشش دل و زده
 این صفت ز تو کی بوشی باز
 در بوی خود فقید خوشیاوند
 باشد او در مزاج و سیرت خویش
 نایکاری دوروی با در جای
 هم تو در جیش و چک کند
 او نشسته بر دی اندر کس

دیک دل نابه از بکر خوردی
 آنکه از دور او کوی و تو خند
 شب کوتاه تو بر روز جز از
 کله از سنگ به لیسان را
 بخترا آید همی که خویش عوان
 با هر کس بریز از سر او کی
 آید و صد ابا حتی در پیش
 یک ره دلق پوش زرق فروش
 قبله شان سایه قباله زر
 عالی کور زیر صبرخ کبود
 روی شویان دین جو کس
 دل تهی و جوانی نالیدن
 باز شکلات ولی که کوشش شکار
 ست نزد یک حادق و ماهر
 این چنین قوم را بجان نه تو
 شام و شاهمی در و بند
 همچو خردت بسوزد از خرد
 بلکه بام را فرود آرد
 کور کردی ز غره ییل
 تیزی آنکه بعالی اورد
 ظالمی عسکاه کار افزای
 آن کند با تو کاچ سگ کند
 توانان حیل و مفیدی ترس
 تا تو سر بر کنی وی ازل بر
 بنده ست ار چه نیک دان باشد
 تزی علم و فهم را نیکست

که نه او و نه عز و دولت او
 خواجه تو فداخت نویسن است
 دون و رعنا همیشه مضطرب
 با عوان خویشی اونداری به
 خویشی را با عواش ناچارست
 که به تشنه شود شربش ده
 آتش را جز آب خاک دهی
 او خود از میح روی لایوف
 یا بشکرانه یا با استغفار
 نه بسیرت مقیم پرده راز
 دلشان همچو کاف کوفی شک
 ز ریکو وزد و رده صلوات
 گوشت کند کان چمن بانک
 ابرشان پر زرد و باران فی
 بنفاق از تب زر تیره
 این چنین فصل و صورت معیوب
 ترجمت مسیله کتاب
 جو شکم پر کند ظهارت عی
 زنت را جز بکن تهمذ نام
 دو درم ده ز آفتابش نم
 بدور و زود و شب کند نام
 که فضیحت شود جریف از وی
 رو خود باز که شغل چیست
 آنکه کی خورد جو نوش ساز
 آنکه از کز و حیل پنی بند
 زان سخنهای بی بصر خویش
 ریش بر بر نهاده باشد بر
 سگ سکت ار چه بر شیان باشد
 که سفیحت سم را نیکست

ذم قرابت صوفیه کی پند

اندک خوشیاوند فقیده گوید

جکی از ریش و سبالت او
 صبر و صفت بضاعت تو نیست
 دست او باد همان برابر به
 دین بر عقل خود کماری به
 اذین قول زبکان جارست
 و رجور و غن شود بر آتش ده
 آتش را جز آب خاک دهی
 او خود از میح روی لایوف
 یا بشکرانه یا با استغفار
 نه بسیرت مقیم پرده راز
 دلشان همچو کاف کوفی شک
 ز ریکو وزد و رده صلوات
 گوشت کند کان چمن بانک
 ابرشان پر زرد و باران فی
 بنفاق از تب زر تیره
 این چنین فصل و صورت معیوب
 ترجمت مسیله کتاب
 جو شکم پر کند ظهارت عی
 زنت را جز بکن تهمذ نام
 دو درم ده ز آفتابش نم
 بدور و زود و شب کند نام
 که فضیحت شود جریف از وی
 رو خود باز که شغل چیست
 آنکه کی خورد جو نوش ساز
 آنکه از کز و حیل پنی بند
 زان سخنهای بی بصر خویش
 ریش بر بر نهاده باشد بر
 سگ سکت ار چه بر شیان باشد
 که سفیحت سم را نیکست

تا تو اوران بر نعمت رجاء
 از برای سوال خاصه و عام
 کودکی را اگر بدرد کون
 آب جوی دیگران بردن
 قلبان جو خایه کند و دون
 بهیچ نهمه رباب ریش ستر
 چون در آمد فقوله تک بوی
 باش با ضیعتی بر انداز
 لرز بر هم در و وکیل افتد
 که همذ لاله بند بر زانو
 که فقی بر که رخ ترش کردت
 تا که از پیسم ریش کوسه او
 بخدایش سپاروت با ایند
 کز علم از برون علم دارد
 عز اینجای ذل انجارات
 آن شیندی که از کم آزاری
 آن دوندان نشاط در بستان
 آن کی گفتش از سر مردی
 گفت کای خواجه که زان سوشند
 که بند پنجا خود از سرای مجاز
 آنک راز دل و نهان دانند
 از چنین اقربا چه اندیشی
 خوش ناخوش بسوی من بشل
 قیمتی در قیامت ایمانست
 بود روز شرف نوبت طین
 جکی خویشی کسی که عیسان
 مثل خویش بنده جده قانست
 خوشش چون زده اند باشد پر
 تنگ بر شد بر آسمان برین

جمله چون شیر و حیل چون دو با
 نه هندی سگ جواب سلام
 حجت آرد جو سر کند بیرون
 با جارت جو داد بفرودن
 سر جو کس آستین فراخ جو کون
 چون طین ذباب خاطر بر
 تو پار آب و هو دودت نشوی
 ریش بالان کند به ناز
 بر بر خضر و بر خلیل افتد
 که همذ لاله بند بر زانو
 باز با بر که چشم شش کردت
 سلطان بر کند زبوسه او
 که کسی با خدای بر ناید
 زیر پوشی ز جمل هم دارد
 حکایتی که از کم آزاری
 آن دوندان نشاط در بستان
 آن کی گفتش از سر مردی
 گفت کای خواجه که زان سوشند
 که بند پنجا خود از سرای مجاز
 آنک راز دل و نهان دانند
 از چنین اقربا چه اندیشی
 خوش ناخوش بسوی من بشل
 قیمتی در قیامت ایمانست
 بود روز شرف نوبت طین
 جکی خویشی کسی که عیسان
 مثل خویش بنده جده قانست
 خوشش چون زده اند باشد پر
 تنگ بر شد بر آسمان برین

سرد گفتش چون قضا جالی
 می کزان لب خورده دنیا نیست
 گرش همسایه دیدار جرت
 پنی ار هیچ سوی او آزی
 نه محقق امید و نرسیم
 کرده نام تو عامی و حاصل
 که وکیل اندر آستین آرد
 چون به ناخت باد و من کاغذ
 مانع در کوش حکم بر کم
 جکی او فاده در مسجد
 تا که باز خشک ریش کند
 تو کن دعوی تو انامی
 ناز تخیلهای شور آیکس
 آتش از روز زیر پوش نمود
 حکایتی که از کم آزاری
 آن دوندان نشاط در بستان
 آن کی گفتش از سر مردی
 گفت کای خواجه که زان سوشند
 که بند پنجا خود از سرای مجاز
 آنک راز دل و نهان دانند
 از چنین اقربا چه اندیشی
 خوش ناخوش بسوی من بشل
 قیمتی در قیامت ایمانست
 بود روز شرف نوبت طین
 جکی خویشی کسی که عیسان
 مثل خویش بنده جده قانست
 خوشش چون زده اند باشد پر
 تنگ بر شد بر آسمان برین

در س گفتش ز ترس جوغ جالی
 خام می کش کی این سینه نیست
 کویدان عقدا جرت و روتا
 از سر جده از سر بازی
 نه از و من ایمن و نه بینم
 ما کند حق باطلت باطل
 اسب حاکم بریز زین دارد
 در خوش آمد اهل ده کاغذ
 شت ما کون فرودم آدم
 زنی قول و ضحک کز سر جده
 تا که بر ریش او سریش کند
 با چنین خطالی که بر ناید
 جده بچند بر روز دستا جین
 آن ز پر پوش حشر خواهد بود
 غل امر و ز غل فردارات
 رندی اندر ربه دستان
 و آن دوان شناسوی کورستان
 کاتک دستا برد از آن سورت
 خود می پایش بکورستان
 آوردنش پیش من بی رخ
 عوری خود به پند اندر کور
 بر چنین اصل ریش خند کند
 تیره ز آب و کند زواش
 بر آن جد قیامتی بنود
 نسلها جهان ز صد تصور
 چه رالفمه سازد و خورد
 چون فرورخت بر ک بند خرت
 زوده دهقان بز شکی آغاز
 هاله و جفت و اس بوغ پرد

حکایتی که از کم آزاری و امثال

تو بر من سو می چه پوی افت
 چه دوم پهن سوی بستان
 زوده باشد کیش از سرای سیخ
 تا بر نیسان که کرد مار عور
 زع دین چون علم بلند کند
 بر کنی بندگی ناخوش
 تخمهای که شهورتی بنود
 باش تا بکشد بوقت نشور
 گرشه سوی جاش جمله برد
 تا بود سایه مست زیر خرت
 سالی ار هیچ خشکی آغاز
 بر ز کرت و نان و دودغ پرد

با حین قوم چون کند خویشی
طیعی افتاد وقتی اندر ری
آن جهان تک شد برایشان کافر
کرد عمارتی عسی کریان
که بر خود عسی ز روز امیر
ازین حال عارفی زنگی
کفایت روکن لنگی
بجاریت درج اسباب
بشد زود و بد شود فرزند
خشک او تر بود او کرمت
پس چوین برنگاه نامردان
خلق را زیر کند دوار
هر که از خواندی کرانه کند
نیت از جستن کونقی
خواجی لاجول کوی در کوی
اندین کارگاه بومر
انگسای که راه دین رفتند
مخته از حیرت طلب کشتان
عده اندر جستن بریشان بود
هم بودند کام و دولت راند
ون کوهی که توریید شدند
سرای و دل زمین دارند
عده رویان بیره مو شاند
عراز محمد وجود پر هیزند
هر باز آشیان شاهین چشم
با فغانند و با فروغ همه
دعوت ساخت کل تن از ایشان
هم چون استرید شد و جرون
چون کیشتر زباز پان

گر نه بر خیز سغبه خویشی

یار آن باس تا کند یاری

حکایت

خون همشین را طلال جوشیر
تدم آمد ز راه دل تنگی
بر دو بگذارتا بود شکلی
سر کونسا ر لاء الانساب
یک نود جویر شد دل بست
سراوای وسخت او ترمت
ازین صحت جوانمردان
اندر آن شمر چشم سر کم دید
گفت مهم مهمی خورد مهم
تا بدانی که در سرای بسیم
زین قرابت نویسن نامه شک
خویشی خویش ریش ناسورست
نزد دانا جو شک شد ترا و
باد عس تر از عشق بجی

اندر صفت جاهل و بیالوسی و مریبی و قرا

ذکر من تکلف فی النفس و فضع عند الکشف
تو بلا حول او شو غمزه
جهره از تک خلق بگفتند
سخت تر از اش وفادلشان
لاجرم ریر هم ایشان بود
کادین روز کار پر تلبیس
واسطه عقد سیمان بودند
کرده از بھر جذب فایع شان
چون بستند بند یا زنج

صفت جاهل جوان و نر طلبگان

جاه جوان دین فرو شاند
هم از علم و حیل کم بریزند
عمر طولی زبان کر کشند
که جریغند و که فروغ همه
چون شرسیند که از ره شان
کا و بقطع از جرون و برون
رنجه دارند همچو کمان
هر عتاسر تخی تازند
باذ و بعضی برای حرمت و فرغ
بجدل کوش و بعلم اتری
و آنچه باشد شینع بردارند
گفت یک تن ز جمع ایشان
همه کاسه کچا هم دین را
از که از جابه امام اجل

شب مستی و روز هشیاری
دور ازین شمر و از واجی
کادی شد جو کر که مهم خوا
خام فرزند خویش را بریان
سک مرده که مهم آن بحر بند
تود عانی بکن که من کردم
همچکس نیت همچکس راهیم
که قرابت قرابه دارد و سنگ
از جرون رشت و از برون عورت
بای دل که خاک بر سر او
خم یا در اجنات نسبی
دیدها کور و دیدکی بسیار
اوستادش بوش خانه کند
نه بسی ماند صرخ رانه کسی
زان بماند دست تا کند مویت
نان لاجول میخورد ایلپس
نه جوری نه مرجان بودند
بر فرشته تکاب مایع شان
عالی بود آزان کج زنج
هر رفتند و کام و دولت ماند
عشوق جاه و ز خرید شدند
که سر شرع و بای دین دارند
کور زشت و کج خراوازند
با عوام و بجهان شان بر شرع
بسخر فریب و بدین لاغر
و آنچه باشد شینع بردارند
گفت یک تن ز جمع ایشان
همه کاسه کچا هم دین را
از که از جابه امام اجل

کرده با جانشان بسی جفتی
گشته کویان ز بغض یکدیگر
علم در دست این ربه غوغا
در سخن چون شتر گسسته مهار
برده در همچو راز غمازان
هم چون در کتاب فموشند
که بر بجه راه و مده
از پی کب صدن و صتره
هم اندر بدی بهی دین
پس مردان دین جهلاف زنند
هر که در خود زان فضولی بای
مهره مغر و دشمن عین
هم زستان آینه دشمن
یافت آینه زکی در راه
بیتی نخب دید و روی رشت
کانگ این رشت را خدا ویت
بی کسی او ز رشت خوبی اوست
نیت اینجا جو کر که خور ابر ک
ای ندین ز رجت هر تو
علم داری عمل نه دانگ جری
دانشت مست کار بسنن کو
نوروان کرده از هوا فر
علم با کار سود مند بود
چون قلم دار گفت جفت قدم
هر که او آتش است هر کوه
که چنانید حکیم فرزانه
خضری از غول چشم چون داری
ور ترا شسته نیت خویشاوند
پس که تو به که هم در حال

از دین برای ای مفتی
کاین فلان آن فلان کافر
همچو شمع است پیش ناپینا
چون شتر مرغ جمله آتش خوار
بی نمازان پیش نمازان
جز ترا سوی خویش نفرستند
سر ز سر دل ز دل جسد ز جسد
صدق الله کوی بومر
همه از باز فریبی دین
که عیال یتیم و سوه زنند
دست اوشت شرع بارضای

هر سر انگ ز برای شود
همه در علم سامری وارند
همه بسیار کوی کم دانند
از خودی خویش زین جمل برتر
دایمانی که زاده ز شدند
همه رشوت خوردن قاعد کر
از ره شرط شرع بر کشته
وز پی صید نامی و جامی
که با یکدیگر زاجه جانند
چون جسد و در حیرت و درویند
از پی جاه و مال بی فریاد

حکایت

چشمی از آتش و رخی ز کلمت
بهر خویش را نیفکند ست
دل او از سیاه روی اوست
هر که به باخین حریفان هر ک
روح عیسی بخواب جز خرتو
بار تو هر بری و گاه خوری
خجرت مست صفت کسین کو
کاین فلان فلان کافر
علم مخلص درون جان باشد
تا ز که دانش از صواب آمد
مشکلی کا بلهی جواب دهم
چون نباشد بر راه بچا پیج
شیمه را آشنا کن انگ رو
که عوان سخیل و بی خردنت
دانک اقبال عامه نهمت تست

تا که بی نان و جان و جای شود
از برون موسی از جرون نارند
همه غولان در پابانند
چون بزی از اجل کلو برتر
پیشتر در هوای خویش شدند
تیز تازند و خوار همچون خر
تشنه خون بیدر کشته
ساخته شرع و صدق رادای
سقط بر مثال سیمانند
بکرای سپکدگر پویند
همه یوسف و فرعون را بر باد
همه بیمار و عیب جوی همد
شانه خندان همه پراهن
اندر روی خویش که نگاه

چون برو عیش آینه تهافت
که چون چون نکار بودی این
این چنین جاهلی سوی دانا
پیش مشهور نیک و بد گفتار
عز علمت نخوت و مردیت
اشتر است بد رک و ظالم
کوی روی خود پای آزان
این چنین مظلمت جیاید برد
علم مخلص درون جان باشد
تا ز که دانش از صواب آمد
مشکلی کا بلهی جواب دهم
چون نباشد بر راه بچا پیج
شیمه را آشنا کن انگ رو
که عوان سخیل و بی خردنت
دانک اقبال عامه نهمت تست

حق فراش کنی بجای تو
علم بر تو نگویند هیچ سخن
ریختی آب رویت ازینان
زان بماندت خیر در پیش
ریخته آب روز کارت خلق
دل او جان مرده نمیکندت
بر سر من زن که بر پایم
در تو نشسته مکن فری
هر کجا دولت و بر نایی
صبح کی پیش آفابستی
نه تو آنکس که گریبی دارد
یک خانه خود نداری تاب
بر یکی بام گوش چون نداری
بر دل خلق کافیر و کزاف
شکل کابی جواب ده
کز اینست حالی در راه
تا که از لاف و از سینه تو
بگذران عالمان و درویشان
چون تو از خوان شرعی توفی
خویش کشته ز بی باکی
هر که بر رفت خیر بر جوب
مردم زده ز کفار شر
تو مردان قوت و قوتی
برویش در آینه دیدی
من ندیدم امام بر منبر
بت چون خرس بر سر شیشه
آخرت از دل تفتنه
که کلف بلفتمه سازد از تو
جنس آنکه نامسلماست

بجاء کرمی که در مفاک بود وصفت ایشان

ذکر الشایق الزنا التماحی
جامه زرق خلق کت خلق
ای نه عیش کنی و نیست
خز قول تو تو عالم

هجو مذکر مطعون کوی بد

گر دروشی و ثنا بستی
شکل سایلان برون آرد
وز وجود تو کت خانه خراب
در دو خانه خروش چون داری
نوز هیچ کمتر از که قاف
ز روی دان که با از آب ده
خروین جرات بر کرمی
سخن پیچ ز افراطت
فضل برداشت بد که منیتین
قاف کومت و بس کران باشد
ضم خوز تو چون چپ مدان
خود ندارد هیچ بدی

فی مثالب الشعراء الزمان

تو و ساوس و کیر و سنیوت
کرمی اصلاح خوردی انطاک
گفت تدکیر موان و جارب
سال و مه بی غسی بود کارش
مرد سنیوتی و سنیوتی
رو که بر روی آینه دیدی
چون تل کون بر سر زین
هر سخن کان ترا کند فریه
هر که داروستان از مغنوه
عصبه او کفت خنک آرزوس
ناگذشت وی کوی سخن
توجه مرد کناری و بوی
کنند نیز زجه پیش او را
هیچ دانی بچشم من چون بود

علوی ز ممدی را کوی بد

همچو روان کران ارزاستد
از پی صید آهوی خوش بوز

جامه در دست کار دست کرو
زانگ دانند تویی نه در و نه زن
ای کت اینان کجاست ایشان
خواجه کاوسا هر سجون خر
روز و شب مال دوست شمر روی
خور و خقش را که دیدیم
زانگ من عالم جین بایم
زانگ توفته نشسته بهی
تو بر آنکس سخن که بر نایی
چون ازو مشکلی نمی برسی
هر که دارد حسی نه بقرطت
دم عیسیت بد که از خردین
هر کجا اجمعی جان باشد
مرد مصروع را طیب مدان
ز ره آب طاقت تیری
کام در نه حدیث کن کوتاه
که نه تو مه حدیث رین تو
تو و عام خصوصت ایشان
هدیان بر سمت نه آروی به
زود کیز هم سلطان در کوه
عصبه او کفت ازو کیز کس
نه بکفته ندید روی سخن
مرد زرقی و بار ساوسی
شرم ناید ز ریش خویش او را
کیر و خایه نه در خور کون بود
روی خمر و باری مطبخ بود
همچو بر کوهک اول هفته
کوش و سنی در پی یاد از تو
چشم پارسه که جو یوز

زانگ آتش رسیدن فریادت
ماکی از زنج و ضحکه و مسخر
تو مع عیال را نانی
زن جوندی توان او تا جار
چون ترا عقل نیست جنوان کرد
آب رویش ز تخسته افلاک
صن عقلش چون نیست اندر ذات
هر چه بستند از حرام و حرج
کم شنویم جوا ولت اینان
کان ز با آنها که اصل شور و شرت
عقل و جان کسی کی آست
هر که خود رست و بی خرد باشد
کتاب رویش ز تخسته افلاک
بیک ره نایمان شعر تراش
قالب و قلبشان سلیم ولیم
هم بر هر که فراموشی
دیدنی مست و خوردنی نه مدام
فشه را نام عاقبت کردند
غافل از فعل و فاعل و مفعول
بردوان سپر کلکن
کرد کرده بسی سخن رین
همچو کرب بلغمه مخاج
در بودن بسان کرب شوخ
یاد کار منافقان بسخن
باز بان سخن جبری کردند
فلشان زشت چون عبادتشان
سخت ساده است شاخ و شمشان
خانه مردمان کوشه جو خوش
تن و جان در سر سوری که ند

آبی از خاک چست این با دت
زین سرورش شرم دار آخر
دیگران داده سرور جانی
خود بدست آورد جزا فرار
ایزدت که از معانی فرد
شست تعلیق با عرش پاک
مست در خورده ناودانش صفات
از بهای غار و روع و حج
تر فروشی و خشک جنانی
هر را در دهان یکدگر ست
آتش و باز و خاکش اسبابست
رای او ست و روی بد باشد

مردی کبیر و دانش و آزر م
از پی آب و نان هر درون
هر توای شوم محسوس از وطن
زن اگر بد کند شوی خرسند
بیست عقلی هدایت رضای
بی سری باش چون ز روی نوی
مست ازین زردی جوشت طلب
یابله یا نمک صرف کند
دشت و کھسار کیر صحر و جوش
هر که دارد حرام نان عیال
دل برین جارب طبع صرخ منه
صبر کن بر آذای جان کش او

در مجموع شعراء بد کوی بد

هم از روی معرفت بستی
جو سگ بخت و جو کرم خام
دال با ذال قافیت کردند
حفظ کرده بجای فضل فضول
شعر برده به پیش خرد بند
بیک و بد خیر در هم آمیز
که نه چون خوش سفره تاراج
خانه چون خوش ساخته ز کلوخ
سخن هم جیوست بی پروان
عقل را عاشق کوی کردند
جان کران همچو استعارتشان
کجین با هم ز نهمایشان
خلق از ایشان رینت همچو خوش
تن و جان در سر سوری که ند

و یک از ریش خود ندانم
ز هر را خوانع شکر کون
کیر کی نان بهست از دهن
سیم باینکه ماند اندر بند
کتب نیست را زنجاری
ز روی شد بدین سب علی
تنگ و عاری بر آل و طالب
برف را بار دوغ و ترف کند
خانه و خانمان بمان کیر و شو
سخن دان که کت سیر طلال
جعفری بصر خراج کرخ منه
دل منه بر غذای ناخوش او
شست اوقات روز عرش پاک
خوشتن که هاند شعر تراش
خاطر و خطشان عقیم و مقیم
تاسیان چون پازل و کومت
همه محتاج جامه و کرباس
عقل از ایشان نه داشته عدت
خلد را خوانع کاه شو سیر
ساخته مسکن از هر حکما
باز چون گوش کس که ما فرزاد
خورده سیلی ز بصر پارت
روی ناشسته همچو کل کند
همچو طوطی بنطق در لاف
دلشان همچو نظم شان ساده
زان کی مست بکر و کالمشان
چون کدو زود بال و دود زوال
خانه مردمان از آن کیر ند
نام نیکو بداده از پی نان

رویشان چون پازل و کومت
برخ جو هم بفعل چون نسائ
فرق ناکره بخت از سخت
باز نشناخته ز شعر شمید
خویشتن را شمرده از ندما
هوششان در جهان بی فزاد
همچو کرب بلیم و خواری دست
لاجرم سخت جان و ست کند
از معانی دلش نه انصافت
جانشان همچو مغز پرا دده
از زبون جاهلیت عالیشان
زن کدو که نان بی پرو بال
کیر شکند و خوش تایش ند
چر بر روز و شب دو ان و نان

هر همد صورت شبدر
 من چراغ جگر شدم که گفت
 بندگان جسم بند از زشتی
 چون رمی بش از گند موش اند
 و این سینه کان میرنای
 و ن دست شاعری بدو رخ
 چون یار است تظن از بخت کوه
 دل و جان تین میجو دوده
 شاعری بی حفاظ و بی خردت
 سخنش بر رهنه میجو شش
 چون سخن کف در میان کروی
 شد مردی نصیب از زلفش
 چون گشاید با بلی گفتار
 تا کی این زاری بی شمار آخر
 چون بلخ دشت و بوستان کبک
 در در زاده از و در تپید
 دل من چون شد کفنار ش
 صنعت و ضعیف کشیک کینف
 که بیرون جرات سخن خند
 دل عاقل جوک قول بوشر
 چون هوا زار تا و بگو ش سپرد
 نشه در قش پیش قولش و تم
 وین با شادمانی آمد جفت
 میجو لالت گفت و کوی پلید
 بود بیات اب و ما عا خیر
 بد خرد از بی کج زاده بر
 کاکب با چشم عنکبوت بود
 بخورد چشم او جوش کس
 میگز از مهر یک غار خدای

زین چنین جا هلان لاکرین
 همه پروانه وار در من خفت
 بای بر فرق محروم کستی
 از بی خلوت حلقه در کوش اند
 دهن و کون کی جو همسره خرد
 در سفاقت بیان جد خودت
 معینش کون در من میجو زلفش
 گفت و یک که اینت نر و سگوه
 نوبه بسیار خوشتر از غولش
 ملک الموت حاضرش بر کار
 و بیگ از خلق شرم دار آخر
 چون کس یک و دیکه انگست
 نیز و عریان و کند بود جویس
 سبیل من زد و رکفت آرش
 وقت ذوقش بدل ریگ ضعیف
 دل درون در زخمش بند
 دل روان گشت دین کند در کوش
 کوش کفارت گناه شمر
 آستین در دمان ز جملش فهم

پست بالا و نقطه جاه
 لاجرم در غم چراغ جگر
 که در خشنودی در خشم اند
 کردن جمله از تف سیلی
 هنر او سیر صورت هوش
 چرخ روی زین رای به
 تیر از کویان بلخی
 دل بود شاد تا بود خاموش
 از حدش معاشر می خوار
 که فرود شوی جو پیه آخر
 پس که جوان لوت وقت شوی
 چون تو که ی زار خرد آغاز
 نازی و پاریش در گفتار
 عقل و حس من از تنبلی آن
 چون گشاید ز ابلی گفتار
 یکی در آرد از کوشم
 عو جارت هفت او کویند
 مانند صفت ناکان ازل
 چون سبکسار گشت قول فروش
 پیش وی خود سخن که یار د گفت
 از دلش دل سیاه بد پند
 تو مشو خرد خواه امت استر
 نیک پی کورگی از ساوست
 دین صیقل زنی بسان کس
 دل او عشق باز بر مرق شد
 زان همی کل خورد جوان استن

محو حکیم طالعی گویند

دیگری ترا گویند

شک میدان جو قطب راه
 میجو شمع اندر زده و نافته دل
 طاق ابرو و در که چشم اند
 میجو که باس با کف نیلی
 نه جو همسره نر در حصدان
 که ندارد حدیثش ایچ فروغ
 تا پایان جو سگری مهر و ست
 سخن ز مهر بر شهن کوش
 بی زبانی ز زار خایی به
 سخنش خوشی نه در بلخی
 بود آسوده از تنبلی کوش
 شود از با ده وز طرب پیزار
 نشنوی نعمت کریمه آخر
 طعمه و قوت عنکبوت شوی
 کوشما در کد بروی فرا ز
 بقل ز ایلست اندر کار
 مانع مذموش و عاجز و جران
 کوشم از بشنود بکری زار
 بکر در برون بر دوشم
 ز اوطیان جو مو عطف دانند
 از مدیح و مجاوز هر و غزل
 در خورست آن زمان کرای کوش
 پیش وی خود سخن که یار د گفت
 از دلش دل سیاه بد پند
 تو مشو خرد خواه امت استر
 نیک پی کورگی از ساوست
 دین صیقل زنی بسان کس
 دل او عشق باز بر مرق شد
 زان همی کل خورد جوان استن

چه عجب زانگ شوی در دوزن
 زار آورده نظم من جان دار
 خاک آنکس که همسره توندید
 آن زمانی که رخ نماید اجل
 دل عامی جو دین عارست
 کذب وی زه ست مردم عام
 از دل عامی و خیال و حیوود
 کس که نام از مردم دون
 زانقت نیش یک جهان کدم
 ای منیر نموده محتاتب
 میجو مار از بند و میجو شوی
 روی چون ابرازان درم دارند
 چون کس روی بهمان شو بند
 شوخ همچون کس ولی بانان
 که یکی میهمان بخوان رسندش
 مردم عامه همجو ز نورست
 زانگ در کمالن بود میجو
 آن نه ترس خدای ترس خودت
 از پی یک دو لقمه تر و شور
 از پی یک دو لقمه خوردی سپح
 کورای مرد کوک و بی باکت
 نبود هیچ بند و بند ک
 ان همه خواهان بی زروسیم
 از پی دخل و خرج عقل و هنر
 اندرین بر نشیب پخیران
 مرد شد مرد از طعم بکریخت
 این دیران که در بران رهند
 ریششان سال و میردین چین
 یکدم از محنته در بغل گیرند

کر شود هر دو سالی آستین
 نیست شیر آفرین جو که به نکار
 وین سخن آه هول تو نشیند
 نیشی اندر دکان سیکر کون
 چشم من بی ترس است چون کدم
 پس بود سایه ربهان تا بت
 هر ساله شکار طا ووسی
 که جو ابراب در شکم دارند
 در جو که برای خوان جویند
 طعمه عنکبوت بی سامان
 کار و کوی با سخنان رسندش
 که صلاح از وجود او دورست
 نبود بی فلاح مرد سجود
 تن که در طمع نیک و ترس سبت
 بام و دیوار خرد جو که به مور
 کرده بسیار کون زد یک سپح
 راز با وی جو کوک با کاکت
 اریکی و ر هزار پنی سگ
 علم شیر و کرک مال یشم
 دفترش نه نوا تر از د ف تر
 بار بر پشت مانع میجو خران
 کرد شد آنک آب روی بریخت
 ز آن همی از غلام خود ترهند
 ز شش مانع بر کز زله تنز
 خانه خویش در تب کیرند

نوحه کر از پنه تسو گویند
 بر من ای سر سبک میجو ز نیست
 هم کنون خود رهیم ازین گفتن
 بیدل بر خند همان پلید
 نزد باشد برای خندیدن
 نشود هیچ مردم مصلح
 ناکت آموخت اختیار بندی
 چون من زان نر آه قربانند
 گاه شوخی پلید چون کس اند
 بهر پوند جان مهمان را
 کرد هندیان کوه کوه آوا
 موس و طشان جو دوزخشان
 کی هر اسد ز بی خرد مردم
 هم دم و هم در ده هم
 ای عفا الله دیو سیرتشان
 گفت ای مردشان نه از مردیت
 بشماری بریدن از که و نه
 زانک اندر صحن طاموشی
 از کس در حلقه طاموشی
 ای ز خود سپر گشته میجو امل
 از غفلت پردین چه برد
 بوست باشد که سرد اند غنذ
 سخن زین کان همه رز ست
 حاصل سفله چیست جز غم و رخ
 یکدم از کوش سوی رود آرنند

آن ناز چشم از کلو گویند
 یک دوه صبر کن کرای نیست
 تا ابد هم من از تو هم تو ز من
 زود کفچه محمله حال بدل
 بنم بیمار و نیم دیدارست
 جو سگ محنته و جو هم خام
 کند آید و لیک ناید جو د
 بر سر دیو جتر مروارید
 سبقت زن غمزدشان رسیدن
 هرگز از دست دیو لایفلم
 که میاموزدی و ده خوردی
 که خرس وار مع مسلمانند
 گاه صحبت بغیض چون دلسان
 رون فرمود سال و ده جان را
 کند که بزرگشان بصدا
 دفتر خجشان جو مصلحتشان
 از بدان ترسد و زبدم مردم
 هم جگر هم ذکر خورد بند مردم
 که نه زین سان بود بصیرتشان
 بل از لاف و فقه و سردیت
 کر ز من برسی از بدان همه به
 برد بهتر ز پوریا پو شش
 نشود جز کوشش نه کوشش
 بشنوا ز روی پند و مشل
 طعمه آت بریخت جان چه خورده
 غمز مرکز نیامی اندر مغز
 که غمزه کار او غمزه ست
 قفس پر چیست جز قویخ
 بد و کوز آسمان فرود آرنند

ذکر عوام و بانان و جاهل گویند

ذکر مساوی العوام للتواضع نفع عام

شکر ایشان نخواهد آرجه بروز
یک باذ خوش شود تا جین
آند از خشان زبست جین
سرو یا خشک در جهر خشت
آه کشند از جریغ آه کردن
عمله زیر جریغ ن اسپا بند
بر زک این مثل گوگشت
آسمان و ابر بر فرا شتی
چک جسد اگر چه بس جسد
مانند اندان کوی از آن دم نام
عامه زیر جریغ ن اسپا بند
انگاسی که بار خلق کشند
سال و ماه از برای نیک بدی
ابلی را خدایگان خوانند
ور کند عطسه مژ و را جود آ
از پی یک دونان بر عنای
در شجاعت و اربابان علی
که خدای ارجان بر سیدی
شاذ مانده بود کج من کیت
آن و شوقش نباشد از شج
هر گاه هت ر فردانی
رزق رزاق پند از مخدوم
ای سنای خدیو لکن شکر
رازق و کار ساز خلق او بس
بود بقر اطرا خمی مسکن
پادشاه زمان بر و بندش
شد بر او فراز و کفت ای ش
کفت بقر اطرا حاجت اول
کفت و یک خدای توانند

بشکند روز ساعتی صد کوز
صورت مرد دارد و تن چیز
در تنظم میان هر که نینز
خرن چون طلحه در سر انگشت
خه کنتت جواب خه کردن
لشت را باذ و مشک را آید
جشم دلشان ازین مثل خفتت
آرزن اندر زمین بکاشتی
که جوشه این بر کذر رسد

عامه مانند که باذ بود
کرده مجروح چون دذ از نپاد
عرض عامه بسان مار بود
جون نعامه بکاه نان خوردن
بمده مستند و من برد خود م
بس همه چون خزند و بی تابند
کر ز کجشک بودی بفریگر
دل دروش راز روی ستم
زان خصومت که با من انگیزند

زود خیز و سپک کشا بود
که مه دندان مندا خانش مباد
که بی مال و تنار بود
یک چون سرخ وقت آه کهن
خوشه چنان خرمن خرد م
که اسم چگونه در یا بند
اندرین مز رعنت شتابان بر
که چون بشت سوسمار زغم
زود چون مرد مرد بکیزند
پوست بر پوست کنت مجویاز
همه در کشتی اندر در خوابند
زان عمل سال و ماه را کشند
شک راضی بجزو میخو خودی

**في مذمت خديفة المخلوق
ومدائح المدوح بالنفكاق**

ریش خودی ریند و می دانند
سجده آرد بایستد بدوبای
خواند او را بحیاط طایمی
می ستایند که سختی بدلی
از خدا هر چه خواستی دیدی
حرمیت هست و دل زین تهیست
که بر آنکس که مرور است زهی
بنه کشتت از پی نالی
این نادان و از خرد محروم
که نه همجو ابلهان در مسر

روز و شب در کاب سفله و آ
وز پی سوزبان و از چشر
در سخن سفله را ژمی خایند
در سخاوت و از حاتم طی
خندش به ز فرض پنداره
بر خدایی که رازق رویت
راست کفت این مثل خردمند
هو کجا نیز فهم فرز اینست
بنه رای تو رازق او مرزوق
تابوی زین شکر آدمی کوی

همچو سگ خواستند رلقه نان
یرسیم آه گوید از تیرش
تا ش از آن ترطت بستاید
بگذراند شرح عیتر علی
وز پی او نماز بگذارد
بنه راز و سرور و پروریت
که همان راست لفظ او پندی
بنه کد فهم دنیا نیست
دور که ان ز حد مت مخلوق
بر هیچ آفرین چو می
کس او چون شدی ترس کس
بوزش آن خرم بجای پراهن
دیدش در ارجان بر هندیست
که منم بر زمانه شاهنشاه
کز گرانی جو کوه البرزم
که منم پادشاه روی زمین

في القبلتة وترك الحكاجرة

کر خواجهی سبک چه حاجد زمین
علم هست یک پیکن محال
ز دبد همد کاه بستانند

و سه حالی رو انتم نخواه
کنهم محو کن پیا سرزم
کفت بر کوی حاجت دو عین

کفت پر م سراجوان که ان
زود پیش آرجاحت سومین
حاجت از که کار خواهم من
بر تری مر خدای راز نیاست
ای خداوند فردی هستنا
وین اطبا که عالی اند از طب
از حیثیات غافل و انواع
ند زبض اند عالم و نذ آاب
هیچ نشنوده نوع فار و رات
غافل از کم و سرد و از تر و خل
بجدل مرتب جواب دهند
بخدا اریختی جواب دهند
باز مردی که وی طیب بود
که باشد ز اوستا ذ قبول
در ریاضی برد بدانش راه
پند احوال علت و امراض
که تو برسی زید طب که چیز
انبساط انقباض و حیثیات
خدر و ورعشه و ربو و کراز
که برسی تواز عطاس و رسل
باذ قولیغ و باذ ایلا و وس
که سوالی کنی ازین پنجاه
اندکی باذ کیفیت بشنو
سکتها از انسداد برطن و باغ
بشنوا ز من تو صد و وصف
انبساط انک مرکز دل تو
انقباض انک ظاهربدش
زان حرارت غریب جای بط
انبساط انقباض او رور دل

عجز و ضعف از نهادن لیستان
از من این آرزو خواه جین
وز تو عالی بز و پنا هم من
که بملت همیشه بی همتاست

کفت کاین از خدای ایند خواست
کفت بر ترشوان بر خورشید
توز من عاجزی و مجبوری
یارب ای سیدی یخت رسول

في ذم الطيب المدعي المنافق

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ
عَلِمُ الْإِيمَانِ وَعَلِمُ الْأَدْبَانِ
بِسْكَ تَرْدِكِشَان جونا فوشک
نزن دانش مصواب دهند
کر ز انواع بر تنی وز عمل
کر تو برسی زیدو عدلی

في مناقب الاطباء العالم

وز طبیعی بود بوجه آکا
داند اسباب جوهر و اعراض
چیز توان کهن اندران تمیز
عطش و جوع با صناع و صفات
ریه و انقباض و جرب و بران
کرند و اوش زجه کف دل
یرقان و برص جذام و بقوس
چه شنوی حمله نیستند کاه

داند اسرار علی و عملی
بضق فارون و رسوب و عمل
علت سکنه و حریف و دسم
حال نشیمن و حلق و اشترخا
حال برسام و علت برسام
هیضه و کحه و زجیر و مجموع
نقرس های بند و عسرق و نساق
حدان فولک اربکوم من

في تفصيل العلک و الامراض

بکشد سوی ظاهر کل تو
سوی مرکز روز دخان شت
پس سرایت کند جمله بدر
هفر زمان آورد معی حاصل

پس باذ حال جذب راه هوا
و حیثیات واحد انک نهاد
عطش از شوقی که گرم ترست
خفقان اختلاج دل باشد

از من این خواستن نباید راست
که رطب خین بار تا ز پند
وز بزرگی و بر تری دوری
دور که ان دل مر از فصول
چشم را همچو امم بخش فنا
هیچ نشناخته ز نوبت غب
وجه اجناس اربع کار باع
مسئله را نناذه هیچ جواب
نه ز تطیب و نه ز مخر و رات
نشاستد نفع و ضرر و خل
کرده افتاد مژ و را حلی
یا کبس نور افشاب دهند
در سخن جادوق و ادیب بود
خواند باشند بی کتاب اصول
مسئله های خلاقی و جدلی
داخل و خارج فساد و خلل
سبب دفع آن ز پیش و ز کم
فالج و لقعن و فساد و با
نزله حاقق باسعال و زکام
اصل این چند از چند فروع
فحق و دیگر بروده الیمکا
کف از کت در از سخن
باز گرفته ام سخن بدرو
که تمامی نباید استفسر باغ
خوردن و خارش زبان لطیف
بکشد آب حرارت ز پیا
کرمی بد بدلت راه کشا ذ
جوع آن شوقی که سرد و ترست
که نه از حقد و غش و غل باشد

یک میشد محلی است فرون حدسیان جین نمود استناد بشنواز حالت استرخا فالج از اصل و فعل استرطاب داتک بنماده فعل و صدوبا رعش را صدیکه که حرکات ریه را از شفت بسیار در است از فاضل و طعم حد و افعال و فوت برسام و زدماغ آنکی بصد رشود ورمی صعب از و بدین آید و زکام انضامه تبا ه حاصل از درد ماغ کشته ستر توت عاضه تبا ه کند از تملی نشان جین دارند اختلاج از زیاد حرکات حرکات و مردد مایین هیضه احوال و قیوم باشد تحمه چون طعمه تبا ه شود حد و قدر و نوع آنک نهاد گفت بقراط حد ایلا ووس چون مزاج کبد تبا ه شود آنک سگده اند جد جدم نفیس اما س در مفاصل ان جانب الوحشی و رخ اوراک حکما از برودة الایعنا این شینیم حد این مجاه حکما جسد حد این اراض از اطبای عام این ایام

این چنین گفته است افلاطون صغر و انقطاع خواب نماذ نوع بطلان جسمکی اعضا لیک بر جانست چه بارآ رفتن جوهر طبع هوا زیر بالا بقوت و بصفات و زج حود عضل گذار و قفا بی فی اطلاق با عراد و تمام ورمی کم در حجاب مدا م و آنکی نه محل و قدر شود خنجر و حلق را بفرساید بسوی متحرک گشاید راه طبیعت جدا کتد جوهر دافع هم بوی نگاه کند آنک در طب امام و استادند کانه اعصاب آورد نجات دافعه ماسکه برای العین معن را هم و قنم که باشد معن بر مرده و دونه شود عیان گفت لیک بی فی باذ وجع قولن مع الدلیل پوس برص آید چون سیاه شود استیحات ز جوهر مردم خام کعب و ایمام با عروق روان شنه زن در دای مرد هلاک ان نماده حد رنج و عینا

و آنک آنرا صداع خوانی تو بحق را صد فساد ذکر و فکر انسداد مبادی الایعصاب لغوی که کشن رخ از یک سو خدر آن دان که چون در پهل بر او از شکلی عروق و عضل انصاب آنک شکل کشت نفس حد رسام در دماغ ورم ترله از انصبا سرد بود حد خاتوق در عضل ورمی و آنچه را نام کرده اند سفال بشنواز من تو صد و وصف عطا پس فساد مزاج و سوداها قرصه الصدر از و بدین آید حرکت در تن هم عضلات باز کوم فواق را من جسد اند اجزای معن جمع آید بیضا داند آن طعام و شراب غلبه شحوت پیار و کبیر حد قولن مست دردی سخت یرقان اشاری از صفرا جوهر خون مده شود بلغم فیعیید المراری الایعصاب حد عرق النساء بود آن در فنیق دردی شدید در امعا انحراف رجاتین باشند

رعشه و وجع راس حانی تو جمع این بره و ان پیکر یک انقطاع نفود و فوت و تاب میل شد ق آورد ز جانست و ضعف قوت کذب نفس و حمل و زضوارب نه در مقام و محل قضیه ریه را از قسمت بس و آن ورم کم و تحت خفت سقم زرق و العنبس است رهبرشان نشینند نام بطلیوس روز و سب در شمار و شفت چهار صاحب الساعده و دلیل نهار سب کذ خدای و هیلاج هم و تایش صاحب اوتاد انخطاط و حیضیض و در شها که ربانی و کاه دولا لب زنج محیی و فاخر و مامون ظل مقیاس و نقطه محسوس فلک تاسع است بر افلاک فلک سابع آن کیوانست فلک خامس آن بهرامست فلک ثالث آن ناهیدست فلک اول آن ماه آمدن دوازده هفت کانه نحس هستند دوازده هفت مسعودند دوازده معتدل خیر و بشر هم زمین قبه بلند جو رح جوهر آتش است بعد از هفت بحر اخضر سوی پیچیده اوست

فی حال طب السوء الزمانه

جدا از شنا سده اند صد هزاران مریض را هر سال وای آنکس که مست یا جتمند که همان شذر و فلتنان ویران باز اینست که مرد احکام اند نفس از گردش نفوس زند هم جاسوس انجم افلاک اند هم در راه حکم خود اینست زرق و العنبس است رهبرشان نشینند نام بطلیوس روز و سب در شمار و شفت چهار صاحب الساعده و دلیل نهار سب کذ خدای و هیلاج هم و تایش صاحب اوتاد انخطاط و حیضیض و در شها که ربانی و کاه دولا لب زنج محیی و فاخر و مامون ظل مقیاس و نقطه محسوس فلک تاسع است بر افلاک فلک سابع آن کیوانست فلک خامس آن بهرامست فلک ثالث آن ناهیدست فلک اول آن ماه آمدن دوازده هفت کانه نحس هستند دوازده هفت مسعودند دوازده معتدل خیر و بشر هم زمین قبه بلند جو رح جوهر آتش است بعد از هفت بحر اخضر سوی پیچیده اوست

ور هزاران کتاب بر خوانند کشتند از کفایت افعال بچین قوم کورند و روند ای خداوند از جنین حکما

همه از جهل پر شو و شورند همه هستند یا عزرا ییل ای خداوند از جنین حکما

فی بطلان احکام النجوم

قال النبی علیه السلام من آمن بالنجوم فقد کفر النجوم حق و الاحکام باطل و السماء ذات البروج و الشمس و القمر حسان

پر فغان و میان تی چون کس خانه صد خانه آب ر طالع و کذ خدای و جان شکار که همی بدو بود محتاج بر تر از حد ووصه و نقص و زیاد اوج خورشید و ثابت و ستیاب که حاصل جو تیغ اعزاب ارتفاع طالع چه و چون که مقادیر را وینست روس کاین فلکها و را بود جو مغاک که زورایسان ایوانست آنک در فعل و رای خود کاست زهره که نور او جسطان شینند

وصف السعد و الخسر من الکواکب السبعة

متوسط بحال بکدیکر در شو و آی چون دوازده برج که از و دل بخت و زخم بکفت آن کی جسر و آن در کجوبت

همه یکا سگنه و کورند قابل ایشان و جمله خلق و قیتیل خلق را کن بفضل خویش را خلق را زین بدان بجان برهان هم در فال و زجر خود کامند سال و صد فال سعد و شوم زند همه با میل و تنه خاک اند بسرم که راز می خایند کم ز خاک کذ خاک بر سرشان همه از زرق او زند نفس زن چنین علم توید به توید که در احکامشان نباشند که براتند حکیمان یک قوم که ز تایش نشان شود موجود غایت ارتفاع و کردش لیل حاصل غیب و غایبه الطولین ارتفاع تفاوت ساعات که در احوال جمله نیست غلط و اندران صفت را در قول خروج که دهند ست دانش و هش را که فلک اندرون جو شینند آن عطارد که وی دیر آمد که ایشرا اندران تبا ه آمد در هر وقت بدو تمهند فاعل غیر و منبع بودند نیز سب از کواکبان جو نست و آن در نحس در راه الملیت که زوی با بر کز ست ملا پس نبات و معادن و حیوان

حال اطباء این دوا دره برج
خوشه خاک و کف میزان
برج و شیر ناری است دکان
مت تر خشک و کف و ماغی
ثور و میزان زهره دارد بحر
سرطان خانه قمر کو بیند
شرف آفتاب در حمل است
شرف تر خورشید آمد و بس
شرف زهره برج مایع خان
چون ولادت سبک برید آمد
سومین بیت اخوت و اخوات
خانه محرم آن فرزندان
هفتمین خانه جای جفت عیال
نهمین جای ملت و دینت
خانه دولتت یازدهم
زین ده و دو نظر پنج کند
خلق را که جملدر که ان
بعد از آن خانه نجوم و سود
خانه ریخت و بیماری
چون بخت از نصیب بندند
ورنه پیچوده زین نمط که کوی
بود وقتی بنیستی کانا
پادشاهی و را محمد شاه
پادشاه و را سوالی کرد
گفت روزی برای خود بکنین
طالعت راه شرف باشد
تا رطلعتی دم در خور
با مدادی بر شمه آمد زود
گفت در حال کردش بریند

عقب مامی و زنا کاران
کا و خوشه بن ز خاک کران
که بر آستان شمشاهی
زین چون شاه و ثور میزان شکر
شمس بجز اسد کجا جویند
شرف ماه کاوی جدلت
بر زحل را شرف ترا زوس
بعد از آن جملگی تا می دان
بستگی را یکی کلید آمد
این از حادثات و نکبات
و آن اولاد و خویش پیوسته
که از آن به شود همه احوال
سنز و راه کیش و آیین است
ایت تریقهها همه مهتم
خود در پنج جا سیخ کند
و آنچه که از عمل تبه که ان
که آمدوی از عدم بوجود
نکبات و بلا و دشواری
بس و راند تو خانه فرزند

عقب مامی و زنا کاران
کا و خوشه بن ز خاک کران
که بر آستان شمشاهی
زین چون شاه و ثور میزان شکر
شمس بجز اسد کجا جویند
شرف ماه کاوی جدلت
بر زحل را شرف ترا زوس
بعد از آن جملگی تا می دان
بستگی را یکی کلید آمد
این از حادثات و نکبات
و آن اولاد و خویش پیوسته
که از آن به شود همه احوال
سنز و راه کیش و آیین است
ایت تریقهها همه مهتم
خود در پنج جا سیخ کند
و آنچه که از عمل تبه که ان
که آمدوی از عدم بوجود
نکبات و بلا و دشواری
بس و راند تو خانه فرزند

سرطان و اسد دلیل بقا
از هوا و آب داده رقم
از هوا یافت همیشگی
که شد سمشد خانه مسریخ
کز عطارد گرفته اند بها
جدی و دوازدهم جویند زود
سرطان آنک شتری را جاست
مکت مهرانم جدی از آن آمد
اختراع حکیم بی بضع است
اصل این حکم بر میمال نمند
که و را غیر و عاقبت شمرست
که از آن خانه جای غمخوار است
که از آن مرد در رسد آفات
خانه پادشاه و حرفت و کار
خانه دشمنان نهاد سشد
راه در دالیک در کشاد
ماز او این بکار آید
پس پیر ما را بر خورشید جوان
بر آید بد آن زمان ز نفقت
بعد از آن خانه منافع و حفت
خانه دوست و خانه دشمن

المثل بالمتن الجامل
الملك العاقل

پادشاه بزرگ و جملگی ن بود
آن زمان کت همه کمال بود
هیچ بکت بنا شدت پیدا
مرد ابد رفت و روز کردید
شاه چون دیدم و را دلشاد
مرد در خیم و را بکشید

مشطش راره از مجالی کرد
رو بقوم حال خویش بین
حال تو بر تو نکشف باشد
تا شود فقر و فاقه کمتر
که از آن روز بکش روز بود
بسته وی را زیش من کشید

می نمانست روز نیک ارنبد
همشان زرق و جلیست الت
خانه او اسد نهاد سشد
نست تراز که یکی اخذ ا
می نویسند چنین بر بقویم
نیست فرقی میان مردم دهر
نیست جز هنر مبدل و محیم
نیست الا بقدرت بردان
صحت زیر کان جو بوی از کل
بی عرض پند همجو قد بود
در شام خرد چه رشت آید
بهر اندام دادن او باش
بشناسی ز راه دین روح
ان فی دینت سخن و بیان
جکی در کار ما در خو
بای در نه راه بی فریاد
تا سمدت هنوز بر رتست
کاندین ره بر آنک بای نهاد
در عزت مزین که خوار شوی
در سفر خواجگی نکو نایند
چون نبوت درون نهادی کام
پدر انجا معلم مهدی
بطلب یابی از بزرگان جاه
اندرین محرابی ترانه جو غوک
سفر آت را بسر شو پیش
هر که شاکرد روز و شب بنود
کانه بر زه بر شبات و فرار
اندرین نبردیم پرواز
اندرین عالم و جهان عالم

بود تقلید امام او نه خرد
نیست از علم و علمشان عدت
دور دور از خرد قشاد سشد
باه و نا خانه ست سنبله جوزا
نیک و بند بر عموم این حکیم
همه یکسان بود طوالم شمر
زن بود سفید چنین تعلیم
بذو نیک و طبایع و ارکان
صحت زیر کان جو بوی از کل
بی عرض پند همجو قد بود
در شام خرد چه رشت آید
بهر اندام دادن او باش
بشناسی ز راه دین روح
ان فی دینت سخن و بیان
جکی در کار ما در خو
بای در نه راه بی فریاد
تا سمدت هنوز بر رتست
کاندین ره بر آنک بای نهاد
در عزت مزین که خوار شوی
در سفر خواجگی نکو نایند
چون نبوت درون نهادی کام
پدر انجا معلم مهدی
بطلب یابی از بزرگان جاه
اندرین محرابی ترانه جو غوک
سفر آت را بسر شو پیش
هر که شاکرد روز و شب بنود
کانه بر زه بر شبات و فرار
اندرین نبردیم پرواز
اندرین عالم و جهان عالم

غافل اند این مجسمان از کاد
شمس که گره است در مقدار
زهر که ربع که بیکار است
نیست در کارشان بسی تمید
پس مح کنسد برد انش
مهد با دست حلم با ذا نکار
سخن فال کو نند ارد سو د
بی قضا خلق یک نفس نرنند
اندر مو عطره و نصیحت
ذکر العطره حذیقه الحدق لطبقات الصدق
فاتحه دین جو روح داد فوج
وسعت انجا که راه نرد اینست
سایه اقربات بر سر تست
سر بود بار و سایه باشد باذ
زهر نداد زه خوار شوی
که سفر خواجگی بیالایند
عزت از خردان و تنگ ارغا
پس تو حجاج ایت بد عهدی
کل فضولی شود جو یاد کلاه
دست و بای برن جدانی بوک
اندر آموزم ز سایه خویش
کانه بر زه جو کند که حی شم
صدف ارد دست داری با با
بار تو شیش راه پرسنگست
که در دست بد خویش گروست

في المجاهدة ترك العباده

نیست در کارشان دل پندار
نصد و پست و جبار شمار
ثور و میزان چسرا و اخانت
تیز بر ریش این مجسم تیز
هیچ و انش نداده نرد دانش
توز احکام خیر دست بدار
باذ پیو د کاسمان پیو د
مرد عاقل جزین جرس نرنند
عظنه اصحان جو طعم از مل
با عرض بند بای بند بود
مونسیمی که نر مجتبت آید
دل جو سندان زبان جو سندان
شکی انجا که بند انسا نیست
فی کیدا بدان و تیز بران
آخر ای نازین کم از دود و
دست بکشی و هر چه باذ باذ
دست بر سر کنی نه پنی ستر
در غریبی نه خردان و نه عا
ندروی جز غم رجه به نازی
شد سفر تو به جو انردان
اشمب روز باذ وادم شب
تا شوی پادشاه بن و حیر
زانک بر سر ز شدتن زن را
تا ج خلت بنه ز ما بر که
عقل و حلم تو در خیال آباد
دست کف عصا و قاید چشم
کی شدی جای در شو آرای
دست پر کوز و خوش بر سنگست
عاری دست و بای راست

باز خجک در غیر و بجا ر
اولت کوشش آخرت کشش است
در میان دو حسین انسانست
شاه باب و پهل وی فرزند
وقد عرت حوری و غایت شود
مهر خزان فک ز بهر سیت
اندرین ره رفیق کن دل را
و که رخ سوی آن ز صبح اورد
مرد با نذر راه یار و پناه
راه را یار جلد باید و جنت
با خرد مند ساز داد و ستد
گر کسی که ایش بر گذر د
دوستان در صلاح و صواب
جلس از جنس باز دارد رنج
یار ما جنس محرم خواب آمد
راه بی یار رفت باشد رفت
پس نکو گفته اند مشیاران
زین جستن هم سر ابر غم
انچه زواج نیت یار شدن
دوست کس را یک بلا تعویذ
که تو کار سفر می سازی
بس محبت بنود از چنین باشم
خود زین این نباشد ایچ مجال
راه چون مار و عاده دارد ساز
آب را که آشتی یار
سرجه و سنجی که بهاران کل
با همان رای زین زبون می
کز تن دوست در صرای مجاز
حمد علت کوی و راز کوی

هست با پنج بای کز رفتار
از برون طارش از زبون شش است
از میان سین جوفت آن است
خاصه بی رخ نوزدت خردین
شاه در جارخانه مات شود
زین زمین کویت که خیر و کیز
توشه کن صد هزار منزل را
برسد که برای دین داود
چیز بگزید از میانه راه
خانه را به رفیق نازک و ست
که قوی تر شود خرد ز خرد
دورین زان بود که دین خورده
یکدیگر را مدد بوند جواب
که ترازو بود ترازو سنج
یارم دست بای آب آمد
چرا آب آبی که تواند رفت
خانه را یار و راه در یاران
دلم از تن رفت و از جان هم
واجب به وای نت بارش ان
بهر یکی کلیم شوان سوخت
توزن خواه و کیر و جان باری
گر کنم با سلی قرین باشم
کاین سکی که سیصد و نه سال
یار در غار مار دارد باز

پی روش روی پرورش بود
راه حق پر زین بر کیش است
بر رمی بکت خوش است آن روی
چار طبع است چار خانه شاه
تا بدانکه که مات کف شاه
ورنه بر نطق گفتن و پاسخ
معرفت آفتاب و هستی ابر
دل کم تو ز راه که گذرست
یار بذر راه را نکو ناید
مرد چون شد برون در وان
پس کی شمع که زین بی باغ
عقل داند بعقل بار شناخت
اهل دل جز اهل دل نکونید
یار در راه چون روان باشد
دوستان همچو آب ره سپرند
باریقان مفرق باشد
کار بد هر که رفیق بدست
ناز که سرو و کل ز بارانست
گر نخوامی دل از ندامت پر
از فرغ سین بصحبت یار
مهرت باشم و ز در دوهر اس
بستم ارج و جرم و عشق طلب
خفته اصحاب کف و سکل پندار
مصطفی را ز دفع هوکری
راز پل نداشت هیچ پل
از طیب آن همان کنی تو اصول

کاین دوش بنود آن چشم بود
ورخشت نیت راه ده بیست
دم فرزند همان دم شه کیر
پنج حس شش هفت برای پناه
آه میزن ز عس و عسر و کلاه
می کش این بار و میخیزان شه رخ
راه تو آسمان و کرب صبر
دم سرد تو ابر باد برست
مغز شک دست را شایند
به رفیق قدیمش از تان
پسکی بوسه صد بوسه جراع
دین را جز بدین شوان یافت
دین را جز بدین شوان یافت
بی روان مگر کی روان باشد
کابها پایهای یکدیگر ند
باریقان سفر سفر باشد
زان بندی یار سستی خردست
زند که جان و دل زیارانت
بندی از ندم نیک مبر
بای سازم بی جو عور و جو مار
کم ز سگ تر تواند ارم پاس
بر کپان روز و دامن شب
پاس همراه داشت بر در غار
یار با بیست همچو و بگری
خاک فعلستی و سوا آثار
راز پل نداشت هیچ پل
از طیب آن همان کنی تو اصول

اندر نگاه داشتن راز و مشورت

راز در دل جو مرغ و دانه بود
با قوی کوی که بکوی راز
زین سر جز بزین نسر دست
ما صدف را بکار در نشکا قد
تو نیایی بمخاصه راز علوک
آن شنیدی که گفت دمسار
گفت کاین راز را کوی باز
دوست محرم بود بر آرزویار
در سیل و زبری که خفته
آن نه بینی که چشمها در کل
جون هوادست عدل بجایند
هر که روز را ز کستر دست
گفت کاین سفر پرده سارنست
این بگفتم بر پناه جستن
بند در پیش شاه دین پرور
پیش شه نامد این جهان خورده
بند چون ملک و عدل شاه پند
پیش شه نامدست عقل می
روی رده و دلی سپید و شمع
ای تو خورشید آسمان جلال
جون تو کیری بدیستم ای محوی
ببست از عشق چون منی مستش
راست چون برقی را از بر بلند
آن نه بینی میان جمع می
آرزو هست در سر قلم
از کل آب شنست خانه من
کنم جز آبش
شب من روز و زعم من شکرست
عمر آید ز با مداد مرا

راز بر دل جو مرغ و دانه بود
ز آنک قوی ضعیف آواز
زانک سر جان مر را دست
زانک سر جان مر را دست
گفت خود کی شوده ام ز توران
پیش محرم برهنه باید راز
سخن گفته به که تا گفته
تمایذ بهیچ ظالم دل
راز و دل هر دو خاک بنمایند
ایچمدان لوح عقل بسترست
شب معراج روز راز منست
این بگفتم بر پناه جستن
بند در پیش شاه دین پرور
پیش شه نامد این جهان خورده
بند چون ملک و عدل شاه پند
پیش شه نامدست عقل می
روی رده و دلی سپید و شمع
ای تو خورشید آسمان جلال
جون تو کیری بدیستم ای محوی
ببست از عشق چون منی مستش
راست چون برقی را از بر بلند
آن نه بینی میان جمع می
آرزو هست در سر قلم
از کل آب شنست خانه من
کنم جز آبش
شب من روز و زعم من شکرست
عمر آید ز با مداد مرا

زین جان جاغ زنج و جگر
ان که گفتم ز زیر کان پذیر
هر که مر دست راز مردان را
شوری بود که هوا بر مرد
پیش یا حیرمان نمان باند
راز در پیش عاقلان نکای
کم ز خاک که خاک نعمت ساز
راز در ز رکان نمان باشد
سوز و الشمس خردش با پت
بعد ازین معنی کتاب آرم
باز گفتم بمدح شاه جستن
عقل در جل کشید و جان در سر
جون نسیم بهار لی خرده
خردی داشت پیش شاه کشید
جون نسیم بهار دست هم
جون صبا از غم ز آوردی
کز پی سوختن می خندم
در صحت پان و بان
خرم یک عاشقان فرزند
مانند تا فقه نسوزندش
خند که بسان شمع می
که از لوح و دست روی کم
زان همی کل خورد جو آستن
امن باید ز بند جو در حرم
در شبی ماند از شب آستن
پس چرا از بیم می رانی

تا که دی نمانش جای دگر
ورنه از پیل و خرقی می گیر
هر کند پس صدف کند جان را
همچو دریا ز موج کی لافند
خبر با همدشین پنه و دوک
بار فقی از آن خود رازی
از تو زان آن زمان و در من مرد
ورنه محرم و بشنود شاید
دل خود جز با هسل دل نمانی
از زمستان نهفته دارد راز
راز دار از جستن جان باشد
نه زوالی لیل بد و آریافت
عدد بیست در حساب آرم
باز گفتم بمدح شاه جستن
عقل در جل کشید و جان در سر
جون نسیم بهار لی خرده
خردی داشت پیش شاه کشید
جون نسیم بهار دست هم
جون صبا از غم ز آوردی
کز پی سوختن می خندم
در صحت پان و بان
خرم یک عاشقان فرزند
مانند تا فقه نسوزندش
خند که بسان شمع می
که از لوح و دست روی کم
زان همی کل خورد جو آستن
امن باید ز بند جو در حرم
در شبی ماند از شب آستن
پس چرا از بیم می رانی

حکایت

الباب العاشرة فی صفة تصنیف الکتاب و بیانها

کتابه هذا الکتاب رغایب لذوی الالباب

اندر خط و قلم و کتاب گوید

از پی نور و سرخ روی جمع
وی جو ماه جگر رده بکمال
ممن تو یوم بسان دستموی
کو برون آرزو من هستش
من می کیم و تو خوش می خند
برده از دین نه از سر مردی
کر از بهر تو می بندم
عقل را در شرمانه جان
فکر پر صدا قان اند
کان فیتله که بر فروزندش

شقی در عاشقان شعور
 که از عقل دین بر موش
 حب حال آنک دیوانه را
 که آفاق کشته چون پرکار
 شاه خرسیدیم جمال نمود
 شدم اندر طلب مال ملول
 تا برین حضرت خرد تلغین
 بود طبع ز نظم و ترغور
 یاد کاری طراز از پی شاه
 روش روز را بود وادی
 عقل را بود نکود ستور
 رستگاری وی درین باشد
 ریسان که ام تن و جان را
 که بود مرا از غزینت
 بر حرکت غم آنجی
 از تو برسم حکیم و از جواب
 از پی شعر کوشی دان
 خاطر من کهر پریشان کرد
 لیک مع کس کفتم من
 حق عطا داد حکمت و هنرم
 دیدم شب فراز باید کرد
 تا بدین عهده کامدانه کرد
 بهجولت کار خرد را
 نیت اندر جان نفس و نفس
 بن چون ابتدای مدحت شاه
 در شان کن زلف و معنی روز
 زانک در یاند لاف زن باشد
 از من دولت از پی یادی
 الف و حرف غرت و نصرت

زین جنین خوار مایه بر سر
 پیش او تو حلقه در گوش
 یاد کار خرد چنین باشد
 تا بسوزن کینه ام کار
 نظم شوم چون شمشیر چست
 هیچ زن بر نجات از جوی
 بازده بر طریق صدق و صواب
 بهر سیم رخ و سلیمان
 تا که بر فاست بانگ بردارد
 کوه و مدحت تو ستم من
 که عطا در خطا بکار بر م
 روز شد چشم باز باید کرد
 زانک در پرده بود معنی بگر
 پیل با شاه راست یا خور
 باز سیم رخ کبر خرد کس
 کرد فکرت بسنج و عشره ماه
 زانک خاموشیت ندارد شوه
 یا درش هر خورشیدن باشد
 کهم افون سنای آبادی
 ضعف آن جفت با این بر

دختر طبع بند مست بودین
 همچو استاذ در زنی جاه
 مزج ماورده ام من تصنیف
 که هرگز نبود وقت سخن
 خاک غزین جوی ترا حکیم
 لیکن از روی حکمت لقمان
 در همه عالم از دو قاف زمین
 هر مرغی بشعر بر این
 در زلفه سخن بهای شدم
 خدمت چون توشه ز جنت
 حق جو آمد نمود باطل پشت
 کوه اندر صدق تخفیه نماید
 معنی بگر از آن سوی توشه
 هر بازان این سلطان پرند
 همه پران این مزانه بند
 گفت عقل ای ملت زهرش پر
 عندلیبی نو استر از سر و
 صدق جان و دل شکافم
 شوی از دهر عدل خردم تر
 بنکریان این کتاب بجان

هم سبک روح و هم کران کاپ
 پسندم گروه سینه ماه
 داشت یکجند در نیاز مرا
 که که آن نخر صحن وار
 جمع و منع و طمع محال نمود
 از سلطان و جهانیان معزول
 که این نامه به بیع آید
 چون ز اسکن در مظفر نور
 جان فرای از معانی کخواه
 مهندی را بود از وادی
 نخورد آن سبب شراب غرور
 جان و دل که ام درین تلیف
 در غری غریب شعر جوین
 آتشی باذ خوار آب ندیم
 رقم لقمه ماند بر لبان
 تا بکاف سماع و تاپروین
 لیک طوطی شکر می خاید
 تن کفشار راههای شدم
 جرف و مایه نذاذ بیاد
 روی دستت به از سر انگشت
 کوه اندر صدق تخفیه نماید
 که می در جنت و مرد نیافت
 یا ملخ خوار یا کلس گیرند
 بهی طفل اند خرد و سازه خرد
 از تو برای مع و از من در
 سر چه در خس کشید چون در
 ناچین در رو پیافت ام
 قصری از مصر عصر معظم تر
 زانک از راه دین انشوان

در عده که بر ملک فکیست
 طاقش از طراوت و تجیل
 بوم او ساختند ز با م فکت
 خشتی از زرد خشتی از کوه
 که از مهر روی دلجویش
 اندر و صند هزار پرده ز نور
 اندر و قصری از حقیقت و صدق
 شهری آزاد بر ز نعمت و ناز
 که به نظم سخن برین بود
 زین جنین شهر در خرم باز
 شاه طمعنا سازدش تعویذ
 عقلا را شدت چون مونس
 باغ دانش به جای جهالست
 تا بدین عمر نامه اندر ذکر
 کانی از عقل محض کنی باز
 زین سبب نامی سخن دانند
 صحن جنت و راشن میدان
 اندر و قصر طعمه یا قوت
 چیست ز باغ پرورشگان
 هر بیان آفتاب بر غافل
 هر یکی بیت از و جهانی علم
 مطلبش سخت چون کرم در کان
 بجهانی نموده از تک و پوی
 ای صبا از برای روح القدس
 هر که یعقوب و ار چشم خرد
 از معانی و لفظ نامعیوب
 نکته و حرف و حرف او با اثر
 که بگوید و گوید کس
 قیمتش خرد کند عالم

با حروف شهادتین بکیست
 همچو جفت سرایی در نیل
 و اندر و فروش پروبال ملک
 جویی از مشک و جوی از عنبر
 آب جانهاروان بهر جویش
 و ز پس پرده صد هزاران حور
 نام آن قصر کرده مقصد صدق
 در و دهن بر غریبان باز
 دست او بای بند پروین بود
 ساکش وصف شاه عالم با ده
 قیصر روم را شدت لذت
 فضل را بنفشه و زکس
 علم و دانش غذای ایالست
 را ندانید در معانی بگر
 شوری اندر سلطان فکندی باز
 حکماء نظر نه این خوانند
 همچو جنت ز نعمت او ان
 کشته ارواح را جانش قوت
 جز مگر چیک جیک کجشکان
 هر سخن فرد خانه جانی
 هر یکی معنی آسمانی علم
 ماخذش سهل چون هوا ار جان
 آفتاب از جمال و با از بوی
 بر گذر بر خطیره قدس
 بگنا بد برای خاطر خود
 یوسفی از درون و پروین خوب
 آتش و آب او نه خنک و تر
 تا بمشتران همه جهان را بس
 قیمتش کجسد کند و درم

نکته چون زلف حور در تفسیر
 خانهاش از ریاض و طمع و فضول
 ظاهرش همچو جوی میسین بوی
 و معانی حسی از معنی
 نقش او بر کلاه شرع فدی
 صرف جرفش چو زلف در رویان
 همچو سریم در و معانی من
 اندر و سخت یمن و عزت و سخت
 مست با ساز و آوری دعوی
 که همچو بند سال دیگر ازین
 این سخن شاه خوش جواب دلال
 جاهلان را بسان افسانه ست
 بود بایندهان ز خلق جهان
 خاطر مگفت مرا در سر
 زود پیش از خوب و تان سخن
 تا بنا که ام چنین شوی
 غسل وی در و روان کشته
 اندر و حوریان باز نور
 همچو طویست زنده و توشه
 شسته از مهر رنگ و بویش
 عالمی عقل طالبش کشته
 بمعانی کران بلفظ سبک
 برده او را ز بهر قوت ملک
 بن و جان ناکسان و کسان
 پنداین روضه بهشت را
 تلخ و شیرین جوی بطعم و اثر
 تری خویش حرف پنهان است
 این کهر را با ذنما بمشتر
 سوی حاسد چه این همه بانگ

ریز چون قصر عدن و تفسیر
 باک و عالی جو خاندان رسول
 باطنش چون بهار خندان وی
 هر کیمای مثالی از طوف
 ناقد الله بر دو گوش ندی
 نقطه خال زنج نریه رویان
 ممد و شینغ زاید آبش
 صفت شاه بر شسته تخت
 زین چنین شهری این شهر شهری
 زین سخن نسخه باید اندر چنین
 کشته طالب بچند در چسبال
 زانک جاهل ز علم میکا بست
 که باید سخن ز خلق جهان
 کای بفضل تو روزگار مفر
 که خلق شد کاه پاره کهن
 مثل این کس ندید در دهر وی
 آب و شیرش غذای جان کشته
 خاک پوش همه عیبر در در
 همه جا بیکه رسید جنوی
 خرد از آب روی رویش را
 نیت او هم عالم کشته
 همچو عرش بر سر شکر
 بیع آورد شرق و غرب ملک
 جرب و شیرش یک پیک برسان
 که چکایت گذر شدت را
 یا جود شناسم یا رو پندیدر
 ورنه کا عذبه طاق آن است
 حسد و جهل و نخل قیمت کر
 کک و یوسف بود کی سوی کور

چون زبان حسد شود نحاس
کس گفت این سخن سخن بجهان
ز کلمات زبیرگ و ابد
وانگ جز ذیف این نوحه ببرد
این فرومایگان سندان را
که صورت نکار ایشانست
صورت بی روان بود در
مرد نقاش صورتی بنکاشت
که در آورد یافت خلد و نعیم
شواوکل مجال او غار است
حکما را بود سخن جلال
چون کم عقد کوزان کاف
گفته من روان شمار و روان
آب نیکو بود روان در ده
آب منصف روان روان باشد
حکمت این حکیم را ز فروش
شرع و شعرا ز روان و جان خیزد
مجموع آیت این سخن بجهان
کردی اریستی بمن نسیبش
پس علی غم جاهلیت را
تن نقش می ساید جان
خط و راق این سخن که رنگ
لذیق دارد این سخن تا ن
چون بغایت رسد سخن بجهان
خلط مینک ایست حکم بپز
مجموعان دارد این کربن سخن
وانگین مسترق بود باشد
شوم صورت روان بدست
در ساری که مکر و فن دارد

یوسف باینه از دو کز کرباس
ورگی گفت کویا و سخوان
چون دیران ز حرف بسم الله
یروزه اطللس و ییا فد بسرد
وین لذت خزان رندان را
جان نمادند کار ایشانست
پاک را با بلید و مرده چه کار
پرده از پیش نقش خود برداشت
ورنه خامیت او و نقش تحیم
خود خردار او بیدار است
لقمه و محرم و نطق هر جلال
روح قدسی در و کذ جانف
در دو عالم جو شمه جوان
لیک در ریک ناروانی به
لیک سیلش هلاک جان باشد
ست مانند کوی اندر کوش
عشر و پس از ضیاع و کان خیزد
پاک و روشن روان زای و روان
دیو قرآن پاری لقبش
وزی ردی و حیثیت را
جان ز مغرش می پستد کان
سید و خوش دلست چون شکر
که بخوی گذشت از اندازه
زود اندر آن سخن نقصان
هر چه گویم پار کوند کیر
که کفچه محرم مزج سخن
مجموع آنکس که خاره تراشد
خط من خاش شکر سخت
تا زکی گفتاه من دارد

لیک از وزد بر کشد دین
زین نمط وجه در جهان سخت
انگ زدی کند این کفشار
چون بنام خودش نمونه کند
که چه توانها نمده نشان کو
صورتی کا ندر و بنا شد جان
جکند خوش گفت روح نکار
جان در آن صورت بدیع عجیب
انگ پهلومی زند باغ
من منزل درم چه ن جویم
جاهلان از حرص و بخل مدام
زین و تازه کرده چون طویش
شعربانای عصر اندر شدر
آب چون شد روان چه سازد باغ
شوم سوی کافر و مومن
حکم او هم روان بود در شور
ازین و طعم شرع و شعر براد
چون ز قرآن گذشتی و اخبار
کویت کر کنی زمین تو سوال
باروان و خرد پیا میرش
فضلا متحقق شدن برین
آفا پست نظم من کز عتر
برساینه ام سخن بکمال
بخدا ابریز جرم کبود
انگ او منصف است و پیر کسار
مزج تران تر بود نمطش
هر که این بشنود بکوش زدور
هر که جان بر در جمل شکست
اندر زین نظم در شمار آمد

تا بگذرد کسبش در دین
که کی که هزاران منت
پنج بابیت زشت و کثر رفتار
چون خودش زشت و باشکوه کند
ورجه صورت کتد جانشان کو
کی روز سوی او ملک بجهان
کا ندرین شخص مرده روح در آ
انر صفتی لطیف غریب
پهلوی را نداند از رامن
اوشن حیض من چه سر شوم
لقه و شرب و نطق هر سه حرام
دل و جان را طراوت و معینش
هم روانست لیک سوی سقر
ریک چون شد روان چه سازد باغ
مجموع آیت و نفس از او ایمن
سیم بدهم روان بود در کور
تو ده شوق عشر و خمس نداد
نیست کس را بدین نمط کفشار
این کوی تر بسی ز سبع طوال
بر در کعبه دل آویزش
که کلام کرین نیست خرم
در تراجم نوفتد هرگز
می ترسم که راه یافت زوال
چون معنی هست بود و خواه بود
شمارد بسیاری این گفتار
ضم خواند همی حدیث بطش
لحن داود ظن بر دین بو
شوم جانش را هم پوست
عدد دینت ده هزار آمد

بعد ازین که اجل دهد تا حین
که در غفلت اندرین سی سال
که م از خاطر می زگوهر پر
زین سخن کاصل عالم آفرینست
این حدیث از قول ابلیس
بد نژادی که دیو زاد بود
جمود زین شیعین تر پیدا
جاهل کوشیند این سخنان
آتش رنجی که کور شعخ خرد
تو بکلین ده آب حیوان را
نیک باید بود پرور شمار
خاتم اینا محمد بود
چون که اندرین سفر که بست
زانگ در زیر هفت و پنج و چهار
باعش بند خوی و نیک خویش
غیر باشد و کفر با ایمان
قبض و بسطی که در جهان دلست
هر که او خیر ساز و مستحلت
چه چیکمی بود که خوان بپوش
میزبانی جو خوانی آرا بد
شاه را چون خزینه آرا بد
توجدانی که اندرین اقلیم
شکر گویم که هست نزد خدا
زان درین عالم فریب و هوس
هر که از نماز و عبادت کوست
رو قضا کن نمازی دم ناز
شدن تک نماز و رون تو
از همه شاعران باصل و بفرع

انچه تقصیر شد شود تو فریب
دقتر من سیاه که چنان ل
دامن آخر الزمان پر در
دانگ پرور بخت را روزیت
که به نوشت کور و نویس
که به شویسندان ز داد بود
لحن داود و کز ما خزا
باید بدان لطیف پروبان
پس بحسبند و می نگر
کوب و خار خور مغیلان را
نیکی بدی تو چشم مدار
خاتم شاعران منم هم سوز
زین قبل نام کرده محدود
چو روز هست عیبی و خرمست
بیست بل بی شمار و کل بی جا
باعش بند خوی و نیک خویش
غیر باشد و کفر با ایمان
قبض و بسطی که در جهان دلست
هر که او خیر ساز و مستحلت
چه چیکمی بود که خوان بپوش
میزبانی جو خوانی آرا بد
شاه را چون خزینه آرا بد
توجدانی که اندرین اقلیم
شکر گویم که هست نزد خدا
زان درین عالم فریب و هوس
هر که از نماز و عبادت کوست
رو قضا کن نمازی دم ناز
شدن تک نماز و رون تو
از همه شاعران باصل و بفرع

بتی از شعر من سوی بند حال
ان سخنماز کاتب چه راست
هر که زین پس بشاعری پوید
انگ او طالب ازای منت
کزی کشتگان علیین
قدرا من شعر دیونشاسد
پیش این گفته سر فرو آرد
جز بصورت بدو نه پیوند
شع بپهوده دان تو در بر کور
هر که اگر با جدرست کوی باش
زین نکوتر سخن نگوید کس
هر که او کشته طالب محبت
زانگ جدراشدم به تن نبیت
خورد آنچه هست در خورا
ان خط نیست زشت و خوب هم
تزی نظم با دشامی او
قبض و بسطت در همان جفا
مصیحت راست این دورگی و
نیست در عقل وقت مهمان
میزبانی خاص خوی بدست
که با قول جد جو سیکانه ست
قول من قول نیست تعلیم است
یعنی از جدا و ست جان آویز
کانگ در بند رون ماند و نماز
دست موزت کلاه جاه آمد

کم نباشد ز پست بیت المال
عذر سیصد هزار ساله بخواست
یا نگوید و کز زین کوی بد
خون او داج او غذای منت
کاتب جان همی نویسد این
بوم خورشید دید بهر اسد
سخن آراء هر چه برد از د
زانگ بر ریش خویش می خندد
لحن داود و مستمع جو سنور
کریه از زیر کان کم اندا و باش
تا بحسب ان سخن چهار اس
شفی و زلفظ و الحمد دست
کرد محمد و دماخیم کینت
اندر رعیتی آنچه جو خراو
و آن حنطن دوزخ و بهشت هم
قهر و لطف است با الهی او
ضر و نفع است در تراج نبات
نه بجهلت ترک و زنگی او
لقمه شها زدن ز لقا ف
دعوت عام کردن از خردت
قول من مجموع دم از خانه است
پت من پت نیست اقلیم است
هرش از محرم شد روان آمو
بر در جانش ماند فضل نیاز
که مرت بر تر از کلاه آمد
غار مغرب برای مسجد اوست
که نمازت تنه شد از من آن
کفش های تودست موز تو
من حکیم بقول صاحب شرع

فصل اندر آنک شعر نیک از شرع
منشعب است و تفضیل
چو خویش کوی بد

شوم شرح شرع و دین باشند
 که کف قدر من عدو که که
 او شد حیض و من بر ما به
 من شناسم که چیت نور شراب
 همچو آب بحر کجا باشم
 آب چون کم بود بحان جویند
 آنکه کباب را عزیز کنند
 ای که در زین و طبع کردونی
 با حین کبج در حین کبجی
 زخت خود ز اهل عصر بگناه
 جرم من اندرین چه مردانی
 آن جان شد که بود پند زنی
 گفت کای زن مرا ز نادانی
 جرم من که بود که باشم من
 زینکه را که دل نخواهد زنج
 زانکه در دهر سگ پرستند
 کز بی نامی و جک بوالخداش
 نامی که نامی دارد و جک
 نامی و جستی که در بکان دارند
 باو که که گمان کجین
 تا که همچو جوش دریا بد
 چون ز تاب و تب کشیدیم
 می نداند ز روی کم عقلی
 مرد کن ایلیان نهان باشند
 باق جرد ناک و با دل ریش
 آن شنیدی که رفت نادانی
 گفت با ذت ازین مباش جز
 بر من این در کوه پلادست
 جگر را چون نه تیغ و نه سپرست

شاعری عقل را چنین باشند
 چون دیران ز حرف بهر الله
 مایه او طینت بر ما به
 که بسی خورده ام غرور سراب
 اینسانه کران بها باشم

قسم من دان ز جمله شوا
 کی شود ز آفت و پر و قلم
 مرغ خانه که اندر آب افتاد
 بنه دین و چاکر و رعس
 آب نایافته کران باشد

اندر قناعت و انزواء خویش گوید

بگند کبج را تو تا کبجی
 عوجه خواهی ز خالق خود خواه
 چون بدیدی کمال نادانی

حکایت

عاقبت کبج به قناعت کبج
 عمر که این کبج و کبج نکند ارد

مشاد حکمت

موش را خود بر قص نکند ارند
 عوش را کشتنست زیر زمین
 سوی جانش جو که بهشتا بد
 از وجودت ربود سوی عدم
 بشت معنی نمودی نقلی
 در حین جای جای آن باشند

حکایت

چون تو آن فارغ ترا با دست
 سینه مگر جگر را حصار رست
 لاجرم رن کند زمین صندبار

از پیا مبر من از خند الا
 قدر بسسم الله از دمدبر کم
 دانگ در ورطه عذاب افتاد
 شاعر راست کوی بی طعم
 چون پیا بند را یکان باشند
 چون پیا بند کفر بدان شوند
 در زهر جام او کیمز کند
 جند کوی مرا که از دوف

چون بریدی طمع ترا شد سهل
 هیچ از هیچ خلق طمع مدار
 هیچ بی حوصله بحاصل خویش
 مفلس و قلبتاش خواند زنی
 مفلس و قلبتاش جرا خوانی
 مفلس از جرح و قلبتاش از دن
 کس از او در کس نیازا ز
 راست چون عوش افت نماند
 خانه شک ساخت و بالنیاش
 موش را هبست به زنه انتک
 بنود موش جلد و دکا جرد
 که بر مرگ جنکل و دندان
 جنککش تاب دار و در جان تب
 آن طیب طمع خرا حق
 عوش را که به هیچ نواز د
 پیدا و از بی پسند بود
 نرسد کس بکانه دل خویش
 بی عادت برد و ندانی
 گفت آری و لیک ترد تو این
 عاقبت به جوان و آن دارم
 لاجرم زان حصار گیر دمار

در تماشای قدرت از آغاز
 تخم تا در زمین نبوده سه ماه
 من که در خانه جنین باشم
 کم از آن که تو رخ نهان دارم
 تا دم چون بهشت نورد نه
 بنود هیچ عوش مرد سخن
 بل که مرد سخن بوجای
 خود مرا نیست پی زهر کس
 من نه مرد ز روتن و جام
 نه کفن خواهم از کسی و نه نو
 دل من جست ازین سرای مجاز
 چون نه مردان طمع و پرفاشم
 که به شد ز اهل روزگار جدا
 که به از بهر لقمه صد خواری
 باغ دین و خرد بود خلوت
 تو مرا کوی ای خرد طناز
 کی شود سوی لامی الهی
 کی فرو شد بفرشته جان
 باز دارد بحاصه بهر و رع
 جان که یک دم قرین نادانیت
 سلوئی نیست روح را با کس
 در هر ذراتی و خلق بد بین اند
 یا مخلوق عوش دل تن زان
 در تو باجی دهی ز احساس نم
 نکم که ترا شناسم چه کنم
 مرد خرسند کم پذیرد چیز
 که برین سخن کرداری تو
 دم شنیدی ز مرغ عیسی رو
 خود جکوی که در سپید و سیاه

سایه خانه هم نیاید باز
 بر او کی خوری بخمر من کاه
 ازین خوان اهل دین باشم
 مرده نفس را روان دارم
 نورش نه صد سرورد نه
 سایه پرورد خانه ویران کن
 چون زنان کم جهد بوجای

من ز بهر تو مانده اندر کبج
 در زمستان سه مه پیا ساید
 چون همی خوان دانش آرایم
 از کهر کبج از آن پردازم
 زان همی در برخ فراز کنم
 بنود تیز کرد هر کلبه
 پیشه نظر را جوشیر بود

وصف طبعی و خویشین دلری

ازینا خرد نه از ستوناز
 خان را خیر خیر چه تراشم
 چه کم است آخرا ز کس عنقا
 می کشد با خروس و بازاری
 پرده نیک و بند خلوت
 سوی درگاه این بزرگان تار
 عاشق تابه کی شود مایه
 آب سی ساله را بتای نان
 کهن و نو تر از سک طمع
 جسته بوسلالت تن را
 کور خرد چون نداد کس دست
 که به از بهر لقمه جور بر د
 باز شیر در نه در صحرا
 سو پیماری که فارغشت از آب
 کنی خدمت این بزرگان ترا
 زال چون ماده کا و بگذارد
 کس و کر به سوی خوان پویند
 ضد با ضد یا چون باشند

صف خلوت و تنگنمایی

تا بر اینها نشین و جان می کن
 بسر تو که تاج نست نام
 کار خود که راهها چه کنم
 سیر چون شیر شد بکیرد بینا
 عز طلب کوم ز همت خوشت
 بنوم بهر طمع مدحت کوی
 ما در موسیم که از شامم
 مشوا شب پن حکایت خور

اندر افتخار خویش گوید

تو لقب کرده مورا نا کبج
 تا بهاران جستن پیا راید
 که ز مطبخ بسوی باغ آیم
 تا ترا کبج عاقبت سازم
 تا دوصد در ز عقل باز کنم
 خانه و کوی که چون که به
 جان نه زین جار طبع سیر بود
 خیر روی و پوختی بوجس
 بخدا ار خورم و کر خواهم
 نیک داند ز حال من خسرو
 سر کر بیان وای دامن را
 نه ز پیش و کوی و باز برست
 پیر و شیر و پلنگ خود برد
 کور خرد را می جرد شما
 چه سر آب تر د او چه سر آب
 سختی حیرتی دل و جان ترا
 کی سپاس پیوس بردارد
 سکل و زاغند کا ستخوان جویند
 اشتری با مهار چون باشند
 راست خامی چرا ز کس چایست
 سلوت روح خلوت آمدن بس
 راحت اینت و در دمان این اند
 که نیم شمله خواری دوست
 آن نیلی ز من جز از من جوی
 شیر فرزند را بها خواهم
 کرد در یا برای بنو فر
 چشم دارم که کوشی آری تو
 مد جسم اکنون ز آفتاب شو
 نیک داند که نیک داند شاه

مثل ماه تو چون جانست
مجموع شعرت شو من تابان
نه که خوشبیدر بر او بندند
باشد از دور خوش بکوش مجاز
چون باشد بزواج تو کبک مع
آن جان در سخن ضعیف شم
سایه من کرم بگیرد بای
راه بر دم زدم در من منزل
مرادین سب طیب بدین
جگم روز جان کس تن نیست
مجموع یونم بجان پیوست
مت در دور صبر غمازش
روز از بدلی جو خفا شم
اصل صورت بند نزد خرد
و در آن بجهان نمان باشد
یک جمل بر بعضی کافر دل
نریزه دانه مرعکی صند بار
جای آن مست ارض غم لغت
هیچ کزین بدوستی حس را
بر جمل آن در عزلت یقین تواند
بخدا اربدین ام روزی
ای سنایی جو شرع دادت بار
شرع دینی ز شو بکسل دل
شعر بر حسب طبع و جان مست
غفلت آنکه که شاه تن باشد
سخن شاعران همه غرست
شرع چون صحیح صادق و اهد راست
دانستی کان فرون ز کار بود
آنکسی یون راه ماه بود

فعل پیدا و ذات پنهانت
لیک جرمش در آسمان پنهان
چون جدا شد از بر و خند
از من آوازه از دهل آواز
بس عطارد همیشه شهابه
یک کلمه شصت بار ز نم
ما قیامت بدارم در بجای
آن جان سخت شد ز نفسی
شخص میبود لیک ناله شنید
شخص راست بای شستن نیست
آسمان رنگ و آفتاب پرست
ای در یغا سنایی آوازش
که بناید که صید کس باشم
هر که از بد کرمخت بد بود
در چنین جای جای آن باشد
بر حقم کرم بر سرم از باطل
بگرذ پیش و پس عین و بسیار
که جهان کرمندست و او علف
کو کسی کو کسی بود کس را
بذ فرون کشت و نیل هیچ ماند
زین همه خلق محشم کوزی

که چون سخن کزاری نیست
نافه و محل و پیل را ما نم
بر کفی کز همان نمان باشد
خاصه ست وضعیم و وال
مجموع ابرم ز دست مستی کل
نبوده که صاحب عزم
سایه را این کمال زافروست
که دم از دل ز بس که آه پند
گفت کاین چه ناید شدت
ورنه از عمر دست شستنی
فلک محس را درین ترتیب
من اندر ولایت خسرو
دل از نیک و بد رمان باشد
کام چون نیست کام تیره است
نه بخت از بلای بدکاری
جنگل با ز راهی دانی
از پی آن جانان بنادیش است
غم جان چون بجزت تو درم
کرده ام اختیار غفلت و جهل
پس درین روز کار زرد خرد
من و فای نیدین ام ز جهان

اندر عظمت تن خویش گوید

نور صبح در روزن باشد
کت اینا همه رمز ست
که فرون شد بنور و هیچ نکات
همچو درین اشعار بود
شرع را آن فلک چه جاه بود

بمختر از شاه کوشداری نیست
که زیند ابهت پست نم
که بخندند جای آن باشد
چون دل نافر و تن نافر
آب در چشم و آتش اندر دل
گر بریدی مرا ز من خسر م
همه دانی که ذات ما را چست
تا یک جا جای بشینند
روح وی نر هم بعد شدت
مجموع از آن ز جان کسسته ای
نان ز دست و آسمان کربت
مجموع خفاش بدل و شب رو
زنانک هشیار بد کان باشد
مجموع ناوک زگر کزین بخت
مصطفی اعینق در غاری
در هوا صرع دل چنین زانم
کشم جان ز عشق آن پست
که هرگز نخورده ام نخورم
زین چنین عالمی بر از ما اهل
نیک دست آنک زوت پونده
که تو دینی سلام فرسان
دست ازین شاعری و شعر بدار
که کدایی نگار از اندر دل
چون بسنت رسیدم به نیست
مده نا حفظ و حسن بود او
آن بدن غمز حواجلی جوید
هر کجا شرع اینا باشد
حکما طبع آسمان دانند
کانک اقدم پیم و ایست
خود کی روز راه خورشیدت

مکن از ظن بسوی علم شتاب
جان دانا نوازند در هر ک
ای تو برین مصطفی سالار
عهد دیرینه را پیاز آور
دین حق را سختی تو بی برهان
تو بیغداد شاد و من ناشاد
مکن آخر بر ازی پیش آر
عهد کجایم قدیم را یاد آر
این کبابی که گفته ام در پند
هر چه دانستند از نوع علوم
اندرین نامه جمعی جمعست
عقل را غذای جانست این
که شرح کنم بدین شایند
روح را سال و ماه مجموعی
مخز خراسیم اوست بوکل
مجموع و شین و ختری زیبا
عدتی می شناسم این را من
شادمان مصطفی بارانش
مرتضی و بتول و دو لبش
چون زمین شد خدای من شنود
مرا مدح مصطفی است غدی
تو که برین و شرع بر غافل
گر بدست این عقیده و مذهب
تو جگویی پیار و شوی کرم
عددش مست ده هزار ایهات
ور پسند تو ناید این گفتار
جمله بر خوان سپن جمال کمال
جاهلان جمله ناپسند کند
یافت این پنجاه جزل و فضیح

ز آنک در ظن بود خطا و صواب
جان بی علم نه نوا باشد
کتاب کبیته الی بعد از امه الشعرا
انفد تصنیف الی الامام هان
الدین لیه الحسن علی بن الغزوی
خود نویی و را رسم فریاد
وز میان این حجابها بردار
حق نان و نمک فرو مگذار
چون رخ عور دلبرد و دل بند
کله ام جمله خلوع معلوم
مجلس عقل را یکی شمعست
عارفان را به از روانست این
زین سخن جا نماند بر آساید
دل محدود را بسا ن شنی
نه جو دیگر حدیث بانک دهل
بجمال و بها جو ماه سپما
پیش ایزد همی در و المین
و آنک مستند دوستدارش
و آنک سو کند من بود بشرش
مصطفی را روان زمین سود
جان من بنده جانش را بهدی
بسر تو که جمله بر خوانی
هم بندیداریم یار ب
بیت از سخن مجال سخن
همه امثال و پند و مدح و صفات
خود ندیدی جمله باذ انکار
چون بخوانی تو خاک بر لبه مال
وز هر جمل ریش خند کتد
بر همه شعر شاعران ترجیح

سال و مر ترسناک و انده لیک
ناکی این تقباض از این دوری
که به بسیار دین و تالیف
انس و لهاء عارفان سخن
آنچه نصرت و آنچه اخلاصت
ملکوت این سخن جو بر خوانند
ساحی که ام درین معنی
یک سخن زین و عالمی انس
من جگویی تو خود نمود انی
روز با زار فصل و علم مفید
بجلی و حیل جو زینت جور
کاین سخنها نجات من باشد
جاریار کزین اهل ثنا
مخورم غم کرم آل بوسفیان
مالک و فرخ از بود غضبان
آل او را بجان خریدار م
دو پستار رسول و آل و یم
من ز محمد خود این کزیدم
گفتم این و برت فرستاد م
کرترا این سخن پسند آید
مشطر مانند ام درین اندون
این سخنها مطالعت فرمای
و آنک باشد سخن شناس حکیم
خالق غیب دان گوواه مست

مرغ بی برگی نوا باشد
مجموع لیل نوازند بر برک
بر طریق بر ازان کن کار
وز طریق بر ازی مگذر
روز زین عقیده بارهان
کشته مجوس تربت غزین
بهر من کرم نه معدوری
هیچ دیدی برین صفت تصنیف
تاز و بی سخن ندی هر دو
وز مشایخ هر آنچه آثار است
حرز و تعویذ خویشتن در اند
زان کجا عقد دادم من شوی
مجموع قرآن پارسی انش
که که هم نخل جو بر خوانی
عرصه علم و عالم توجید
دست نا اهل دار یارب و ور
زانک توجید و المین باشد
برتن و جانشان زین دعا
بنود از حدیث من نادان
غضب او بوسرا جریان
وز زبانی خواه آل پزار م
زانک سوخته نوال و یم
کاین برین نجات دیدم
در کج علم کلساد م
جان من ایمن از کز ت آید
از غم روزگار بر دل کوه
نیک و بد جواب بازغای
مجموع قرآن محمد و در تعظیم
کان ره شاه راه را چنت



خير ما اعظم المرء بحاله كونه العجز لظهور باله عن معرفه الله وكلامه والسلام الصلواته على محمد المصطفى
والله اعلم
باب بعد اي تحف تيكريت بل كه تنص عقلاء وقت را از اين مجنون الهی که در پارسان کیتی مجوس
حج آفرین است در سلسل ارکان کشید چون آسمان در دوار و چون آفتاب در صرع چون باد شیفته بل که بحر آشفته
تر چون ابر سلسل بل که آب سلسل تر هر روز از زده هفت ماهی نوش نقد هوا بادش از تلخ و برش ز جان ترخی
رات و دوش از دوال بقدر زسی رسوم اگر در اثناء عبارت عشرتی روزه محققان انصاف معذور دارند که بر دیوانه
قلم نیت دوش بر لب دجله از تحت سیر بر می افازد دین از سطح دجله عذوبت بقص می گرفت بشر عارت می بستند
عذوبت و بشر در طرف میرفت بعضی بزبان می آمد عبارت می شد برخی بدل میرفت معانی می گشت دل مجداول اعصاب
می سپرد اعصاب بانامل می فرستاد انامل بنوک قلم می داد لاجرم هر سالی که با ذر آب دجله میسکرم می نمود
دین بزبان مردم با دجله می گفت یا خمر الله کو که گذاخته یا اشک عشاق کو اک سیالی با فک سیتار دجله گفت
من نه گویم نه فک خلیجی مستم از بحر مکارم صاحب بل کفی مستم از جوی کف فواجه جناب وار زاول داین بودم
مگر تدویرم محکم نیفتاد خط مستدیر بشدم دین می گفت نه موصول مکه نایست حضرت فواجه کعبه قاعد جنارست
که کعبه بارم که در اینجا یک شک بار جرات بل که موصول آسمانست و حرم صاحب کلشن آفتاب در آسمان بر مساب
گذازه دارند اینجا بسته جونت بل که موصول بهشت است بر هر بهشت کس نگفته است که باح ستاندا اینجا بوستین ایندگان
جرا باح می گیرند دجله می گفت نیک می گویی اما اینجا یک دقیقه هست حضرت خواجه فتح فضایل است و موصول
کنج خانه و مگر که دجله ام از دلمی آن کنج نیک بنکرم نه با زده ما نم اگر شک باری باسد جای آن هست و با این همه
که چون مز از دلمی حوالی این کنج خانه در آینه است مردم از آن قوی دل ترند که هلالی بر پشت سی می دهند و می گذرند
و جواهر کنجی استقصا می برند در حالت این مجاورت میان دین و دجله می رفت و مژگان دجله اشک
حرات بر فوات حسنت میرخت سینه خاند سودا بر نفس خیر مایه حفت با طبع هم بر اندک جمع با خاطر هم کسر طاصم
دل از زنده خشمه گوان مرده جان ازین هفت جسمه روان اخسره جمع گوش از جلاجل نامه صدق بی نصیب لغت چشم
از لغت بازی آورندگان آسمان بی اثر فالب محض برین قطع شطرنج که کرم خاکست نظام و بازی این سپاه دورنگ
که صبح و شامت عاجز از آن شطرنج بی نصیب تن یعنی ریح از آن سپاه می حاصل یعنی آه بی فی غلظم قطع خاک چیست
سپاه صبح و شام گذامت آشنا یا ز یادست او بر پیکانگان راه کار مردان را با بارچه کودکان چه شمار جرمی که
بجمع موزنان مانند که یاری آن دارد که باران صدق را متفرق نگاهند شکایت بجای نیست مگر از مستی میگویم بل مستم
که در مجلس سلطان از تحت جام گرفتار از دار الملک بقل داده اند و ز خرا نه طبعم فرموده اند چه میگویم چه می شنوی

سلطان حقیق خداست شهنه بانصاف مصطفی دار الملک بشرط کعبه خزانة تختی قرآن آن سلطان که ملکوت
السموات والارض نقش سکه اوست فخر بفعل الله ما یشاء سر هنک استنانه او شهنه که لاله الا الله از دلمی
پرق اوست ندای محمد رسول الله صدای کوس و آن دار الملک که و مزره خله کان آمنا کلید در و نغ اوست آن
خزانه که لو ازلنا هذا القرآن مخر شریف اوست نه آن سلطان که از قلت سپاه ضعف پذیرد و از کثرت غوغا فریفت
گیرد نه آن شهنه که وقتی مثال عز لش بر نهند نه آن دار الملک که بصدع زلزلال خسته شود نه آن خزانة که دست نقب
زنان بدو راه باند نظر ناظر این خسته حیوان العجم الحاقانی الحقیقی وقتی خدمت این سلطان گرفت بخت این شهنه
بر رسید خاص این دار الملک کشت در خزانة اش راه دادند چندانک طاقت داشت ازین خزانة باستیز و دامن جوهر گرفت
مستغنی شد پادشاهی یافت اقلیم وحدت بکف آورد نوبت قناعت فرو گرفت حرمه فراغت برد از حرص و از بندگان پیش
پای کرد از علم و عقل خاصکان بدست راست بداشت بر سر بر خرسندی شست باح آزادی بر سر نهاد آوازه در داد
که برد کار که دور و زمان ببند آورد که دور و در هفت و زمان زمان منست پس زاده ارادت و ره بر ملکوت که
عقل پاکت از کلشن آسمانی بر طارم سه عسره دماغ نزول که و گفت او اک الله ای خاقانی جیاک الله ای حقایق
ایدل الله ای حیسان العجم اصبت فالزم بیایه رسیدی بای بدار دستگاه بافتی از دست مع بجز از فصله
ام الجبایت و آن صعبات مجتزمی باش و از مناجیه ام الحوادث و آن دنیاست حذر می کن دل از جانب این
عجز جنب فارغ می خور در سایه دامنش عباس اگر خواهی که مجروح سینه نباشی که غبار و لیل المراه الفاجره پورث السل
بر خواجکان مال و مال مرو و سلطان در خشم نشود یا و یگان آرزو و پیوند تا شهنه نیاز دزد بر باط نو آمدگان
آخر زمان رخت منه تا از دار الملک دور نیفتی بیازد دنیا خاک پیری کن با از دگر جواهر مرموم نکر دی و آن
جواهر که از آن خزانة بر رفتی دام یاوه کرده باشی الله الهی یک قلاید نهیست جمایل جوز است لصل آفتابست
پروان آسمانست هم را فراهم کیر عقده بساز ز کون بنات خاطر بنید که در سر جد شام شاه مکارم بر سر آمدن است
که از عروسان رایطه کاویان کاویند و قدر این خوش عذاران عذرا بد اندخ این زنده نشینان ناز پرورد
بشناسند سالها این اسکار افکار در خدر خاطر بر تیت می گرفتند در قناعت قناعت می بودند و البصر قد غنت
و طال جزا و ط تاجهازی از حطه نفسی ساخته شد طبعی از حالت شرعی پواخته اند پس همان طنق آلهی
در آمد و گفت این محصنات را حجاب منست جمال طلب کن کفاف داری زفاف بساز عالی این دو شیرکان
روی روی هندی نقاب را در جا در سواد پیش از زفاف طواف داده اند بر یکی که هیچ نقابی نقاب ایشانست
شوانت کرد هیچ دو دست همستی برایشان شوانت بت و کز وقتی مریم و لمر همستی می شنیدند با عا سینه
مستانی می کشیدند با خسر سپید روی می آمدند همه چون غنچه بگر سروای پوشینه دست بدست هم رفتند
اما هیچکس را جز نسیم عطر و بانگ زیور ایشان نصیبی نه مگر غنچه نیز هم عروسی است روی پوشینه
بوی عطرمی در چه اما ز بوش بلبل بر دین است و فرو خورده انگ در کلوش بانگ می در از در دانه چنبر
بسیار کنند چون زربزه زنده فرو خورند تا کس رنگ نیفتند در جمله مدتها این کل از در بازار طواف می در
آری قاعد جنانست که جهر بگری را از حمره پذیر مجله اما دزد اول بر کوه ط و بازار با بگذرند این کلان

حامل صفت را بکنید در بازار عراق و خراسان طواف بود و پس بحضرت شام زفاف افتاد دانی
 اتفاق خادم از شکستای شروان چون بود روزی همان طایفه آمد و گفت اگر سرافرازی طلبی
 بای افزاری بدست آور روی برآه نه که برنج راه بکنج راه توان رسید تحصیل السعادتین جوی مجسم البحرین بطلب
 قران التعیدین در باب یعنی کعبه شام برس پس بر کعبه عرب بگذر اول در باده خدمت کام در نه بمقتات
 گاه کرام احرام بگیر در عرفات کم سبب آنک ما عرفناک حق معرثک با صدر بکوی در مزدلفه فضل
 لیک با صاحب لیک بزین پس بشعبه مکارم با معشر کارم زبان خضوع بر کشای بجزره فضایل با جمله افاضل
 دینی که سنک استیجابات بنیداز بنیاء قرب هستی خویش قران کن بلکه دولت راه جوی بر در کعبه جلال که حضرتت
 برو حلقه بگر همان بکوی که آن ترک گفت ای خانه که من چون تو هرگز ندیدم ام و تو چون من هم ندیدی باری این
 دعوی با این کعبه ترا مسلم است اگر آن ترک صد فرزند داشت تو صد فرزند بچید داری اینک هر یک را حلقه
 در گوش کن و نام غلامی برافکن و بجزار دینار بر نه موصل را نخاس خانه کن نام کن که هرگز خریداری نخواهی یافت
 بزرگ تراز حضرت صاحب اجل عالم عادل صدر مویده مظفر ولی النعم فی الشرق والغرب جمال الدینا والدين
 نظام کلام والمسلمین سید الوزراء الراشدين صدر العرب والعجم صاحب القرآن فی الامم خلیفة الله
 علی خلیفه من یت الله و مراعی حرم رسوله ذوال المناصب عظمه الله شانه و اعلى مکانه که خلیفه آن

سلطانت که نام آن شمس معماران دار الملک
 امین آن خزانة و اگر ت معاندی بویند که نام دینار چاربری
 نه زرد که ت نه تومی نوی
 در کيسه عرکه زرد فروشد چون کيسه طناب در کلوشند
 گویم آری راست میگویدی اما فرزند می فروشم دختر
 بشوی می عزم اگر آنرا بجا فرمايد فرار دینار خواهم
 و اگر این را کابین دهم هم سرار چشم دارم بچشم و چراغ
 آفرینش که هم صاحبست که با نضاف کفتم سعی معاد
 هکذی هکذی و لا فلا و آخر دعوانهم
 ان الحمد لله رب العالمین و الصلوة
 علی سید المرسلین محمد
 المصطفى و آله
 اعین

[Faint bleed-through text from the reverse side of the page, mostly illegible due to fading and ghosting.]



مایم نظارگان غمناک
وین طرفه کبر بساط فرمان
وقت که وقت جر سر آید
وقت که مرگان انجم
از صرخ زدن بفتدا فلک
در دین ابلق جهان تاز
انصاف نمان شد و فواعم
پذات بر آستان دینی
وز هر که دست عالم آید
وین طفلان بن بشام و شکر
خاقانی بخت خاک

زین حقیقه سبز و مهره خاک
مهره زمنت و حقیقه گوان
سیلاب عدم بسر در آید
هم فصل بپفکتد و هم سم
در رقص آید مفاصل خاک
از نغمه روید استخوان باز
هم جنس نماند و آشنا هم
دجال عسار و مهدی نبی
هر جام جهان نمای ماریخت
ایچد خوانان لوح تقدیر

جان حقیق و مهره با بجانید
خود بلعجان سحر کارند
وقتی که این چهار جمال
کردون نطق پلنگ کرده
بکسر شود اموات حیوان
و بجا ز علامتی که پنداست
آثار سلامت از جهان رفت
هر پرده ظلم کاسمان ساخت
این بام نگر چشم ابدال
زان جمله نشانه خطابت

سرلیسه سمری کشا بیند
که فاقم و کاه قند ز آید
بهنند محققه و سال
کیتی نفس نمناک کرده
بسته رسم و فشرده پستان
از آدمیان حفاظ بر خاست
آین اموات از میان رفت
خاص از بی جان خاصکان سا
بازیکه صد هزار اطفال
طفلی که خلیفه کاست
نکیزد ازین مخاطب پاک
جان داروی علت بهاران
ای زمزم آستین جهان را
مسوری صد هزار عذرا
دوهند و طفل شیر خوان
جمعد سر زیکان هم از دست
آینه زنگ راز تو زنگ
این هفت صیغه برده آیت
که در حفقان جوشاخ عمر
چون شان غسل نمای از بر
باشی بر چرخ رسنا ز
که راست و کفی کراندر آیی
دکن تو کنی کمان شیطان
و خط زوشد عذرا عالم

خطبات آفتاب

تروانه بقریب آرمین
تاریخ حدیقه ترنجی
عالم تو دین هفت در هفت
یک روز تو جمعد زیکان تاب
بر لوح زبرجد ایچد از زر
تب داری ناکشید رنجی
که آتش جان کزای باشی
اندلغ آن طرف نمایی
که بر سپر کفر دان صیهای
عش شاهر مجلسی کای را
زین بکه لوریان کرای

از ستم تو در ثقاب خضرا
از فیض تو در دو کاهوان
ز یکی طرف اهل عالم از دست
دیباچه روم راز تو زنگ
وز رفرت است این ولایت
که در حفقان جوشاخ عمر
چون شان غسل نمای از بر
باشی بر چرخ رسنا ز
که راست و کفی کراندر آیی
دکن تو کنی کمان شیطان
و خط زوشد عذرا عالم

از ستم تو در ثقاب خضرا
از فیض تو در دو کاهوان
ز یکی طرف اهل عالم از دست
دیباچه روم راز تو زنگ
وز رفرت است این ولایت
که در حفقان جوشاخ عمر
چون شان غسل نمای از بر
باشی بر چرخ رسنا ز
که راست و کفی کراندر آیی
دکن تو کنی کمان شیطان
و خط زوشد عذرا عالم

از ستم تو در ثقاب خضرا
از فیض تو در دو کاهوان
ز یکی طرف اهل عالم از دست
دیباچه روم راز تو زنگ
وز رفرت است این ولایت
که در حفقان جوشاخ عمر
چون شان غسل نمای از بر
باشی بر چرخ رسنا ز
که راست و کفی کراندر آیی
دکن تو کنی کمان شیطان
و خط زوشد عذرا عالم

هر ماه بیگ را یکانی
آرایش تاج هر کس از دست
از نطفه تست نقطه خاک
باقفل ز راز تو وح استر
کل زان بود از فناها لش
در کیسه هوه ز رفروشد
زرمخت آبر بر سر آرد
زرچست جز انس فسرده
ناز آهن جرض جوشن تست
ز زمست بت دوروی طرار
خاقانی را بچشم مستی
آن شش سری که خلق خواند
ای رنگ آمیز از کهر ط
صاحب صدری و لیک خود زای
این شیوه نه شرط دوستانست
نه هر نفسی نفس کشایم
مانند حلقه حرم بس
تف دین و زخم تنک خورده
حقا که منم جو حلقه بر در
پس چون بچشم شود علی الحال
تو که در فشق نمایی
میل تو بروز نم جرای نیست
چون نرگس شور و کور دین
زر جربن پفره آن کسادست
امروز نصیب ناکسانراست
حالات فلک نبود مقلوب
ای عین حیوة عالم عین
از من مینوش سر شناسنی
پیدا شده ام که اوست حاضر

خلعت بهی و و استانی
افزایش کج هر خس از تست
زاین ز رواج هر پاک
بامهره لعل کردن خسر
کر لعل و ز رست پرو بالش
چون کیسه طناب در کلو شد
از وی روی آرزوی بر آرد
خالی پیمای بند که مرده
زرمقنا طیس آهن تست
یک راه بر روی پشت آرد
دیدار ز رست بت پرستی
جز هفت ستر آرد ط نداند
وی از تو کزادش صور ط
حرف نعال هر خست جای
این سنت فصل دشمنانست
نه خوش سخن موسر دایم
نالند ز دست کوب هر خس
قد الفی همیم کرده
آهم شن حلقه حلقه بر در
در ساق بنات نقش خنجال
روزی کنی کن کشایمی
در روزم آخرا زده نیست
سردی و کلاه زر کشید
کان سفر ز بر سر کشادست
پیت المال فلک خسار است
خورشید به بخل کت منسوب
ای قرع عین قرع العین
زاعی مطلب کهن شناسی
زان کوه ام این عتاب ظاهر

یا خلعه من بزیردستان
جز دست سبک سران گیری
و آنرا که ز بختی ز روز نیست
رد از بی لعل و زر پوید
دل را بشکجه در کشت زر
انرا که بزرق نیست رایش
ز را اول نام زرد هشتست
آن چشمه دل که بسته اند
چون جوشن آمین کسستی
بشکن بت اگر ت رای نیست
اوراست طریق بت شکنتن
ز بر بر صر ش کفی گذر کرد
ای دایه مهربان هر خس
آن نور که بی جریغ باری
شروان ز تو کم و روشن اوقات
بر خنجر همدوی دل از غم
گویای خموش نه دل و رای
پس بر در خلق جاودانی
این حلقه آستین همه روز
کرده و ن که قبا و شب زرد
بر روزن من تبابی ار چشم
بر روزی انگسی فروزی
از کج تو خاتم زران یافت
صد کانه جو ماهی انگسی راست
شد مردمی از صراج عالم
فی فی غلطت هوه بلفتم
شناختت بچشم معنی
این بار مرا بر آن غلامت
بکر که چه مرده باستانم

یاد اده خویش بازستان
دون پروری از گران گیری
از داده خاک خاک روز نیست
طفلت که سرخ و زرد جوید
چون زردیم دو سکه اندر
زین شمسه ز رخت رایش
زان کج بزرق نیست شست
از آن لبسته کی کشاید
از مقناطیس با ز رستی
کان بت که شکسته اند نیست
از آرزای بت کسنتن
کو در رخ آینه نظر کرد
ممشوقه را یکان هر کس
از خاقانی جریغ داری
منم کوسر کیر ظلمات
بر آتش پاری لب از دم
جنیان جمادی سروای
استاد برای را کانی
در خلق همی خود نفس سوز
بر نشسته جان مرکز زد
نه در دل من ز غم ز چشم
کز روزن بشت یافت روزی
کو خاتم پس بکار بشکافت
کانه نودش هزار ریاست
از عالم چه ز روشنان هم
راه هوس است هر چه رفتم
عین مکن الوی اعنی
کوین هم آفتاب نامست
کر مرده نام ملک ندانم

بر هیچ نیکم هیچ معیار
دل بر سر ز جان فشانست
صیحت سوی تو عذر خوام
عذر از نیجات صبح بیدار
فضل تو جویش عقل عاقلست
بالی ویستی از لطافت
زیر صدق جوارق زاری
مخدر دای ز غماری
چرخ از پی در عرش آفریدیت
چو دامن چرخ آن مظفر
موج که دست کوی یافت
چو دست رضاء آن مطهر
بر ملک بقاقت شاهی اورا
چو دار الملک ستر و آن
شد غاشیه دور عالم پاک
لشکر که دین ستان او
چو سخن بقا ستان دارد
خیمه زده شرع چو جایش
بگرفته جهان و هفت مقفش
این عالم و آن کین عطایش
اواب حیوة عشق خورده
نا که به هیچ باب جلاب
آن طایفه را بدست انقا
زان فضل که گویش سنیخت
چون فیه شند ز برک خوانش
پس پس نکان پفکنش
چون عید بقار سیندنا جار
از نکان جهان شود شاد
ان که بد از ضرب عالم

از هیچ کسان هیچ مازار
جان از پی خورده در میانست
صیحت شفیع این کاهم
کرد از صیحات سینه بر کمر
قدر تو جویش عشق نامست
ز دیکه دوری از مصافت
از کفتم خودم خجالت آلود
افکنم سرم که جای آن دست
صبح از سر صدق آره رویت
موی تو حریف کین نباشی
از عدل خلیفه جهانی
مانی بمسز از عشر زرن
از هیچ کس از هیچ کس
جان از پی خورده در میانست
صیحت شفیع این کاهم
کرد از صیحات سینه بر کمر
قدر تو جویش عشق نامست
ز دیکه دوری از مصافت

رخ در غمی سرد ز تن آلود
پیش تو بیای و دست بردست
صبح آینه و ار راست کویت
روحی همه چشم کن نباشی
که گاه سیاه پوش ازانی
بر سورت احصا صابین
چو بجز کف محمدرت جای
ناری زردای مصطفایی
چون جلف چرخ از آن خجند
یک حلقه چرخه چه افزون
ناناف کمال اوست بل کم
کوانکله ایست چرخ اطلس
چو مملکتش و خطبه فرعت
پیش چرخ از برای خدمت
سجادهش ایام خاک کردست
خاص از پی کوس کوب اورا
فردوس هم خزان اویت
نجیرستان خیمه او می
تو قیوم زده که صحیح دکت
چو راه محمدی کوا حسیست
چون از خورشید ازل چو آید
نابره هنوز جوهری
کوه سردم و بحر فکرت آمد
از زله خوان اوست فیه
قربانش کند روز اضحی
از فرو و همیشه فریخت
قربانش کند دهر مختار
کف نکان دورخ از اذ
هیچت عیار من و جو کم

فصل

فصل

این بوم کیش و نام مخوس
چو دست جهان دوروی اند
زری که بود خلص کافی
از بهر جنبان بالا
طفلی بهوای زر زارنج
دیدم که ترا زوی پیار است
با ذرجه باصل خشک سر بود
حیرت زده ام بظا هر حال
از زر که صرخ باز دادم
ای داین کرد نقطه پرور
ای شاه غمزه زن جهانرا
از دولت نیز یافته فر
فرزیر بس خانه زین سویت
والا که ری بسیط نامت
چون اشتر سختی قدیم زن
که می نظر و شکستی از ناب
برهان تو برده عیسوی ار
ملکونه لاله هم تو دادی
سعی تو کند که محمل
سویس ز تو شد مبارز اتار
نیوفو بر تو دین بگما
او محرم تو کعبه او
هرج از ورق نبات بر رست
ییل بد عاقت شبحین
شد فاسته از تو بار ساری
چو وصف تو ای بهار خوش سیر
کاهیش طایه بان رازی
چون بانظر تو همشین گشت
ای بر شس سپهر تن

زیر و زرد و سپکه مجوس
بر هر روی سبب نشانی
آواز دهد جو بر نشانی
نه طوق آید ز من نه هسرا
می ساخت دو کفقه تھی سنج
دو کفقه و شش علاقه شد راست
از من بیا جرب تر بود
تا جرح زمن با خ حال
شش نیامت در آن کشتور
ماه آخر او بهاوی تست
عالی نقطی محیط راست
بیرون کدزی ز چشم سوزن
قارون ابکینه بر آب
داء الثعلب زرق کھسار
خال سیهش تو بر نهادی
پر زرقاضه سیفن کل
هم پیله نمای و هم سنان ار
از یک نظر تر حیات افیاد
اوساکن و بس تو ز رنگ بو
نلو فر وار عاشق تست
خاکستر فام آتش ایلیز
صوفی چه نمای اجرا کوی
خاقانی راند منطق الطیر
کاهیش ترا زوی نمازی
بشپیند او بر شین گشت
کاهی بر پی که بروزن

چو بندد و سکه زخم پرورد
با صورت شش سری بروم
من عیب کم به اینارم
الفم نه طلاص سگ ندارم
وز جوب چمنه در میانه
با ما دشدم در آن ترا زود
پس با که بوزن هم بر آیم
بنخ آیت مصحفی طرا زده
شاهی و کمال تست مطلق
بالات سماع ارغوان شر
لعبت کز کان و کان بکین
باز از برج خوان و نهادی
نم النظرای مسافر الطاق
انک سر کوه گشت ازین سوی
با تست جین باغ رخشان
و رخ شش و شهاب اغیر
بر چهره شنلین خوش باب
شب آن هم غسل از آن بر آرد
میگرم که شنید معکف وار
لبستان ز تو محشر الطور
قمری ز تو باری زبان گشت
سار کز تو مطرب جز گشت
خاقانی را تو ی همه روز
هر خشک و تری که هستش ازنت
سردابه و جنت نزع نه
چو روز نش کنی همه روز

خطبات بافتاب

رخ زیر شکر خنده آید خورده
با افی هفت سر چو نم
زان غمزه شسوک با نکل دام
کری محلی محک ندارم
میگره عموده و زبان
من چو و با از آن در کسو
کز با دلسک کتر آیم
بایند کتاب رند سازده
نامرجه ز راز کلام کاهم
این بوته و آن ترا زوی زر
سلطان یک اسبه آسمانرا
دارند صد هزار پرتق
زیر تو عروس ارغنون زن
خوردی بر باغ و باغ زین
یک ساله غنچه خلق دادی
قارون شکن طب آفاق
از ترک بنفشه دیلی موی
از طغ پر و جعد ریجان
جلاب دهنه یخف عیسوم
نشره تو کنی بر عفران آب
باروز نماز تو کزار د
یا کعبه که دید نامه روشار
هم صوت طبور نغم صورت
کارای و کار نامه خوان گشت
هندوی جسم ریان زن گشت
باز چه نمای مجاپس آوز
کف پر ز کل بدستش ازنت
از تو گشت تا باخانه
سجاده جسطر سوی زردور

پس چون بمشک کش نهی سر
و آن روز که در غلاب باشی
و رایت آن طرف بوساس
دو گرم دل و دو گرم رین
سینی که تن و دم زاندم
زین اعسی سیر اعجمی ساز
صوای سفر که تم از پیش
انج سر سینه بجای ماندم
دیزم شمال هفت بستان
خاکش مسیح تو تیا بخش
عور روز و عدد در دیارش
خوزستان زاده و درخ نماده
کله طاهره شست روی کساق
از ایش ترک و زکی امین
غولان کین کشته خون ریز
مقصودن و جان کاروانی
روز از سره ریح کله
چیز که ناقصان قار
خوش خنده و زو باش مادام
گر چشم و جوهر مایه خشر
زینان همه ساکنانش منکر
صبا غانش بلاخری وار
تغویزه طاش سامری فش
خمارانش جنایت آمیز
زرادانش کلور خلق
حیا طاش خیس و مکار
پرامن این بلاد معظم
کفر که عراق نیل کی داشت
بر حسب حصاف سیش

دامانش کنی پراچم زر
آهش کند آسمان خراشی
کآن مولدنت و مسقط آرا
دو زره رخ و دو تن کشین
قصر بز چاهت و آسین کوه
بشوده و سه سر گذشت اسرار
بر لاشه عزم لاشی خویش

اشکی که ز دین ریخت بر خاک
ای پسته ماتم خراسان
من ز آفت زاده بود غمناک
از گره روزگار رین
چون چاه خرمه دار سر باش
کاول که مرا امیر دوران
از شط و بان محشر روان

فصل

عسال جطر نو بهار ش
هرندستان ز سده ضربه داد
بلصاعه شست و کطاق
اتامه خازمانش خایت

فصل

تخت که قاصدان قاصر
صحاک مزاج ارده کام
لا لکه جوک بچری ش

فصل

شیطان ساز و ملایک آویز
کلونه کمان ز خون و خلق
بوجمل دل و بلبل دنیا
دیدمش کی فیصل حکم
یا کوهستان فیصل کی داشت
فرود فیصل و راندیش

از خاک بدین برجی پاک
من بسته دار ظلم شروان
دل در تب گم و دین غمناک
من با تو کله گم تو با من
چون کوه شنوده را کمن فاش
برماند شمر بر بند شروان
جستم عراق مقصد جان
زان سوی سپید رود راندم
هوهفت ولایت کهنستان
سنگش بکلر کیمیا بخش
شکر زار و قرق نفلستان
بر آب تکش سر کران پل
بی حربه ابر و نطفه باذ
مانع کف ز بانی چند
غوغایی و روز غضب و شنجین
دین نه و جمله دین بانی
مهمان کذا سپیل کوه
پس راه زن خیل کشته
چون خایه مرغ از آتش ناب
صدهست و هزار پشه هر یک
چون آب تر و جواش آتیز
بهره نشان نیل دیدار
دود افکر و صد زبان جواش
هم خان مسیح و آدمی خور
چاک لقبان رشوه خور
وز ظارم و شب ستان ایشان
صد نیل روان در آن فیصلش
انجات بشیخی کستان
محرعدن از دوقله کم بود

سیرش ز خیال دوست کش
وز خواب جو بر آف آدم
در جنب زانجی گدازش
چون کم از اشک چشم اعجمی
جغدش بنو آفرغ میحرم
شست افکن ماهیش سلیمان
ریخ جو حق ارز بکزارد
موسی و خضر در و شناور
رقم بشنا و غوطه خوردم
پش آنم آن چیرا که جان
بافسخت او چشم و صاف
که و نیرش جو بنکری زرف
قران که و قرب کاه مردان
بر رکه او صد آستان پیش
بر طرف یک آستان و دستانه
هر یک بسه بوسه خطر ناک
پس ساخته زان دوال خوش
می تافت سرای پرده از دور
تزدک و یک دل طبارا
بر که سرای پرده خاص
خاصان همه در سرای پرده
سرهنگان آستان کرته
صفه آه مبارزان مرتب
پهناخته از جهاد اکبر
یک حربه و صد هزار آتیز
صد مرگب و مشتری شمایل
در گوشه دامن نقاشان
استاد سرای هفت رخشان
پروانه آتش محرکاه

ذوقش ز سرشک خنخ خوشتر
تجدید وضو بند و کند هم
با غایت زرفی نهادش
سیحون عرق دماغ افمی
داود سماع یار بندم
ماهی خورا و مسیح و رضوان
زان دندان که دسته کارد
زویک نم و صد هزار کوثر

خوش گفتم عیسی از دم او
در پای مجبط پیش کارش
اخضر که جو کند ناست از رنگ
مربانی او همای سیما
بر هر خط شط او که خواهی
هر لحظه بسا جل از فیانش
آن مشرب صاف را بمعنی
مض لاشه راه ناکزیران

فصل

از حیمه در آن فضاء مسکون

فصل

العید شسته بر سر خاک
بر اسب کفک جیاضه و شک
چون حشبتین شعله نور
بسر دور و یک غایب از ا

فصل

هر کوبه صد غرار کوب
پس تاخته زی جهاد اصغر
یک ضربه و صد هزار کیمیر
مربخ و رطل سلب جمایل
در بسته طناب از خنده ها
شاکه غلام خاص ایشان
دیوانه خانه راز در کاه

تزیینت آدم از نم او
مخارج زکوة چشمه سارش
مانند کند ناست بر شک
از مرتبه هم عناق عنقا
اصدا ف بجای کوشن ماهی
دندان فکلت د ماهیا نش
نهر الله خواند جان عیسی
افکن بدست سخن کیران
زان نیل و فیصل عن کرم
صحرای شکرگاه سلطان
چون نقطه فاشند که کفاف
پنجاه صد هزار کردون
میدان که و میدکاه سلطان
هر یک ز هزار آسمان پیش
آوده لبان ز خاک در کاه
فرمانش دال بر کشیدن
پالانی راه همت اوست
تزدیک نم اندر چه دورست
تزدیک ولی رسیدنی بی
حلقه زده خاصکان اخلاص
از رشته جان ز طاق کله
از مرقع سلطان کرته
بر تیغ نشسته یارب انصر
تیغی ز زبان زبانی از تیغ
شمسیر جو جان کرته در بر
صد چشمه کشته چشمه تن
فکله کفک و صد آفایش
سرمت و سرده سولم هر یک
دوزخ بدو حربه در کشیدن

ضمیمه بدین کساده
برخک نماند فارغ الذات
از مهر سر آید هفت پرده
نادین نماند ثبات
بر عالم مشرک از شاه
من پیش چنین بران کون
سر بر سر خاک باشان پست
بر سینه خاصشان بهر باب
که چون خبر آوری نمود
از ترک و توان در آن آنگون
من پیش مفریان در کاه
امروز خواص شه شمایید
نا از سر پایگاه و امکان
من بر سر پای عجز کوان
در راه جو چشم باز نمود
صدری منقرد از طریق
آن نقطه کل که شد مسلم
برده بخلاف رسم و عاده
از ظیل ظلیل او بر ارار
چون دست کلبه بای گلگون
سادات رکاب او کوفه
چون موکب او فراتر آمد
تا اشراف قدرک ام جهان صدر
ای عدل تو حیران نشانی
ای نور تو سایدان آیام
ای سرگشته از تو عقد جانان
معروف بعدل و فصل جانان
زان تحفه اول الخیر طریقت
نادین فلک هیچ دوران

کوبین بدوی کرومخاذه
از پست و جسطرود ساغای
دل چون نارنج سرد کرده
چون خاک بوی جرعه شامت
دو کاسه بدست مسموم دلاب
ده بای جو عنکبوت بوده
در بایستی نبود لیکن
انگشت زنان که الله الله
حضرت شه سخن روا سید
در بایم دست بوس سلطان
مالین بای بای مردان
بر توبه بزرگ باز خوردم
ظلمات ثلاث کشته انوار
هارون وزر کشته طر روش
بسترش در سلطان فرو گرفته
وی سایه نورش اجرام
بل واسطه عقد این جهان را
چون فصل ربیع و ترش سینه
زین نخته آخر اولین فن
چر دست تو زبردست سلطان

اما همش یک شمرده
رخ زبرش کجبه ابله خورد
دودست آب روی شسته
داده زبانش بر آب
بر خوان بر آه من الله
کشته ممکن و ممکن
که یله دارو که سو کش
صدیر جو کوتران کساده
چربان و رقیبشان بهر در
ایمذ قبول شاه می داشت
تریف هم از شما تو خواست
چرا که شرف بریدم
در راه طلب رفیق من فی
می آمدم آفتاب زردی
کاکن خواجهم بر گذارم اقا ذ
عدلش بخیان ملک لایق
چون نقطه بر از سه بعد عالم
بجاده و رای این سه جاده
صد آصف بر جیا عیالش
بل هر دو رکاب دار خورش
جمهور مهان مذ از جسم و هور
بی من ز من این نذر آمد
ما اشرح صدرک ای جهان در
اول رقم از خط الهی
ای عکس تو عشت باغ فطرت
ای فر تو بر جملان زوت
عشوا اول حال رسنه در تو
در ملک تو ای امام معصوم
خلعت هر خاص خلقت بود

شش پنج زبان د آورده
وزر هم سپهر بهین کرده
زان حرص که آب روی جسته
بهر دلشان هم از دل خوش
که نامم برم لقب فقاذه
وانگاه جو عنکبوت و کوثر
دل رغبت بارگاه می داشت
ای خاصکیان سخن شما راست
از جنگ و بال و آخری دم
می کفتم و کس شفیق من فی
روزی ز وثاق بای مردی
بامش جان سه جارم اقا ذ
جمشید فلک ز جمع آتش
جعفر کرم و نظام محشش
پیش بر وار واز سر شور
ای شرح تو جارجوی فکرت
چون قوسه خور در آخر جوت
اگر اضر کار بسته بر تو
در ملک تو ای امام معصوم
خلعت هر خاص خلقت بود

فصل

فصل

فصل

کک تو بات ملک حستت
اولاد تو از کمال پندش
هم ایشان بعد ازین زال
بر هر که تست بند فرمان
هر نظم کزین قبیل بشنوی
چون نطق صدف کسای کشف
هر روی از آن عسار کوه
پس که عنان کن جو مرکز
کفتم متعلی سخن زان
بوده جو خلیل عمه اول
در غار بلا کزین آرام
هر بت کن هوا رسید
سر که بروی قبله راز
پس شمس لطف بر کشته
و آخر ز برای قرب بزدان
کفتا بوق چون فادی
کفتم که در آن دیار پر شور
آن خطه بدست قحط ایرست
از صنعت جرج و دست کوش
بخدمت سفر عراق فرمود
می پیوم در جوار در کاه
که ز حد شناست بر تر
کان نقش کری که بر کینست
کفتا تو هنوز نا تمامی
چندان مز و تو سخن فزوزن
تاریکی جمل خود ستایست
لاف جگر شکار شیران
آن کو شجره ز آدم آرد
طوطی که همدش آنه پیش

عدل تو برات عدل شستت
اوقاد سرای آفرینش
از در سخنش بحر بارزاد
یک دانه کهن دو پیکر
فرمود سبک خطاب موجز
بر هم زده مرتبان که دین
انی و جهت وجهی آغاز
آن دوزخ من بهشت کشته
حاشا الجالیس و باید بریت
دوزخ زبر و جیم کردش
زان آب و هوای قحط فرسود
بروی قبول حضرت شاه
نکریدش از جو من شنا کرد
خواند ز موم راست پلست
بغیبت کلور دلیران
هر بیت انانیت ندارد
عاقل شود از نمایش خویش
لافی که ز آدمم بیرون
خودین چه بوی برنگ و ناهوس
چون کم کند از خود آشنایی

دورست بصد فرار دوران
این زال عقیق کشته فرزند
از در سخنش بحر بارزاد
یک دانه کهن دو پیکر
فرمود سبک خطاب موجز
در بند نجوم جا مانع
رشک امن جرج راز عالم
من ساخته از پی منازل
پرامنش آسمات ناخوش
عاقل جنت سواد و خضر اش
چون راه عراق کشیدم
کان بار که ارجه محمد آرد
جایی که بکین هنر نماید
هر حقیقه که لعل در میانست

عزت ز تو چون قمار سلطان
از فرزندانت با فروزند
میراث خوران ملک ملازال
خاقانی و صد هزار خاقان
را ندش رقم قبول و بستود
در طرفه کز و بحار زاید
الحاش ز نور و نوش زینور
اصلت ز کجا کجا مقامت
میلاد من از بلاد شروان
فرزند در و کر معطل
انگشت خرقه زین مادام
هدایتی خطاب ران
انگشت بد و زخ و بال
در وادی عشق کعبه دل
فرزند دعاغ که قربان
زان ناحیه چون برون فلان
نان شیرین بود و آبها شور
بالاش مظلم آتش
آن شهر که دوزخست بالاش
نعمت کن محبت دیدم
دارد همه چون منی ندارد
هم جلوه کی جو موم باید
اندک مویش با سپاست
بر که نه سرد این مقامی
خود قبله راه خویش بودن
لا اعلم عین روشناست
وانکه انارانی این نادان
کاخ خرد نخل شوی جو طواس
باید سرف سخن سزایی

فصل

فصل

فصل

فصل

شاهنشاه ما شایسته است
آن شریک عدل او جانشان
نادیده بساط بهراست
حجاب غیور که درگاه
دیدی که کج را نهفته
حجاب زبان بر نذر نهار
خاصه که زبان سر کزیده است
تغیبت زبان کشید در کار
مانی بکف مقیم از آن کت
بگذر هم ازین قدیم که هستی
در کتب علم تخته بر کبر
خامی سوی زانو بوم کن رای
آخر جروم کم از آن آورد
شاید که بر مبرات حرمان
چشم خرد نقاب بندم
کاروز نیکم خاتم ماست
چون خاص تو کت خاتم من
مدیش جوان بر است هم راه
ان محرم بر غم دورین
چون یافتی این چنین شمع
این محرم شناس من نوش
آخر جو نمن سپه خاتم
از خدمت آفتاب انور
باز آمدم از حد کهنستان
این محرم شهر شمشیر شد
گفتا که رضاء من ترا به
در دست تو آن نیکم نشاید
شاهشیرم شام عیسی

اما سخن دقیق کیر است
هر حوصله در را و زرا اند
از لاف مزین زبان بکهدار
در حبس جان از آن نکند
آن تیغ کشید سر بکهدار
کا و کد بزاد بی زبان کت
در بند زبان گفت و رستی
هم عشر تحسنت راز تر کبر
چون بخت شوی سوچی آتی
خاصه که دار قحط پرورد
چون خاتم چشم شوهرش
از غول و سوموم جان گاه
بیراث جست عان بر من
بر خیره دغیره را کمن که
وقف ابدین بر تو مفروش
چون خاتم لبت ساختم هم
رجعت کهم جو پدید آمد
در وان شرو در بلاد شروان
خاقان بزرگ را خبر شد
چشمی ز من نیکم مرا به
خود خاتم آهنین بس اند
بر آخردا شد خرمه معنی

آن قطعه که فضل او نکارد
صغری و شاه جامع از علم
طفلی بر عمل آن باش
نه بر تو زند زبان بخند
در دوزخ تن زبان زبانیست
مار از در خلد ران زانست
زین بای بسرخانه کن باز
تالی عجمی بدن هر روز
گفتم سفری در از کردم
بر سند مجاوران گویم
کآن غنی ازین نینز جاوید
کاسماء محسن بر و نشت
کرشمه تو قحط یافت مدیش
جم هفت زمین بدین کلین
بر گوشه او غرم اغیار
که هم رکعات شکر جودش
چون کتتم مستقیم طالع
بردی هم کس ز خاتم من
چون هر چه قاصدی زستان
مهری که وجود راست فحوت
با خاتم جسم چه عشق بازی
عنوان مجوس و بسم بروی

هر و قد می قدس ندارد
قضی تو شاه بالغ از علم
پی کم کن و با یکاه نشناس
تو بار طلب نغوذ بالله
اک مگر از در طمعه خفته
چون طفلک مهر بر زبان باش
در گاه شه و سکه کز تن
صفتاح بجات بی زبانیست
کاتک دوز باش در دلم است
هم مولد خویش مستقر ساز
بنشین غریبت در آموز
حاصل چه برم جواز کردم
کز خولچه یافتی جگوم
از خواجه بزرگ صدر کیهان
پس نخل بر آفتاب بندم
این خام ز سر دین که پنداست
گر و هر جام دیدم بشید
تراکال چه در و بر شست
زین خاتم کن دغیره خویش
تو توانی کی نیکم داشت
ایوب و هب و الا سیاح بنکار
را ندیم صلوات بر وجودش
بز ناظم از عراق راجع
افسون ش و طلسم زادن
تهدید عذاب هر چه در داد
مجویس عدم مدار بفرست
چون خانی از سرو نسازی
دست جنب و کلاه در روی

فصل

فصل

فصل

کل کبند آتشین کردی عدل آورد از پس مستان

فصل

خورشید بکل جلوه پوشم پذیرم اگر بهما فرستی
بر سینه ماه گرد می پشت در پای همین که خضر دیدی

فصل

در عقد عمامه و بن حیی کاه پیش زینم دیو موم
می داشتی ز خویشش دور سخر دم شکست می یافت
غول موپم ز راه می برد جرم بدر طغان می خواند
و آن کفتی مدح خروان گوی مرغانک برین نمط زمین بای
برخوان خسان مدیح خوانی کاه می ز کوزن وقت ترفهت
چون افغی کشته خال تواری که پیش بساط چند معیوب
پذیرفته و بار داده چون جام رسمت که جام رابط ساز
زیر زرد و قبول رسته کفه مانتوان جام هم نمودن

فصل

دستی بعضای شرع داده می ماندم و می شدم بکوشش
بر ساخت طریق دستکاری پیش آمد و بس پیل پار یک
هر مجری کاتبین را بود هر هفت طوق خزان جلال یافت

فصل

گفتم سه مابعد پنداست
شاهان بطریق عدل پویند
عدل از نه مهندسی بودی
وز خاک نه آب عدل خوردی
از عدل گشاده شد بکلزار
از عدل بماند اند پوست
گفت از بشل بهماش جویی
گفتم و ففسب خون فروشم
که که که نه ناز می در انگشت
هر فضله که ناختم نرازی
خورشید فلک جسد نمودی
تا اینی تقوت او
که داشتی نهفته چون غیب
مادام که آن نیکه نور
دیو اطم بچاه می برد
این کفتی صدر مهتران جوی
که بودی از نیاز نان
که پیش در کوزن ساری
که وقت صبوح چند بنام
آخر دم اگر شکسته کفه
آخر شبی از آن تجیر
عقل آمد و گوش من بشنود
من گودن و او برید و قاصد
یک دست بدوش او نهاده
آخر جو نمود دستتاری
سپل که بدست جاکی بود
من چشم فرو گشادم از دور
دیدم نغمات صبح صادق
دیدم که سپید بر فلک یافت

این ظلم بود نه بابت ماست
از شاه بعدل باز گویند
اسن کبند آبون بودی
در علت طبع نضج نسیان
خون رگ کل بیشتر خار
این طشت بلند و خایه پست
شهرتیب بهما هم چه لویک
گر خود هم می کیا فرستی
زانگشت همین من چکندی
بخوش نه نولقب نهادهای
کاین خاتم کاشک قطب بودی
از ضعف زوال و زردی و
در کج و ثواب که می کم
یا جوج خیال دست می یافت
ازم نسوی نیکم همی راند
نریش نه نه بای بر جای
افغی خواری زبان شبهت
چهر ز زشار در لکد کوب
بستاند بر تهمی دهن باز
عارست بشکل جام بودن
دستم بولایت تفکر
بسر شدند کان و جدتم برد
من اعمی او دلیل و قاید
دستی بعضای بدوشش
بگشاد چشم آب تاریک
کز نطق آسمان ضیافت
بیرایه صبح دیدم از نور
چون کفایت یار و آه عاشق
ان حیمه طناب آتشین یافت

شد لطفه فلک دم صبح
 من عزاید فتوح کوه
 چون برق صبح بر آید
 بکارده فرض و کوه مجلس
 سجاده بعبیه و اکشینه
 کشته زرقش قوی سر
 صدره عشق بر گرفته
 فضل الله بر طراز جامه
 درهت عصا بیکرانی
 خوش خلق جو شکر چینی از خلم
 افاده قرار عسل دل جوی
 میرفت ز کس بر آتش
 چون دیدم از غنچه شکفت
 می زاد بوقت و خطای
 نود که من از سر ادا ت
 نالی این دل وان دید
 دست گرم نهاد بر سر
 دره پسر من سر ز بالش
 تاج در پیرم چونید اردور
 تقاح من این و کشتگر آن
 یوزان دل من بغایت پنج
 و حرف مر که طفل و شردید
 او پیکه روم و سیم سیم
 میکریم با خرد مجارا
 من جستم و خام آوریدم
 چون پیش کشی بدان خطر دید
 گفتای تیواز کجا نهادت
 گفته براق داشتم سر
 گفتای شکستگان بی قدر

شد حلقه ماه خاتم صبح
 باشا پر دل صبح کوه
 دندانه پان یکندر
 یکتر سرفیس در کفته
 نور الله ریشه عمامه
 رگوه بر آزاب زندگانی
 بر مغز جو کوز هندی از علم
 بر شانه دست از آینه روی
 بر ز کسهای سقف تابش
 دوشین غوغای نکتها گفت
 از نیم هلالش آفتاب
 بر دازم در دست نشانش
 نشان از آن کلاب و کافور
 زیر دوشه جان من صفا طان
 دیوار گذشته زرا و کبخ
 چون غنچه گل گلوش بی بند
 بی برده بمن نموده عمدا
 پیش کش ارض سازم او را
 با خولعه بزرگ خرد پرور
 تشریف جین در چرخان صد

بر بانگ خروس و کوس درگاه
 از یک صبح آن بمن رسید
 بر خاک سگدرا آن هم
 از پیش از سر فضایل
 که در دایه عالم الغیب
 بای فرار از نیناز که
 آن شینت روی لرغوانش
 چون فستق سبز جامه مادام
 می یافت حیوة جاودانه
 آورد هزار عدد پیدای
 دیدم ز هلالش اشکان
 لفظش جو کلاب بر زده سر
 اخلاق و حدیث خوش کوشش
 در ریخت محلو من علی روس
 او کرد بکترین اشارت
 هر کشتی از من که دریافت
 من طاق جین و کرسی سر
 هر طایف عقل دادم او را
 ز آن پس گرم پناه من ساخت
 پس خاتم دیگر از کف را د

گفت این سوچ جیب می دار
 او حصن دم بکفت میرفت
 ای پسر مسافران و ال
 ای حافظ بحر و بحر حکمت
 در دست که تو طفل زرد و
 بر کوه قاف محمل تست
 گفتا عرض من آن جها نیست
 ما را چه غرض کشاید از تو
 صد بخج روان قرین را هم
 مردان که مجاهزان راهند
 از اذان را نه بینی افضل
 من دوش برای زله خاص
 در دعوت انبیا هفت مردان
 از دولتین شست جمعی
 بخته جکران خام پوشان
 از باس و سپاس خلوت بسته
 صد غمز و بروم از کوه
 طوبی نفسان پاک پیچی
 شش دانگ عمارت کشتان
 در وجد ز بحر جوش زنج
 چون کوش شکم تهی بکه جین
 طبخ محققان جو خورشید
 نه چون آتش که هر جا یافت
 زان طایفه شب روی جو شعری
 کاش برون در همی زد
 هر یک بسماع شمرت از آه
 کفشد بکاستان سخن را ن
 کفشد جمع کاین چنین کس
 ای لطف ازل تو حافظش باش

فصل

فصل

فصل

و آنرا سوی دست راست بگذار
 از قوت این دو مهر و الاست
 کرسی داران مسجد طور
 با مشعله تورسته ز آفات
 بنگاه خسان چه قتل تست
 رنج شدن ترا سبب چیست
 از صاع ستان ز کوه خواهند
 پیران سخن از غرض نراند
 آن شاه خاص و شمع مفرد
 مسکین نفسان مسکی انفاس
 بر ریخته و دسته از چه از
 دریا و سراب و چیت و دامن
 هر حص که نو برین چخش
 آهسته جو کوه زیر رشت
 ایند قفص وجود هر کس
 ناداده بخار فضله آور
 چون خورشید آسمان برین
 مجروح کمان مرقع ماه
 لغتم که بفر ضد گاه شروان
 غبنت اسیر عالم خشن
 ای که چنین بود حدیثش
 من مهر رضای جمع از آن بود
 مر خباک زده عمامه در حال
 خاقانی مدح خوانش خواند
 آنرا که چنین بود حدیثش
 من مهر رضای جمع از آن بود

فصل

فصل

فصل

فصل

قوت دو فرشته از جیب و را
 جامه بزبان شکر می گفت
 ای خادم خانقاه بالا
 ای خازن کوه و کوه عصمت
 وادی سپران راه ظلمات
 آخر غرض تو برین سید صحت
 مقصود جزای جاودان نیست
 در کیسه ما چه آید از تو
 از توبه قراضه قرض خواهیم
 آزادان آزار را ندانند
 آزاد اذی دو حرف اول
 بودم ز خواص خوان اخلاص
 بر زاپهای کوه لبنان
 قرب احد و خیال احمد
 خالی ز خیال ناس و خناس
 بر چسته و جسته در که راز
 ستیاره و ثابت دل من
 چون جامه زده فرار بخش
 تبارن کبوتر فکند
 چون زانگ کسند جار کس
 دیک بعد بکاسه سدر
 خوردی بر خلوت و ناخوردی
 انگاه پرده خود غذا یافت
 بر کفت ز گفته تو شعری
 و آن ختم می بخاک می زد
 انداخته طیلسان تقوال
 مدحت کرد خاندانش دانند
 چه شناسند عالم چشیش
 نزه تو کشیدم از دور

الکون دل و پشم بار کوهان
کاین سر کله عرار کانت
کانتا که تان دهند بارت
ای خود نشان برده فکر
کاوین سر سوس روح شناس
سر جسمه عروا عطا اینت
در سایه این دورنگ مشین
عزیز برک و بوی آیام
برود سلاح حرب زیات
طفلی تو که از سر دورنگی
زان این بر صدان مقیم راهدند
کانه که بر سینه سپیدند
این روزنه دل در پرب روزیت
جون که دم بو عظم کرم
نارنجی وناری از سردست
پس شوم ز پیش بر که فتم
کفتم خبر عاده از ملک پی
زان سوتر بل شدن تواند
رسته شود این دور و نور تصویر
این رفته پست نیکون چیت
زان سوتر خط استوا چیت
زان سوتر هم چهار عاجز
عرفند که زیر عمار میرفت
پس گفت می این چه بودست
عیهات هنوز بندت اینها
رو کاینه سوال عارفان
از شیوه دین حشر رانی
چندان دم فلسفه شوند
با نظر حدیث و نظم قرآن

این خوش که دوست چار کوهان
بر چنین که نثار فرق جانت
کن برد ازین چنین نثار ت
پس برند و جوان و جاهل و بکر
از رخ کیران دیو بچهراس

از شرم کوش سر زمان
از روز نثار چپن همی با ش
یا ازین شا مهرها ف
نک تک بدوان بچ کوش
پیش آر عشق بای بوسان

فصل

کلکونه وغایله زنان راست
تر سادتت بدی و وزگی
کز قافله باج عمر خواهند
نکر کم قزیر کرم بیدند
فرزانه کی یکانه سورتیت

فصل

کاین شب و فراز افنا کی
تا در پل آشین عاتد
از چار زبونی بزون کبر
دین نطم بلند سل کون چیت
مکان سواد آن مکان کیت
بهر چه زانیا نرسه کوه
جانها که حوا هر قدیم اند
ویر عقل و روان که نور نابد
از شش در شش جهت توان
این دامن کی نشیند از بای
جفر زین پیوی خط سکون یابو
جون ساند عالم سبک پی

فصل

این چارون مخالفانست
تعطیل نهال این بحالت
پس جوهر جان قدیم خوانی
نه فلسفه بل سغه نمودن
یونی ارزد حریف یونان

بر جافظه می سپار کانی
فردا هم من شار می باش
کوی انکله کنی توانی
یک یکت نشان بچله هوش
جان روی نمای این عروسان
کایام نه انک اکلیت است
هم راهی این نهدک مکزین
کلکونه صبح وغایله شام
کاین زنگه و آن سپید بوش
وین در رصد سینه سپیدش
زین نقش سینه سپید دید
این صفت هزار سال آدم
کوتاه و سیاه پیچ در پیچ
دل رنگ رزی شننا ز سر
بر دین من نقابها بست
جستم در خل که فتم
در غرضه که امید و پسم اند
از هفت رصد جواز یابند
از پنج پنج حسر توان جنت
وین نقطه چگونه خرد از جای
کر زان پیوی خط نود عشت
آن نیمه حمار و آن دک می
صراف درون او بند رفت
کر پرده کر رعت نمودست
چهره نو قدمان مقامت اینچا
بدعت ثرات این نخواست
پس جوهر جان قدیم خوانی
نه فلسفه بل سغه نمودن
یونی ارزد حریف یونان

هاسنگ تو شرع دور و او کن
قرآن کنجست و تو سخن سخن
عثمان جو با حمد اقدار کرد
خود خون مطهر چنین کس
این خال سیاه از اهل ایمان
دل در سخن محمدی بند
بر در کن از برای دین را
یک روی بعبه هدی دار
موهوم کلا هشان نه موهوم
جون کینت جباب پر پیچ
جون صورت بوسه در نمی نی
ز اقوال موهبت چه آید
از هندسه عنکبوت راجست
در پیش روان شرح در رس
مندیش جو دن کنی تقبل
طفلی که طرب ز خاک سازی
بر مهره کل مساز متر ل
آنها که جمل ن قدیم دانند
جون کم قوت بیاغ دی
آن پر که بزم قز بر آید
جون تر ز پر عاریت بس
جون لکس ای جو جیفه لاشی
جون نرودت فریب کردون
افرد جملان پر همین چیز
پوند فسرده جون کیری
دی ماه قناست پند پذیر
کاندر مه دی بیاغ و کسار
می ساز ز سینه تاب خانه
جون بر کشتی آشی چنین کرم

دل را بفلاخن از فلاطن
هین قریان که بر سر کنج
نه بر سر کنج سر فدا کرد
کلکونه قدسیان سر دین
جو حال سپید دار نهان
ای پور علی ز بو علی جند
نقابان سرای دین را
شش روی میباش کعبتین وار
حالی همه همچو نقش موهوم
شکلش بکمال و معینش هیچ
حالی خوش و هیچ حاصلش فی
ز اشکال ز خرفنت چه زاید
کز قوت حرام باندش زینت
از پیش نهاد کم رطابن
زین نیلی محیر و آشین پل
رندی که درم به خاک بازی

در حکمت دین دار جا نرا
بر کنج بسی کنتد قران
کلکونه بیود خون عثمان
علی که زدوق شرع خالیست
خواهی طیران بطور سینا
چهره دین راه پنداری
بجو محل محققان را
میدر درین کهن خرابات
موهوم بود بنشته بر جای
ور جنبه رف میان تھی تر
اقید سرای دین بدست آر
اقوال بعد لیب بگذار
ز نکلمات شرع واپرس
مردم پیوی ارضب تا زند
در کشتی شرع چون نشستی
جر خست کمان کوهه کردار

فصل

پرواز بلند را نشاید
زین چار بر چهار کس
آهنک بسوی کوشت تاکی

فصل

جون بیل و نجل کوشه گیر
لسل کنگست و نجل کار
می کر ز جگر شرا بخانه
خورشید فسرده کفه از شرم
دم بسته قدم گسته معان
کاشانه دولت تو دامان
از تفت دل آشی می فروز
پس قصد کد بفرش تو

حکمت حکمت تو ستانرا
قران شو پیش کن قران
بر روی مخدرات قران
حالی سبب سیاه جالیست
پرست کن پیور سینا
قاید قوشی به از بخاری
محراب زین این محرقان را
ان نو قدمان دم خرافات
موهوم هم از سر و هم از پای
رین و دور روی و بی سن و سر
اقید سر و با میاش بگذار
اشکال بعد لیب بسیار
آن سر بیازانیا برس
طفلان درم از سفال سازند
زین هفت جزین باز سستی
کل مهره اندر و ک فشار
کاندا خشیست مهن کل
زین رز که رفت بی نشاند
پرست ولی پریدنی لب
می دان که زمان او سر آمد
پرواز به پر که کسان جند
سیر تو خطا جو سیر نمود
بر تیر طمع بتمت چون
از نیکه این عجب بگر بر
در برد عجز چون نشینی
جون بیل و نجل در زستان
خلوت که خاص تو کسان
شهوات برو جو همه می سوز
با گرم شود با ش تو

فصل

جون بیل و نجل کوشه گیر
لسل کنگست و نجل کار
می کر ز جگر شرا بخانه
خورشید فسرده کفه از شرم

بریند بدان قدر که نیروست
یک جذیرین سپیلی پاش
تا فصل رسد جان رسیدن
که غم تراز عالم دون
خطه شیخ جوشت رایان
که بر جسد خار جالا که
این سال بقا بصد رساند
در در سراز کلاه هر کس
واکش ز کلاه جاهت
خاک صفتی ظیفه پوند
در میکند قبله میثان
از چیرکسان و اگر فته
چون رخ کشاده پرولی پوم
ای شاه طغان کشور دل
بر در که مریس بال
عرویس خرد کم از هیچ
از روز مقتضای دوران
مردوری دیو آخر کار
باشدیر کسان عالم
چو چون مشک مقاش مشنا
چون سل در عکس است جایت
به دان ز نهاد مختصر شان
انگ آب ظهور قلم
خاقانی از استان امرار
خاقانی ازین سرای ثویر
بی جرح دولت ابدند
از احمد تا جدی نیت
از لولیان وقت بگریز
لب که قاف را بسند

این طار در چه کز برون سوت
تختی برین صدق می پاش
بر کلبن عمر کل دمیدن
دونی دوسه بر کشید کز دون
زین خط و طلسم نایبان
پیدا بخیری بر آید از خاک
و آن پیش سه جارمه غماند
این سه کلبی کلاه توبست
و داش کلاه کل آمنت
بر آشیان سلام تا چند
صد بر که سر که در جینشان
اوقات بغصب و اگر فته
چون بوم بزرگ سرولی شوم
طعم از نمک و نیال بکسل
چون کوس منال و منال
این بیره رنج و آن در کپج
چون مزدورست و دیو سلطان
جز ویل سقر چه آورد بار
چون جرعه ناکسان کم از کم
کا دل دق دارد آخر آس
زان چون دم سل گزشت ریت
طوق دم سل نایب سرشان
از خاک بچس من تیمم

تا بر که غم سفره را که بالالت
تادی مظلوم در گذشت
کاتما که دل بهما دارند
کوریست مریز کوفت فاش را
از دپاره جز گری جز زاید
آنما که بعقل کار دارند
ای یافته تاج بی نیمازان
انرا که کلاه بی کلاه هیست
تاکی ز سجد بر در غیر
اینما همه مردلات و لو شد
بر جای پیران نشسته
بیکر و زبان جو مار پیس
در دولت و دین جو بوم و طابو
محمود غماند نطق در بند
میران زمانه را بهیسان
رفت آنک بر نرسد مجبور
هر که از در سفک کان مقواش
هر کوسوی جام ناکسان یافت
هر کس که بمنزل طعم راند
نان رین سفح خسان چند
این نااهلان نه اهل کارند
در راه خدای شوتن آسان
بر چشم شیری فروزای

از حجره دست چپ کنی را
خورشید مراد بازگشتن
دی ماه بدین صفت گذارند
این باطل کوش کینه کش را
از گزی راستی که آید
پیدا بخیر از جنار داند
میدیر کلاه سرفرازان
بر هر دو و جاننش از شاهیت
چند از اناخیر یک دو لاجیر
باز جیروت در برو شد
تا موس پیران شکسته
یک چشم هر جو با ز ریت
یکسر سرو بای وزشت و منحوس
از مدحت سوختی چند
گلکونه و صوی عاریت دان
چون سلطان بود و دیو زور
از آتش و وزخ آخور داشت
خاک شد و جرحه کم ز کم یافت
در منع و عطاء خلق در ماند
سر بجهت دیک ناکسان چند
سک سار و سزای سنل سارند
از خدمت ناخندای ترسان
چون شیر پرت و دم میالای
در خزه پناه گاه مختار
بگریز رکاب مصطفی گیر
سر بر خط احمد و احدینه
احمد بصفت احد بود ذات
جز فتر که محمدی نیت
حق سی و دو دانه کوشش داد

قصه

آن میم حط ن شجور حات
در فتراک محمد آوین
که میم محمدی بچند

لب ز نجو شویم ناعش
لب کیست که این حدیث راند
احد پس آد صفت شایند
اب کیست طیل و جده آدم
میدان ازل ندید باری
بر قده قبه فلک رفت
در زیرش مرکبی روان تن
که بنه خیل آسمان را
در مرتع قدسیان جریع
پیش از آدم نکاح رضوان
از حوض طهور آب خورده
جای و علفش زین کهن فرش
پیشانی و ناصیه فرام
چون زلف تیان در مشکره و در
لطف قدش ز نور سازه
رضی جو خوش تر خشان
نه تر پس که در ج افکند سم
از عرش و عرش همه راه
گفتی که سوار شد علی حال
دین گفته که در باذ یارب
احمد بچین براق میمون
ز اقلیم حدوث در گرفته
آهسته عصمت اینار
هفتصدش جواز داده
پیش این عشق نور طین خواه
در گاه قدم بدین دین
بشنوده نود هزار اشارت
باز آنکه در حط ن لابس
اصحابش پیش و کم نشاند

زان سبج جان رسد بدشا
خود خط جمل ن میم ماند
میوع ز پس شکوفه آید
او بهت ز این و بل زان هم
بر پشت فلک جنو سوار
تا قله قبه ملک رفت
از حرمت انگ میم وارست
بر دو صه فطرت جمل ن دار
آن سورت جود و آیت جد
بعد از همه آمدست ظاهر
آن شب که سهوش آفرید کرد
بر شد بدی ازین جباله

افکند هزار ساله دندان
بر خاک چنان مراغه که
از توشه جرح و گوشه عرش
جوی می و جوی شربا هم
چون هشت جز بهار هر
بر آب ملک زده صفیرش
داده لقبش در آن منازل
نر پول اشیر در رسیدن
بر پشت چنین ملکهای

قصه

پرورده و بر نهاده داغش
نا بوده برای دل خوشی جان
هم بگریش از سلاله نور
چنی حرکات آدمی روی
چون هشت جز بهار هر
بر آب ملک زده صفیرش
داده لقبش در آن منازل
نر پول اشیر در رسیدن
بر پشت چنین ملکهای

قصه

پی برده در آن منازل دور
گذشته ز هفت شش شک
شب راه بنور بسیم رفته
از وادی قدس در کشیدن
رویت شدن هر چه نرولش
از ساقی منصف اندر آن
او در عشق و جار یارش
مر جا رجط رکن تکین

لب و این سخن کن ارست
آدم شکفتست و صوه مختار
پشش اب و جدا و است ایجد
سورت بس اب و جدا و است
کاخندت سوار آسمان که
زان سوی فلک هزار ساله
گویای خموش رام تو سن
پس نخل شن روی جانرا
بر ربط سدره آرمین
رایض بر ایض هشت باغش
بر آخر خشل اخشیان
هم جرش از کلاله جور
تا مید غدار مشتری خوی
در برقع و جل شکوفه آسا
ایام نبوده سحره کیش
مضار ضمیر دلد دل
ترسد سپهر سر کشیدن
بشسته جان کل نژادی
بر نفس شریف عقل فعال
چشم بد ازین حوار و مرکب
زین دار الحرب راه پیرون
تا مغتلفان بیت معمور
زندان سه بعد و سخن دورک
زی مقصد جان بچشم رفته
در کعبه بی جهت رسیدن
طغاشن آسن السولش
صد نصی می که کشیدن تاب
یک نود و ده و صد و هزارش
بل جار حرد و کعبه دین

کران شرفی که مصطفی است
 کرین سخنان سحر که با
 ای عیسی نه نشین جهان را
 ای نامزد صلیب اکبر
 بر کل وجود کله سور
 مان بعد ایان اشقر
 زان یمن آشین نمایی
 جز داز تو ز ترس آن گریز
 باز آنک بر عیسی گریزی
 آن کعبه که از سکون معافست
 آن کعبه که خانه قدیم بود
 نه بر پیراهش ام غیلان
 راهش هر چه لهای در بار
 وادیش هزار ساله راحت
 هم ریک روان او روانها
 فارغ دل بختانش در حال
 رنگ حجرش نوازد لها
 خط ملکوت ناودانش
 دست آب ده مجاورانش
 چون دایره هر کجا صد ر
 انگ ره کعبه شهنشاه
 هر که کعبه کعبه را نم
 زین نام جو پر کنم دلها
 ای در دو وثاق و عفت پرده
 و الفجر دلیل رفعتت
 و محمدی سخن جزینت
 زدان جارند و مملکت دو
 هم کعبه و هم تویی نظرمند
 هانی که معبود کعبه دارم

معراج حضرت خدا داشت
 حسان عرب شدی خبردار

خاقانی راه شب و اج
 بانگش زدی ز عالم پاک

المقالة الثالثة بحمد الادب

تا حلقه آسمان ربای
 این ت غون او نریزه
 سهم تو کند ز چشم مردم
 خود در دان با تو چون تیزند
 ز رفیت دمی بود که پی
 تو محرم کعبه بقایبی

صفت عالم کل

بشسته و نشیان سر باز
 لیک از نه عشق نیم آهت
 هم در دسموش آسمانها
 از رنگ مهار و رنگ خلخال
 خاک جرش مراد لها
 شهرستان ازل مکانش
 ارزن ده برج کوشانش
 هر روزش عبید و فرشتش قدر
 گو بخته عشق و بختی راه
 زان چی کرم بعالم حق
 چون کف دست بای بالا
 هم روض سرور مرتع او
 از قبض نخت زمزم او
 پیمانش در ست خیزان
 روح از پی آب روی خوزرا
 مانع همه سالکانش دام
 چون نقطه یک شنبه در و در
 خاقانی ازین قدم که هستی

خط ابقاب

و الشمس طراز طاعتت
 از قطب به تری ارجینت
 یزدان و قران و کعبه و تو
 در شیب و فراز ناکزیرند
 جان روی نمای کعبه آرام
 کعبه مقفردی عظیمی
 رخ زردی کعبه روح پاک
 چهار مراد بخش چاینها
 نه بشت فک زمین جو تو سیر
 آن کعبه کلام قبله شرع

حضرت مصطفاست معراج
 یا حی یا قیوم قدیناک
 هم خانه عیسی آسمان را
 یعنی خط استوا و محور
 بر قه عرش قبه نور
 یمن بکف و برهنه پیکر
 هم در دهان و هم عیسی کم
 در دان ز برهنگان گریزند
 آن به که برهنه تن نمایی
 او را همه که خود طوافت
 آن وقت که وقت در عدم بود
 نه که همش سپاه پیلان
 طی کشته حدیث جام طی
 نپسم سرو نه ترس کالا
 هم جوض طهور مصنع او
 وز غرت اساس محکم او
 مسکینانش خزینه ریزان
 خلد از پی رنگ بوی خوزرا
 در سعی و قوف و طوف اجرام
 بیت الله اولین جودش
 در کعبه دل گریز و رستی
 عقل ایزومی زرد ز بانم
 جان بوسه زنده سر ز بانم
 بر تو و در عروپس جلوه که
 طبع ن تان زنی دم از قدیمی
 ز رویت نشان ترسناک
 دو مرتب و دو وقیم ازینها
 زناف زمین جو تو سیر
 منسوب بود غیر زدی زرع

هر اذت ای قشاده بردار
 گزینتی دل نمی توانم
 از من سخنی دور پذیرد
 دست از سفر فک برداری
 گرت این سفر اختیار کف
 یک نیر هزار سفر شد
 پندت جو گذشت هفت خانه
 قطع ز سفر شود بگوهر
 خاصه سفری که بر زمینست
 از حق نظر رضا زمینست
 پر کار قدر جو و اکشادند
 صفوت ز خواص خادگان خاست
 خاکست امیر هر عانا صر
 کعبه که ز عیشیان سپه ساخت
 روی سوی آن سرای پاک
 این جبرخ زدن که آسمانراست
 کردون ز قضا شی بها یافت
 بس خاک شریف تر از افلاک
 تو کسری عدلی ای ملک پی
 باری سوی دود که چه بویی
 خود روی نه میباش خوزرای
 بردست سبق بدولت خاک
 کردون که ممالک زمینست
 طوبی لکار کنی بختم
 نه عقده فک حسینه ساری
 جز فر عراق بر ندارد
 او بر کف از پی بی را
 سرخ آب رخ تو مست خاکش
 از علت آفتاب زردی

گرسردم سوی خبردار
 کاواز بولند را نم
 شرحی که در هم یادگری
 چون آب ز بر کنی پیام

ستایش سفر

فرزینی یافت جاودانه
 قرآن ز سفر جهان گرفت

ستایش زمین

اول تقطی زمین نهادند
 فضلنا خاص خاک را راست
 خاکست امین هر جوهر
 از کرسی خاک نیکه که ساخت
 روی سوی این بساط خاکی
 خاص از پی طوف خاکدان خا
 کاقبال رکاب مصطفی یافت
 کار امش مصطفاست در خاک
 چون پسر زمان ز جرخ تاکی
 مغ نیستی آتش از به جوی
 آن به که زمین سپر کنی بای
 جارم کشور ز هفتم افلاک
 دار الملک چهار زمینست
 کردون ز زمین جلال گیرد
 آن صف که مقامران کل اند
 خاکست محل فیض یزدان
 دل آینه دو روی پاکست
 آبتن بر ذرات خاکست
 روغ کن ایست جرح وارکان
 زان وقت ز دست لطف سبوت
 این پسر زان جبرخ که ان
 ای نه فک خراس ز کیست
 یک نه بحریم حال پوند
 بای افزاری کنی ز تسلیم
 از کشور چهارمین به
 جارم کتب است نص قرآن

فصل

آن ناخنه شبانهی را
 جلابت تو آب پاکش
 چون علت اصل پاک کردی
 خاکش همه خاک آن جهلنت
 آن آب و هوای کذ علاجت
 آتش همه کوبک مذابت

پس کوش پیوی نام آری
 چون ماهی کوش بر کشایی
 نا آتش آب خواست خوانم
 یک نه سفر زمین بر آری
 جاه تو یکی هزار کف
 ز خانه سه کام بیشتر شد
 روح از سفر آسمان گرفت
 کوه بر سفر شود بهار
 کان دار خلاقه مهنست
 پرایه اصطفای زمین راست
 خط هم ز نقطه کمال گیرد
 در شد رحمت زرد خاک اند
 خاکست محیط رحل قرآن
 آن آینه را غلاف خاکست
 کوهش جبرخ خراس که ان
 آثارش بر بر سرش مست
 مست آفت جان زاد مردان
 آتش کاهی و دود هیکلیت
 زین کنیز آگینگی جزد
 زین بای روی بحار اقلیم
 ز اعداد به از چهارمین به
 جارم عرض است نوع انسان
 زین روضه کشور چهارم
 دوایم سوی عراق نازی
 آن ناخنه کابرش تو آرد
 آتش همه آب زنده کایت
 ما ز زادی شود مزاجت
 سیاه سر که ترا بست

روایت فرده جرم خاکش
 بیت المهوردان بلادش
 هم سبع شاد سبعی ازوی
 خالی که مست پیش برزاید
 عوشر حلال من که دانی
 آبی به پناه گاه عالم
 لشکر کش از پی نشان را
 پی چو فضا طبع میدان
 برداشته قسط شور وین
 بر حیرت رکاب آسمان خوش
 پشانی ملک یافت مقصود
 بر جوب سر برش از دل پاک
 اولن شد ازین کهن فرش
 طراش سپهر دولت آمد
 کردن بجزار لب بخندید
 در صبح کلاه دین اندازین
 سر برن و صرع آسمان دید
 کوشش پناه تیغ تران
 خصرم دیدی کز و جلادی
 تیغش سقر روان اعدا
 در بحر بیت عامی آری
 تیرش هم از دماغ با پر
 زان مقرض بقدر و دون
 شصت کند از سر تا شام
 نایش که اساس من کند رات
 آری جو کف شد آتش آب
 دهن زخوی سحر آورده
 پنی که جبراع جان سپارده
 کردست تیغ هندوی را د

زان تا بنه شد نهاد پاکش
 بیت المقدس شمر سوادش
 هم ربع بخت ربعی ازوی
 در عوسر از و مثلت آید
 در گوش عراقیان بخوان
 از داغ محمد بن محمود
 بنکاشته بخت لاعدضاک
 کا سلطان استوا علی العوش
 ابروی غرو پس دولت آمد
 کان جرم هلال محسوفین
 نون القلی در آه یا سین
 از توفیقش ساخت تعوین
 شیرست ز پوست رک غزان
 در معرکه بین بلادک وی
 طوی ستری که روضه سیمت
 بر عامی بحر حیت باری
 و یک جوده نه از دم و ستر
 بر ند قبایه اطلس از خون
 بجزر بمر غزار مین
 چون محل محمد است و نبات
 سازند ز سنک آهل کتاب
 آواز مخالفت بر آورده
 اندر خفقان فواق آرد
 اقلیم محرم چاییت آباد

شد خاک عراق جبراع اکبر
 معمور چه شرع ثانیش دان
 بر خسته اوست صفر و احاد
 مینی رخ اختران ز تشویر
 در عسر قدم از دم تلایک
 بر کوه سرتاج او فرشته
 جترش فک المیخط خوانند
 زان عرش قوی نهال شدین
 فرخ لقبش فرو ز طغرا
 یاسین صفتت نام والاش
 از نوک قلم برافسرم راه
 خرم دل آسمان کین بهان
 آورد بدست کوه مر آ تیغ
 زان جصرم تا صلاد شایست
 بجزرت کفش که ماهیش تیغ
 صد چشمه کند بجه به تیر
 ماند بختک وقت هفتلس
 وز نوک سنان بر آن بدنها
 دارد زوش بدین نشانی
 بر جسم دوشیر آسمان
 آهک ز دل مخالفانش
 زان آهک سره بصرشان
 وقت سکران کی دو آواز
 جویندق کان زخیل عدالت
 چون مست بحر هندی

شد جبراع برین عراق اصغر
 مقدس چه جهان تالش خوان
 این سبع شاد و ربع شاد
 از فر عرافان عرق یک
 او آشنوی که من جبا یک
 لشکر که پادشاه آدم
 اصطر لایست آسمان را
 در گاه خذایکان ایران
 کشورده کافه سلاطین
 سلطان جبطان شان جانش
 ما اعظم حرمتک بنشسته
 بخش محل عرش دانند
 هیز آتش کسی ای ملک هین
 زیر بر ووش چشم پنا
 نون القلمت شکل طغرا
 بنیشت که اعصمت بالله
 تعوین نویسن اوست سلطان
 جنات بزیر سایه تیغ
 کشینزه سپهر کند نایست
 بر عامی بحر کوه آ تیغ
 کاسه سپر دشمنان جو کفگیر
 پیکان دوشاخ بر خندش
 دوزند از آن قبایلها
 بر جسم دوشیر آسمان
 آهک ز دل مخالفانش
 زان آهک سره بصرشان
 وقت سکران کی دو آواز
 جویندق کان زخیل عدالت
 چون مست بحر هندی

**ستایش لشکر گاه سلطان عادل
 لبو شجاع محمد محمود قاسم
 امیر المومنین**

تا هندی او ز جمع اشار
 زان روز هنوز همیضه دارد
 زان نیل ذست دست و توان
 تا طالع او فلک نشین کشت
 صحرا ابد معسکرش با د
 پیکانشه دشمنان بد روز
 با د از سر خنجر کشین
 چون یافتی اتصال در گاه
 راه همندان بدین جوی
 خضر اش شمال کعبه خوانی
 تیغش بفرار زبرد خسر گاه
 سیرغ دک جو خود برودید
 کار همندان چه دست بالست
 الای وجود او قوی نیست
 شوی پنی بختت مرزش
 نعتکش از نعمت افزون
 آتش ز لطافت انکیز وار
 در بازارس برای ریزی
 یا قوت وز رست کار اش
 هر روز جبراع ره روانش
 اکلاف عراق با د دیناست
 هم طالع دین سعید پنی
 ایی بمواقف سعادات
 آن شارع شرع و جاده جود
 آن اوج جلال و مرکز جا
 آن مقصد نیت اصفیارا
 دارای هدی علاء دولت
 آن پاک سلالت و جلالت
 قطبی ز سه آفتاب غرا

کشتت جوز کی آدمی خوار
 کان خورده بدش نی گزاره
 بر بازوی جوز نام سلطان
 نجسین فک عدم کزین کشت
 جبریل نقیب لشکرش با د
 از بس که ز شکر کشتکان خورد
 تا همسره ملک شد بزم کون
 از رایت و روش جان شاد
 تا طیار و همسای سان شد
 تا غن چشم اخترانست
 الوندش بوقیس دانی
 زان سوی سماک سالهاراه
 سیرغ دک جو خود برودید
 صد ساله بلند رفته هویک
 صدر دین گاه علاء الدین
 همندان و مدح او
 پس ساخته خضر در جیش
 اجرام نکر شعاع ریزان
 کربرز کوش جرمه کار د
 خود کل عراق مهد جانهاست
 چون در همندان مقرر کرفق
 مضار سپهر و ربط عاه
 آن مصعد ممت اولیا را
 در باصت و نهنگ صولات
 آن صلب شجاعت و رسالت
 بو القاسم و توناب و زهرا

شد کس جبراع جبه پرورد
 خنجانه نیل کشت کردون
 بر طالع و طیارش بقاراد
 سعیدین همه صورت استخوان شد
 تا طره بام آسمانست
 چون غنم دوست با د کین غور
 اعداش جو طبع سر برین
 بجزرت کنی از معسکر شاه
 هذا البلد الامینش کوی
 میخ زنی و ستون افلاک
 زان سوی سماک سالهاراه
 قافی بد لکان کشته هویک
 کا و جای و قرار گاه عنقاست
 بشت همندان کوه چنباست
 دهقان فک بکشت ورزش
 کا و کردون جو کا و کردون
 حلوی بز عرفان بغمش
 چون مشعلها خاک ریزان
 خاکش همه ز عرفان برآرد
 اما همندان عروس آنهاست
 حظه همندان که بر کرفق
 هم شام حیر و وعید پنی
 جنات نجات بخش سعادات
 ای سدره نای سدره محضود
 زراد که سماک میمون
 سلطان هم خلیفه کوه
 آن کوه افسر ثبوت
 بهین خلف از سپر خلیفه
 بر ما در آسمان کشاوت

**ستایش همندان و کوه الوند
 و امیر او**

**صدر دین گاه علاء الدین
 همندان و مدح او**

فصل مقدمه

بند در آسمان شد از هم
مجد الدین کاسمان کثایت
بر معجز آن کف و لغزوز
ورا کون چشم درش آید
مجد الدین کو خلیل معیت
سید کوهیت کون امرکان
کوهی وجه کوه ملول و ح
بحری ملکوت بر کرانش
کا و وصف فلک بند و
ردان و محان شن شناور
و آن است نمک آدم خوار
غواصان ناشن کون سر
فرستی جامل یک اقلیم
این بحر شکارگاه دین باد
ابراره مجاهز توانات
برتر فکی نمی بکانش
آبی بطراف کعبه عین
بست در آسمان بر امت
جمعی همه جامعان معنی
قوم همه سالکان عصمت
بی خانه سامان و آیت
جون آدم خوان علم اسما
تا آب حیوة شرع خورده
ضربی ز علوم حق ایشان
زان تیغ و قلم زبان اسرار
پیش و پس درین ملک بران
این طایفه کا بحرم زمین اند
بنی هم را فریب و زین
بر کا ذ خلق امام کافیت

شد چون شب قدر روز عالم
عکس کفش آفتاب زایت
شیرا لودست جامه روز
شیرا کف اوش جست باید

زان و نفسی درین ممالک
دارد کفش از سماء جاوید
زان شیر زین شد میجا
جون نیست عجب رضع بقید

صفت حضرت مجد الدین

عالم جو حیزین در میانش
ان زاده بعینان بگوهر
مامی کف و نهنگ در بر
هم چون شکم صدف کهر دار
زان کف بکف آورین کوه
از رخنه جو آفتاب بی هم
ما محشر مشرب یقین باد
عایدش همه از رکاب درایت
زان قدر و عباد شربانش

هر هشت جان دو خاشه پرو
در بحر کساده روی و سر زین
ماهی در زبان جو عار افی
آورده ز موج بحر و الا
کشتی طلب خطا نکرده
کشتی فنا در و پیکبار
خاقانی را سحاب خاطر
جون طلعت مشتری بدیدی
از بر عباد یافتی بر

ستایش امیر دین محمدان

جانشان همه سالکان عصمت
این خانه ساسیان که دینا
ناگه فرامش آدم اسما
بر حرص نماز مرده که
جون جد راصم عقیده ایشان

آن صف که ندرسان دین اند
از دانه علم قوت و یک
هل من داع زحق شیند
افاذه رطبعشان طی طمع
جون تیغ زبان کشید پوست

مدح قاضی کافی حاکم محمدان

از منصب مفتی عراقین
فاروق فرق مدام کافیت

دارنده دین احمد احمد
آن ناصح و ناصر سلاطین

نقدست شرک الملایک
صدیجه شیر خور جو خورشید
یک روزه از آن بیود کویا
زانک خلیل ناذن شیر
کر شیرده کفش عجب نیت
حضرت بحسبیت صاف احسان
بحری وجه بحر مشرب روح
هر هفت بحار غرور و روی
ماهی قلم و نمک شمشیر
در شصت زبان و در دو معنی
کوه جو کف و جباب والا
بر جودی بود باز خورده
جون قوس قزح شن کونار
زان بحر کشید فیض ظاهر
در خدمت شریان رسیدی
وز رفیع صدر یا فتی قدر
اعنی در زمزم فریقین
در طلق حافظان امت
دلشان همه جامعان معنی
سایه حق و سایش زمین اند
لا علم لنا قنوت هر یک
مالا عین رأث بدین
هم چون با عندلیب جمع
از شاه زبان مار در دست
جون تیغ و قلم شن حیل دار
که جو حروف کلک یکسان
در سایه آفتاب دین اند
محدوم جملان جهان مغرد
سلطان ایتمه کافی الدین

تا بر سر خلق سروری یافت
خود خستم بروست جاودانی
از ناپ حق سزد بدان س
الحق بحر اوست در همه باب
ما کلکش امین آسمانست
خود خط بقاء آن جهانی
زوباد خطوط دین سجد دار
انصورت عدل ذات او با د
از بعدش امام فرقت آنست
بوالقاسم بحر بر جواهر
محمود صفت بکلک فرمان
ما مولد این امام کشیت
مجد الدین قدوق المشایخ
جون جعفر صادق لکلامت
آن آتش تا کرفت آفاق
پرایه شرع امام حافظ
جبریل امین بلوغ ایمان
ایر قصبه بخلد باز کفشد
بالای جان قرار جا هوش
با وحی بجان گرفت پیوند
علامه دین علاء راز بیت
طغرل فلک فضایل آمد
آن قوت که اصل جان نوازیت
هو چند با خست ذکر کش
تا این طبقات داوارند
ای جز تو زیر سایه جرخ
و روز بنظری نمی تخت
جون یافتی از عراق مطلب
زین کنی از هلال بر باد

آن حاکم حق بر اهل عالم
کفند ملایک آفرینش
نفسش و عمل روض و ضنیت
ما قاضی دین جنور بیت
کا لحد خطی جز زبده شانی
خط باء ثواب اولیا هم
کافی که عدل بی نظیرت
کر همه بکار گاه دیناست
مجد الدین ناصر شریعت
بر کنه بخامه ووشایخی
قزویین زمین پیش قدر از آن
خاک درش آسمان لقب یافت
بوجعفر شحنه هیرایت
و عیض کحقایقت مطلق
دین راز درش بلند نامیست
در مدرسه شازنی پیانی
پیشش ز برای درش نیل
کاین حافظ کیست گفت رضوا
با هم زاذ از پی و اعظ
دین پاکه از پناه او یافت
هر جا که زاوست حارس دین
از برکت او بعالم دل
ختم فضلاء فاخرست او
او خواهد بود تا قیامت
منشور بقا بنا مشان با د

صفت مدینه السلام و مدح العباسی و شنای مفتی

بل حاکم اهل آسمان هم
کای قاضی شهر آفرینش
فوشش جو حکم ختم مقصیت
در این کینه حک نویست
بند بر ذی سجد کافی
بی نقش سجد اوست مهم
با این همه حق قیقه کیرت
از عدل در از عمر تریت
قد نسی نفس و کل طبیعت
بنخ سقها سنک لاجی
کا در خود یک در از جنان ده
وزم لقبش همان لقب یافت
اسلطان ولایت ولایت
آتش سوز آشیب ایح
وز حافظ او الاملایست
بوعمر و کینه عشر خوانی
طفل متعلت جرم یل
پریت خرنه دار قرآن
لوح محفوظ و جان حافظ
وز جاه علاء دین علویافت
مدرس شرم مدارس دین
طنز آء نجات یافت طول
زان وقت شای با خست او
عنوان جراید کرانت
خطبه ابدی کلامشان با د
زردی ده نیم خایه جرخ
هر ماه میجره کشتی رخت
سازی ز جطر اراذ مرکب
در زی شوی و شوی سعیداد

از حجر مبارکی مترل
 بیت الترف توخت بغداد
 تاکی بر شیر و کاو باشی
 تر یک ده اوست مشکوه او
 چون عارض دست از کوی
 چون فرضه که و فضا نشیند
 ارواح که بر درش گذشتند
 بستانش حدیقات و لغات
 آن دجله در و برای آنست
 دولا که کهن دجله جرحت
 قطریه ز کرخ جرح مضم
 اجرام زد جله روی شوبند
 کریشه کند حباب شایه
 تا با کف و باد هم قوتیت
 با دست بر و مروق آثار
 با دارنه ار محمدی نیاید
 ز ورق ز برش روان سکن
 چون قوس قزح خمینه کردار
 چون ناقه صالح ازین مسر
 بشت و سران بلند آنک
 ز سر سبز بخورد هزار جا نور
 روزیست که کوشش عدلیت
 بغداد بدوارم محاذت
 یعنی حرم خلیفتانش
 از حارسا لم اهل اسلام
 سده مدی و سواد اثر او
 مهدی شن مهبیان بین
 چشم طلبان خضر عادت
 هر دیده دین قدم فترده

ای بر سپر صفر برده لشکر
 بعد از صفر فلک جداوری یاد
 با هر دو بکا و کاو باشی
 چون چشم کوزن و ناف آهو
 روی همه آرزو که جوی
 آنجا که گرام کاتین اند
 فردوس مهین بر و نشیند
 سکا نش کواعب اذ و از اب

فصل

که سیم کری نماید آتش
 کر و روح ندین مصور
 آزاد رونج چون مسیح
 از با ذکر بسط او بر
 دجله سه آسمانست کیس
 چون کنکره سحاب آبان
 قوس قزح که او بخواری
 بر راس و ذنب کند سواری
 بر طلق روان یکیم دار
 صد بجهیک شکم بزاید
 هر بار که جامه بر آید
 زوزق عجمت و دجله با هم
 لابل که زرشک او همه سال
 بغداد خلیفه مکانهاست

فصل

یعنی خلفاء راشدین را
 یعنی آراء آل عباس
فی ملح آل عباس

بغداد طلب ز صفر بگذر
 پشانی بخت از و کشادست
 بغداد طلب که اوست جت
 روی همه کاینات پیدا
 ماوی که انس و جای لذات
 بغداد کنند عشق بغداد
 بغداد که پیش نام کردند
 چون شد بفرشتگان پرورش
 کو غسل که فرشتگانست
 محراب زمین جرح کرحست
 نظریه زد جله حیرتازم
 که شیشه کری کند حبابش
 آنک حرکات دجله بنکر
 در سلسله رفته راهب آسا
 بر جدول سیم شکل منظر
 اما ز عرویس نرم و تر
 بر کوه آسمان شتابان
 بر راس و ذنب کند سواری
 بر طلق روان یکیم دار
 صد بجهیک شکم بزاید
 هر بار که جامه بر آید
 زوزق عجمت و دجله با هم
 لابل که زرشک او همه سال
 بغداد خلیفه مکانهاست
 لاف حرمین از آستانش
 آن دار سرور سورایم
 ربع گرم و ربع انصاف
 با سپر لطف و برقع عباس
 موران طلبان چه سیادت
 رخت از بر هفت پرده برده

شوری نظران آسمان ظل
 در صدر شرف ملک آثار
 چون بگذری از جناب آن صف
 از صف حواریان برای
 اینها همه پند قدر و فرزند
 ترسم که جو یافتی حضورش
 چشمشید ثواب کوش پنی
 اهل ملکوتش آستین بوس
 بردوش رداء کربایش
 از بوسه لبانش خاک فرسود
 پنداست ز سپر سیلاطین
 رضوان که مراتب علویافت
 این خواری از آن کوفشان
 خود پر کبوتران مینوست
 آن جزو که کل عدل از وقت
 خود واسطه اوست در دین
 کردون ز سعادت که هستش
 وین جرم زمین ساکن ارکان
 چون کعبه مقیم در حجابست
 با همتش آفتاب ناچیز
 کره بشر این هم ندارد
 خود بر رخ ز زشدن نیارد
 زان سکه که زین پیش طرارند
 زان سکه که زو گرفت مفر
 آنک نکر به از پس شام
 زان ظل خدای دین پیرو
 بر کوه عرش مهد او باذ
 مرغیست شاسرای ایشان
 روزی که فلک و مهر خلاصش

کیوان روشن مشتری دل
 در راه سخا نظام رفتار
 آبی بدر جناب اشرف
 در صدر مسیح در آیی
 آنک شه صدر دار در دین
 حراق صفت شوی جو نورش
 خورشید سواد بوش پنی
 پیش درش آسمان زمین بوس
 در کوش نداء انپایش
 وز خاک دغ نش کوشرا لود
 برخاک نکار خانه چین
 تشریف زد دست بوس و ابایت
 بر سطل سیاه کعبه ماست
 کاین جگر با لبش اوست
 آن رکن کاساس در کندر آ
 نال عباس و آل یاسین
 طشتیست برای آریستش
 چون خایه میان طشت کهان
 چون قرآن عبرت بر نقابست
 هم دولت مصطفی است
 لابل که فرشته عم ندارد
 آن سکه که نام او ندارد
 از سکه روی ماه سازند
 روحت نه نفس حاصل ز
 زلف خلیفه نیست اجرام
 خورشید تراذیوسف اوست
 دان مک فرور روز به باذ

چون افروزون مکارم آموز
 هر یک کسری بر اهل کسری
 یعنی حرم خلیفه الحق
 اینها صورتند معنی آنک
 پنی بس برقع جلالتش
 در سیاحت فرش از نمی کام
 یک خاتم او هزار چشمشید
 لیسو و عمامه تاج بر تاج
 هم حیثت بخت و دم لبانش
 از بس که سران سلطنتش
 شاطن خاک اند درج او
 تا بوسه که آن حجت دست
 اوراست ز غایت دلالتش
 جز ویست زده قمر نبوت
 مردان معالم یقین اوست
 ز می خاک درش نفوس بالا
 وین دهر کز دست رستگار
 تارای خلیفه زین دو مایه
 وانگاه جو کعبه و جو قرآن
 زاده ز حطان وز همان به
 رد که در ضرب دیناست
 زان سکه که نام او بر و نافت
 باز ردل انپاست هم راز
 پیداست بهر او شب تار
 بر هو حرمی بخریب فرمان
 خورشید کاذا پادشاهی
 خاقان را روان شد انقاس

فصل

چون اسکندر مکه انت اندوز
 هر یک معنی بکاه معنی
 دارای ام امام مطلق
 اینها شعب اند طوبی آنک
 ارواح نظاره جمالش
 آن پنی از و که از تو اجرام
 بل کاشکشش فرار خورشید
 از جبرخ وزمانش باج بر باج
 فرسوده لعل بر کاشش
 مالند در آستان او روی
 بوسند خاک در که او
 قدر لب حوریان سگت است
 در هشت بخت جار با لبش
 رکنیست ز کعبه قوت
 سردار عباد مخلصین او
 دادند پیام کا نظر و نا
 استاده برای طشت داری
 نشنا شد علم طشت و خایه
 مخدوم و امام اهل ایمان
 عم زاده مصطفی جان به
 هو سکه گان بنام او نیت
 پشانی مشتری رقم یافت
 از حرمت شمر او نواز
 بر کردون صد هزار دینار
 المقتنی آفرین بزده ان
 در سایه سایه الهی
 در مدحت خانه دان عباس
 در ماند بدام کاه شروان
 بغداد بود مقام خاصش

فرخ عمری که رفت بر باد
آن ماز بود عیسی ز کار
یک قره و صد هزار مشرب
و حفظ و خیال و فکر از اینجا
دنیاست که چو خاک است
دولت ز محافل نخواست
باز آن سپند دست ارار
طیان سرای دین قلیشان
که سوخته دیوار بقوی
ترتیب ز جار میر دین
اندر کفشان ز بس کرمها
پس که بد آن ز رو آیین
من باری هم زبان و هم سمع
بر سینه و بر دل پریشان
خود حال که دید طرف تر زین
و کس ز نخت کعبه ریاضت
من یک که صبوری و عشقی
دین رسته شد از شوایع
خرد و حطان ز کوه لوئیست
صدجوی می است خلقش ازین
راهب عسلی و تب بجا ماند
آن شربت عشق که مستش
انجم که چراغ آسمانند
فردوس که از نظر محاسنند
ریشان شب قال فال عزو
زان جمله راست ذکر کوی
جان خشم عز آن سری را
آن سابق و ساک معارج
کرده دل پاکش از محاسن

بمحت آب و باذ بغداد
کو عمر دو بان آوزو بار
یک تخته و صد هزار کتب

آن آب جز آب خضر مشر
پران خرد و مجاور
هر کتب از جوهرت غبت

فصل

اما جو نذر و طیلسان دار
غضبان حصار که دشمنان
خون ریخته نفس بقوی
ترتیب ز هفت پردین

هر یک رصدی به یقین را
آوده زهر عضو طاهر
بس خون زر که نیاز ران
صد جا رده عقدشان کوشش

فصل

قفل زدم از هوای ایشان
بی بست جراب و قفل ازین
اکدی قفل کعبه برداخت
فی حضرت یوسف الدمشقی
در کوبه شهاب ابونصر
با خرد لدن بر آذر اوست
ابن الخلس ارض خواندم آخر
کابن العسل از همی سخن باند
جلاب ملایک آیدستش
از ظل صبا صبا ستانند
در منظر این مناظر آنت
چون چشم ستان خواب دشمن

غرت بر رخ جو بنکرد غیر
زین قفل شرف ز غیرت چشم
من قفل زدم نخت بر بر
آن صدر که مصدر جلالست
بحری که ز کوه نظامت
ابن العنب آب صرف راست
ناشن بصحیف فرشته
بر اوج هم نهاد مسند
دین در شبه جهان غریبت
و آنجا که مناظر و معیدند
نظاره جان پیروده فکر
از دود چراغ سره در چشم

فصل

دعوی بر آذی جا نم
ان جان من گشته بسته

کوزندگی ابد دهد بر
قره بکفند و نخت بر
هر یک جو سه غرق دعاغت
کابن همه از آن سه غرق بر حقا
در دار الحکم داورانش
نوکله قباله قولش
هر یک مددی سپاه دین با
پالوده نوش بر خاطر
خو خرازیت هوار طبع
هفتاد و دو شاخشان کوشش
زر کشته تراشش قلهها
زرکاری بر صحیفه دین
دارم فدای شای آن جمع
قفل در کعبه بر در
زرقین وارست خم یک چشم
پس کعبه نمازده ام بدو
مستقبل حال او کمالست
بل کوه بحر احتشامت
کابن الخل امام شرع بالاست
ابن العیسلست بزبشته
فخر الدین ذوالنصاب احمد
انسش با امام ابو محبتست
در شرع مفید و مستفیدند
داماد خرد بکت بکر
بسته جو چراغ خواب چشم
عزالدین نام نام جوئی
عزالدین صدر اشعری را
والفضل محمد مترج
برخوان و دادیان گشته

جان من و او یک قضیت
از سوختم که روی نمود
ای عور نمای خلع گسند
از توبه اساس روح بحکم
چون بگذری از فضای بغداد
بر معکفانش از پی باذ
عاجز شدن زان فراخ ساخت
جبریل در و ز مالک الملک
بوشن زمین آتش تاب
سر ه پنی کلاه در باک
جانها جو سپاه نخل بر خوش
در خدمت شیر مرد عالم
از جوض جان بخت دوله
زان غایبه کنی ستمای
رضوان بدو عید اضحی و فطر
خاکش جو بیض حق شود تر
هر دین که ظلت آب اورخت
در خاک هزار تنش دان
زن روی برای مشک زادن
عطاران که در جانشند
آن خون کیشف تیغ ناکت
افلاک فرود رفعت اوست
آی همزار حالت و وجد
کوی بسامع یا صبا نجد
که سرده عاشق از پی یار
ان جمله خوشست لیک در سر
عامست کینه سایه بانش
که ز پی بچیت سرمست
در سخن ران صوت لخواه

زاده زمشیمه مشیت
الحق ذو بر آخزند سازه

فی مدح الرسول

کوفه شمری سعادت آباد
کوفه شمری سعادت آباد
اقدام مسیح در مساجت
آورده خطاب واضح الفکر
اول که بوف بازی اشعب
شمری پنی جو خلق اشرف
هم صاحب جوت خفته در وی
خاکش کینه فتح باب

فی نهج امیر المؤمنین علی علیه السلام

از خاک طهور رازنی آب
در تربت بو تراب سیاهی
از خاک مقدس پیش به عطرا
مهری نهد آسمان پرو
زان خاک شیاف شافی
بر خاک هزار تنش خوان
کشت آهوی تنی سترون
مشک سره مشک کوزه اندر
وین خاک لطیف نور پاکت
و ایام غلام شیعت اوست
با نجد شوق برن نجد
خوانی نیاز چند اجد
که عطسه دوست وقت دیدار
آواز جای نایقه خوشد
تیرست کینه شعر خوانش

فصل فی الصفاء و الحرام

دروزی کی مشیمه زاده
مقصود بجان او که او بود
احاد نشان جمع پرور
از تود و لباس دهر معلم
یابی ز کلمه رجوی مشرب
مجموع در کمال الطاف
هم نوع نوح رفقه در وی
در باران بجز سراب
داده همه شرق و غرب را
در مشهد مرتضی زمین سای
بر خاک امیر نخل مدهوش
چون شاخ کوزن قد کنی خرم
سایه بصلایه فلک بر
نازار همی روده بنا رات
زان خاک کیای عطل آزند
رضوان الله نکار بگرد
نت اثری ز تربت اوست
آتش نافه آه نایست
یت غزلت و کوفه پر کار
خاک اسد الله است بر تر
عوراش چینه دار در بر
در روضه مرتضی رسیدی
نجدیات عرب کنی یاد
نه بادیه بل ریاض خود روی
آن قول که کاسه کرادا کرد
میکوند اش نایقه الله
ناهند مهار نایقه که
پا و سخن از یان دست
کای وادی کعبه صانک الله

ای بچواله گاه ای حرام
 اعمال مناسک ارتوای
 کرده سپه از ملکیت پر
 افکنده همان حمایل از بر
 برخاسته یکسر از سر جان
 از شاخ باده دی تپی تر
 بر جسمه تیغ آسمان وار
 دریا ز مجردی صفا یافت
 مردان که بچهر بر نیابند
 کان آینه را که نوط از ند
 زانجا جو عنان دل به چمی
 آبی پناه گاه بشری
 آن مقصد عزم نوردان
 ملامت که راندگان بروش
 زین سپهر حسرت آورد بر
 صف صفا فراق نیستی جو
 در یونگان زخون تکان
 در حصن برقع از سر سوز
 در حلق نکلن پیش زمان
 چون موسی دینه تسع آیات
 وز راه کرامتی بجز میل
 هر ره روزم سفره نه شان
 باوینا مذمتی گرفت
 بوس شکرین نداده الاک
 صف صفا علماء شرع برای
 رب از رسم با نفس برشته
 بر جاده شرع کسیر مای
 بالای سپهر یافته راه
 در روز زمین ملکیتین

میقات که حواصل اسلام
 از مجتهدانش بازه آن
 بر عالم سایه بان احضر
 بنهاده سران عمامه از سر
 چون خاستگان صور عریان
 اما ز بهار نوهری تر
 جوهر ز بر بندگیست دیدار
 گوهر ز هر منگی بها یافت

چون مقدمت از عراق آمد
 پنی رقباء عرش صف
 بر بسته منظره چون علامت
 لپکت عبارت بروشان
 چون پنج انگشت صف اشرف
 عریان به تیغ روز میدان
 از خلد برهنه آمد آدم
 قرآن نه مجلد سرفراز است

**صفت دشت عرفات
 و تراجم خلا یوق**

آن غایت کار نیک روان
 دولت که خواندگان در روش
 زان سو جو ارج حق کشد سر
 دهلیز سر لجه الهی
 پروان در روش مست فاک
 این دار خلاف و دیر خندان

فصل

طوق ادب از ن کرپان
 از تبه سنگ بطور غایات
 رانغ زریق رامری نیل
 هم بر پیش خلیل ده شان
 با حوران خواهری گرفت
 با رنگ خامشان شده خام
 بنموده بخلق رایگان
 پیش دشان سپهر و انجم
 فارغ دلشان ز روی ناخواست
 لکن کشید دست بر غیر

فصل در صفت عالمان

چون رایت شرع بای بر جای
 نقیبی زده بر خزان ماه
 با حوض هشت کنه کارین
 نقاد هم چشم افهام
 صد جرح جواهر آورین
 زان آب حیوة نافرده

میقات تو ذات عرفه خوانند
 استاده میان باغ صف
 از اجنحه طیور جنات
 سبجانک اشارت در و نشان
 چون ناخترن برهنه تاناف
 عریان به تیغ روز میدان
 ایمان نه برهنه خوانند هم
 مصحف ز غلاف و نیاز است
 در زیر لباس در نیابند
 از پسم بری غلاف سازند
 راه عرفات را بسپچی
 دشت عرفات و رکن اعلی
 دهلیز چه صدر پادشاهی
 دامان ایشرو حیث افلاک
 آن شط امان و خط ایمان
 از یغتم الله آب در جوئی
 رستی خواران ز دت ایمان
 فارغ ز طمع شب و روز
 جلف فلک و شکال ایام
 ثعبان ز عصای سیرکانی
 این بوذه و ریح و آن بچشم
 زین روم و چشم که آسمان است
 بر ما فر خواند و خوه هر گیر
 بر سنگ سیاه و مصحف پاک
 در بونه شرع نفس پالای
 بنهار بر یکین بنشته
 نقاب فلک بدست او طم
 در سنگ معاملات کشید
 صد نیل بجوی شرع برده

حرف صف زغرات نصر آباد
 حق خوانن مجاهدان و نشان
 سر داده و باج بر فشان
 از نفس مجاهدان دل انصار
 سیما هم فی وجوه هم نور
 شمشیر معاملات ز دوده
 پنی دو هزار جنس از جنس
 پس بر سر کوه رحمت آبی
 آتم برشس فزاز رفته
 جودی همه ساله در طوافش
 بر هر طیفش طور طرفت
 آن جای اجابت دعا
 رضوان اثرش بدین جسته
 زانجا جو شروط شد تمامت
 اینه پنی جو روز محشر
 در کوشش تو آید از مساک
 سیرغ گرفته بوی عنبر
 مردم همه سنگل بار پنی
 روح از پی نفس دشمنانش
 پنی ز می بینی زحل سان
 خوابی که حیل دین شکیب
 با نیت دلم کبوتر آسا
 زانجا کد پیش گیری
 در سایه مکّه چون نشستی
 چون نام مهنه حق شمارش
 ابدال ز حرمت نهادش
 زان عرش بلند نام گشتت
 کر فی مثل این نقش طام
 در سنبله فلک رسد داس

فصل صفت عارفان

بوزر دم و بود و جان کردار
 نورا اثر سجود مشهور
 پس بر سک از آرموده
 از رنگ ضلال دل زدوده
 در صلح و قتال مونی آسا
 رایتها نشان سیاه و پر نور

جبل الرحمة

العبد بنشته کوه قافش
 سنگن ز رصوف و سنگل فرشت
 ملجاء انابت از خطا
 نوروی بلند از پنه نور
 زان سو جو تمام شد عیارت
 صاحب نظران هفت برده

فصل

آواز روارو ملایک
 بچون طاووس فرق مجر
 دیوان همه سنگسار پنی
 عراد نهاد در میانش
 مریخ سلب زخون قربان
 جز در بر او کرده تعبیر
 قربانش کنی بساعت انجا
 تشریف ز مکّه پیش گیری
 از سایه خاک بارزستی
 او خورد و بزرگ کار بارش
 با عطف بیان کند یادش
 بکران فلک میان مردان
 زانجا سوی حیره در کشی راه
 سنگی که زده ستها بچسته
 هر سنگ در آن مبارک اوطان
 خاکش همه شام رنگ و سبکون
 بر پیش کشی که او نهاد
 ورتو نوبی بندخ راجح
 از تک کسوف جان ستانت
 سطر دو مین ز حیرت عالم
 پاگان که طریق نطق ویند
 رضوان نکاد ز اجترامش

فصل

حزب الله کار حرب کفار
 دین گفته جیوش سلیمان
 ما عند الله باق خوانند
 پس تحت ظلال دین غنوده
 کاهی رحمتا کھی اشدا
 منصوب جو کعبه بل که منصور
 کرد عرفات حتی وانس
 از قبه همه آشنایی
 طاق آمت جفت بازده
 دندان تیغ او سر طور
 بر مزدلفه دست زده کارت
 از سنگش سنگل بره کرده
 خاکش هزار آب شسته
 رامت بمشعد الحرامت
 از معشر جن دانس مشعد
 مجر دار و بسند کردان
 از شعله عشق بر کشی آه
 پشان اهو من شکسته
 چون جسم شهاب ریح شیطا
 سرخی شفق گرفته از خون
 خو کوه مزید و باز داده
 بد هیش بدست سعد باج
 بد نه بلد کلمین امانت
 مکّه ست ز بعد اسم اعظم
 لب الله و لبسم مکّه کویند
 در کعبه جمعت جرنامش
 کاین نام برو خیر بنشست
 چون کند کل بدرد از هم
 یک قطب شود فلک جو دسا

مخون ناخ بر سر شود دور
 افتاده شود ز پشت این کوه
 تا کعبه درون اوست ساکن
 که بکانت آسمانست
 کعبه وطن اندرو کزین
 کوی که بکنج شک بهما
 آن دار العزجان پاکان
 از فضل تبار بر زمینش
 گردون بینی بطبع کوه
 پرداخته عرضها خا ترا
 از یارب ره روان یکایک
 کرده دعوات صحیح کامی
 یک نسخه ز راه کعبه خوانند
 از جان سازی شاکر کوش
 بینی حجرش بلال کردار
 آن سنگ زر خلاصه دین
 نورت در آن سواد پستان
 یا در جسم طبع جهت طور
 آن هندو بگر سال خورده
 اورا سه برابر اتفاق
 زانجا گذرت بر زم آند
 همچون سک کعبه زیر زمین
 از بس کشش رسن بجز کاه
 یا دردی ای حیوة عالم
 دو فلک آوری بجامش
 بینی حسد بحر طم و کات
 با مفلکت بجز تمکین
 از حال صفای مفا پیزی
 چون جوزا فرق سر کشاده

بگردن ناخ بسطن غور
 سنجاب شب و حواصل روز
 کجاست نهاده آشکارا
 عرش که ملک بساق دارد
 سفاکش جور تشکان را
 ایوان فلک شن شبک
 از کبذ ماه دام ماهی
 بردنی خط نسخ را نند
 بر کردی هفت بار کوش
 یا در حدقه حدیقه نور
 بر خلق حدای مهر کرده
 شامی و یانی و عراقی
 جشت بسواد اعظم آند
 تبارن بکوه در کفند
 دندان شنه دانه چاه
 باد لوکشان چاه نزم
 سازی رسن از نطق ماهش
 بارینش نم که ناودان راست
 محتاج بناودان زمین
 زو از جمال مرق گیری
 از یک ماخه دو کانه زاده

آن هفت هزار ساله معاد
 مکه ز حوادث بی باک
 شد سیاحت اوز ساعت این
 کعبه بجهت قطب از آنست
 بحری جزیریه در خزین
 سر بر سر کعبه کعب آرد
 و آن بیت الامن در ناگان
 چیریل شده شارچینش
 چون غواصان شن کون بر
 در باز کشاده آسمانها
 با هم هم آینه خانه
 در کعبه اوف الوف عشیاق
 آن طفل بود که کعبه بازده
 در هفت طواف هفت مردان
 پرون سیه درون پرانوار
 بر جبهه کعبه حال شکیب
 چون در ظلمات آب جوان
 یا در شب تیره صورت برف
 بوسیدن ولی کشش نسفته
 هر جا بر خدمت ایستاده
 استاده فراز چشمه پاک
 محتاج طهارتت کوش
 یا منشاریت جلق کشته
 یا اگر پیش برین کعبه
 آبی سوی ناودان زمین
 پیش قطرات ناودان
 آری سوی مرق و صفاری
 یک رنگ و همیشه روی رود
 از عمره طراز عمر سازی

فصل

فصل

فصل فی حجر الاسود

آخر عمل از مناسک اینست
 پس باز کعبه باز کردی
 چون بر که ریخت قطر باران
 چون سنگ سیاه را کنی لمس
 پشانی کان زمین نورد
 همچون لب یار باشی انجا
 ای قطب مراد و جان مردان
 ای پاک سلا که مکرّم
 ای اختر ثابت از تعظیم
 بیت العمور ماخه تست
 هفت اعضاء زمین پیروست
 ذات که خشل سالی زمین
 آن رخس که روح بر نشستت
 در هر چه چنین عقیده کارست
 مانی معروف پس جمله بستت
 هم معتکفی جوختیاران
 یا صحیف و تو زمین نشیند
 بل عرش که جارسو نایست
 ای جان فلک ز تو بشادی
 دارنک هاشمی شعاری
 از که تو بست و خوش یک خست
 گر گسند این ترازو از هم
 زان کل خورش ستار کانت
 کردت حق از صواب دیدت
 خواهر که ریزد یار کاهت
 در خدمت تست پنج هنکام
 وردش هم از بود سحر کاه
 حق طلقه بکوشش کشیدش
 چون لاله و چون بفسه زمین کوی

آن دیوانه فدا کک اینست
 که فقط نیاز کردی
 خاک خورش بیوسنی از جان
 ندیشی از آفت اذا الشمس
 نعم العبدش عصابه کعبه
 یعنی لب الشیست کویا
 تا ذات تو هفت میل اوست
 جرب آخر جارسوی سیکین
 بر آخر تو طویله بستت
 بر آخر تو علقه نوارست
 در حجره جارسو نشسته
 هم موضع اعتکاف داران
 بحرین جوار هر یقیند
 ایزن و جسط رسو بیایست
 بر جسم زمین به ایستادی
 پس جابه رومیان جداری
 پس پیفره خادم فلک ساخت
 یک جونسو د زسنگ زرم
 این زردی رویشان از آنست
 خاقانی را درم خریدت
 تا خاک زمین و خارا هت
 که دال کھی الف کھی لام
 کای بیت الله عمر که الله
 دین داغ بروی بر کشیدش
 شد حلقه بکوش و داغ بروی

انجایی بی مقام محمود
 چون مرغ که دانه چند از کل
 بر کعبه جهنت از زمین س
 سوزده کنی زمینش از پای
 زان چند زبان جناک خواهی
 تحمیل کرده ن بدان
المقالة الرابعة في فوائد الابرار
وفوائد الافراد
 رکبای زمین است مرکز
 بر آخرت از بی امان را
 و آن نافه عقل فاقه پرورد
 بر آخرت آخرت سپلست
 حوری بمال عبقری پوش
 جرخ ارنه بفرت ایستادی
 شش سوی سلطان عمر فرسای
 خاک عرب از تو شد زرخشک
 افسوس که جای شرمسار است
 بادی که بد امن تو پوست
 کردون جو ترازو ایستاده
 کردون کل نامت از پی خورد
 موششان به مردم از تست
 خاقانی ازین کثیف منزل
 از بوسه گذر برنج کردار
 هر صبح که مرغ دم بر آرد
 تا بر در حکم تست کامش
 این هندو هندو شصت نامت
 با چشم جهانیان سوی تست

انجایابی کمال مقصود
 سنگ سیهش بوسی از دل
 یا بر صحیف بر طاووسی
 پشانی را کنی زمین سای
 کویا کنی آن زبان که خواهی
 این فیصل بکوش کعبه رانی
 کردت جو بنات نعلش که جان
 در ناف زمین ز صلب عالم
 سطح زمی از تو خر هشتم
 بیت المقدس بر اخترت
 اما رک جان او تویی بسر
 بستند طویله که جانان را
 هم ز آخر تو هشی خورده
 آخر سال را جرم سلست
 شامی بشل و واج در دوش
 بر ناف زمین بشم نهادی
 از این دو جسط رسوست برای
 ناف زمی از تو نافه مشک
 مرکوبه در خور عمار است
 از دامن تو بر آسمان جست
 تو سنگ زری برو نهاده
 همچو کل سدر بکل پیورده
 کلکونه رویشان هم از تست
 دارد تو روی حیمه دل
 وز اشک کذ جو دانه نار
 مرغ دل او سدر تو د ارده
 شد هندو هندوی توانش
 یعنی حجر ترا غلامت
 او از سر و چشم هندوی تست

هندوی تو بحسب زبان بود
 پیدر شانه نورسین
 واداشت این تاسف خوش
 بچرخ زغم جانک ارباب
 چون بر دل والدین کرده دید
 شد دست رضاش محراب
 ماتد زمین ز من فروماند
 سوداش بعبتین فروداش
 ز اشکال سر بی نریست
 بر خاتم آئین که مچ داشت
 زان خاتم را که از رسو ساخت
 نام تو بخاتم سرو بر
 ز اقبال تو خاتم او ساخت
 می رسد هر که ز آرزویت
 تو قائم رفته زمین
 بخش عمده قائم سخن خواند
 هر چند که بر عری نشست
 با مدح تو یذقی فدو کرد
 روز و شب که بر فوس اند
 در جسدش مثل او
 اکلند بشه رخ مقالات
 بجلج سخن درین سخن نطع
 زان تحفه صبا تو رساند
 دانی تو تازه اند زهار
 بر نوظفان فاض او
 جوق خرف از رخ فافات
 جان زین ربع در نیم براد
 اندر کشته بود لایب
 آفیم کان آسمان کن

مرد دولت تو ز بانس بشود
 زین هندوی داغ بر کشین
 در حبس ظلم دو یوسف خویش
 بر لب لب جوی شاخ لبلاب
 بار اطلش کشاده بدو دید
 شد بند قدر طناب کرون
 در جیفه که عفر فروماند

برداشت که از تو داشت کت
 دیدار تو در نیافت چشم
 رخ در خوی خیرت ازین دل
 امسال عزیمت تو مچ داشت
 افکنده رضای این رخ اش
 نه هیچ دل و دماغ بودش
 در خنجر بر می سر آید

فصل

شبه تو بنیکر حارسو ساخت
 نام تو بر آن نکن عیان که
 زان زده که نداشت خاتم زر
 خاتم چه که یک همچانش ثروت
 از یاب آفتاب پرداخت
 با فر تو چشمها کشادش
 از دین کند برای جا همت

فصل

فرزین بندی عجب نکو کرد
 اول که منصب سخن ساخت
 پیشش دو سیاه از آن بوسند
 می بازده هر دو دست و صد کج
 نشست کئی محافل او
 تر باران را بیازی حق
 شطرنجی جریخ را بشهات
 محمود بس است عمری را
 خاقانی را شتر علی لقطع
 دیوان شنات می نظارد
 تاباری که او غما نند
 تو دست بکار او بر آری
 آنالش و ایشان که می دارد
 مگذار که دل شکستد مانند

فصل طعن کردهی که اقبال از حرم میگفتند
واجب کار نموه میگرددند کن بعد
لنریه سال دیگر چنین چنان
خواهد بود

هندوی تو قفل روی از لب
 زان بر بصر خودت خشمش
 چون کوی آب و کفر کل
 لیک اند و اندیش بگذشت
 برای دو کنگه که انش
 ندرک من استطاع بودش
 کز مرد زمین سفر کی آید
 کوی سزخ تو چار سو داشت
 کان شکل بصورت تو دیدت
 نام تو در حرف بنکاشت
 الکعبه قبلی نشان کرد
 ز رجه که هزار کاشش ثروت
 ز انکشتی که خضر دادش
 نعل سم مرکبان راهت
 او قائم معنی تو بیخ
 بر نطع پرستش تو بنشاند
 از رفته خاک دل کسنت
 منصوبه تو بنام تو ساخت
 شطرنج سخن درین شطرنج
 رخ طرح نهاد و مشت پید
 کوی سل فلند عنصری را
 بردست صبا همی سپارد
 چهار تیمکان بداری
 زیرا که جلال زاد کا تد
 حرزی تو بحر خاطر او
 کسر فضل او نصب افات
 بند ساز جوک و کن ساز
 تو بر توشت چون صطراب
 غزال زمانه را سرو بر

خوفی سرو کن بشکل غزال
 چون طع و زلف یار بند ساز
 هم عادت عادیان سرا سر
 آن شمع چه نور صبغة الله
 که عطسه آمدندی از خاک
 بو زلفبان بولهب جوک
 این خرمفران آدمی پوست
 در کوس مقلدان احوال
 سربیت بسیر اختران
 کاشفته شود چمن زاسباب
 آید ز جنبش سما می
 ویز خسف جو وقت حال باشد
 اور غم کسی که این سخن راند
 در جمله قرار عالم از نشت
 که نقل کنی ز منزل خاک
 سنگ تو اساس مشت ما و است
 چون از توجیوه خلق نام
 وغان زرت کند ندارد
 با سنگ تو هر که داشت غضبان
 بیروده گشت و زا دیوان
 ای صیقل مصر آفرینش
 آن دین ز تو دو یوسف خوب
 چون طلعت کعبه دین باشی
 نازی محطه رکانه نازی
 عباسی شب قلم کند دست
 جلیاب ترا ملک نیارد
 نخلش هم دست کشت چیرلی
 تخمش بکلاب پرورین
 وان شاخ بروز جنبش دور

چون کدم اسیر جاه امیال
 خن زب و جو بوی دوست غماز
 در سر همه با ذی حصر
 وان باذ کدام عطسه جاه
 عیسی صفندی زدم پاک
 رعنا صفتان را عنا کوی

چون باذ که هیچ سایه شان
 چون غمخ دوست سحر کان
 شمع دلشان نشان پوست
 ایشان هم عطسه آه شیطان
 سرداده بموش تیر هوشان
 نر ماده جو قفل و پیر یکسر

فی شرح المجالات

یک نم ز باذ و یسی از آب
 صاحب سفران خط افلاک
 در حد مثلث هوایی
 زان هفت بخانه ترازو
 میلش مح شمال باشد
 مدح توزین هوس ترشد

خطاب آفتاب

جاه تو پناه هفت ریاست
 سنک تو رصند غرار کان به
 چاشاکه ترا حماد خوانم
 ارواح که آب دست جویند
 وغان چه که روشن نیارند
 سکان تو ز اختران فزون باد
 وغانش کماند سنگ باران
 در زلزله سه نفحه صور

خطاب آفتاب

هر ظل وی آرمینه باشی
 ز آنجا ورق مدینه خوانی
 زی همه خدایکان تازی
 بر طاعت آب و خاک تریب

فصل

آدم ز بهشتش آورین
 نخلش بعمود صبح مانند
 لبشکافه طلع و نوشکفته نور
 صحبت درین باذ باش

چون سایه که هیچ سایه شان
 همچون لب دوست رشع حوا
 آن باذ که در دماغشان هست
 این عطسه شکفت نیست زیشان
 سر کرده بموش زرد کوشان
 خاقانی را نهاده در بر
 دشمن روان اهرمن پوست
 دادند خبر که بعد سی سال
 خسیفت به پستیک قران
 نابرده بسر مثلث خاک
 کز خاک شود جرم طمان شش
 آن کان تو شد ز کس ترشد
 حالی کذب المنجمن خواند
 اجزاء زمین فراهم از نشت
 از هم بشود مفاصل خاک
 جسم تو رصند هزار جان به
 روی از نم ناودانت شویند
 ارکان تو ز آسمان مصون باد
 آفت ز جرم رکن تو دور
 جارار کات جو جارار کان
 اینیه و سفان پیش
 کز یوسف دید چشم یعقوب
 دور و نیک مک زمان برانی
 از آب سیاه و تخم مغوب
 نکشد علم سپید تو پست
 کش رنگ سک آهنی بر آرد
 کشتی ده نخل او سرافیل
 چون درع سیاه بند در بند
 خورشید نموده از میانش

مهرم مسیح خاک زاده
 و نخل از آن سپهر بالا
 بر صورت نخلهاش جو ز
 قدرت بلاد عالمش دان
 هفت اجراعش ز روی تعظیم
 رایت خورا و عراق و ایدان
 ترکستان کرده نش نهادت
 مصر و یمن از جواسش او
 بیت الشرف اختر بخارا
 جزین شش جهت نحوانش
 پنی جسم محمدی را
 او شمس و خضره مغرب پاک
 خاکش ز چهارم آسمان به
 آن از سینی فلک نشین است
 بشناس که فوق این و آن چیست
 بر بام چهارمین نشستش
 بر جوب می زند آو
 ک صورت جای این فرودست
 یک سوی ز شاه و عهد و وعالم
 داند محمد کس که هوشمندست
 از خاک جسم شوی که هرچین
 خاکش جو جمال موسی از طور
 عطری که ز کیسوانش برخاست
 که عرش کشتی این زمین نه
 او زیر زمین برنج لغو د
 تا در شکم زمین تراوت
 باشد که گیناوش در بر
 در سدن وجود او بچید
 الیاس و خضر خیره بانس

خرماش بجای زده داده
 مرغوسه جو خوشه شریا
 و آن دم که مسیح را رسیدن
 خرما که ز نخلهاش زاده

فصل

اجرا کش خدمتش خراسان
 قسطنطنین بر کزیت دادست
 با شام و حجاز خویشی او
 دارا کلب آیت و فارا
 آن جوهر نور در میانش
 روست ستانه روبر جاش
 عند و خزرش و حلقه در گوش
 آن مقصد عود ج رسالت
 د هوش بجان فز و محاذه
 چون نقطه با با اسم دانش

فصل

دین بجز کمال در زمین است
 سلطان جکس است و در فرمان
 و جوب بدست لای دستش
 یا ضامن اجمرنا اجرا
 و آن مت بلند جاجو دست
 یک جو سپاسبار بل کم
 کن کیوان تا تو فر چندست
 پس نشره کنی ز خاک یاسین
 از مردم دین بکسلد نور
 تا حجره ایشند راست
 خاک تو ز خون آسمان به
 کا سود کی زمین در آن بود
 یکجخت زمین جوان آهوت
 کا و زنی آورد عین بر
 در صدر زمین چگونه بچید
 اریس و مسیح فادعانش
 در جرخ نکر نه در خم ساینت
 این رفته بنار در شر خواب
 در دین شکسته خار و سواک
 ار حمد بچقت شاه دنیا
 در قصر شاهان جوبگری سپر
 آخره تو شاه اخترا فی
 دعوت که تست خوابگاهش
 پنی که بجنب و را اختر
 دین جنبست و او مصفات
 از سر قدا و زمین بها فایت
 زان پیش که انقراض عالم
 میخ زمی است جسم کفسار
 زان هفت سوی یاسین پاک
 سذبون مائی زمین دار
 بحریت بفرضه شرف بر
 چون خامه که بنشستن شین

بر نخلستان او د مین
 مه بر طبق فلک نما ذه
 از مور بیسته نخل خرما
 خضراء سواد اعظمش ح ان
 خواند ز خدیو هفت اقلیم
 چنت شار چین راهش
 این قند ز دارد آن فکل بوش
 آن مجبط و کبک جلالت
 آن روضه جان در و نهاده
 صد عالم علم در صفاتش
 دیوان که سر سرمدی را
 نه جرح خاص او نه افلاک
 ذاتش ز مسیح جاودان
 عیسی ز برش جو دغه با نیست
 و آن چارس نام او بویاب
 از سمع الله قلت للناس
 جوبک زن نام او ست عیسی
 نه چارسی از برست و شه زیر
 کیوان ز برت پاسباری
 جان داروی تست راهش
 نور تو بجنب نوراو
 لایدر که البصر از پنجا ست
 زان لاجرم ارض این ثنایست
 ترکیب برقی از هم
 احمد کو هیست ببح بردار
 کا فوری کت عودی خاک
 از نور کفش در بدینار
 قطبیت میانه شرف در
 پروس کنی بساط یاسین

اول که سلام یاد کردی
 مهر بیست سخن کمی شود نقل
 ما اعظم شانک ای مظهر
 ای عشر عطاء تو یک دم
 ای خاک درت مسیح اکبر
 ای دین تو منیع هفت پرده
 ای از تو کم مخلد اللات
 خط ابدی تو داده بس
 از خامه بومدح تو طرازم
 مدح تو بدست جان نویسم
 کفتم که بزیر نویسم نام
 هر سوی من از قضا قلم کشت
 ای که در من نبش کون محمد
 خود پیش تو در پیاده رفته
 اول بن میر بار یزدان
 شاهنشی آفات تایش
 چون عنقا شاه نظر بردان
 در ملک تو عقل پر تدبیر
 ارواح علم پر سیاهت
 حق هم ز پی تو ساختن
 حق که در برون زدست کسبت
 شمشیر تو سر می نمودست
 تا کوش تو صور بنج کامست
 بود از سر کج رشک داود
 کان رشته شش که نخل سازد
 در جنب طهارتت که فیض
 خاک در تو که نور نایست
 انگشت تو که قلم سوز دست
 باز آنک قلم زند بواجب

پس عید خجسته یاد کردی
 مادیست رسول و مهندی عقل
 عرض کنی از یاد ایدای
 پس شرح دمی نیاز جانم

فصل

نلقیز تو مرده زنده کرده
 جون خوانت از شمار اموات
 شهبازان را بمرکز کس
 خواهم که ز دین دوده سازا
 بر ناصیه جطن نویسم
 بود این نفس هنوز در کام
 ای خضری تو بر گرفت
 جون اصل طهارت از بچورت
 جانم جو ز تست مرتبت جوک
 دوده کندم دیر با جسم
 زمین روی جطن ز نور فای
 کا ندره لم آتش آب ز رشدا

فصل

و آخر شدن برد و خطه سلطان
 جان پرور و یک شه جهانگر
 نه شاه زبان گرفته چون باز
 در بزم تو روح جاشنی کیر
 جوبیل برید بار کاهت
 شب جتر سیاه و روز برق
 از دهمره در نعل است
 آسترون دار بود ست
 بر جرح صدای لالهت
 شد سبج بکف ز اشک داود
 خاص از پنه انگیز طرازد
 رضوان جنبست و جوج حص
 سپی بدو که آفا بست
 نه را جو سر قلم نمودست
 رایت خور پا دشاست کایت
 شاهی نه جومه اسپر لشکر
 نه چون شه رفته سست و مضطر
 دستور تو صدر دار اول
 طراکش تو سروش اعظم
 از بهر تومی طرازد ایام
 طرف کمر تراست جاوید
 زان نعل که سب تو بنداخت
 و آخر جو سلاله ظفر داو
 ز من ز سر و زور و ز بگذشت
 یزدان که برای شش جنبست
 با عین جمالت ای ملک فاش
 و آخر سر خدمت تو دارند
 بس بزفک تریجی از جاه
 شاهی تو ترا قلم چه بابت
 هر که ن که خط تو سرتافت

این مهریز مهندی بهادی
 وین فصل برانی از زبانم
 ما اکرم و جحک ای مظهر
 صد ساله خراج هردو عالم
 جان کرده صد هزار عازر
 تقویم بقا ز سر گرفت
 چون کویم بحرناطه پوست
 مدحت خوانم نه مرثیت کوی
 از دود جبراع جرخ جارم
 هر صبح جو کا غذیست شامی
 چون خوی ز مسام مندرشد
 پس بر قلم این حرف بگذشت
 سلطان قدر ولی ترا عهد
 خود غاشیه تو بر گرفت
 که منجزم و کھی مظفر
 بل کز ش جمله کاران تر
 سر هنگ تو این آبر و برسل
 طراکش جخریطه هم
 منجوق ز صبح و بر جاز شام
 پیرون جبرخ و لعل خویشد
 میان جسطر پاره پرداخت
 از خون عدوت رون بکشا
 پیش جشیت هند و کیش
 جز بهوشست و نیزه اخت
 طوی خسلت و کو تراش
 کن حوض تو غسلها بر آرد
 چون سپ دو نیم که عاه
 شه راجه شمار یا کایت
 چون طوی طوق آشین یافت

در کاخ و تانت عمدا
 اما در جان رسم کشادست
 تار خرف که آسمان راست
 از وقت کینه خرکه تست
 از عادی عادتش رطندی
 در وصف تو سالک تمام آت
 این ترکانه خانه ز اذش
 تسکین دل عزار کتین
 بر کسور غیبنا گذشته
 دانست که شکریت شکر
 این همه در سواد خاطر
 چون مرمر رون دار عذرا
 هر یک پی دفع چشم بندرا
 اینک همه خیل خیل کشند
 بالطف تو هر کرا پنداد
 تو ختم کنی پیمبری را
 زین شعر جو شری اربمانند
 ای قابل فضل و قابل علم
 ای جود تو نیم عطسه داده
 ای نقطه ذات و دو عالم
 ذات نقطه خط جهانت
 کان نقطه که بر کارست
 سین صفت بود ز روی معنی
 آدم که کلاه فطرت افتاد
 ای عقید پیرن ندیم لعلت
 خورشید کیت هیچ رکش
 ناالت نعل تو شود راست
 چون میغ رسیدی آتش میغ
 نامش همه در زنگار کردی

جبریل بکاخ بند جورا
 هرگز خلقی جو تو نراه است
 از روز ولادت تو رخاست
 خاقان خاک در کت تست
 در هود هر پیش رساندی
 خاقان ممالک کلام اوست
 خاقانی از آن لقب فادش
 تمیز طلب از جوار امین
 نه پرده شنک نداه کشته
 شادانه بعشق شکر
 از آفت زرم المقابر
 پس صحت دین مریم آسا
 از موی لب لپس که خورا
 بر حیون قلم گذاشتند
 بر بندد عقد و عقد بندد
 او ختم کند سخن وری را

در خانه حضرتت و دم
 تا چون تو در بنیادش است
 آن روز شدین جهان لغزوز
 خاقانی را بدست مردی
 از شش رخ فبارون جیت
 زان عرضه کند بر صند زگر
 هر یک بحری و چون صدق
 زال تسکین کران بهما تر
 یک یک بجمع می لوز کوی
 سن سن کویان بروی حوی
 اما حذر ز چند بند کار
 از هشتی با حفظ بنام
 لعنت شنک پیش دین هوش
 با حتی عرب شدند یک رنگ
 این طایفه خاص پرده تست
 خمت بدم کف در تو

بوحشی شوی ام ملذم
 از شکل خود سداب برداشت
 هفت هزار سال و شش روز
 از خاک بادی تو کردی
 در بجزره بقایه پوست
 ترکان سخن زنده فکر
 کوه را خون پرده فکر
 زال یا سین سبک لقار
 با واج شناس شکر می جوی
 تی شنه کویان زدست دینی
 کره م روشان آدمی مار
 بوسین بموی جمله اندام
 چون لعنت دین با سپر پوش
 که ندی سوی تریش آهنگ
 خاقانی زنده که تست
 اشعار برو جوی بر تو
 لغت تو ز نقش بگذرانند
 ای عامل عدل و عالم علم
 زو خند آفتاب زاده
 باج سر اسم آدم افتاد
 چون نقطه که حلقه زره راست
 صفهار سل دقیقه چند
 تو صفت پیمبری نه یک تن
 گلگون دهه ادیم آدم
 ز جرم سهیل با شنی همه
 دیرست که جدی وست کند
 اندان نعل تست و الله
 این طارم مندیس بدیدی
 بر کرد عذار او بکشتی
 نقش شهادت الهش نبستی

فصل فی فضائل الغیب

اول سراسقیا بریدی
 بردی ز پی کمال ایشان
 آن پرده ریز ریز هر یک
 آدم ز خزان جرم رخ زرد
 ادریس بدرس چاکر تو
 ابرهیم از تو مهر برده
 خضر از تو شراب در کشیدن
 یعقوب ضریر غم رسیدن
 یحیی ز تو عصمت اندوز
 قدر تو کبوتر نیست پران
 آن سنبله بر فلک از آن تر
 کیوان ز نصیب تست عادم
 بر چسب نسیم تست خیره
 بهرام همی کشد بندت
 از برخی رخ دلش بریدست
 که که نه از تو جواه دارد
 جندان تب لرز صاحبست
 فالج دارد سر بنا نش
 بازار جبه جدا شد از رکابت
 در پیش تو ای طیب عالم
 خضر اول روز با اول سست
 بر زوق دو کون برده دکان
 تا بکادی در میان را
 آن با دو پیستاره چیست در
 بالطف و شریه ساز جانهاست
 انقاس تو از نسیم دل کش
 بر لقمه ناکوار دنیا
 حالتش نه دلان جو طفلت
 از نیم سخن رطنه بار

پس بر سپر اپنا رسیدی
 خال برص ز جمال ایشان
 کردی رفوا ز دم مبارک
 چون لاله ز راه در خوی برد
 تاریخ شناس اختر تو
 با انش تو برو فسرده
 الیاس بجزعه رسیدن
 کتالی دین از تو دین
 در کت تو فزایض آموز
 کونامه برد بعالم جان
 کودانه آن کبوتر تست
 در مانع بقوس و بسر سام
 بردین نقاب از آب بیره
 ضیق النفس از خم کندت
 گان مرغ ز شکلی کندست
 رویش بهق سیاه دارد
 کز لرز قنار ز خمس از دست
 صفدع دارد بن ز با نش
 اما سر بیزد از نصیبت
 هاون کوپست پور مریم
 فاروق بدست بر در تست
 دارو کن تو کبخی قرآن
 جلاب بقا رسید جان را
 دندان و دم مبارک تو
 از آتش باب نیشکر خاست
 صفر ایزد ز روی آتش

دست هم بر رفتی از دل
 آن خال برص فرو کشادی
 آن ز ننگ جالشان هم اینجا
 از تو اثر ربیع دین
 نوح از تو بجهت باز خورده
 موسی فسرده ره نوشته
 داود مغنی در تو
 یوسف ز تو که ملک تحصیل
 عیسی ز جواربان خاصیت
 هر که کشیدش با بند
 پروین نکر اندر آن میانه
 رای و دل او فاند بر جای
 هم دست تو بکسلد نقاش
 می تواند که دم بر آرد
 خورشید ز تیغ تو شرار است
 زهره ز هراس تو شب تار
 تیراز دم بشت خجالت آلود
 بیماری دق که ماه دارد
 هر هفت بهفت حال زارند
 از گفته تست پر عقا قیر
 پمار نیاز را ببرد م
 آمد شد جبریل از آنت
 جلاب ستاره بر گذشتند
 تا جرم دکان همت تست
 جان داروی خلق شد ز با ش
 بزاید لطف از جرم

فی منسک الخواص و ملذات الخواص

بای هم بر کشیدی از گل
 خال مشکین بجانمادی
 کشت از تو مطرز مطرا
 بر جسم خودت شفیق دین
 ملاحی زورق تو کرده
 آتش خواه در تو کشته
 جسم صاحب چش عسکر تو
 در صدر تو خوان علم تاویل
 پرورده لطف خوان خاصیت
 بر جش فلک البروج شاید
 کار زن وارست دانه دانه
 سر سامی و انبکی دل و رای
 پیکان تو بر کشاد آتش
 ج ضیق نفس خنقا آرد
 صفر از ده ایست صرع دار است
 اندر تپ ربع می طبز زار
 از کت تو بسلته ما خود
 از هیبت چون وشاه داد
 صحت ز تو چشم دارند
 پمارستان عالم پسر
 دارود می و سپند با هم
 کوفوش روب این کانت
 از باز هشت سرد کشته
 بر راه مجسمه بر بجز رست
 تریاک همین کهن پاش
 رنگ برقان ز جرم زکس
 اطلاق تو بس جوارش ما
 خلقت همه شیر بر طنا شیر
 خاقانی راز علت آرز

ای سبزه اینا پیا پیا
 در حصن و بصر تقویت زان
 زانش ز رخ و اخیری
 که همسودن بود حیران
 خاقانی را پریم فرمان
 ای خواجه صد هزار خاقان
 بی نی نیجای خوش گفتت
 از غاشیه تو باج دارست
 تیغ شتاء تست مظهر
 این هندی تیغ سحر کتر
 تیغیت در زلفان در شان
 اماره من بدین امارت
 سبکان چه که کن و تا شم
 هستم سگلی ز جیب جسته
 خورده ام خودی کشیده در جل
 بخت بیقات خون نهاده
 نکند دمه لایه بر کس
 بختم بود دولتی عجب داد
 چون قصد کنم برای جانرا
 هر صید که جرب تر شمارم
 کرم بچشم تو پاک کوهان
 که در صف آن قرون که بگذشت
 نه با تو جگر ریایم زیت
 کراهه سگی دهم یک راه
 تا عقل بر ابد رفت خواند
 از طیف دولتیم هم مردم
 تا فکر من از تو صفوت اندو
 نرفیت مرا بلع نریک
 فتویم نداد همت پاک

محراب ملائک استاش
 در محمد تو بهس تربیت را
 که جمله ذمیانش بینی
 پیران فک با تم صپکان
 از نیمه این عجز بر جان
 خاقانی را غلام خود دان
 بر سردار چه جای سفتت
 در تا جوری جو کو کارست
 کم گوهر دار و هم حلی در
 در دست قریشیان کتوت
 نه تیغ خطیب تیغ سلطان
 لوامه شدن از سر امارت
 سگ باشم اگر سکت بنا شم
 بر شاخ گل موات بسته
 پیش تو کشیده از سردل
 از قرصه نه کلبی ه داده
 پیش تو کم اگر کم بس
 گردون سگ تا زیم لقب داد
 بچیرستان آسمانرا
 زین بر شات آرام
 وراثتیم تو خاک کوهان
 سگ شد ولی ولی سگ کشت
 کرم ششم شام شوم جیت
 جیریل جسد بر دبرین جاه

قارون شن از عطای عیسی
 مریم داهیت پیش کان
 یک موی تو داشت عیسی فرد
 ای عالم بر طفل دینار
 کاین عسره کشت و آفت ایجا
 با غاشیه تو داد سفتش
 با غاشیه تو از سر جس
 ای حکم تو صیقل نموده
 تیغی که حمالیل زمان بود
 تیغ جو گرفت نورایت
 منشور امارت تو دادی
 بازان که راست این امیری
 شاهی جو ترا سگی میا بند
 از مدح تو با قلاده زر
 بر جهت من خرد رسینه
 در جستن ملک جاوداتی
 خور از قبول ریگانت
 اجنت شمی که پیش فرمان
 در جمع ملائک افداواز
 زینسان سگلی که صید آرد
 بکن نظری برین سگ خویش
 از دولت تو جدمی شود کم
 آخر ز سگی اسپر فرمان
 این شیر دلان که لطف راند
 تقدیر برات دولت براند
 می بانک رسد کاصیت فایم
 شطرنج شتاء تو در آموخت
 سی محس و کعبتین دوریک
 اکثری شای تو باخت

هارون شن در سنات موسی
 عیسی طفلیست شهر خواجه
 زان عود صلیب اختران کرد
 چون پسر زنی ترا پرستار
 طوفان ز شور پرزن خاست
 از غاشیه تو سفت سفتش
 بر سرداره نشان ز کس
 شمشیر زبان من ز فوزه
 آدم بزین هند فرمود
 شد زید کبابی ثنائیت
 این تاج تو بر سرم نهادی
 سبکان تو باشم از پیری
 کرم بوم آن سگ نشاید
 ز بچیر و فاجح مقم اندر
 داغ تو بشکل لاکشیده
 بر در که تو پیاس بان
 لستم بطولیه سکانت
 بازی سگ تست پارسی خون
 گامد سگ آدمی صفت باز
 کربدیری زیان ندارد
 سنگم زن و مرانم از پیش
 که تو سگلی ولی شود مم
 اصحاب الکهف راجه تقصا
 خاقانی را سگ تو خواستد
 نقدیر برات دولت براند
 می بانک رسد کاصیت فایم
 شطرنج شتاء تو در آموخت
 سی محس و کعبتین دوریک
 اکثری شای تو باخت

في الانابت و ترك الممالک

جانم ز خمپ کودک آسا
 چون طفل دگر برون شازم
 بود از قبل کرو بد عوی
 دین از کف من برایکان برد
 جانم قسمش بمصطفی داد
 ای قائله شایخ غیب
 مجروح دلم قضا صم از نشت
 بکذاخت مرا فلک پیدا د
 خصم من رفتند اصحاب
 دوست بفرق من فروکن
 انگس که درفش کاویان یافت
 آخر جو دلم هوا تو جسته
 ز اقبال توام بروی ظاهر
 مهر تو راه طاعتم برد
 هر چند بنفوس یوم مردم
 بردم بدر تو سجد سهو
 دولت ز تو جسته باید
 صبح از سوی غرب کی بر آید
 چنان که هم از خط محالست
 بودم ز سواد ناسپاسان
 چون یاکان گرفته ماوا
 دیدم که ولایت نیازست
 خضرای دمن بندادم از جنل
 از آب و هوای حرص رستم
 طفل از زنی گریز خیزد
 باز آمدم از برای تکلیف
 مرغی بدم از نشین راز
 خوکوه ام از عنایت تو
 چون باز بقصد یکن پررم

با حرص ناخت جفت با
 سر ما مک آرزو بنازم
 از من دین و ز نفس دینی
 غرق شدنم خلاصم از نشت
 ای شاه فلک غلام فریاد
 ای هم تو شفیع خلوج یاب
 کردد کندم زمانه کوکن
 از جور دو مار کی زیان یافت
 دندان من از شتاء تو رست
 دندان خرد بر آمد آخر
 در بار که قناعتم برد
 شد بیست و دو سال عمر من
 دادم بشکست محض لهو
 از که این روان چه آید
 و ز شرق هلال کی نماید

چون سنت تست آناک من
 بسیار در هو پس کریدم
 تعلیم بداد نفس عدرا
 برض ستمت این بن صدگاه
 بخت زده ام ز ظلم اسرار
 دل در فرغم ز ظلم عرض
 باداغ تو از خسان ترسم
 یک چند بدم شکسته دندان
 آری تو بی ایچس ابرایا
 وین حرص مرا بر بخت بر جای
 از اذی باغ تره تم کرد
 پس چون به تو باز خوردم
 چون دولت عقی از دست
 در شوم کسی صدف نجوید
 کار بیست ز دست عقل حسن

فصل

في مشبهات

في الحساب

پر خرد ست با یک من
 با نفس جنابها کشیدم
 پس کفت جناب مردم آسا
 سرمایه عز آن جهان برد
 نفس آنچه بر د جمله و داد
 ای عاقله سر اجه عیب
 ای داورد اوران علی الله
 ای عادل خیر مند ز نهار
 تعویذ دلم قبول تو بس
 خس چه که ز آسمان ترسم
 از بهر دوان بسنگ دندان
 روید ز شتاء تو ثنائیا
 هر دندانی که بودان جای
 خرسندی داغ جیتم کرد
 پیش تو قضای عمر کردم
 در گاه خسان چاید جیت
 در محس کسی نمک نکوید
 در حد جوب نقش جستن
 گفتن که سمیل در شمالت
 بردشت غرور ناشناسان
 در حومه جهل و خیل سودا
 در شوستان راستاش
 افروز قبوها قبولم
 هم در تو کر بخت باز
 هم بر دایکان گریزد
 در پیش تو نیم روی خاکین
 در بند تو آمدم باواز
 آهنگ سوی قفس کم باز
 از بهر لوی که طعم خواری

نوم جو غراب نابا مان
 جون طوطی غمگین گویم
 طاووسم روضه یقین
 با سعی تو در برم بتايش
 الوده ششم نیم فی
 اصحاب که گرفتار آید
 تشکفت که سرکه از من آید
 محرم بخورم جو کام رانا
 چون آدم اگر کم تقصیر
 شرع مخلص این قسم داده
 انور قریش جفت گیرد
 رفت انگ ز جستن معاشم
 امروزم یک زبان جو سخن
 اقبال تو بدند طالع من
 این هفت چراغ که اختر آید
 کس شب است رات گفتار
 که جریخ بند که چند ناخوش
 وز مدح تو ای جلال سوند
 زین پیش زبان من گفتار
 سوکند بیعت خلد عالم
 سوکند بوثر روان خوش
 سوکند بحر آشین کف
 سوکند بجای سخن و ر
 سوکند بطوق خلق ابرار
 سوکند بدات لیل القدر
 که سخن از خیمه زاید
 الا که کند بجز استاید
 مدح رقبای امت تو
 پس من نه زادم زدیوم
 زین میره و میرکی کر اییم
 چون خاصه خدمت تو شایم

انچه خور از درخت خا مان
 چون چه هر راز کس بجویم
 سیم غم کوه قاف دین
 کت آن همه استخوان طبیب
 زان پاک معاینم بدعوی
 قوم زینیر و سرکه آرند
 وز شیر می پییر زاید
 خون رز و خون ز زبان
 عورت پوشی بزرگ انجیر

آن به که جو تیه کبو تر
 چون بوم خرابها کزینم
 برخوان جو تو بهشت سالار
 جانم ز نوال خلق بس کرد
 این بحر جلال می نماید
 زان سرکه و زان بنر ظاهر
 این طرفه کمی د مهر ضمیرم
 چشم نرسند بخوان اخوان
 باد جگر ز طلاق دادم

روزی خورم از دلهان ماخر
 با منظر نا کسان نه پنم
 کس شرم جوهای استخوان خواد
 کز دست تو شد نواله پرورد
 کز طبع جلال خوار زاید
 جوی می و شیر زاده حاضر
 از سرکه می ازینیر شیرم
 نه خمسه من بسبعه اولان
 هم جفت عروس جین شادم
 کز رجعت آن نیاورم باید
 فرزند مجوس که پذیرد
 دیدی دوزبان جو دور باشم
 وصف تو برو غنش سالیود
 روغن کوی از زبان من
 چون برق سراب زینق آلود
 آینه دروغ زن نه بینی
 شست جفت خاک و هفت
 نه سی و دو بل که سی هزار است
 تا غسل جنابتش بر آرم
 یعنی بحالت ای کرم
 یعنی بحديث ای جهان بخش
 یعنی ضمیرت ای سخن کف
 یعنی بسیرت ای شهنشاه
 یعنی بچینت ای عدوسوز
 یعنی بیدجت ای خزاوند
 پسند مکی ملاک آیین
 بامدحت والدين و الحجاب
 پس من نه بدیل و العلام
 از خادم کعبه پیل باف

فصل

الکذ زبان همه کوه
 کز آهن من کشاده روغن
 روغن ز زبان من ستاند
 چون آینه و محک معیار
 آکند دلهان من باش
 اینک دهنم بدر پیا کند
 بودی جنب از شای اغبار

زین پیش زبانم آهین بود
 در هفت خراس نیت بالله
 طبع بسخی دروغ زن بود
 مدح در کان ز من نه بینی
 هم خود دهنم بر آتش ناب
 آن حرکه همان نه آشکار است
 زان سوی دلهان سرشک بارم

في القسم

یعنی بزبات ای ملک فر
 یعنی بکندت ای جهاندار
 یعنی بعذرت ای خان صدر
 خاقانی جز ترا ستا ید
 مدح رقبای امت تو
 پس من نه زادم زدیوم
 زین میره و میرکی کر اییم

سوکند تاج و تارک ماه
 سوکند بعید عالم افروز
 سوکند محرز عمر پیوند
 الا که نشاند تو در دین
 الا که کند شای اصحاب
 و بجز درت سجد جایم
 دانی ناید بزند کانی

زی سایه خلو خون روم شش
 جانم جو مرد ست رنجور
 آسیب دلهان شیر دانه
 دارم که موج بحر را یاد
 منجوس همدم اهل شروان
 گویند کوش سعاده نستی
 جعفر خیل جرای ماگزیدی
 جستی می صاف ارغوانی
 احسب که هر حب درین است
 آخره کمت از ن دین
 ای وصف تو خلد خاطر من
 زانکه که سرشت فضل ذوالمن
 روزی که اجل رسد فرازم
 من که نه اهل با یکا هم
 نایند تو با دست گیرم
 پیام لباس کار و بارت
 ناخر که از رفت بر پای
 دندان قصر بار کاهت
 اجر اکش لشکر ت فک باذ
 تو قیغ تو بر شمال تقدیر
 ای دایه دهنم و دینه بانم
 ای روی شناس هفت خضرا
 ای بکسره چشم و خفتی نه
 باغ از تو جملعه کران بار
 بر کبند فستقی بهر ماه
 کوه از پی حلم تو مک بست
 با زین نشتر برایی
 ای تاج سران شار شرکت
 سلطانی و با مسیح هدم

کاذب فر عزم ز سایه خوش
 از مهر یکا بترسم از دور
 از عین بنشته زان زمانم

بادل نزنم نفس نه با ش
 چون مار کز ننگ را شناسم
 و انم سر تیغ بی وفا را

فصل

چون نخل کبای ما جزیدی
 الات اغانی و غوانی
 منجوس کسیت کاهل دینت
 والای آن ز شوخی این
 جرب آخر روز آخر من
 با طیب ثنات طینت من
 زان طیب حنوط خویش منم
 رایت ز مرابت تو خواهم
 تلقین کن طاب ضمیرم
 معلم بطراز جاریارت
 باذ انر حیمه تو بر جای
 دندان شکن عدوی عامت

از صحبت خلق امان نجستی
 بودی ز پی حضور اشرف
 آخر نجوست فراوان
 گو باش نجوست آشنایش
 ای پیش نهاد من هوایت
 زان طیب کزین ثنات آید
 فردا ثقلین جو سر بر آید
 بر هر غرضی که در دل ریت
 رایات ترا خلد مینام
 هرگز مبراد نا صواب
 کعبه تو مصدر بقا باذ
 لفظ تو که کشای اسرار

المقالة السادسة صدق الكلام في مناقب الشاعر مدح الصاحب الاجل الجليل الدين صدر الفخر الطاب شاره

عینابی کهه کیسه ماه
 کان از گرم تو کیسه بریت
 خون از رکه تین شب کشایی
 خاقانی طوق دار شرکت
 سلطان چه خلیف خضرم

چون جرح نطق شب کند
 خونین تو کی همه در دشت
 از قوت نشتر تو بیوست
 زین بنده طوق دار سر باز
 دانه سفر حجاز کردی

ترسم که عدوی من شود تن
 عذرت کز از قلم هوانم
 چون کیسرم بند کندنا را
 از کت جدر کم که از یاد
 آری هستم نهفت شوان
 میلش بسوی زیاد نستی
 از صحبت شه کران نجستی
 هر بند سلاف همجو سلاف
 از زهره چه کتر است کیوان
 نه بر زهره مست جایش
 دیا چه طبع من شایست
 مفر ملکان معطر آید
 هم آجر و اجراء از تو آید
 تریاق شفا شفاعت نیت
 آیام ترا بدل مینام
 از حیمه دین تو طنابی
 قرآن بتو مورد شفا باذ
 فخر تو خلق بند اشرا ر
 لشکر کش امتت ملک باذ
 لشکرگاه تو عالم پسر
 طبخ زمین و آسمان هم
 زیورده شش عروس رعنا
 ای حمله زبان و کفتی نه
 عنابی پوش فستقی دار
 زین کوش ز کیسه نیت
 از نشتر ز برین خون طشت
 خون در دل سنگ چون کبیت
 سر نعلها قبول کن باذ
 چون خضر حیمه باز خوردی

اول ز عراق در کوفتی
 هم جهت رخ خویش و مران
 شد خاک عراق لعل تخت
 و ز خاک عراق در گذشتی
 ز بی دار خلافت تافتی بوی
 زان دست عراق چشمه زلفت
 در بادیه تاختی عرب وار
 در کوه جویم بکوه بودی
 هر کوه کف مدینه پند
 بنویس مدینه پس بخوانش
 اکنون هم ازین قدم بکام
 ای در حرکات وصل و مجرای
 ای زاب و هوای خاک بابل
 آنچه فروز جزو بالت
 آنک خط موصل وحدشام
 این جرح محیط برد و کیتیت
 بی آنک سپاس هیچ خاییت
 خاصه الفیت در میان جای
 شام از الفی که در میان است
 فرزند سعادت زمین اوست
 به زو ظنی تراذ عانا ک
 شام از پی روان جنات
 آن خوشه و دانه مست مادام
 کاهی که ز دانه جنات
 آن داس هم دین را فاد
 مصری که شکسته اند نامش
 از دفر شام در اقالیم
 خاصه رخ مصر کشت پیمان
 بر مصر نقطه می مضرت

بر در که شه مقدر کوفتی
 رخشان کوی بداع سلطان
 شد عین عراق لعل رخت
 راه بغداد در نوشتی
 از خاک جونا فدی یافتی بوی
 در جله لقب یکی قنات دست
 بر کوه جرح نافر رشار
 یعنی هر تن کهر نمودی
 خرد دولت سردی نه پند
 تب زن و صرع کرده حاصل
 این کردش صد فراسالت
 قطب پوی و سپهر اسلام
 و آن قطب قوام کرده است
 در کشور شام صبح و شایست
 شین بر سر شمت و میم در پای
 بر سرخ عود صبح بفرشت
 با ما رخ اجنثام دین اوست
 از بشت فلک مشیر خاک
 چون جرح ز راه که کشت است
 داسی و کفی ز خرم شام
 نه قوت جسم و دام جانست
 خونا به ز چشم دین مروج اذ
 حرفی سراز شمار نامش
 مصرت سقط جرح و تقیم
 در نقطه حال خای خندان
 زیر نقطه میزار سرت

از بهر سجود در که شاه
 رویت ز عراق یافت در حال
 نه عین عراق لعل واربت
 دیدی حرم خلیفه آباء
 بر دست خلیفه بوسه دادی
 ز انجا بر زمین کوفه راندی
 بردشت عرب مکان کوفتی
 ز انجا سفر مدینه کردی
 دزدی بعیان ز نور باسین
 صیحت که تو قصور شامست
 پس کن ز دو میخ هفت برد
 قطبی که ترا زوال ندهد
 چند از فلک و نهاد خاش
 دو جگن به حرف شام برجا
 همچون شه زنگ بسته زور
 خود صبح دوم که نور عامت
 زین قری عین هم درین را
 جسمیست زمین همفک انام
 نه جرح و مه راه که کشت است
 مصر ارجه لطیف جای کامت
 کاهی که ز خوشه داس در است
 خورشید بختک مصر ایست
 کان حرف که اشعاع شامست
 شام از دو جگن مثل هارده
 زین حال سیه که جرح بگرفت
 شامت سفر که ملایک

را کع کشتی بود ال درگاه
 چون قاف عراق خال اجلال
 بل خاک عراق لعل دارست
 در عرصه باغ داد بغداد
 سر شمه در جله بی قناتی
 بر شمشد کوفه جان قناتی
 احرام بر عرا پان کوفتی
 کج همران فرینه کوهی
 در خط مدینه صورت دین
 نه صورت ویر بود میانش
 بر زن زمینه تاجد شام
 که بابل جوی و که خراسان
 جان در دره تو قبور شامست
 این قطب و سپهر سال خورد
 جرحی که ترا و بال ندهد
 وین و قلوب صبح و شامش
 بل هر دو از آن سحر حرف برقت
 خالخال پای و پای بر سر
 دنانه تاج شین شامست
 فرست مشبه زمین را
 با فشر عن بست و بشت اوشا
 هر خوشه مه دانه در میانش
 از دانه کشت شام کامت
 داسی که خلدن تر ز فارست
 جرح خوشه سنان کشین زانت
 خود اول مصر او تمامست
 با مصر جدا اتصال دارد
 اگر شرع زبان کشید نشکفت
 بیعت دصاه قان سالک

مدح شاه

هم مکتب علم انبیا اوست
 موصل حیرم نجات بخش است
 آری در صاحب جهاندار
 بل عرش ظلال حشت اوست
 موصل فلیکست از عجایب
 موصل نه که عالم سوم خوان
 تخمیر جهل صباح دین
 نا آدم ثانی آمد از جا ه
 جارم فلیکست خاک موصل
 کای مشظران صبح و یکت
 سر بر زده از آسمان انعام
 خورشید فلک موافقت کرد
 آن صدر عراق و صاحب شام
 هم افسر افسر سرانست
 که دون که رفیع تر جاسپست
 با معجز دست نور فامش
 آنکس که یکی بد انداز شصت
 خون دل کس کجا کوارده
 جاست و بای اهل طت
 جمشید جمال رایع است
 پینی حرم رفیع قدرش
 کینه زده بر سپر ممالک
 حیر بل کینه میهمانش
 بسته کمران جو حلقه قدیم
 روزی طلب آمدن مادام
 از خشم و رضاش کشته مشهور
 از بوسه فند صدر انور
 عدلش در ظلم در گرفته
 از این سایلان رعارم

هم مشرب جان اصفیا اوست
 موصل ارم حیوة بخش است
 تشریف ید الفش رسین
 در هفت زمین خلیفه الله
 خورشید و مسیح صدر فضل
 صبح ابدی بر آمد انک
 خورشید کم بمشرق شام
 از مشرق شام سر بر آورد
 بل صاحب صدر کل اسلام
 هم صاحب صاحب افسر است
 از باران کفتر جاسپست
 جم کیت و جهان نمای جاش
 داند که ز جام به بود دست
 آن خون دلی که جام دارد
 آنک بمیانش حرف علت
 فر جسم و آنکس ز جمالست
 عرش آمدن در طواف صدرش
 چون متکین علی الایک
 فردوس کهنینه نقل دانش
 کیمسرو و سام و زال ورستم
 دیو و ملک و پیری و مردم
 خلد و سقر و زبانه و جور
 از طره بام و طلقه در
 جودش هر نخل بر گرفته
 از اهل زمین و آسمان هم

شام ابر نیت ملک زایت
 عرشست بر عرصه حیرم
 آب و گلش از ولایت جان
 در کوشه ملک کیه هم سرد م
 خورشید کم نشسته بر تخت
 ایامک و الصلوة خیر ید
 با مشرق و از زمین شامست
 زن مشرق فار تک سلطان
 کسر دل کبری از وجودش
 زان ثابت و ناقبت رایش
 خوشبید که بر ترین مثلست
 جم پیش کسی چه بای داری
 دست آیت نیر همان عقل
 خود صورت جام چست جرحا
 با هم که نهد سما و خورشید
 که در حرمش جواز یابی
 سلطان کرم در و نشسته
 ایسانش زوال قط قطان
 جمع آمدن بھر حرمت و آب
 مرسوم خوران غار در بان
 در صورت جسمی آمدن باک
 استاده بصلح و عدل با هم
 او بخت شمس نخل پینی
 زان روز که نخل را سرانخت
 صدرش عرفات و مشعر آمد

مدح صید عالم عادل
 جمال الدیر علی کوه طاب شاه

موصل خلف جهان کسایت
 سدن است بساحت ارم در
 سلک صفتست و عرش گهار
 بل سدن نهال نعمت اوست
 بیت المعصور کاخ صاحب
 صاحب نه که آدم دوم دان
 شایسته نغز روح بزنان
 باناک آید کا سجد و لادم
 آواز کان عنادی بخت
 در سخن صبحدم کز ید
 شام اکنون صبح احتشامست
 رفت آب ممالک خراسان
 جبر بر جریب جودش
 که کیند هشتم است جایش
 از سایه همشتر خالیست
 کوه دست جهان نمای دارد
 جام آفت کاروان عقلست
 آن جامع بختکی بود خام
 بادست جمال و جام حشید
 کم بوده عمر با زیابی
 از سایه سدن کله بسته
 ایوانش بخت عدن عدا
 ادریس و مسیح و خضر و الیک
 چون چاتم و معرو و سین و نعان
 ارواح و عقول و نفس در اک
 آب و گل و باد و نار عالم
 که دودش کوه زیر پینی
 کس صورت نخل از نشاخت
 کاش عرصات و بخش آمد

کوی بحاب جودش اندر
از ابر سخاش یک سناریق
بر شاخ بنانش سوخت حالی
اعداش که توتند زانند
گرفت ز خاک این خرابات
و آنچه از شهر بجهت بر خاست
گانهس که بصره جاه بخشند
زین پس که نوزادان تخم
در خلعت اوست و که بر رفت
و آنرا که کله عطاء او کشت
ای آدم از بطن کف که داری
زان بخورشید کواکب افروز
بپیش سریر او بنویسی
که چه عجب کرمش عا کوست
ایام بخود خجل فرو ماند
که جمع کنی باز ما پیش
در دین جو خلیل چشم یارست
خود بر درخت از سر قدر
آن دست و دوات و خشتین
جرخ افسر آفتاب بگذاخت
ست از قم محم دار کگلش
هم جان بزد ز مار زرقام
مصریش تن و میانش فر
عیسی معنیست و جیحی اندام
بما سراج و طفل سالت
آند سوی سیرت و شور
آبتن و هیچ در شکوف
ای در خط حکم تو خطناک
از جود تو در جهان امید

سیلیت سخاش سپایل آور
سیم فاده گفت انا لطق
بر داذ بیاذ لا ابالی
عز جاه ذقن کون کون تر
شاخ و انش غبار افات
هم صاع سر سعادتش راست
کی زاده مهر و ماه بخشند
صلت نه و آفتاب بخشم
م توری و آفتاب زر رفت
ماه انکله قبا ع او کشت
ایحی بزی به بختیاری
خورشیدی و کوی در آموز
شکر جسم مدینه کوی
خود کعب کعبه حضرت است
اول که نظام ثانیش خواند
آب کف دست و خاک بایش
زان بت کف سوز و کعبه ستار
نقش الحجر است نام آن صدر
زرداد و سلاح خانه دین
جالی خلیوات او ساخت
مست آتش مویا رکگلش
که مهره مار دارد ایام
چینش لباس هندی سر
اما رمضان خورست فدام
که روز خورده بر و صلال است
جون غواصان کون و عود
ز ایند لعنتان معنی
بر کار سپهر و نقطه خاک
کان در سفرست می خورشید

تا بر کف او سپرد خلاق
اورا بشنید حق کمان برد
تا جرخ بنفیسیت مولاش
تا قصد سر آه شش جهت کرد
مردانه که خوشه فک زاذ
موج از مهر و مهر سالها زاذ
گفتا کف من بجای و انکه
آباد برین سپهر رفعت
معرضه که روتن ولی است
ای عالم ازین نظام ثانی
ای قرصه آفتاب هین خینی
در بند میان پاسبان
تا شرح دمی بصد عمارت
مصبح روز ز آب و جاهش
کاکس که ملک شمش غلامت
زان آب و کل ارضوا بنید
نامش بطرازان جسطانی
نیر فلک ارجه سحر کار بست
زان خامه که دیو خام را خست
و آن لوح و قلم جا ازل راست
تزیاک گرفت عالم دین
خورد آتش بدعه کل زدنش
روزی ده قسط سال دنیا
روزه خورد او ز زرد روی
صفواد از دمه رک و پی
مانا که بقع جنت کوه سر
می بالند و نیستش زاری
بر دست تو ای محمد احسان
وز دست تو زری بای در یا

کنج گرم و کلی ذر زاق
طلقش بطناب جود بفسرد
یک چشم جون کس اند اعدا
شاخ و وان گرم بکس ترد
کیوان بز قوه فطر او داد
از خاک ستدیاد بر داد
زر ز ایندوسیم و مهر یا مه
مه صلت و آفتاب طلعت
مور شید نسیم باولی است
ز اقبال چه یافتی جدانی
در ظل جمال دین در آویز
بکشای زبان بر جملانی
خشنودی که از عمارت
کعبه بسلام بار کاهش
جون کوبندانی تطاعت
حق صد جو نظام آفریند
گفت لقب خلیل ثانی
در حضرت اودوات دار بست
جیریل سلاح شوری موخت
محتاج دوات صدر و الاست
زان مهره نمای مار زین
نی طرفه که آتش است خورش
مصریت نزد که یوسف آست
زین کس سرش بر بند کوی
سوداء سیاه جون کذقی
کتاب سیحش سیه کند سر
نالند کجا زادن آری
سلطان نیاز شدن مسلمان
در جوح زشت میجو در یا

بر صند عدل شهر ماری
کوه که سلاله ایست از نور
زردون شن دایه کمالش
تو کوه سرکان لایزال
لطف از لبت به عالم فرد
اراست فلک بخون تو کوه
خاکست دهنه زریا ک
حرصی که بمید تو بشتافت
هم کاسه حرص تست غفا
ای جون عنقا یتیم پرور
صیت کرمت جو کعبه شدت
ناخلت کعبه هم توسازی
وامست ز زری شماری
کعبه ز تو شد جا و زان یافت
قیصر ک روم در نورد
می آید روی جهان جوی
در طالع کعبه گاه تفسیر
کز جنبش روان کردون
در طالع هو که او مکان یافت
این اخترا از آسمان در آند
ناظر نشود هیچ دوری
کز شام بری بملد لشکر
نعل فرسان کنی ز جل میخ
قرص خور و راس کشته هم بر
باعدل تو آن جنان زندم
کونید قبایل آن سر حال
مصنع سازی ز جوح کوش
میل عرفات ساری از زر
از مهر کد ارجح را خضر

در روضه فضل نوبهاری
از جام چمال اروست مهور
پرورده لبشش هزار سالش
یعنی که سلاله جلالی
در هفت هزار سال پرورد
تاج شرف چهار کوه سر
نوداده جو خاک داده خاک
یارب معدنش چه هیضها
مشمیر جود تست در یا
باراج نیتیم بحر کوه سر
ناکعبه چه کوی از کرم پایش
اعلام خلیفتی طرازی
بر کعبه فرار پس و ارت
مکه بیقات آن مکان یافت
در بیت جموة ربع مسکون
پربایه ملک جا و زان یافت
بیت الله از نور آید
در طالع کعبه جون توشوری
صهراء عرب کنی معسکر
زرداد مبارزانت مریخ
ترس ز زوارده ببدو
کز مال بنشته در رمد هم
کاهل العرب اجدر و اهل
موقع کنی از بهشت انور
رکیش همه دانه های کوه
بل سازی از منی بشعد

باز بیقای تست عالم
مشاطه شدت آفتابش
هر کوه کاشی مثل است
از نقطه آفتاب فرمان
تعظیم فزودی اهل دین را
حرصی که نه با عطات یارست
آری که بیعت تو سوست
کس نیست طیب این معانی
جود تو که دایکان دنیا است
نه کنیت تست ابوالیتامی
کعبه ز وجود تو جدید است
در صدر تو از سیاست و پا
کر تو تویی از مکان مکه
کز روم و خزر خراج خواه
فصل
شعری که شام باز خوانند
سادات عرب هم از کمالش
آن شعری ملک بخش سعود
توشعری و موصل آسمانست
خیل تو بزیر پر جیریل
زوپین دانت سماک راج
عدل تو سیاستی برانند
اعراض مال جزد محتاج
در بادیه رانی از کلمات
کا فور کنی سموم روی
سازی بی نرعت روانها
از قوس و قزح بی بسازی

ای عالمی از فاسلم
کلکونه شدت نور تابش
پرورده شش هزار سالست
اندر رسم زمین امان
وین انصد سال آخرین را
خوارست جو خاک و خاک خوار
آری جگرش چه هیضها است
آن سن و هیضه را تو دان
تا راج ده یتیم در یاست
غارت جگنی یتیم در یا
از میوه جود توجه جدید است
آیند خدمت آک عباس
زرین کنی آستان مکه
از خلیج و هند باج خواه
نوبت زن میر که کف
داغ چیشی نهاده بر روی
دیدند محمدان بقید
روغن که باغ مصر دادند
که ندر پرستش اند سالش
از روز تویی به عالم جود
بر طغان نزول تو جنانست
گیرند هزار میل در میل
سیاف کینه سعده اراج
کا عراض مال دارد اند
آیند بخزیه داری حاج
بحری ز چهار جوی جات
طوبی سازی ز قوم روی
در مزلفه سمن ستانها
پس طارده طاق بر فراری

آینه نمی بطق پل بر
کوید جمال معجزی ساخت
بر عنقاری بر کجاری
حصن هرمان بکجاری
بس کج روان کنی فرینه
از بجز دل تو نوح و موس
از بجز عارت تو عدا
از قله قاف سنگش آرند
چوران بر بر طهور جئات
چون خانه نخل یک پس کی
در یک دم بی سیاس عصری
طیئانان ارم در آیند
چون آن که و کل فراموش
نمخازه سیر بر میان پای
کردون نغم زمینش خواند
ابلیس جویند ان ثبات
پس زان سوی قاف کذا
پذرفته کند نیم ساعت
کا بلیس کفر سندان مجرود
نامت محمدی وفا کرد
از وجه ز معجزات او ضاعت
باناچ رسل در خت پیکار
جمعی زدود دست سیدالانک
هنکا محمود چند کمره
کیوان شرف سماک قدر
زان سوی تا تو سخن نیست
ناگفته دعا فرو کنارم
خاطر کنم از تشیخ خدیقه
نوری که سواد آسمان راست

برسان مناره سکندر
از هوس فرخ بی پرداخت
بر کوه صفا و روش آرک
پیچ بلسان بلعبه آری
آبی وز مکه تا مدینه
گردد در و گرد مهندس
صف ملکمان شوند بنا
بان زستان بر کد آرند
آزرد در و قصور جئات
نعت کذله همه مشبک
سازند ز کوه اساس قصری
بر جبرخ بزد بان بر آیند
ناف فلک البروج شایند
استاذه مران کلاه در پای
بل کشور عثمانیش خواند
کادم ز تو یافت از نیابت
سازد سر بو قیس با جای
آن اند هزار ساله طاعت
در دور جمال دین محمد
خود نام بگو کجا خطا کرد
در غیر کرامت تو پنداست
آمد موافقت سوی غار
پیراب شدند از بی طاس
بشکافت بنان مصطفی صاه
رضوان کف بجنت صدرا
جاینت که جای دم زدن نیست

چون چارده مه شود آفاق
لشکو چه بدر ز طاقش
بر کاف مصریان نمی باج
آری بر زمین که مشهور
فریابی چشمها کشادن
گروقت عارت سلیمان
از نار ایشرو آب کوثر
صد بان بر آوردن بجز
هرج از طب و سرور بینی
قصری که بنام تو طرازند
خورشید و مچی که نوردند
از چشمه خور کل آوردنش
قصری وجه قصر کج بر کج
شوی و چه سرداد برداد
یکان که در مقام سازند
در سجده آدم از دل و جان
چون مکتب مکه از تو پند
اولین روز ز نسل آدم
ای جان محمدانه اسلام
از سون معجزه مقامات
بر معجز قدرت ای قدر دست
هر سو که خیم و حرکتت
کوی همه خلق را یک دست
تو تو بر آسمان کدر یافت
در وصف تو زانچه و هم راندست
اندیشه در بنیاست کمره

مدح شیخ الشیوخ عم النسا

مشهور بل چهارده طاق
زین بل که هلالیت طاقش
از فرق عزیز بکنی تاج
از هندستان درخت کافور
شهرستانی بنا نهادن
بنا بودی سپاه شیطان
آهک سازند کوه و کر
صد بان زبان سکندر
مقصود بر آن قصور بینی
دیوارش از آفتاب سازند
خشت زر و خشت سیم کوند
گاه لزه گهکشان بر بندش
تو چون شه نخل و شاه شطرنج
خواند ملکش محمد آباد
فخر البلدیش نام سازند
می آید اث خیر کویان
سقای مکه بر کزیند
در جار کنار هر دو عالم
نازنین بجایه چون تو م نام
آموختی آیت کرامات
امروز تکلم الحمر هست
طوبی همه ساله منیتت
سیراب عطارین کوفتت
از هینش آفتاب بشکافت
کفتار غاندو مدح ماندست
زین پیش تا بود نه و الله
در خاتمه کتابش ارم
از مدحت سید الطریفه
از ظل ضیاء دین عمر خاست

ور نور هدی مصور سستی
باشند کج فقر عمر
آن دلگرا ن بر آن بسک بوج
اسلام گرفت روشنایی
شبلی قدم و جیند فالست
موصول ببقا آن کو نام
هم خند و هم سرشکل بارد
در سینه ش از جواهر سرد
کز آتش دل گذار کش افاد
افکنند عمار سفره از نور
شیخ حرم و مرید کعبه
در حلقه دین بن عمر نام
چون ابر بر آفتاب ز موصل
چون روز فرو شدن محمد
مخار شیند بانگ بایش
از حضرتش آب خضر خورده
پس رفته جو مشتری سوغوس
زاجر بر کوفه وقت رجعت
پری که ملک سز ز می دیش
خاقان مست زله خواهش
دام که جود اندان بخش حبیبیت
از اذ دلیست بندگی کوش
معنی طلب از لباس بگذر
هر چند بنفشه صوفی آساست
خورشید نسیم پوش بنکر
جه زبان که بود عمر و سر قرآن
ای منکر جان معنی اندیش
تو خال عمر و پس این معانی
خامی شوی ار کتی خشن دار

هم شیخ شیوخ عمر سستی
صد خنجر روان بدلفش اندر
بر آب خضر سفینه نوح
از سینه عمر نسایی
سفیان سخن فضیل حالت
فوز ده و خاوران بسطام
کوی سیکال هند دارد
بجزرت و صدق زهی جواهر
بلذاخت و بدین موج برداد
پیش فقراء بیت معمور
اعلی الله المجید کعبه
پس عامر کعبه گشته مادام
از بحر سماء صدر مفضل
در روزن مرقد محمد
از خواب در آمدن برایش
از دستش خرقه آن کوه
از روضه مصطفی بهره دوس
جزری زین کمال رفعت
احرار همه حطمان عیدش
از زله خوان صیو کاهش
اندیشه کند که قایلش کسیت
صوفی صفتت مشتری پوش
دسپاوشی جو کعبه خوشتر
آن معنی صوفیانه کل راست
جمشید سخای عدل برور
در جمله سرخ و زرد پنهان
کز صورت و جامه بگذری پیش
الانقطاع پس اندان
نازخم نخورد خوش و ار

آن یک صدق و جان تحقیق
خراشک نشسته کرد دلش
ماهیت دلش رونق لیکن
مخدوم خواص روزگار اوست
سکینه ده در د بو بیدست
از خوف و جادش جمانیت
چیش بره قوافل غیب
ورده هشت اشک چشم بنداست
سجاده ز عالم فسرده
کعبت و حرم هم از رونق
آن نقش الف کف نفس بود
در کوشش گفته بیک در گاه
بر سنگ حرم کوفشان
دین ملکمان رقیب و پندار
کستار گرفته در برش تک
دانسته در حرم رحمن
زاجر پس مدرسی شنود
آورده تحفه تره صاحب
آشتی ده جان عاشقان او
ششاق لقاء اوست طاش
کویند تراست عاشقی جبت
رومی سبست بیک محرم
آن پیران کاسیمان سر و شد
کردون کبود جامه را پین
جه نقض کراسه را که بر حرف
بر هر که غرور جیره کفه
کی دانی کاین سخن چه جسته
ای کشته جو آتش آهین جان
یک درم بخور تمام مخروش

آن کو عشق و کان توفیق
جز نیست نجسته نامی حلقش
از نقص و کسوف و کلف امن
سلطان مشایخ کار اوست
لقین ده علم بو سعیدست
از منع و خور اندر و نشایت
بیاع و رصده شنب زهی چپ
آن جوهر سینه مصفاست
در صومعه مسیح برده
زروه ست و صفاسر دوزاوش
در حرف دوم ز نامش افزود
کای عامر کعبه عمر ک الله
بر خاک مدینه زرفشان
بر دام خوابگاه مختار
او کوه بدست بو پیش آهنگ
خیر البشر است حتی یقطان
در حال معبد در سن بوده
صدر آوزرا او المناقب
ترل افکن خوان صادقان او
بارب بلقای اورسانش
زین نفسی گشته تست
ز نکی طریقت یکت از غم
خرقه ز جرون سرود پوشند
خاک مسزاج اژده کین
پرایه کتد زر و شکر ف
زین نطق طیور طبیع کفه
خاقان زین سخن چه جسته
پس در جیشی شدن جو سولان
پس جامه زخم خورده می یوس

افکنند چار میخ آزی
 زین درج که جتیت مشهور
 خامی زخمی که در دست
 رنگی که نهاد صوفیان راست
 این عالم اگر چه منزل تست
 در کفان زان توقف تست
 صوفی که صفاست کوشش را
 اکنون تو نه سرشاس و نه پای
 چون باج فراز فرق عشین
 چون از تو یک و هزاران آید
 دانی چه نه پند که نه باشد
 شوق عرفی شکار باشد
 طوق شرف از کجا یوسی
 کو ماند و خشک جان ساده
 وانگس که ز سر کلاه برایش
 چون در نوازین صفت صفا
 چون تیغ کبود بوشی آنراست
 در مجلس شیخ جان برافروز
 دین کج بقاست این حقیقه
 عقل از پی وصف و سخن
 عکسیت همه ضمیر داعی
 بر طغان الحق و حید عالم
 ختم فضلا بعلم اول
 ساحر که نطق لیل صادق
 از سحر حرام شستیدیم
 استاذ ده ده و دو علم فویش
 طوی نجات قطر خامش
 من هند و چین خامه او
 در تبت من مرا نجه مستند

پس دلق هزار میخ سازی
 یک میخ و هزار درج داود
 کابین رنگ صفاست کرم است
 از خرم که در آن جفاست
 دهلین سراج دل تست
 کاین جبهه و جبهه و سفت تست
 چه کفش و چه تاج ز درش را
 نه کفش خور و نه تاج فرمای
 چون کفش صف الفعا کزین
 پس اول و آخرت چه باید
 نه از پس و نه ز پیش که باش
 پند که هم در خرم خوار باشد
 ماست قضایان بنوی
 در عرض قضاء تو نهاده
 بخشند تاج زر شردش
 لافند که صوفیم روانیت
 کز رخ کمر و روش بنداست
 در بخت شیخ دین در آموز
 از شیخ شنو علی الحقیقه

یک میخ هزار سینه برکن
 صوفی طلی برون زر نکست
 این رنگ ز فقری نشاست
 فقط نه دهند تا یک دم
 در مصر ترا نعیم الوان
 زین رنگ کهن جستن عذار
 بل باج پای مالذ ان ناز
 که تاج نمی غرور و راندند
 نه پای کزین نه سرشین باش
 آسم نه کز ابتدا در آید
 شنه که ز سپوری زنی هم
 هم پند که باش ز خرم خوان
 صوفی که بذات او رسد نور
 تا هر که قفاش پیشتر زد
 هر شمشیری که در انداخت
 چون بحر کبود رنگ بوذن
 سر فقر آید آن جفانی
 کان علم کز و ملک در اخوت
 کاین طبعه قد صفات او را

پس لاف هزار میخ میزان
 رنگ از خرم این جهان نکست
 بی رنگ ز رنگ صوفی ناست
 نه می نه طلاق و نه عالم
 تو بسته قط سال کینعان
 این و سفت تان را نکند ار
 سر مالش کفش را در جربان
 و کفش خوری و پند خوانند
 که که جو کرم میان کزین باش
 احمد نه کز انشا شرای
 پند که پیش روشوی هم
 پیش شه خویش پیش کاره
 جندان ز صفات خود سود
 بردستش بوسه پیشتر زد
 مفتاح نجات نام او ساخت
 وانکه ز همان خنک بوذن
 آن به که ز شیخ باز دانی
 از شیخ شیوخ عمر آموخت
 این واسطه عقدا و راست
 و صفش مهد ضمیر نکست
 از قدر رضی الدین جزاعی
 بل حاق محقق بحق هم
 بل اگر مکر مکر مکر
 آتش نفس و خلیل خالت
 زان آب حیوة بخش آتش
 کج ملکیت نامه او
 هندست بخش نامه ش اندر
 کس نیست جو مزمانه افروز
 کس را بچگونگی حن من نیست

فصل

یک خرم بدم ز مایه عقل
 خورشید سخن منم جهاندار
 از من بسیم مرتبه فرودند
 بی من همه کرم نمایند
 مری خورا که نور باشد
 جواره ترا دم از جد خود
 عویش که شود به کفاری
 زان بیه کتدر یسما نم
 شاگرد ازل بکلیه من
 با فنی روح وقت پوشش
 دوزند مسافران افلاک
 شاید که ز معجزات لاف
 چون بسینم مجرده کاری
 چون گرم قرم شدن تار
 گرم سخن شدن من آم
 گرم ارجه عذار زاهان تار
 گرم ابرو و چشم دهران تار
 از روز منم طراز اشرف
 جوله خردان بری ز اخلاص
 بر مشقب نظره نشانه
 از پیشه طبع پشه کارم
 جوهر همه از حرمت موسیت
 کوفه مشن یا کجا عدلیش
 ما کلبه من درین مکانست
 ختمت بر غم چند ناشی
 هستم ز پی غذاء جاورد
 کجینه حکمتت جانم
 هر که که بطبع کاه پیوم
 شویند درون مطبخ من

**در مباحات و تفضیل
 خویش کوید بردگرا
 از مقدم و محدث
 و نسب خویش کوید**

ماسون کنت و ریسمان تن
 دستار سرور دای دوشش
 در آینه جست و دلق جالاک
 کز آتش آب جامه با فم
 در کار که برز کواری
 می با فم عنکبوت کردار
 حاشا که بعنکبوت نام
 پینی که شعار شاهان یافت
 روی از پس همه زان نهادت
 خاقانی مبدع سخن با ف
 قالی با فان حضرت خاص
 از قوس و قرح کسم کمانه
 صید طایفه پیش کار دارم
 تخته همه شاهانه طویست
 ما سازم ربع و تخت میلش

می با فم تار و پود معنی
 زان جامه که با فم از سر دین
 از آتش قدر آب خاطر
 جا در سرد این شعار موزون
 دستار چه ملک طراز م
 اما نه جو عنکبوت خون خور
 کان جامه که عنکبوت یافت
 من گرم قرم نه عنکبوت تم
 آنکس که جانشن جت و ابروت
 حکمت با بی بوشه خرسند
 وز پسوی پذیر در و گرم دان
 چون و همم بخرج بر کارم
 رندی که ز رفاه ام بز آید
 زان خوب دوات عقل سازم
 کوفه که ساز طاش نخشم

فصل

خورشید شدم بسا عقل
 وین شاعر کان همه قروار
 سرمایه من ز غم فروزند
 همچند همه جوزی من آید
 در حضرت خور نه همه باشد
 در صنعت من کمال آید
 اطراف فک جویند زاری
 آرد بکار کاه جام
 از همه و طای خضر و موسی
 بطراز مش از طراز یاسین
 با فم همه شب شعار فاخر
 بر فرق سه خواهر ان کردون
 رک بند مسیح پاک سارم
 کز گرم بسی حلال خور تر
 از یک سر خار بر شکافند
 زان روی همان دباک قوت
 که پرده نشین بود حق است
 از صحبت گوشه گشته چند
 استاد سخن تراش دوران
 چون کوی خورشید اندر آم
 بر عارض خور جعدن شایند
 زان تخت سریر جان طرازم
 یا مسطر و کونیا ششم
 شروان همه ساله خیر و انست
 بر خاقانی سخن تراشی
 طبیح نسب ز سوی ما خور
 چون مطبخ نعمت از درون و
 نه کاسه من شکسته بینی
 خوردی بزم از پی مجالس

<p>پس تا فن برش سنجند دیدم چه محمودم ارشیدم سنگی بقبرایه قریبات شروان قفصیست آهینم از شاخ اصل کون فکنند کان طوطی کی برد و وارست برایت نطق نسخرانند چون تیغ سنگ زبان بوجید هر صوی موکل تن من آه از زجر برآرم آبی سر بسته برد بخیزت شاه بر عین علی نجا ر من ماجیه ش از زبان و غامه جز موقد موسوی نباشد مرکشته بجان عیال خواهش از دهر طلا طلا طلا کز خود هم شیر مرغ جویم از دانه آب آن نکو کار نهر روزی بارگاه رضوان کرده دعوات ما رستی آن رابعه که تائیش نیست مستوع دودمان عصمت چون یرم جار ما هر رون فیلیقوس الکبیر بایش بر کین کشیش دین اسلام برده سنگ باز یوسف آسا پرورده برهه پهرایت در خط سنگ از صلیب روزن صبح از سردم نفس گذارد</p>	<p>در وی همه روبرو بچند از آدمیان وفاندیدم افکنند از نهمپ آفات طوطی معانی آفرینم از هند طرب برون فکنند منزله بظواهر از چست ناسورت عافیت بخوانند بیرین زبان پتبع بخرید زندان مست مسکن من وای ارقدمی نعم برای می</p>	<p>که پاره جارسویرند آن نقیم کهن منم من من زخوان آن کشین ام پیش کان در ذقیله دعاغست منقار زبان و پر برین آب از دهن نهمک داده بمکانه نطق و نطق بسته برخوانند فلن اکلم الیوم وردی کند و سخن راند در گذارند با چرا هم</p>	<p>که نیم بدست از ویرند بالله که بدست دهر رین یوسف چه کشید از آخو خوش از کار قیله ام فراغست تقدیر بر ما بسر رسیدن قوم نه شکر شرنگ داده از خدمت اهل عهد جست چون میرم گاه تهمت ولوم آن به که زبان به تیغ ماند نزدم زروندگان عالم بد کوی گره زند بر آن آه از بار خلیفه سبک بار اوضامن من بیان و جامه آرزندی خلیل کردار اوست علی بنام و احسان که که زرم دلم در آید حالی فروشد آنچه دارد الایدرم که بود ازین سان آن مرغ پریم بوقت زمان کارم زمزاج برستی آن پسر زنی کی بر معیت وز رابعه در صیانت افزون یرم سگات گاه بختان نسطوری و نویدی ترا دش بر راه میا سطو نشسته بکخته از عتاب نستور از روم صلاتت آورین نامصحف و الاله دین تسبیح مسیح کشته وردش</p>	<p>در مغز فلک جو عین آید از هجو و مدیح من سبک طای انوار کش و توایل او ر این دهر قدیم کاسه کوان سبک گذرد بناود انش ایات علت اصابع الحور صاحب رمضان مره تیا بند داروی شناس که قافیت شروان فلک جطر برینم از هند خیمبر و چین خاطر کف جگر مسود چون جو طاعون روان طاعن است تسکین ده صد هزار بیکر دارو که مرا عطا داد رفرف ز شرف رف دکاش صدر حمت با ذر چین دوست زین صحت فهم در مقام اند بشوق که بر شدنت عالم چیران جو صف نه پای و نه دست که کشته بدست غم جو سیاب و آن آبله چست شرشروان یعنی آه از نهمپ جسته گردون بطناب چشم بسته لیکن بز سد با خرس سر کشا ذر که محس بر شکم معذورم اگر بنالم آری یک روز فون نبوده پروز تاریخ شناس را پشاید از دار کتب بدر فرستند</p>	<p>دودی که ز مطبخ بر آید از هجو و مدیح من سبک طای آن سبک راست روح اکبر در بیخ کن ضمیر من دان ما خاطر من نهادن خواهش در مجلس خاصکان که سور زین خوان و ابا که لطف تابند عقلم که غوار محرصافیت نه راه نشین فلک نشینم هست ادویه های من نوا هو که که مفرجی کنم نو لفظم که شفاء غلکنا انت سحر دم من بوقت شبیکر کویی که محمد خدا داد کوثر با شرف و بنا نش لغت کن دشمنان مرا وست</p>	<p>کر مطبخ من بدور سد بوی رون با بای من کشا یید سکبای مرعفتت و الله این کاسه سر کون مینا خوی کرده بلقمه خلیفه و نافع صوفیان صافیت خاقانی آبا پر معانی بقراط سخن بهفت کشور عیسی نفیسه نه آسی آسا نخمس بز من طبع آورد هستم نفس مفرج آمین جایش پیمان جو توان ساخت حمی الروم منافقا ترا شریان حیوة اهل شروان او کانی و دست او سخن کف مجموع عیسی و جسیه از انت</p>	<p>خرسند بدان گذنگ و پوی و بر صفتان که روح زانید شعوم بنه ناقدان ناقه چرب از نکت منت حقا از دست من این جهان چغه شهد سخنم شراب شافیت هست ازین خوان زندگان وز سوی عسم طیب کوعر عوسی سخنم نه کوه آوا هراد و بیه کادم از جهان خود زان ادویه های صحت اینم کاکس که مفرجی پر داخت روح اللغه محققان را از شرب لفظ من قوی آن اوشرف وفات او شرف داروده و عطر بخش جانست مستی جمل که ناتمام اند الکون کله ز حسب عالم در بحر بلقاذه ام پست بس جبرج بوی در شموار که ناخن چشم روزگارم شد باز شاه پر برین چون کا و خراسنک میدان آن کا و خراسن پن فرسال زوتام راه راه پس نه چون دید جوارتم بدال تر روغن کم و پین فیلقوس باریک نقوم که شد محل شکسته ضایع گذر خیال پنی</p>	<p>که سخته مجموعیم از ناب آن ناخن چست دور دوران در طلق نماند صف و آحاد از مفرجه نماند نه خسته پیشش هر جرب آخری تر هر رنگ ز رشک شد رشکم بشکسته دل بسته کاری بر دولت خود جو روز نوروز کز و عملی در دنیا یید یا که نه به پیل و فرستند</p>
<h2 style="font-size: 2em;">فصل</h2>								
<p>خود تا بوی که او تراشد احرار عیال من بدانش پیند که جشین ام بیاطل جان صرف کند بر آرزوم مرغ دل من گرفت پرواز</p>	<p>تاوت کری مسیح کفزار من قنبر او بطوع و فرمان که دل گرم من بر آید ز بیاق خرد بر من آرد کو بر جگری فدای کند جان</p>	<p>خود تا بوی که او تراشد احرار عیال من بدانش پیند که جشین ام بیاطل جان صرف کند بر آرزوم مرغ دل من گرفت پرواز</p>	<p>تاوت کری مسیح کفزار من قنبر او بطوع و فرمان که دل گرم من بر آید ز بیاق خرد بر من آرد کو بر جگری فدای کند جان</p>	<p>که سخته مجموعیم از ناب آن ناخن چست دور دوران در طلق نماند صف و آحاد از مفرجه نماند نه خسته پیشش هر جرب آخری تر هر رنگ ز رشک شد رشکم بشکسته دل بسته کاری بر دولت خود جو روز نوروز کز و عملی در دنیا یید یا که نه به پیل و فرستند</p>	<p>که سخته مجموعیم از ناب آن ناخن چست دور دوران در طلق نماند صف و آحاد از مفرجه نماند نه خسته پیشش هر جرب آخری تر هر رنگ ز رشک شد رشکم بشکسته دل بسته کاری بر دولت خود جو روز نوروز کز و عملی در دنیا یید یا که نه به پیل و فرستند</p>	<p>بشکافته سینه ام صد فغان با آبله روی اختیارم شمس بازی روزگار دین که نقطه و بال کردن کو جبرخ رنده و جدونه جال لیکن سر راه دست ریش نه گفتار رشک کز مسرور با لوز بود جراع تاریک فرموده و کرد بر نشسته بر فال کشی و نه نشینی</p>	<h2 style="font-size: 2em;">فصل</h2>	<p>بشکافته سینه ام صد فغان با آبله روی اختیارم شمس بازی روزگار دین که نقطه و بال کردن کو جبرخ رنده و جدونه جال لیکن سر راه دست ریش نه گفتار رشک کز مسرور با لوز بود جراع تاریک فرموده و کرد بر نشسته بر فال کشی و نه نشینی</p>
<p>کذ بانوی خانه دان حکمت بگرفته ز عیش پنج رون مولدین خاک ذو عطایش پس که کزین بعقل و الهام کذ بانو بوده چون زلیخا دل برده جو پرده در بیایت از بس که سنگ صلیب دشمن شب زان دل رتبه رتبه داره</p>	<p>بل رابعه بنات کردن ز هنر حرکات و قیاس اسلامی و ایزدی نهادش عیروتی از زبان کستسته آویخته در کتاب نستور نحاس هدیش برورین ز انجیل و صلیب درین تخلیل خلیل یاز گوش</p>	<p>کذ بانوی خانه دان حکمت بگرفته ز عیش پنج رون مولدین خاک ذو عطایش پس که کزین بعقل و الهام کذ بانو بوده چون زلیخا دل برده جو پرده در بیایت از بس که سنگ صلیب دشمن شب زان دل رتبه رتبه داره</p>	<p>بل رابعه بنات کردن ز هنر حرکات و قیاس اسلامی و ایزدی نهادش عیروتی از زبان کستسته آویخته در کتاب نستور نحاس هدیش برورین ز انجیل و صلیب درین تخلیل خلیل یاز گوش</p>	<p>که سخته مجموعیم از ناب آن ناخن چست دور دوران در طلق نماند صف و آحاد از مفرجه نماند نه خسته پیشش هر جرب آخری تر هر رنگ ز رشک شد رشکم بشکسته دل بسته کاری بر دولت خود جو روز نوروز کز و عملی در دنیا یید یا که نه به پیل و فرستند</p>	<p>که سخته مجموعیم از ناب آن ناخن چست دور دوران در طلق نماند صف و آحاد از مفرجه نماند نه خسته پیشش هر جرب آخری تر هر رنگ ز رشک شد رشکم بشکسته دل بسته کاری بر دولت خود جو روز نوروز کز و عملی در دنیا یید یا که نه به پیل و فرستند</p>	<p>بشکافته سینه ام صد فغان با آبله روی اختیارم شمس بازی روزگار دین که نقطه و بال کردن کو جبرخ رنده و جدونه جال لیکن سر راه دست ریش نه گفتار رشک کز مسرور با لوز بود جراع تاریک فرموده و کرد بر نشسته بر فال کشی و نه نشینی</p>	<p>بشکافته سینه ام صد فغان با آبله روی اختیارم شمس بازی روزگار دین که نقطه و بال کردن کو جبرخ رنده و جدونه جال لیکن سر راه دست ریش نه گفتار رشک کز مسرور با لوز بود جراع تاریک فرموده و کرد بر نشسته بر فال کشی و نه نشینی</p>	<p>بشکافته سینه ام صد فغان با آبله روی اختیارم شمس بازی روزگار دین که نقطه و بال کردن کو جبرخ رنده و جدونه جال لیکن سر راه دست ریش نه گفتار رشک کز مسرور با لوز بود جراع تاریک فرموده و کرد بر نشسته بر فال کشی و نه نشینی</p>

کردن بجز آن دل و دین
ماشوق برای وقت معلوم
حالات من از رضای رضی
دود دلش از بنه اعانم
باطنه جافیان جیفه
شروان قرنت آزاب دستش
الحق حق نعمش قد میت
بگرختن ام زد و بخذلان

سبحه کندش بر عقید پرورین
مرا بادی صمد بر آن موم
حاجات من از دعاش مقضی
عزاده حصن دشمنانم
باز و قویم بذ آن ضعیفه

صافی دم و صوفی احتیاد است
کرد از بی مرمم دل من
پندش همه بند اختیارم
کوه بی حرب دشمن من
آه آرد عوات او بنودی

کتابتیش عمر خویش کو بد

صدر اجل واعام اکرم
یک ثلث بومس مثلث
خور رنگ در بخت خاک و خارا
بر خاک می بر افکند رنگ
غم ساخت و صد غوار روزن
احاد نهاد من الوفت
زان برج پوت اختران خست
زان جمله برای هفت شب
در زیر پریم گرفته چون زال
آن کوه بحق که مصطفی کرد
گردن عرب بدختر خویش
بستم رضام در نهاد
از عت بهشت هفت هیکل

فصل

پس سورت بر سر گرفته
آورد بتر حرف والناس
خلق لکنان بمن نوده
در محمل رز و عن ابرار
پس گرفته رشت است تقوی

مویز دل و مویز اعتقاد است
دل موم سپید و لفظ رغو
نغمش همه سخن روزگارم
از نو که صبح جوشن من
کارم ز فکرت چگونه بودی
من بمجو او پس ای بستش
بمجون حینت عم عم است
در سایه عمر بن عثمان
افلاطن و ارسطو عیالش
کز قرص خور آب و نسک بیت
از بحر سوی فذک شود آب
از خاک ز روز آب کوه سر
خود از چه عبا بر آرم
غم زین جات رفتم برد
پس شصت را بسی بدل کرد
افکند مرا جوزال را سام
پرورد مرا با شیا نش
در کوشم ام بچرک خواند
لب بسته و دم فرو گرفته
پرورده مرا بر زیر دامن
کوه تیر حمال من
از آتش و آب هفت سالم
لوح خردم بدست داده
الحمد حقایقم نبشته
خود بوده خلیفه کلام
در صدر که کتاب خانه
اوسته سقط زندار و اح
اوان در بدو من ببرد
آن سه کن عقل و دم و حسن سا

خود که ه مثال صوام
پس برده مرا از آستانه
داده بگم کتاب اصلاح
من شا هر خاص او در آن حد
آن سه کن عقل و دم و حسن سا

بر من که گمان کشاده
کز بجه آن حروف مدرک
آن جار که خوب را بیاید
در علم اسامی دو عالم
پس چون شدم از نهاد بالغ
در حصر من ز آتش نایب
باغم همه سخن بر سر آورد
چون دید که سخن تمام
چون دید که همل نطق پشیم
یک عطسه بداد و روی محفت
انگس که جنان عروس بیند
خود بوی حسان چند توان
غم پنج ز دست و رک کشید
دولت آن بود و خانم آن
در غصه ناقصان ناکس

سر رسد زمان کشاده
بجست و چهار و سه و دو و یک
تا کسی مصحفی بیاید
آن دین از که از حق آدم
از کتب و اشغال فارغ
مهر رنگ در او فاذ و هم آب
از برف بفشه سر بر آورد
حستان عجم نهاد نام
از سازی آن بر پیشم
صد بر حرکت اللش ملک گفت
بر حق بود از عرب نشیند

چل که مرا به نیم برهان
پس جار مرا تیم نمود
آورده مثال راستینم
هم دایه و هم معلم من
چند درخت میوه دارم
بوسید جهان بدست لایب
نون آلفم چون بکر بیدی
چون بای دم بکنج گرفت
بیز کلبه بکلبه بقارفت
انجاش نکاح بسته جوزا
آن عن هدی زینش بر ترا

فصل

فوست کمال عون من بسب
حمد علی بن احمد مستی
انگ دو فرشته جیب و رات
از او و قسم کمال اختر
زان رشته قبا مشرق ساخت
سید معال غار شد
تصفیف سخوان و قلب بکر
حوا بسلام تیغ آید
بهران دل سقیم من رفت
زوشام و ششم صبح و بامست
در تیرگی آب زندگانی
از دین دهر شمع دانش
خود ظل زمین شب توان دید
شب دارد داغ نزل الله
شب پیش روز عروس ز شاه

آن جارده حرف تر قرآن
وز جار عمل سخن فرود
که حدت جهان یقینم
هم آسی و هم معوم من
در فصل ربیع روزگارم
جوزام خوشه پیسه داس
باین خوی بند و بر میدی
سالم در پست و پنج گرفت
زان عالم بود باز گرفت
جل سال عرب نشسته انجا
خمش که صلوات داشت ترا
کالیس بنامد و بوالشرد
پنج و رک جان من بر دست
کانفاس امام بوی آن دست

آن عصمت صرف و نور صفا
نوری که ز مشرق ازل نافت
بر نامه جان بقطعه و عجم
ناشیخ کلاه مغربی ساخت
خوردت بی بهانه هر گاه
من جسم و روح اوست عدام
آید بر من ز روی ظاهر
بماد دل مرا طیب اوست
رسمت طیب را که هموار
هو جا که در آمد آن دلفروز
شمع من مظلست نورش
هفت اندامش زمین علم اند
شاید که شب کند تخم
شب هودج سالکان راحت
شب حایل آفتاب زایست

شعبه صدف کباب است

غواص سیاه زنگی آسا
زان کوه را که بدای افلاک
هر کمان شکر نقتضی خوانند
فرست مویح او برین راه
عذرت کرم سخن بود پست
بکه اختر از ترف مصایب
در ماتش از سخن چه لاف
ای دین دهر کوسودت
گفتند که هفته نوان بود
چون خضر جهان نوشت و بشنا
بگذازد چنان علم بیکس
والکون غم فرقتش ز سیاه
آن جسم مقدس که صد بار
یوسف بن دار ملکین را
زین و سف تا نکشت و پنا
سیرغ شکار شد فنا را
ای دوده شما و رای بت
بگرفت جهان جملگی ابر
شرح شرح معتبر نیست
من هم بر خیزم از غری چند
ذوق از سخنان مرفقانید
ایرین و پسران دست و کن
الا موت نشان یا د
چون نقش الف بصف عوی
کونی شود و غلیظ بنیاد
یا چون سرون کشته سوزن
و دستکی پسته اشان
و ایشان هم درین ریاست
یکسر همه حرمه حوارجام

صاحب کوی زهفت دریا
بر مجلس شیخ با شمی پاک
مرثیه امام رضا علیه السلام
الربیب اللیب الای الای الای
الای الای رحمة الله علیه
مویح سخن حوی می شکام
ای خال ای بحر کوعادت
بر بسته مرک نا توان بود
تا چشمه عذب خاطر مای
در سی و سه سال چون مکندر
سد ساخته پیش چشم اجبا
محصوم تر از روان ابرار
پس صید شده چه زمین را
این زال ضری چون زلیخا
چه روی بقات خفسارا
از قلب شمات از شمات
فاضل شکر و فضول پرور
والشر ز نراد بوالشر نیست
قولنجی زند آسمان رند
پس در سخنم سخن فرایند
چون دیو چه یک صفت مرو
هم صورت این حروفشان با د
جمله طلبان و همچشان فی
چون را بزبان اهل بغداد
بن کشته خراب و سر نبرتن
نقش شده نقش قفاشان
چندان سیر در نجاست
بسر داده باب نقش نام

آن کوه را که جوهر سر آید
انشا کند از نواید بکر
باریک معاینه زین روی
ای ابحری از فراق ناگاه
تا آخر دم ز روز اول
که جو خضر همه صفا بود
اسکندر دین ز شهر دارا
آن چشم مباد خود کزین پس
بردند سوری ای بحر هیات
آن یوسف بفرجه سری افت
یوسف شد و قلب و سف بود
دوده اسدی نهاده ماتم
حاسد شدن هر هنر نیست
و کس که فضول پرورست او
بوالخیر نه بوسعیدم فی
مشتی نجسان بخش پایند
چون بحر جوشم از سخنان
ایجاد خیران دین فرورند
لشون سخن کوی شود فوت
وانکه زین مراد هر دو ن
چون سوزن شرکسته ز اول
یارب که چه ابریزد و ایکم
مزی پر عالم از بی سود
برکت عجب من فثاده
یکسر همه زیر چرخ غام

به چون شکم صد فنیاید
در باغ عن قصابید بکر
چون بسته دکان کشاده ماند
کر نه عن و مدح حاش الله
کان نطق بلند من فرو بست
از مرکه عماد ابوالموهوب
شکل نیست که حوی ز این روی
الآن قطعت اجوی آه
بودی بزبان فضل افضل
اسکندر وار کم بقا بود
سدی بد رخساره مارا
بی او کرد بنا کس و کس
چه سوی ای بحر سوی جنات
اوجاه ز بعد سروری یافت
یعنی فسوی که دشمنش بود
طلب کلب از نهاد خرم
عینی ز حسد بزرگتر نیست
بوالخیر ملوک بوالشر اوست
بل والشر و بوشقی عقبی
یا هفت سر و جگر با بند
صد حوض ز حیض در دهانشان
کوه چشم و دراز کوشند
نقش الموت چیست الموت
هم دال شکر جسم و موزن
سرنی و بمانند تن معطل
این قوم که آخرند و آخرم
دندان نایع عنبر الود
ذهنی بحر اغ ذهر داده
پس غارت کرده خوان جانم

یکسر همه میوه جز در باغم
از گفته تر شنیع زبان ورد
از مهر فلک بلند کشف
خو در اطر آری من شده دند
داشت ز ماه جبرخ اخضر
آن اصل ز آفتاب دارد
از یک بی بوریاتوان کرد
نی سک کجی را حرم کوی
نه مرغ نه کر مغفتری خاست
آن صلح با بوالهلاء سافل
بطریق زمانه باب بطروس
مانند جمود دان رطل زنگ
آن جزین نفی حق نیوید
ازم شنی آفتابش از دست
بوده لسیش ز آتش آرز
از نفل چهار پا بر آید
صباحی را در ابر جوید
کوید که محمدای براخر
از محدث کاف و نون کمولیت
هستند برین کواشب و روز
رو فندقیان بطبع ناخوش
کوید که رسول بود فاحر
شروان که جو کعبه بود ازین پیش
بر جبهتشر از فنا بقا با د
بگذارم شرح ناقمان
از منقطعان سخن نرنام
از قدوق چند یاد نام
آن صیقل صادق انپارا
این دوده آتش از سر سوز

پس کشته یا ذکین چراغم
پس کرده زبان بکف منج
پس بر روی چشم بند کشف
آخر فضلا دین نرزد
تا ماه مقنع مزور
و آن ماه ز جاه زینت آرد
چون و شمس و همی غفلتغال
صدن به ازین جمود منجوس
لابل جو رطل جمود نیرنگ
و آن از اب و این و روح کوید
شعاع و دکان حرین جوشش
هم بر سپر از جان دهن باز
هم بر سر آتش جان بر آید
چون یافت نعم صباح کوید
ردیست حکیم کیمیا کر
مجموعه از این حدیث او نیست
قدوق نود و صد که دور
بالغن جوشه بلوط از آتش
در پور علی چه خواند آخر
کردش جو کشت از آفت جوش

از پهلوی من کمال دین
چون آب که در حمایت محو
هر کوسر سفله بر کشیدنت
کوی که جعل کند شناسند
آن زین سرسیت راه پیمای
کا وینست که عنبر آرد بر
آن جا حظ وقت را بنی خواه
خواهیش جمود ملیحان آن
او کیست که باروان باریک
او مشرک وین معطل از دل
لابل که جوشش شمع ز آغان
مانند جعل بفعل و سیما
چون از درین ستوه کشف
کوید که حسن سمیری بود
او بازن زید این و این کرد
از روضه مصطفی که مینوت
در قدوق نو بود دکانش
آن کا حمد را حکیم داند
فرعون شنید این لعین برون
پت المقدس بن با یام

فصل

فصل

پس پهلوی من جو سک حرین
بالاشود و پوشندش حشر
آن پند کا فاب دینت
تا کوی زمین عنبر آرد
وینست فریده زمین پای
کا وینست که مست شکر آرد
وز دیگر نه شکر توان خود
هم سرخ قفا و هم سید روی
سرخ که ز دست مرغی ساخت
آن جا حد دین اباده الله
و رخواهی ملحدان جمودان
باشند بمثابت هوالدیک
هم مشرک هم تراز معطل
خو که بشعرا سرکار
یعنی که جعل وقت کر ما
که در کوه کوه کشف
یکمال بزرگ محترمی بود
انگاه و را نکاح دین کرد
پس زارم ایران نه کف اوست
صد کوزد و مغره در دیش
خافانی را پسر چه خوانند
مانا که غماند اهل فرزون
چون دار قماه کوه بنام
اهل الموت را الم با د
دل نشکنم از شکسته نامان
کا حرام دو کعبه یافت جانم
وین قدوق اهل هفت کشور
کلی سیر و عودی خاک
صدر دو محمد حرم با د

اندر سرم از سگان شرم
 مرغ جسم از زبان معافت
 العزّة صادمی و جیبی
 الحکمة جنتی و جندی
 صدر المین صدر دار ملت
 آن قابل معن و روح معوش
 دین از دو مجتهدت بر جای
 آن کج چهری نهفت و بگذشت
 بر نوبت زبان کج و خورد
 نقابان عمر کجا له شد
 سدیّت عظیم عمر مالش
 صدرش حرم موحّدانت
 معن گرم و معین ایمان
 شوی نظرت جان پاکش
 گفتند جمیعت در صفایان
 مهدی بقضای آسمانست
 آنک عمرت سپاه دجال
 مدّ قلش بگاه قوی
 قوی کشید دی بجمیل
 شد فقه بدست خواب مقهور
 موسی قدمت و مصطفی
 امانه ایاز عشق و ندمت
 چون هم نام از سپاه ایمان
 الحق دو برابر ملک فر
 در ساعت شرق و غرب اسلام
 دو کوه مردن مکان امکان
 با ذا ابد الابد گران سر
 زان عالی مجلس مقدس
 بر سینه زغم غبار دارم

بل کشیر زبان شرم
 من صد سگان شوم کرافت
فصل
 آن قالب سر حدیث نفوس
 جرح هدی از دو قطب برای
 این عمر نهاد و پاسبان کش
 دست همه از قلم قلم کرد
 همچون ماهی برین دستند
 یا جرح ضلال را اطلالش
 او دامع اهل دماغانت
 تاج وقت و امین فرقان
 دهن اللسان لسان بکش
 دجال در آن چهرت پنهان
 دجال بجاه اصغمان نیت
 ان دیو دوان آدمی مال
 داروی خضاب فوق دینی
 در دین فقه آتشین میل
 کاکه نشود بجنبش صور
 هارون و علی جمال محمود
 بل کربن کوش ایاز خدمت
 بت خانه کفر کهه ویران
 جو جو زایک تن و دو پیکر
 ان مهر بلند و آن نه تمام
 بل هر دو دو کوه ساریکی کان
ستایش خواجه طاهر
عزالدین محمد القصابری

کار بیرون و درفش دارم
 آخر ز بکوتری نام کم
 فی نعت محمد القزینی
 فی مدح محمد الحجدی
 بر تر ز سه بعد جار علت
 بنموده مقشر مقشر
 از فیض محمد عرب حات
 که از قم مصری از ده پیش
 کلکونه روی ملت آمیخت
 همچون در باخزینیه دارست
 اسکن در شرع نام او ساخت
 شب کهه صباح اهل صباح
 عین الشمس است بارگاهش
 مهدی ام درین زمان آو
 کاتک مهدی در اصفهانست
 دجال بر آسمان معین
 در صدر هدی و رای افلاک
 دنیا بقطر عرویس دارد
 در موضع میل مرده خواب
 ایغور خورد دست فته کوی
 محمود کایاز اوست ای حرار
 اصرار جرم خرین او
 وز غیب غریب مقالش
 چون عیسی و آفتاب با هم
 در قمر اجتماع پیوست
 مشارع زبانه اوست
 این گفته و آن بینه و کوه
 عزالدین باید کار من لبس
 عزالدین عسکاردارم

کردست مرا عزیز سر مد
 عزای دارم نه عین در دست
 آن عید محققان جمالش
 صافیست بعالم یقینش
 با صیغ کسی چه کار دارد
 بانفس ظلم کینه جسته
 کر قصاری کند صوابست
 بی آنک کسوف شد نقابش
 این معجزین که می نمایند
 الحق نظر عنایتم کرد
 از مدحت شیخ دادم ایام
 زان تاج و سپر سر فرازم
 شعرم هر در تماش خوشتر
 تاجی که بر امتش خراجست
 زان تاج بلند شد اسلام
 سدیّت کمال محکمی را
 فردا که بر خزان هم دم
 این کوه هر که می فنا نم
 یعنی هدایح مبرهن
 یاریت مرا درین کفر و سر
 ظاه و بصفت جو کوه خویش
 کانه رخ محمد مرا عی
 در کفّ لاس این قدر
 در سبک سخن جواهر آرم
 آن واسطه کت صدر اسلام
 در مدح جمال دین و دینی
 کان صدر محمدیست یک
 نه روح پسران طبیعت آید
 صبح از پس شب کشید خنجر

عزالدین جز جان محمد
 کر عزای از و تمامت هست
 آن رفیع قایلان مقالش
 از صیغ هوا هوای دینش
 کو قصاری شعار دارد
 وز ظلت از سینه شسته
 کاشک و خوش آفتاب است
 کشتت معبر آفتابش
 آینه باب می زدا یزد
 در تاج نگو ترست کوه سر
 شاهنشاه دین چه جای بخت
 کای محمد سپر آمد و علی نام
 شیانی دین هاشمی را
 می بکن بزند یک یک از هم
 شایسته کام اوست جانم
 خاقانی را حقت بر من
 از محمد و سعید بویجر
 عالی بنیست جواهر خوش
 آن صدر کذام صاحب شام
 بعد از همه دم زدن چه معنی
 از اسم و سخاو علم و منظر
 نه مضمفه ز بعد نطفه زاینده
 کل بعد کیا نمود سپر

از عزیمت کس عزیز کفّه
 مرد دفتر سالکان تحقیق
 کانهجا که زبانش نظرموست
 کی صیغ در آن هوا میزد پی
 در صیغه صدق شسته ز آغاز
 در شش شنب داد داده
 خرسورت آن رخ منور
 شسته هر زکها که دین
 جوم بمقام او تبرک
فصل
 تاج الدین واعظ الخلاق
 خادم زیند سپهر پیش
 در خیمه بدعه کهه هیکل
 او هست مرا برادر دین
 من بکر بزم در و بن آن سر
 دادم که جو نقد کشت کاش
 وردست شناس بر زبانم
 طبعش همه مکرمت بی کمر
 دادم که بینه دو تنت فاخر
فصل
 دی هاتق صبح دادم آواز
 کفتم سرتیست این نه طغیان
 نه کوبه محمد آخر
 بعد از سه پشمه زان انسان
 سنگت نخت و انگی کان

باجیز بخش چهر کفّه
 از دفتر عشق کهه تعلیق
 سبحان زمانه را فرو بست
 که روح بود بخار روی
 از جامه جان گذورت آرز
 قصارش زان لقب قاده
 کس دینست آفتاب اسمر
 زاینه دل باب دین
 دارم بمقال او تمسک
 از شیخ عمر حکایتیم کرد
 تاج کم و سپر بر آرم
 پس مدحت تاج دین طرازم
 نور الحق و حافظ الحقایق
 تاج سرشتی سر برش
 زان پیران ذوالفقار کویا
 خصمانم از و برادر کین
 پس کویم سر جابرا خ
 منصوب کند سر حرفش
 این ورد شناس جز جانم
 صدیق سخن رشید ابو بکر
 بر سر دو جهان شود مفاخر
 بیت الشرفت پت داعی
 باز آم در مدایح صدر
 پس واسطه را بنظم آرم
 کای صاحب نطق سخن پرداز
 قصدیست درین میان نه نسیان
 بعد از سل آمدنت طاعو
 بعد از سه کت رسیدن روان
 ظلمت بود آنکه آب حیوان

بر چیت کله نهند پس تر
 ویر چند هزار سربند و
 این عذر دلیل بود اگر
 خورشید سخاو صدر مطلق
 سلطان بحق حساب دینت
 برخست غلام صدر و هم
 می سازم در مضیق شروان
 از بس که کنم تنوع ذکرش
 از بس که خردشای اوران
 این چه که زبان همی فشانند
 در گوش کشم که من غلام

برجت که این شیند برجت
 چون دست برین آفتاب
 باز آمد آفتاب پیشم
 که نخلت آن که صدر دینت

آن قوت لعل و قوی یک در
 خورشید برو جو قوت زر

چار ارکان چار ترک اودان
 نه بعد سپاه انجم آید
 پیش از همه مدح اوست اولی
 سلطان کمال و سایه حق
 آن سایه که گفته اند اینست
 من صحر که افاضل زمین هم
 از نشرش اششیره جان
 طبعم بقطره اششیره شکر
 دارنم گوشوار زینت
 دو حلقه کم بخاک بایش
 یا فرخ یا فرخ نهد نام

فصل
فصل

شده حمله از صفات بکش
 در گوش دلم صفات او خواند
 از گوش تروض می ستانند
 تو هندوک فلان غلام
 دانی که بد آن هرایت آباد
 از مجلس آفتاب یک روز
 آورد من که این جواهر
 یا گریه فرو گشایش از هم
 بریزم آفتاب رادست
 صبح ارجه عسیرق خون نابت
 ز نهار کمان بلفظ خویشم
 رفتن پیوی شام ز من است

سیم بطو یلحاه کوه
 شد گوش دلم جواهر آیین
 از طهی مشتق هوایش
 با بر من ازین غلامی ایام
 توفیق مدح محرم از به افاد
 ز دیدن جواهر دلفروز
 بسیار بخازبان خاطر
 در سگ سخن برش مسلم
 از دست بریداش بهروخت
 چون داغ بر آفتاب گوست
 کای خاقانی بحق هستی
 من آن همه کوه و از سر کلک
 بر کوه آفتاب بستم
 دیدم که نداشت دست گیرا
 صدرش رقم قبول را ند
 تبدیل کند بیای سابق
 سابق شنک سارق آید از عز
 از وی که هر روز من نظامش
 چون یافت بهاش چون توان تو
 این تحفه عراق و شام را پس
 یا بر تر ازین سخن شنید دست
 این تحفه که است ایست می درت

السارق داغ جهمتش ساخت
 ماه از به کبوه و زخم خورد دست
 کمان کوه و باز جاورستی
 را ندم بجهل صباح در سگت

آن عقد جو بسته شد بستم
 بر کوه از آنش بستم آنرا
 این عقد جو باز جارسا ند
 بر پیشانی رای سارق
 دستی کش و نیز ز معجز
 این عقد که ختم شد بنامش
 کم بوده اوست حکم او راست
 می شس بهارین نکستر کس
 کرم کرم نظیر دیدت
 که خاطر پاک را گذشت

کس گفت خدایا بر اسم گفت
 سلطان سخن منم و لا فخر
 جز دان سخن برین دست
 سو گند بمصطفی اگر مست
 جان مادح صاحب جهان خواند
 عدلش مدد حیوة او با ذ
 از عدل حراز عمر تر نیست
 رب الارباب یاورش با ذ

تم الكتاب
 تحفة العراقرین بعون الله تعالی
 علی بی العبد الاصل المذنب سعید بن منصور
 المطیب اصلا لانه حرره فی شهر ربيع
 لسنة اصدی و تسعین و سبعه
 بمبینه شیراز هما علی الله تعالی
 غفر الخدثان
 وسلم تسلیما

کتابت خدایا بر اسم گفت
 سلطان سخن منم و لا فخر
 جز دان سخن برین دست
 سو گند بمصطفی اگر مست
 جان مادح صاحب جهان خواند
 عدلش مدد حیوة او با ذ
 از عدل حراز عمر تر نیست
 رب الارباب یاورش با ذ



<p>تسعة من العجا سنة لا تخرج تسعة من العجا سنة لا تخرج تسعة من العجا سنة لا تخرج تسعة من العجا سنة لا تخرج تسعة من العجا سنة لا تخرج</p>	<p>تسعة من العجا سنة لا تخرج تسعة من العجا سنة لا تخرج تسعة من العجا سنة لا تخرج تسعة من العجا سنة لا تخرج تسعة من العجا سنة لا تخرج</p>	
<p>تسعة من العجا سنة لا تخرج تسعة من العجا سنة لا تخرج تسعة من العجا سنة لا تخرج تسعة من العجا سنة لا تخرج تسعة من العجا سنة لا تخرج</p>		

